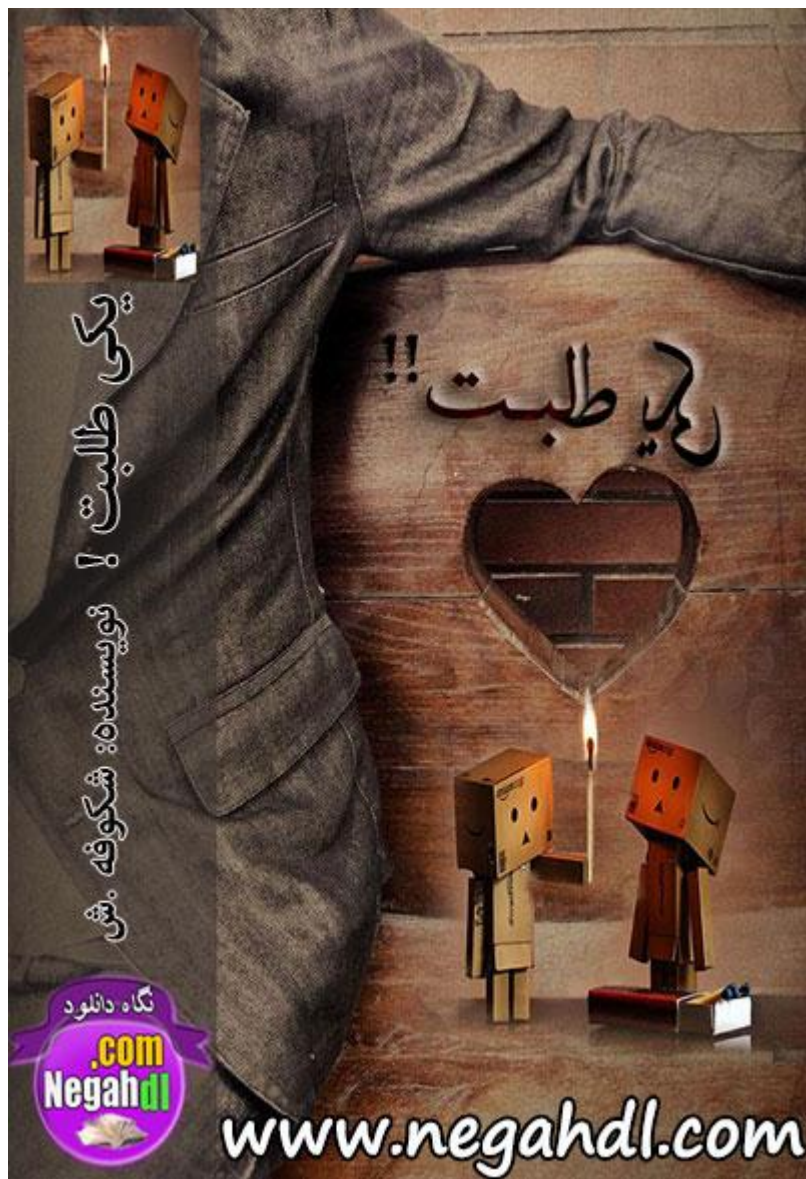


رمان یکی طلبت | shkool-2st@r کاربر انجمن نودوهشتیا



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

مقدمه:

یه سری آدما هستن... تیپ های سنگین خاصی میزنن... اکثرا "مشکی میپوشن...
اودکلن خاص، مثلا" لالیک میزنن... مشروب فقط ویسکی میخورن...

قهوه رو بدون شیر و شکر مینوشن، تلخه تلخ!

مردایی که سوار ماشین مشکیشون میشن وساعت ۱ شب به بعد تنها تو خیابونا رانندگی میکنن
در حالیکه یه آهنگ خاص رو ۱۰۰ بار گوش میکنن.

همونایی که تنها کافه ورستوران میرن. شبا تنهایی قدم میزنن و سیگار شون روبی تفاوت به همه
چی میکشن...

از دور که نگاهشون میکنی ابرو هاشون گره خورده توهم، همش فکر میکنن...

ولی وقتی نزدیک میری و باهاشون صحبت میکنی بانگاه و آرامش خاصی باهات حرف میزنن
اینا بهترین آدمها برای درد دلن.

همونایی که راجبه همه چیز اطلاعات دارن و نگفته میفهمن...

اما... این مردا یه زمان مثل بقیه مردای معمولی بودن!

اسپورت میپوشیدن، با صدای بلند میخندیدن، فوتبال میدیدن و...

خلاصه عین خیالشون نبودورنگی بودن!

تا اینکه یه روز یکی اومد تو زندگیشون، عاشق شدن...

کسی که زندگیشون رو عوض کرد، اما بعد تنهاشون گذاشت و رفت!!!

از اون روز این مردا خیلی عجیب و خاص شدن.

خلاصه این مردا از دور خیلی خوب و جذاب ولی اگه بخوای وارد زندگیشون بشی...

وقتی بهشون بگی دوست دارم، غصه رو تو چشاشون مبینی...!

انتظار نداشته باش بهت بگن منم دوست دارم!!!

مکالمه های تلفنیشون کوتاه و مختصره و اکثرا "زیاد حرف نمیزنن..."

برای قرارشون عجله و هیجان ندارن!

این مردا دیگه خیلی سخت اعتماد میکنن

اگه بهشون دروغ بگی سعی نمیکنن ثابت کنن ومچ بگیرن...

بلکه یه لبخند کوچک باچشمای خمارمیزنن وأروم پامیشن ومیرن، وقتی رفتن دیگه هیچ وقت برنمیگردن.

حالا حالا ها گذشت ندارن واصلا" فکر نکن دل رحمن...!

این مردابزرگترین دردای دنیا روتحمل کردن...

دیگه هر دردی بر اشون دردنیست...!!!

یه گروهی از دخترام هستن که:

خیلی ساده حرف میزنن

گاهیم واسه اینکه خودشونو بیشتر تو دلت جاکنن میزنن رو دنده ی لوس بازی...

قولشون قوله...

یه دل بزرگ ومهربون دارن...

همیشه حامی آدمن توی شرایط بحرانی...

وقتی به کسی علاقه مند میشن سعی میکنن بهترین "دوست" بر اش باشن تا یه "دوست دختر"....

چون نمیخوان آب تودل طرف تکون بخوره...

یه گوش خوب واسه دوستاشونن اما درداشونو تو خودشون میریزن...

کم که میارن...هی غرغر میکنن...

هر وقت تنها میشی، اولین کسی که به ذهنت میرسه واسه حرف زدن، اونه....

چون بهت ثابت کرده واسه ات یه دوسته، فارغ از هرچیز دیگه ای!!!

به توکل نام اعظمت

-شکوفه پاشو بروغذا رو درست کن...دیرمیشه ها!!!

همونطور که به صفحه تلویزیون خیره بودم و کلی ذوق داشتم گفتم: وایسا نیمه اول تموم شه،
رفتم...

مامان باحرص نگام کرد و چیزی نگفت.

همیشه وقتی قراره شام لازانیا باشه من درست میکنم. توهرچی استعداد نداشته باشم درزمینه
لازانیا وماکارونی استادیم واسه خودم...سرمو برگردوندم که عکس العمل مامان روببینم.
همون طور خیره و با کمی حرص نگام میکرد.

-پاشودیگه...

-ا...مامان...صبرکن...آهان...سوت رو زد...رفتم دیگه...چرا میزنی؟

سریع به سمت آشپزخونه رفتم ومشغول شدم.چقدر ذوق داشتم ازدیدنش...!!!!

داشتم لایه های لازانیا رو میچیدم و آهنگ گوش میدادم. هرچند دقیقه هم میرفتم بینم بازی چه
خبره؟ البته باصدایی که من بلند کرده بودم تا سرکوچه هم خبرداشتند،چه برسه به من؟؟؟!!!

بیشتر وقتی سروصداها بلندتر میشد به حال میرفتم.

تو هیروت سرچ میکردم که با صدای شیدا که در چهارچوب در وایساده بود به خودم اومدم. با ذوق
گفت: پیرآرش گل زد

با هیجان به دنبالش دویدم ومیشه گفت رفتم توتلویزیون و با ذوق گفتم: ای جان...من میدونستم
گل میزنه...اصلا" معلوم بود...تاکتیک داره دیگه...!!!

باشیطنت ابروهاموبالانداختم.

شیدا- ببخشید که من تاکتیک ندارما...!!!!

-خواهش میکنم...ازشما بیش ازاین هم انتظارنمیره...

-نه که ازجنابعالی میره...

-پس چی؟؟؟

یه کوچولو ته دلم گرفت....هرموقع به نداشتن ودست نیافتنی بودنش فکر میکنم حالم گرفته میشه.(خوب من اونموقع همه اش ۱۵،۱۴ سالم بود)

مامان گوشه ی حال روی زمین نشسته بود ونظاره گرم...با دیدنش به بغلش رفتم و روی پاش نشستم. این بار هم مثل همیشه باحوصله به حرفام گوش میداد وبامحبت نصیحتم میکرد. بارهابهم گفته بود که این عشق دوران بلوغه و زود میگذره. همه اش ۱۱ سالم بودکه عاشق آرش شده بودم. درست تواوج بلوغ والان ۳ سال ازاین ماجرا می گذشت. به جرات میتونم بگم دیوونه اش بودم.همه ی بازی ها روبه عشق اون میدیدم وتقربیهامه ی اخبارتیم رو دنبال میکردم.

امکان نداشت اتفاقی افتاده باشه ومن بی خبرباشم. این اواخر خیلی تلاش کرده بودم تا یه جوری شماره یا ایمیلش روپیداکنم اما نتیجه ای نداشت...

هرچی هم مامان وبقیه می گفتند بیخیالش شو،فراموشش میکنی واون جواب نمیده واین حرفا...به گوشم نمی رفت...خوب من قدرتزازاین حرفابودم ...آخه مگه میشه فراموشش کنم؟

کمی بغل مامان موندم.اشک هام رو پاک کردو با لحن دوستانه ای گفت:ا...مگه من مردم که توگریه میکنی؟ عمرمن...درحد یه فوتبالیست دوسش داشته باش نه اینکه خودت رو داغون کنی...به خدایه روزفراموشش میکنی...اصلا" به این روزاو این گریه هات میخندی...خوشگل من...پاشو...پاشو آبغوره هم نگیر

باصدایی پرازبغض که انگارازته چاه درمی اومد گفتیم: ولی من آرش روفراموش نمیکنم...

درجوابم اخم مهربونی کردوگفت: باشه...فراموش نکن...پاشوپام دردگرفت...

صورتمو پاک کردم ورفتم سراغ بقیه لازانیا و بعداز گذاشتنش توفربرگشتم پیش مامان وشیدا.هنوزننشسته بودم که رکسانا زنگ زد.

-الو...

-سلام،خوبی؟

-سلام مرسی توچطوری؟

-خوبم مرسی چه خبرا؟

-هیچی بیکار بی عارمیچرخیم...شماچه خبر؟دیدی آرش جونم گل زد؟

- اووووووووو... آرش مونگل گلم بلده بزنه؟ فردا میای بریم بازار؟

- خیلی بی شعوری... کجا؟

- خونه ی عموشجاع... بازار دیگه... میریم چندتا مغازه میخوام لباس بخرم

- OK صبر کن از ما میم اجازه بگیرم...

با صدای بلند خطاب به مامان پرسیدم: مامان... من فردا با این برم بازار؟؟؟

مامان متعجب نگام کرد و گفت: باشه برو... زود برگردین ها!!!

- چشم... الو... آره میام

کمی صحبت کردیم و قرار شد فردا ساعت ۵ بریم خرید. بازی هم با همون نتیجه ۲-۱ تموم شد. همه اش چند هفته به آخر لیگ مونده... آگه تعطیلات آخر فصل رو هم حساب کنیم. دو، سه ماه آرش رونمیبینم. حتی با فکر کردن به این قضیه بغضم میگرفت چه برسه به اینکه بخوام تحملش هم بکنم...

- دو ساعته ما رو علاف کردی ها!!! خوب یه کوفتی بخردیگه...

چپ چپ نگام کرد: تو چیز به درد بخوری هم دیدی؟

- من نمیدونم... تو هم سلیقه نداری دیگه

- پس تو سلیقه داری با اون مونگل؟؟؟

- مونگل خودتی... بارون گرفت بجنب دیگه

بارون شدیدی می بارید و عین موش آب کشیده خیس بودیم. با اخم بهش نگاه کردم. خندید و گفت: دیوونه...

بعد هم دستم رو کشید و گفت: بیا بریم میخوام عطر هم بگیرم.

با شیدا و رکسانا وارد مغازه شدیم. پر مشتری بود. فروشنده ها هم سه تا پسر بودند، یکیشون یکم تپل بود و موهای نسبتا بلندی داشت حدودا ۱۸، ۱۹ ساله... اون یکی هم تقریبا تو همین سن و سال

میزد... ۲۱... ۲۲... نسبت به اون یکی خیلی لاغر تر بود و قیافه معمولی داشت... اونى که روبه روی ما وایساده بود از بقیه بزرگتر به نظر میرسید... فکر کنم اونى هم که رکسانا قبلاراجبش حرف میزد همین بود... انصافا خوب بود... خوشتیپ... از اونایی که همه دخترا کشته مرده شونند دیگه... (چه توضیح دقیقی میدم من؟؟؟!!!) قدش خیلی بلند بود اونقدری که مجبور شم واسه دیدنش گردنمو بلند کنم... یه کت و شلوار مشکی تنش بود... هیکلش از این سیکس بکا نبود ولی خوب کت و شلوار هم به تنش زار نمی زد... خیلی خوب تو تنش وایساده... بچه ام باشگاه میره...

موهاشو به سمت بالا شونه زده بود تازه یه کشف مهم هم کردم... خونه شون روغن زیاد دارن... هرچی داشتن مالیده به سرش... با کوچکتترین تکونی که چراغ مغازه به سرش میتابید برق برق میزد...

رکسانا اسم چندتا عطر روبهش گفت و اون هم سر چند تاشون رو برای تست روی پیشخون گذاشت. در تمام این مدت شیدا و رکسانا محو تماشاش شده بودند و لبخند ملیحی به لب داشتند. از قیافه ی شیدا بدتر خنده ام گرفته بود. خنگ!!! واسه اینکه یهونز نم زیر خنده لبم رو گاز گرفتم و روموبه سمت بیرون برگردوندم.

چه بارونیم میزنه... کی میخواد با این اوضاع برگرده خونه؟؟؟

همینطوری به بیرون خیره بودم که یهو رکسانا دستمو گرفت. کلا "بچه ام یهومحبتش گل میکنه... برگشتم بهش نگاه کردم. نگام به همون پسره فروشنده افتاد که اون هم داشت بهم نگاه میکرد و برعکس وقتی دید که متوجه اش شدم بدون اینکه خودشو ببازه یا روشو برگردونه لبخند مهربونی نثارم کرد. اینقد بدم میاد تابه پسرا رو میدی پر رو میشندن... برو به عمه ات لبخند بزن... چشم سفید... با اخم عمیق که شیدا همیشه میگفت از اون جذبه هاست چپ چپ نگاهش کردم و رومو برگردوندم و برای رکسانا سری تکون دادم که یعنی چیه؟؟؟

شیدا آروم زیر گوشم گفت: شام تشریف داشته باشید؟ بیا بریم دیگه...

تازه به خودم اومدم سری تکون دادم و گفتم: آهان... بریم...

از مغازه که خارج شدیم سه تایمون زدیم زیر خنده البته من بیشتر به خاطر حرف های اون دوتا می خندیدم که راجب ماجراهای داخل عطر فروشی می گفتند. در مجموع شاید موندنمون ده دقیقه هم طول نکشید ولی تایک ساعت راجبشون تجزیه و تحلیل داشتیم. من جز همون اولش که میخواستیم ببینم پسری که رکسانا راجبش می گفت کدومه، زیاد بهشون توجه نکردم، بیشتر حواسم به بارون

شدیدی بود که می بارید. در جواب سوال های رکسانا و شیدا که می گفتند قیافه اش این طوری بود
و...اونطوری بود...فقط بابی میلی میگفتم: بدن بود...

حالا انگار که پسره اومده خواستگاریم که تو رو خدایا زن من شو...!!!!!!!

اونام می گفتند: برو گمشو...سلیقه نداری و از این حرفا...البته نصف حرفاشون هم بر میگشت به
آرش.

ولی خداییش واقعا "هیچ کششی نسبت به کس دیگه ای نداشتیم. شاید مثلا" یکی رومی دیدم
وبه نظرم خیلی خوشگل بود...خوب طبیعیه ما آدمها ذاتن زیبایی رو دوست داریم...ولی بازم اونقدری
که بادیدن آرش با اون قیافه ی سبزه و بانمکش ذوق زده میشدم از دیدن بقیه نه...نمیدونم شاید
واقعا "عشق بلوغ باشه ولی آخه مگه میشه؟؟ مگه عشق جز اینه؟؟؟ که یکی رو از ته دلت دوست
داشته باشی؟؟؟ که با دیدنش خوشحال شی...با نبودش...یا ندیدنش...اذیت شی...غصه
بخوری...طاقت دوریشو نداشته باشی... بخوای که فقط ماله تو باشه...

چی میگن اینا؟؟؟

من فراموشش نمیکنم...هیچ وقت...هیچ وقت...

شاید...هیچ وقت...

امیر

-دختره با مزه بود نه؟

مهدی با گیجی سری تکون داد و گفت: کدوم دختره؟

-...همینایی که تازه رفتن

رضا که متوجه نگاه خیره ام روی اون دختره شده بود، باشیطنت پرسید: کدومشون؟؟؟

به گوشه ای که تا چند دقیقه ی پیش دختره وایساده بود اشاره کردم و گفتم: همونی که اینجا
وایساده بود

کیوان - کدوم؟ چشم داغه؟؟؟

مهدی-آره... کصافط... دیدین چه چشایی داشت؟

رضا که از اول متوجه نگام به دختره شده بود، با همون لحن شیطنت بارگفت: نَع... با حجاب
رو میگه

درحالیکه سعی در کنترل خنده ام داشتم سری به نشانه تایید تکون دادم.

مهدی اما اخمی کرد وگفت: اووو... به اون چشم نداشته باشین صاحب داره

چشامو گشاد کردم به تمسخر پرسیدم: ا؟؟؟؟ لا بد تویی...

در حالیکه خم میشد تا شیشه عطری رو که روی پیشخون بود سر جاش بذاره جواب داد: نه
خیر... کیوان از این دختره خوشش میاد

با رضا زیرچشمی نگاه شیطنت باری به کیوان انداختیم: اووو... مردم از چه چیزا خوششون میومده و
بروز نمیدن...

کیوان که از رفتن اونها همچنان گیج میزد و انگار که تو حال خودش نبود از جاش برخاست و
در حالیکه میگفت: من الان برمیگردم... از مغازه خارج شد.

متعجب نگاش کردم: عاشق... قه...!!!

-معلومه! الان یه ساله تو کف این دختره است...

با شنیدن این حرف مهدی چشام گشادتر شد. این یه ساله تو کف این دختره است و ما بیخبریم؟
زرشک...

رضا- په چطور بروز نمیده؟؟ بینم اصلا چرا چیزی بهش نمیگه؟

از تصور اینکه کیوان به دختره بگه و اونم بزنه دهن کیوانو بیاره پایین نتونستم جلوی خندموبگیرم.

هر دو متعجب نگام کردند: چیه؟ خنده داره؟؟؟

باخنده گفتم: نه... فکر کنین بره به دختره بگه... اونم قاطی برمیداره باکیفش اینقده میزنه توسراین،
که به غلط کردم بیفته... نه جان من فقط یه لحظه تصور کنین...

اینو گفتم و دوباره زدم زیرخنده.

- بابا دختره هم که اعصاب مصاب نداشت. یه لحظه با لبخند نیگاش کردم همچین چشم غره ای
نثارم کرد کشه بزومه (جاموخیس کردم)

مهدی- تو حقته... بس که هی... زی... خواست آدمت کنه... ریک تحویل ندی

یه تای ابرو موبالا انداختم و گفتم: آررره؟؟؟

ادامو در آورد و گفت: آررره... ه...

پوز خندی زدم و چند ثانیه خیره نگاش کردم: باشه... یکی طلبت...

در همین لحظه کیوان نفس نفس زنون وارد مغازه شد.

سه تایی متعجب به سمتش برگشتیم. قشنگ پت و مت میزنه!!!

مهدی- کجا رفتی تو؟؟؟

نفس عمیقی کشید و در حالیکه لبخند شیفته ای به لب داشت جواب داد: هیچ جا

اه... اه... حاله به هم میخوره از این تیرپ عشقی ها... الکی واس خودش خردوق میشه... یکی

نیست بگه الاغ دختره حتی نیگاتم نکرد... واسه کی له له میزنی آخه؟؟؟

سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم: کیوان یه چیز ی بگم داش بهت برنخوره

کیوان سری به نشانه نفی تکون داد و گفت: نه... بگو

حالا دلتم نمیومد بزتم تو ذوقش... ولی خدا و کیلی باید یکی اینو بهش بگه دیگه

دستی به صورت کشیدم و گفتم: آخه این دختره که حتی نگاتم نکرد... واس چی همچین میکنی؟

- خوب چه ربطی داره؟

دست به سینه به پیشخون تکیه دادم و گفتم: خوب اگه براش مهم بودی...

مهدی پرید وسط حرفمو گفتم: خوب اون که از حس این چیزی نمیدونه

رضا در تایید حرفش سری تکون داد و گفت: آره... نمیدونه...

مهدی لبخندی زد و ادامه داد: پس چی میگین؟

- من میگم اگه به کسی حسی داشته باشی بدون استثنا اونم یه حسی بهت داره...
کیوان- ولی خیلی هم پیش میاد که تویکی رو دوس داری اما اون بهت حسی نداره... یا برعکس
از یکی بدت میاد شاید اون اصن عاشقت باشه...
نوجی کردم: امکان نداره... اگه حسست واقعی باشه یه احساس علاقه... حتی به عنوان یه "دوست"
بهت داره
کیوان متفکر شونه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم...
رضا- حالا تو چرا به دختره چیزی نمیگی؟ هاااان؟؟؟
کیوان- چی بگم؟
رضا- چی بگم چیه مرد حسابی؟ خوب برو بگو دوسش داری... شمارتو بهش بده...
با ابروهایی درهم کشیده و لبخند نگاش کرد: به همین راحتی... اونم میگه اوکی... منم عاشقت
بودم... فقط نشسته بودم توییای بگی... بریم عزیزم... بریم
خندیدم و سری تکون دادم: کجا؟؟؟؟
-خونه ی عمو شجاع... آقا حرفا میزنین ها! همیشه...
سری به نشانه تایید تکون دادم: نه طفلک راست میگه جرات میخواد نخ دادن به این خاله سوسکه
رضا چنگی به صورتش انداخت و چشاشو گشاد کرد: حالا یه چشم غره نثارش کردها... داااش بپا
گیر نکنه...
کیوان- چی؟؟؟
در جوابش لبخندی زدم و خطاب به کیوان گفتم: گلوم...
خخخخ... از تصورشم خنده ام میگرفت... من... کیوان... رقیب عشقی...؟؟؟؟!!! فقط همینم
مونده بود عاشق شم...
متعجب نگاش کردم و سری تکون دادم: چیه کیوان؟ به خدا من رقیب عشقیت نیستم!!
لبخند محزونی زد و اوامد پشت پیشخون.

رضا هم نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و در حالیکه ابروهاشو بالا مینداخت سری تکون داد.
مجید- ولی به نظرم خودت عرضه نداری اگه داشتی، میرفتی میگفتی... فوقش دو تا چک
نثارت میکرد دیگه....

کیوان نگاهی بهش انداخت و جواب داد: همیشه

مجیدم که دید حرفش تاثیری نداره شونه ای بالا انداخت و گفت: هر جور راحتی...

نگاه متفکری به کیوان انداختم. حق داشت عاشقش بشه. دختر بامزه ای بود... یه صورت
گرد بامزه... ابروهای دست نخورده وهشتی... چشمهایی گیرا و خرمایی... رنگ لبهاشم... فکر کنم
قلوه ای بود...

بی اختیار لبخندی به روی لبم نشست. (فکرت خرابه دیگه... درویش کن چشاتو دختره صاحب
داره)

تک سرفه ای کردم و ابرو هامو درهم کشیدم.

مجید- حالا چند وقته تو کفشی؟

مهدی- مجید تو چرا قفلی؟ بعد دو ساعت یادش میوفته سوال کنه... یه چند ماهه

کنجکاو پرسیدم: اونوقت کجا دیدیش؟

کیوان نفس عمیقی کشید و در جوابم گفت: دو، سه بار تو راه مدرسه

مجید- دست ننه ام درد نکنه تو مدرسه میرفتی یا چشم چرونی؟

کیوان- ا.. چه...

پریدم وسط حرفش: ولش کن اینو استاد شرگویی... حالا دختره چند سالشه؟

-سوم راهنماییه

باشنیدن حرفش یه تای ابرومو انداختم بالا و متعجب نگاش کردم: اینکه فوقش ۱۴، ۱۵ سالش

باشه

مهدی با اخم نگام کرد و گفت: خوب مگه کیوان چندسالشه؟ همه اش ۵ سال ازش بزرگتره
دیگه

چند ثانیه خیره نگاش کردم و سری به نشانه تایید تکون دادم: مهدی تو چرا کاسه داغ تراز آش
شدی؟

سرشو بهم نزدیک کرد و گفت: چون یه بار گفتم درویش کن
با لحن خاصی گفتم: آهااااا... یادم نبود...

-خوب از این به بعد یادت باشه

پوزخندی زدم و به تمسخر سری به نشانه اطاعت تکون داد. وقتی به بچه رو بدی همین میشه
دیگه. حالا دارم واسه ات...

چشم غره ای نثارش کردم و به سمت مجید و کیوان که جلوی در ایستاده بودند رفتم.

هنوز بحث دختره و کیوان بود. قیافه مو درهم کردم و چنگی به صورتم انداختم: آقا خودم میرم
بهش میگم نکشین خودتونو

مجید-اااا؟؟؟ خدا خیرت بده... بالاخره به یه دردی خوردی...

لبخندی نثارش کردم و سری به نشانه تایید حرفش تکون دادم: واقعا... خدا روشکر که مثل
تویی مصرف نشدم

مجید اومد جوابمو بده که کیوان دستشوبه نشانه اینکه چند لحظه صبر کن وساکت باش بلند
کرد.

-چیه؟

در جوابم با چشم اشاره ای به داخل کرد و گفت: مهدی رو داشته باشین!

متعجب رد نگاشو دنبال کردم.

-خوب مگه چیه؟

مجید-اووووف... اگه دو دقیقه دهنتمو ببندی میفهمی چی میگه

چپ چپ نگاهش کردم و دوباره به مهدی و دختر روبه روش چشم دوختم.

-نه خوب بالاخره کارمونه...یه چیزی میدونیم دیگه... شما معلومه یه شخصیت فانتزی داری...به نظر من dior-addict رو بگیر...هم خوشبوئه...هم رایحه ی خوبی داره...شادوهیجان انگیزه...
۲۱۲ women هم فوق العاده است...تازه women shadow هم خوبه اگه بگیری هم گرمه هم موندگاریش خوبه... (تازه مثل خودش شیرین هم هست...)

با فکرخبیثانه ای که به ذهنم رسیده بود لبخندی زدم و نگاهی به دختر روبه روی مهدی انداختم. خوشگل بود...پوستش برنزه بود و رنگ طلایی موهایش هارمونی خاصی با این رنگ ایجاد کرده بود. بینش عملی بود...واگه اشتباه نکنم گونه هاشم باید پروتز بوده باشه...یه شال قرمز با مانتوی مشکی و شلوار قرمز تنش بود. رژ قرمزی هم زده بود که بزرگی لبهاشو به خوبی نمایان میکرد و به طرز وحشیانه ای آدامس میجوید. (خاک تو سرم که تو اینقد بی حیا نباشی...چیپههههه؟؟؟ امروز گیر دادی به لب و لوجه ی مردم؟؟)

سرمو به بچه ها نزدیک کردم و گفتم: اووو...مردم یه عمره عطر فروشنو...!!!! لامصب چه اطلاعاتی هم دارن!!!

کیوان خندید و گفت: خیلی چاخانه این مهدی

مجید-بریم پوزشو بزنیم؟؟

درحالیکه لبخندشیطنت باری به لب داشتیم ابرومو بالا انداختیم و گفتم: کار خودمه...

چشمکی زدم و رو به مهدی پرسیدم: داش ببخشید این عطرای گرمتونو با توجه به فصل گفتید؟ نه؟

مهدی-په نه په...باتوجه به هیکل تو گفتم!!

نیشخندی زدم و گفتم: چرا؟ خیلی هاته؟

باحرکت لبهاش گفت: بیا...هیچی هم نه هیکل تو

بدون کوچکترین تغییری سری به نشانه تایید تکون دادم و با لحن خاصی گفتم: بله خوب ترکیب قرمز و مشکی خیلی هاته...

واسه اینکه نزنم زیرخنده لیمو به هم فشردم وزیرچشمی نگاهی به جفتشون انداختم. دختره چشم غره ای نثارم کرد اما مهدی با نگاهی غضبناک بهم چشم دوخت.

دختره- اونوقت شما واسه همین تریپ مشکی زدی؟

ابرویی بالا انداختم وجواب دادم: نه خیرمشکی خالص نشانه ی شخصیتته... اما وقتی با قرمز ترکیب میشه...

ادامه حرفمو خوردم ونگاه مفهومی بهش انداختم.

-چه ربطی داره؟ "فکرت" خرابه...

دوباره سری به نشانه تایید تکون دادم وگفتم: فکرکنم شما فکتون خراب باشه نه؟؟؟

دختره که متوجه منظورم نشده بود باگیجی سری تکون داد.

ادای آدامس خوردنشو درآوردم وجواب دادم: واسه این میگم

چشتون روزبدنبینه...یه دونه ازاین نگاهای پر احساس که اگه دوباره حرف بزئم مورد الطواف

قرارمیگیرم نثارم کرد. منم خوب نامزد دارم همیشه که...چه معنی میده... ترجیح دادم سکوت

اختیار کنم. بهلهه...ه...

خوب دستم دردکنه کفرهمه روبه اندازه کافی بالا آوردم. من دیگه مزاحم نشم

خطاب به مهدی گفتم: منتتی جان از تجربیاتتون میگفتین...شرمنده اختلال ایجاد کردم... مزاحم

نمیشم...

اینو گفتم ودرحالیکه سعی درکنترل خنده ام داشتم رومو برگردوندم وچشمکی برای کیوان

ومجید زدم.

مجیدضربه ای به بازوم زد وگفت: کص...افط...حقا که پسرخاله ی خودمی...

کیوان هم فقط میخندید وسرشو تکون میداد: ایول... کارت درسته!

لبخند ملیحی تحویلشون دادم وگفتم: خواهش میشود... منتها این مهدی طلبش بود

کیوان خندید وگفت: مهدیییی...متتیییی...!!؟

در تکمیل حرفش گفتم: یالغوز

تا رفتن دختره مهدی همینطوری با اخم بهم خیره بود. همینکه دختره پاشو از مغازه گذاشت بیرون مهدی به سمتم حمله ور شد. منم برای بی دفاع کردنش دستاشو سفت گرفتم و درهمون حال باخنده گفتم: خو یابو چرا رم میکنی؟

-امیر خیلی بی شعوری... این شرو ورا چی بود گفتی؟

لبخندی زدم و گفتم: قابل شما رو نداشت...

باشنیدن حرفم پشاشو گشاد کرد و نفسشو با حرص بیرون داد: عوضییی...

شونه ای بالا انداختم و دستاشو رها کردم: حالا بی حساب شدیم

چپ چپ نگام کردو سری از روی تاسف تکون داد.

-چیه؟

-یعنی تو اینکارا رو نکنی میمیری نه؟؟؟؟

-داش حقتو همون لحظه بگیر... بهت گفتن بالا چشت ابروئه؟ موهای بالا چشم خود یارو رم نشونش بده

لبخند کجی تحویلش دادم و به داخل مغازه رفتم.

-روانــــــــــــــــی دیگه کاریت نمیشه کرد...

تک خنده ای کردم و گفتم: جوش نزن حالا

رضا- امیر ساعت ۹:۳۰ شد، تعطیل کنیم دیگه

به جای من مهدی جواب داد: خدایا! مارو باکیا کردی ۷۵ میلیون آخه؟؟؟ تازه سرشبه... تعطیل کنیم که چی؟

رضا هم با حرص نگاهش کرد و گفت: سرشب... تو این بارون پرنده میبینی پر بزنه؟؟؟

میون حرفشو گرفتم و گفتم: رضا جان داش تو اگه میخوای بری، برو

رضا- برای من فرقی نمیکنه... همینطوری گفتم

مهدی خواست دوباره چیزی بگه که مانعش شدم: راست میگه، منم حوصله مغازه موندن ندارم

وخطاب به رضا ادامه دادم: اگه میخوای بری بیا تو رم تایه جایی برسونم

سری به نشانه موافقت تکون دادو ازجاش برخاست.

-بچه ها کاری باری؟

مهدی-کار که نداریم...بارم که به تونمیتونیم بدیم...برو به سلامت

تک خنده ای کردم: کصافط

دستی تکون دادم وبا خداحافظی ازشون ازمغازه خارج شدم.

ماشینو که روشن کردم خطاب به رضا که مشغول شماره گرفتن با موبایلش بودگفتم: خونه

میری دیگه؟

گوشی رو جلوی گوشش گرفت وسری به نشانه تاییدتکون داد: نه پس میرم ولگردی

-بعید نیست!

چپ چپ نگام کرد و قبل ازاینکه چیزی بگه کسی که پشت خط بود جواب داد. لبخندی زدم
وبه روبه رو چشم دوختم. ازسرسب تا حالا هنوزبارون میزد،البته سرشب خیلی شدید تر بود الان
بهترشده بود ولی خوب میزد دیگه...

ازاونجایی که حس خونه رفتن نبود (وبیشتر حس ولگردی بود!) بعد ازاینکه رضا رو سرکوچه
شون پیاده کردم بی اختیار فرمونو کج کردم وبه سمت بابلسر روندم.

فقط امیدوارم اونجا دیگه بارون نباشه! متنفرم ازبارون...!

جاده خلوت تر ازچیزی بود که انتظارشو داشتم. به نیم ساعت نکشید که رسیدم.ماشینو گوشه
ای پارک کردم وپیاده شدم.

هوا سوز سردی داشت اما "بارون" نمیزد. نفسمو با صدا بیرون دادم ودرحالیکه دستمو توجیبم
میکردم یواش یواش به سمت ساحل قدم برداشتم.

با اینکه هواسرد بود اما آسمون صاف بود وستاره داشت. ازهمه قشنگ تر،نورمهتابی ماه،بودکه
روی آب خودنمایی میکرد.

نگاهی به اطراف انداختم. خلوت خلوت... اما کمی جلوتر نور یه ماشین که انگار به این سمت میومد به چشمم خورد. شونه ای بالا انداختم وهمون جا روی ماسه ها نشستیم ودرحالیکه زانوهامو درآغوش میکشیدم به دریا چشم دوختم.

تاچشم کارمیکرد تاریکی بود وسکوت... اما موجهای خروشان مثل بچه های بازیگوش یکی بعدازدیگری به سروکله هم میکوبیدند وآرامش ساحل روبه هم میزدند. فقط این نبود ماشینی هم که از دورمیومد فکرکنم دیگه نزدیک شده بود چون صدای بلند آهنگی که پلی کرده بودند به خوبی به گوش می رسید. سرمو برگردوندم ونگاهی انداختم. همینطور هم بود. به فاصله ی چندمتر اون طرف تر پارک کرد و دخترروپسرجوونی ازش پیاده شدند. به هم که رسیدند دستاشونو تو هم قفل کردند وقدم زنان به سمت ساحل اومدند.

(ای جان! خوبه که آدم توهوای دونفره تنها نباشه؟!!!)

صدای زنگ گوشیم باعث شد ازاین افکاربیرون بیام. نگاهی به شماره ی ناشناسی که روی صفحه نقش بسته بود انداختم. این دیگه کیه این وقت شب؟

نفس عمیقی کشیدم وجواب دادم: الو...

-سلوم آقاهه... کیف حالکم؟

ابروهامو درهم کشیدم و کمی فکر کردم. باید پریسا باشه

-علیک سلام پری خانوووم

خندیدوگفت: ا...باهوش! شناختی؟

منم خندیدم وگفتم: به...مگه میشه نشناسم؟ خوبی؟ چه خبر؟

-خوبم هستیم... توچی؟ خوبی؟ بینم خونه نیستی؟

-مرسی...خونه؟؟ نه چطورمگه؟

-آخه الان جلو درخونه تم

-آهان...بی خبراومدی؟

-خواستم مثلا سوپرایزت کنم، کجایی؟

(از شناس خوشگل من) درست توهمین لحظه صدای خنده ی دختره وپسره بلند شد. به سمتشون برگشتم کمی جلوتر نشسته بودند. دختره میون پاهای پسره نشسته بود. معلوم نبود پسره چی زیر گوشش می گفت که از خنده ریسه رفته بود. بی اختیار لبخندی روی لبم نشست وبا ذوق بهشون خیره شدم.

-امیر! هستی؟

-هان؟؟؟ آره... آره... جانم بگو؟

-پرسیدم کجایی؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: اومدم دریا

با صدایی که بی شباهت به جیغ نبود گفتم: چـــــی؟؟؟؟ این وقت شـــــب؟ باکی؟؟؟؟

-ای بابا... آرومتر گوشم جر واجر شد... خوب چیه؟

-هیچی... میگم چه زود از مغازه زدی بیرون!!

نوچی کردم وگفتم: حوصله ی مغازه موندن نداشتم

-خو میگفتی پیام پیشت

خواستم چیزی بگم که دوباره صدای خنده دختره بلند شد. (اینم صاف گذاشته هر جا ما ساکت میشیم بخنده که صداش قشنگ و واضح برسه...عجبا!!!!)

-آهان... سرتون شلوغ بود... مزاحم نشـــــم؟؟؟

پوفی کردم وگفتم: پری چرا شرمیگی؟؟ یهویی پیش اومد

پرید وسط حرفم و بالحن نیشداری گفت: باشه... یهویی شد... مزاحم نمیشم

منم به تمسخر جواب دادم: مراحمی عزیزم

-هه... "خوش" بگذره

اینو گفت و قطع کرد. همون بهتر... اصلا به درک...

دوباره پوفی کردم وطاق باز روی زمین ولو شدم.

میدونی دل اسیره اسیره تا بمیره
میدونی بدون تو دلم آروم نگیره
میدونی دل تنگ تو نموده آهنگ تو
ولی بیهوده جوید بسی بیهوده پوید
به من بگو بی وفا حالا یار که هستی؟
خزان عمرم رسید نوبهار که هستی؟
میخوام برم دور دورا دلم طاقت نداره
دست غم تو داره روزامو میشماره... (فرامرز اصلانی - دل اسیره)
زمزمه وار واسه خودم میخوندم که دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد.
تلفن همراه نیست که مخابراته!!
دکمه ی اتصال رو فشردم وبی حوصله جواب دادم:هان؟؟
-آهان...این چه طرز جواب دادنه؟
-مجید حوصله ندارما! چی میگی؟
-ته یا حوصله ندارنی...یا اعصاب ندارینی... (تو یا حوصله نداری...یا اعصاب نداری) به یه
روانشناس مراجعه کن خاله ام هنوز کلی آرزو داره
تک خنده ای کردم و گفتم: خاوووو...تو وقت بگیر باهم میریم، چیکار داشتی مزاحم شدی؟
-... خوب شد گفتمی، اولاً مزاحم نه مزاحم دوما (یهو صداشو بالا بردو گفتم:) کدوم گوری رفتی تو؟؟
-قبرستون
-!؟؟ خوش میگذره؟
-فجیع... امریه؟

-آره داش...من بی خانمان موندم...ننه ام بیرونم کرد

-خاله شهناز؟

-نه پس خاله مهناز...با ددیم دعوام شد اونم گفت: برو هرگوری دلت میخواد...الآن گوریم که من

اومدم مرده توش نیست...کدوم گوری رفتی تو؟

-اووووف...دو دقیقه خبرم اومدم دریاها!!!

باشیطنت گفت:ا...مزاحم شدم که؟!!!

-دقیقا مزاحم چی؟

-بگم؟؟؟

-عوضی منحرف...تنهام

-جان من؟؟؟

-چرا هیچکی باورنمیکنه؟

-مگه دیگه کی باورنکرد؟

-پری...تازه زنگ زد گفتم دریام هرچی تیکه داشت نثارمون کرد

خندیدوگفت:خو آخه درجریانه که توجه جانوری هستی

یهو صداشو بالا بردوادامه داد:ا...الدنگ میگفتی مام بیایم دیگه

-اووووف...چه گیری دکتمی (افتادیم)

-خاوووو...حالا اونو بیخیال پاشو بیاخونه...من کارتون خواب میشما!

-میخواستی دهن به دهن بابات نکنی

-حالا که کردم

-خوب غلط کردی

-امی—ررر

-هان؟

-بیا

-با حرص گفتم: خوب؟؟

-دوری کنیم از هم

خودش گفت و خودش زد زیر خنده... اصن نخبه هایی اطرافم هست که دومی ندارن...

-وای... وای... هلاک شدم نمکدون

-فدااا... امیر پیریا سرسیاه زمستون موندم پشت در

-نه دیگه گلم بیا دوری کنیم از هم

-برو باووو... این زنا اصن خواننده بشو نیستن فقط بدن جدایی بندازن... جاست (فقط just)

کامیار "بیا یه کم نزدیک من آهای کمر باریک من... بیا که...

اینو اگه ول کنی تا صبح همینطوری یه بندپرت وپلا میگه. پریدم وسط کنسرتشو گفتم: مجید خفه

میشی یاقطع کنم؟

با حالت زاری گفت: یعنی من میدونم تو این خانواده آخر هدر میرم... همه استعدادام دارن نابود

میشن... امشبم میدونم... مثل دختر کبریت فروش تو سرما میمونم... فردام جنازه ی یخ زده مو یه

گوشه پیدا میکنن... باشه... باشه... خفه میشم... با من کاری نداری؟

خندیدم و جواب دادم: بابا مظلوم... بابا استعداد... بشین نیم مین دیگه اونجام

-جدددی؟؟؟ خو باشه برو گمشو... خدا حافظ

-عوضی قدر شناس

-بابا نشستی جای گرم هرچی دلت میخواد بارمون میکنی... اینجا داره سیل میباره... بدو

-ا؟ جدی؟ دوباره شدید شد؟ اینجا تازه داره نم نم میزنه

-په نه په... گزارش هواشناسی نمیخوام

-لابد ناجی افسانه ای میخوای؟

- برو بمیر

- عوضی... فعلا بای

- خاووو... تا های

تک خنده ای کردم و دکمه ی قرمز رو فشردم. جمع کنیم بریم تا این پسره به فنا نرفت.

ماشین رو که توپارکینگ گذاشتم دوباره نگامو با دقت به اطراف چرخوندم. پس این پسره کدوم گوری رفت؟ نه جلوی در بود... نه توپارکینگه

- شاید رفته باشه بالا...

با این فکر سری تکون دادم وپله ها رو دو تا یکی کردم.

درست توپاگرد اول دیدمش که دست به کمر بالای پله ها ایستاده بودومثل یه ببروحشی نگام میکرد. نفسی تازه کردم وگفتم: ا... جواللق تو اینجایی؟ فکرکردم رفتی

خیلی جدی نگام کرد: اولاً " جواللق عمته آقا...دوما" من از این تیپ آدمای نیستم که با دودقیقه تاخیرپا پس بکشم وبرم... سوم... ای تو روح... شانس آوردم همسایه تون اومد آشغالاروبنداره دم در وگرنه من تا حالا با اون جنگلی که زیرپام سبزشده بودوبارونی که میزد دیگه کم کم وسط آمازون محو میشدم

خندیدم وگفتم: خودتم که کودحیوانی... جنگلش بیشتر تقویت میشد

- بیین... ایندفعه روبرزگواری میکنم این نفهمیتو نادیده میگیرم ولی یه باردیگه تکرار بشه... آهان آهان..

چندپله ای روبالا رفتم ودرجوابش گفتم: خاووو... جذبه... ازوسط راه برو کنار بنار ردشیم

چسبید به نرده ها وبانگاه به فضای خالی کنارش گفتم: مگه هرکولی؟؟؟ بیا ردشودیگه

باعشوه چشم غره ای نثارش کردم وازکنارش گذشتم. اونم به دنبالم اومدو درهمون حال هم شروع کرد به حرف زدن: بابا گفت فقط اگه دانشگاه قبول شم حاضره واسه ام خونه مجردی بگیره... اونم تازه تنها نه... بستگی داره کجا قبول شم؟ تازه گفت اگه سینام قبول شه باید دانشگاهامونو باهم بزیم

باخنده در حالیکه قفل دروباز می کردم گفتم: هه هه هه...چه بدبختی هستی تو؟!!!!

خودم جلوتر وارد شدم و ادامه دادم: هیچکی هم نه سینا؟!!!!

اونم به دنبالم اومد و همونجا به در تکیه داد: فکر کن سیـنا...

یهو تغییر لحن داد و با طلبکاری گفت: اصن مگه سینا چشه؟ هرچی باشه فکر کنم شعورش از تو یکی بیشتر باشه... اول به مهمون تعارف میکنن بعد خودشون عین چی سرشونو میندازن میرن داخل

کتمو روی جا لباسی آویزون کردم و متعجب پرسیدم: اونوقت تو مهمونی؟؟؟ مهمون یه شب...دو شب...

- نامرد نالوتی... حالا حتما باید به روم بیاری؟

- نه اینو که محض دلخوری پیش آوردن گفتم ولی در کل، تو که بیشتر مواقع اینجایی... تعارف معارف نداریم که

- تونداری

- اونوقت تو داری؟

سری به نشانه تایید تکون داد و در حالیکه به سمت هال میرفت گفت: دریا چطور بود؟

- چطور میخواستی باشه؟

توصورت دقیق شد و گفت: نه واقعا مثل اینکه تنها بودی

- اونوقت اینو رو پیشونیم نوشته بود؟

- نه جیگر... روجاهای دیگه ات نوشته

چپ چپ نگاهش کردم که سریع گفت: خرابه فکرت اساسی... منظورم اون چشای بابا غوریت بود... الدنگ!

چشم غره ای نثارش کردم و به سمت آشپزخونه رفتم.

- حالا شام کوفت کردی؟

روی مبل ولو شد و با صدای بلند طوریکه بشنوم گفت: آرره... ننه ام بخواد زنده به گورم بکنه
حواسش به شیکموم هست... تو نلمبوندی؟
به این تکیه دادم و گفتم: نه... حس خوردن نی
- غلط کردی... من گشتمه
- بابا مگه قحطی زده ای تو؟؟؟ هنو گشته؟
- امیر باید یه دوره کلاس آداب و معاشرت... آداب مهمانداری رو برات بذارم!
- تو برو آداب مهمانی رفتن با خودت کار کن، بعد واسه ما کلاس بذار
- من خیلیم بلدم... منتها چون هر عملی یه عکس العملی داره... تو عین چی رفتار میکنی منم مثل چی
بهت برمیگردونم
چشاشو ریز کردو لبخند ملیحی تحویل داد.
- نیمرو، املت، آپیز؟
- جمله بسازم؟
سری به نشانه تایید تکون دادم و گفتم: آره... بعدشم بنال بینم کدومو کوفت میکنی؟
- امیر اصلا تربیت صحیح نبوده!... نگرانم خاله اشتباهی که در تربیت تو کرده رو
سرهمسرایندمم اجرا کنه!!!
- تربیت همسراینده ی تو به ننه ی من چه ربطی داره؟
نیشش تابنا گوش باز شد و گفت: اگه خاله اینجا بود... میشنید بهش گفتی ننه؟!!!!
- من جلو خودشم میگم
- هیچی بهت نمیگه؟
نوجی کردم که گفت: اهههه... چه باحال... مامان من کله مو عین اردک پرکنده میکنه
- بعـله... مامان منم فقط "چیزی نمیگه"... با جارو همه ی احساسش رو ابراز میکنه
- خل... قارچ و سوسیس داری؟

-نمیدونم، میخوای چیکار؟

-میخوام به چیزی درست کنم انگشتاتم بخوری

-خیلی ممنون توهمینطوریشم با بودنت ما رو به غلط خوردن میندازی دیگه نمیخواد رو انگشتامون کار کنی

باقیافه دلخوری ازم روبرگردوند: بیا بازم میگم قدرمو نمیدونید بگید نه...

خندیدم و گفتم: ای بابا... مام که خراب رفاقت...چه میشه کرد؟ بیا درست کن فـوقش معده مون error میده، اونم از نوع ۴+۴

چشم غره ای نثارم کرد و درحالیکه آستیناشو بالا میزد به آشپزخونه اومد.

-هیچ موقع نداشتن این استعدادای من پرورش پیداکنه

درحال انفجار از شدت خنده سری تکون دادم: بعـله...

چپ چپ نگام کردوگفت: خمیرتو ورز بده

مثل آشپزای حرفه ای خمیرو برداشتم، دوباره پرت کردم تو کاسه وهمونطورکه ورزش میدادم گفتم: به دلم برات شده این شام آخرمه

-آره...چون فردا تینا میکشنت

دست از کار کشیدم ومتعجب نگاش کردم: تینا؟ واسه چی؟

-میدونی؟ زنگ زد بگه فردا باهم برین خرید واسه دوستش منم گفتم رفتی دریا

-اونوقت چرا به خودم زنگ نزد

چند ثانیه منگ نگام کردوگفت؟: هان؟ چون...اوم...چونکه...

چپ چپ نگاش کردم وخودم جواب دادم: چون که جنابعالی خیلی اتفاقی زنگ زده بودی حال واحوال کنی دلت نیومد خبری ازمن ندی، بعدم نشستی صغری، کبری چیدی که امیرو بیخیال و...خودم میام و...ازاین حرفا

مظلوم نگام کرد و گفت: نه جان امیر... گفتم داداشت خسته اس... کوفته اس... کار و زندگی داره،
بیکار نیست که

بعد خیلی تند گفت: قراره فردا ساعت ۶ باهم بریم خرید

با اخم بهش خیره شدم: مرتیکه فرصت طلب! مگه خودت خار، مادر نداری؟

-واااا! همسر آینده آدم هم ناموسشه دیگه... مٹ خار مادرشه... نمیدونستی بدون

-بیین مجید یه باردیگه... فقط یه باردیگه خودتو بچسبونی به تینای ما، همسر م... همسر م... راه

بندازی... مٹ این خمیره همچین ورزت میدم که نون بزنی بیرون ها! گفته باشم!!!

-برو بمییر... مردم آرزوشونه من به دخترشون یه نیگا بندازم!

قیافه مو درهم کشیدم و گفتم: دقیقا کدوم مردم؟

-خیلیا!

-آهان... بینم اونوقت چی میزنی این خیلی ها رومیین؟

-۲۱۲(عطر)، چطور؟

تک خنده ای کردم و گفتم: اورین... مواد جدیده؟

-نه عزیزم به قول خودت یه عطر هاته

-اووووو

-آره عزیزم... حالام جای حرف زدن پیر رب روبیار تا غدام ته نگرفت

-توش رب داره؟

-آره... چطو؟ بدت میاد؟

لبامو به هم فشردم و گفتم: نه ولی زیاد خوشمم نیاد

-خوب بدتم میومد زیاد مهم نبود چون من در هر صورت ربو میریزم

با ابروهای در هم نگاهش کردم که گفت: جون دادا بدون رب خوب نمیشه... حالا اصرار میکنی

میخوای نزنم؟

- نه بزن بینیم چه بندازی درست میکنی؟! ر ب طبقه دومه پشت ظرف ماست

- پاشو بیار بینم

باخونسردی جواب دادم: دارم خمیر ورز میدم

- اون دیگه از خمیر گذشت امیرشد... ولش کن... بذار استراحت کنه

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: خوب دارم ورز میدم دیگه... بهتر میشه

نوجی کرد و ابروهاشو بالا انداخت: خمیر هرچی بیشتر استراحت کنه بهتر میشه

-؟؟؟

ادامو درآورد: اوره... یکی، دو ساعت باید استراحت کنه

اوادمم از جام بلند شم که فکر کردن به معنی حرفش مانع شد: یکی دو ساعت دیگه؟؟؟

سری به نشانه تایید تکون داد: آره مگه چیه؟

- نگا ساعت کردی؟

باخونسردی نگاهی به ساعت انداخت و گفت: تازه یازدهه... تو ربو برسون

از جام برخاستم و در حالیکه به سمت سینک میرفتم گفتم: دو دقیقه و ایسا دستمو بشورم... چشم

چند ثانیه خیره نگام کردو بی اعتنا به حرفم به سمت یخچال رفت: گفتمی کدوم طبقه؟

-!... میاوردم!

یه نگاه عاقل اندر سفیه که یعنی برو، خودتی انداخت و سوالشو تکرار کرد.

-خو چرا میزنی؟؟؟ طبقه دوم

-د نزدنت که این شدی دیگه

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: داش به تربیت من خرده نگیر!!!!

- تربیت تو خودش خرده هست نیاز به خرده گیری نداره که

رب رو از توی یخچال برداشت و ادامه داد: بدبخت خاله ام... چی میکشیده از دست تو

دستم و خشک کردم و درحالیکه میپریدم تا روی این بشینم جواب دادم: بدبخت خاله ی من

-چرا؟ پسره این گلی!

ابروهامو درهم کشیدم و متعجب پرسیدم: خودتو میگی؟

-نه پس تو رو میگویم

-اووو...هندونه هاش سنگین نیست زیر بغلت؟

زیرگازو خاموش کردوبه سمتم برگشت: نه زیاد...

متفکر لبخندی زدم و به نقطه ای چشم دوختم. همه اش تصویر دوتا چشم گربه ای با اون چشم غره ی نمکیش تو ذهنم نقش میبست. بی اختیار منو میبرد به گذشته...نمیدونم چرا ولی یه جورایی یاد فهمیمه رو برام زنده میکرد.

پشت میز نشست و گفت: رفتی توفکر؟

نفس عمیقی کشیدم و سری به نشانه نفی تگون دادم: نه بابا فکرچی؟

-فکرچی؟ همونی که به یه نقطه خیره میشی قیافه اش میاد جلو چشمت

-!؟؟ کی هست؟

-بروووو... خودتی... با مام آره؟ بهش فکر نکن، نه میتونی مخشو بزنی...نه اون اهل پا دادنه

-چی شرمیگی مجید؟ واسه خودت داستان میسازی؟

چشاشو پشاد کردوگفت: یعنی دروغ میگویم؟

لبی تر کردم و جواب دادم: نه ولی اونطور هم که تو جو میدی نیست

-پس چطوره؟ بگو مام در جریان باشیم

نفس عمیقی کشیدم و به زمین چشم دوختم: میدونی؟ منو یادفهمیمه میندازه...

پرید وسط حرفمو با صدای بلندگفت: کی؟؟؟؟ همین به قول خودت خاله سوسکه؟؟؟

هیسی کردم و سری به نشانه تایید تگون دادم.

باحرص گفت: اونوقت کجاش؟؟؟؟ من که هیچ شباهتی بین این دو تا ندیدم

-منم نگفتم شباهت

نگاه پرسشگرشو بهم دوخت، برای تکمیل حرفم گفتم: اتفاقا برعکس... تفاوت هاشون

لبخند عمیقی زدوگفت: چشم غره رفتناشون

در جوابش تنها پوزخندی زدم. چشم غره رفتنشون؟!!!

-این پوزخند مال چی بود؟

دوباره نفس عمیقی کشیدم وگفتم:هیچی

-پسرخاله ی گجم(گیجیم) گریه نکنی ها!!!!

-کی گریه کرد؟

-د من میدونم دیگه...الآن بغض میکنی... دو دقیقه دیگه گریه

به زور لبخندی زدم وگفتم: نگران نباش...بادمجون بم آفت نمیزنه

چشمکی زدوگفت: ولی خودمونیم فهیمه خوشگلتره!

باتردید سری تکون دادم: خوب هرکس خوشگلی خاص خودشو داره...فهیمه بوره اما این چشم
ابرومشکی

دوباره چشمک زد: خانوم پش ابرومشکی!

بی اختیار لبخندی روی لبم نقش بست: چشاش یه حالت خاصی داره...

مجید باچشمایی گشادکرده نگام کردو باسرفه ای مصنوعی، برای عوض کردن بحث گفت: یه
صلوات بفرستین!

-مسخره میکنی؟

- نه جون داداش...صلوات بفرست...اللهم صل علی محمد وآل محمد

سری از روی تاسف تکون دادم: شوخی شوخی با همه چی شوخی...ماروباش با کی دردودل
میکنیم؟!!!!

-آخه به من چه؟ به توجه؟ چشاش یه حالت خاصی داره که داره...اصن چشاش سگ داره...تو پاچه تو جمع کن

چپ چپ نگاش کردم ورومو برگردوندم.

گاهی آدم احتیاج داره حتی اگه چرت وپرت هم میگه یه نفر باشه که دل به دلش بده...بشینه حرفاشو گوش کنه...ببینه چی میگه...دردش چیه... یه نفر باشه که باهات همدردی کنه...

-چیه حسودیت میشه هرچی دورو برتن لاشی...انوقت کیوان داره مخ اونو میزنه؟

برگشتم باچشمایی گشاد نگاش کردم:ببین اولاً که خودتم دورو برمی....بعدشم مخ زنی کیوانو دقیقاً از کجات درآوردی؟

-بی تربیت...درضمن من دوروبری هات محسوب نمیشم...من جزو فک وفامیلاتم

-؟؟؟!

-یاه (v)

-جای این چرت وپرتا...برو غذا تو دریاب...هنو آماده نشد؟

-چرا خمیرو که پهن کردم، موادم بریزم روش...حله...

-حله... اون خمیرم که خودش پخته میشه!

تابه رو از روی گاز برداشت وهمونطور که بادقت مواد رو روی خمیر میریخت جواب داد: اون کار دو سوته...حله...بینم پنیر پیتزا داری؟

-هان؟؟؟

-پنیر... پنیر پیتزا

-چی هست؟

آروم زیرلب یه چیزهایی رو زمزمه کرد وسری از روی تاسف تکون داد.

-چی گفتی؟

-هیچی... عمه ام گفته هر موقع عصبانی شدی دو تا صلوات بفرست بعدا که هنوزم حرف میزد بزن
دهنشو آسفالت کن

-باهمین لحن؟؟؟؟

-نه اون با لحن خودش گفت

-آهان

-بعله... خوب عزیزم پنیرپیتزا چیه؟؟؟

-من چه میدونم... دلک بازی!... اینا همه محض بازار گرمیه

-بیین وقت کردی علاوه بر آداب معاشرت و مهماننداری... یه کتاب آشپزی هم بخون

-اووووف... خاووووو... پنیر معمولی بدم اشکال داره؟

-اللهم صل علی...

سه بار پشت سرهم تکرار کرد و تقریباً به سمتم حمله ور شد. از روی این پریدم اون سمت و
همونطور که از دستش در میرفتم با صدای بلند گفتم: خو یابو چرا رم میکنی؟ فرق میکنه بگو فرق
میکنه

-به خدا اگه دستم بهت برسه...

باشنیدن حرفش توجام متوقف شدم و به نگاه به سر تا پاش انداختم: مثلاً چه غلطی میکنی؟

-چه غلطی میکنم، هان؟؟؟؟

نگاهی به دوروبرش انداخت و به سمت گلدونی که روی عسلی بود رفت. یا ابا الفضل! این میخواد
چیکار کنه؟

قبل از اینکه جواب سوالمو پیداکنم دوباره به سمتم یورش برد. به سرعت نوبه سمت اتاق دویدم و
درو محکم بستم. علاوه بر اینکه یه جو عقل سالم نداره... تعادل روانیشم دچار اختلاله....

همونجا به در تکیه دادم و محکم نگهش داشتم تانتونه باز کنه.

-کوشی؟؟؟ باز کن نشونت بدم چه غلطی میکنم دیگه

-مجید تعادل روانی نداری ها! هیچی هم نه گل—دوووون؟؟؟

-تا تو باشی پررو بازی در نیاری...واکن درو کاریت ندارم

-!؟؟ خیال کردی!

-واکن جان تو نمیزنم تو سروکله ات

-نوچ...

-امیرواکن

-نوچ...

-کوفتو نوچ...نمیزنم فقط آب گلونه رو باید بکنم تو حلققت تا یر به یر بشیم

-برو بکن تو حلق عمه ات...مرتیکه...

اینو گفتم وبه طور ناگهانی دروباز کردم. با این حرکت مجید که به در تکیه داده بود تعادلشو از دست داد و پخش شد کف اتاق...

منم از فرصت استفاده کردم وهمونطور که روی کمرش مینشستم دستاشو از پشت گرفتم: خوب عزیزم آب گلدونو میخواستی تو حلق کی بکنی؟

دست وپازنان خودشو تکون دادوگفت: کصافط...اگه جرات داری دستمو ول کن نشونت بدم

فشاری به مچ دستش که تودستم بود آوردم وگفتم: دست باز تم دیدیم

-الدنگ...

بعد سرشو روبه آسمون بلند کرد و گفت: خدایا— آخه اینا کین دیگه؟...به خدا قوم عجوج

مجوج از اینا بهترین...

بعد خطاب به من ادامه داد: میدونی؟ اصن گاهی فک میکنم من بچه سرراهی بودم خاله ات اینا

آوردن بزرگم کردن، آخه مگه میشه یه بچه اینقدر با خانواده اش از لحاظ فرهنگی و شخصیتی

تفاوت داشته باشه؟ من اینقدر ماه...اینقدر آقا... اینقدر...

قبل از اینکه چیز دیگه ای بگه یه پس گردنی محکم نثارش کردم واز روی کمرش بلند شدم.

- به جان خودم جنسش بنجل بوده... بد توهم میزنی

برگشت به کمر خوابید و گفت: چو خروسی تو که بی وقت آیی ورنه / من به هر عریده ای بی
محلی ساخته ام

- خو الان من چیکار کنم " م " بدم؟

- تو شعرم بلدی؟

- په نه په فقط تو بلدی!

- آ؟ یه نمونه بگو بینم

- مثلاً... یه توپ دارم قلقیه...

- امیر حیفی تو

- میدونم مٹ تو

اینو گفتم و از اتاق خارج شدم. ساعت ۱۲ نصف شبه هنوز داره یه شام آماده میکنه. نگاهی به
اون مواد مجیدپزش انداختم و با صدای بلند که بشنوه گفتم: یابو... اینو چه جوری باید پخت؟

- میذارى تو یخچال خودشو بگیره!!!!... بنداز توفردیگه... یابو!

- اون یابو تیکه ی من بودها!!!

- البته... علاوه بر تیکه، نقشتم هست

ظرف غذاشو داخل فر گذاشتم و درهمون حال جواب دادم: مجید بگیر بمیر... دهن منم وا نکن!

باعشوه چشم غره ای نثارم کرد و گفت: خیلی با من بد برخورد میکنید... خیلی....

- اوووووف... به قول رضا بخرم (بخورم)... باز چی شد؟؟؟

به سمتش رفتم و منم روی مبل ولو شدم: آهان... راستی واسه چی با بابات دعوات شده بود؟

- بیا با من میگم میگن نه

- اه... چیه؟ دیوونه ای ها! میگم سرچی دعواتون شد خوب؟ دهه...

- دوساعت تو راهرو قصه حسین کرد واسه ات تعریف می‌کردم؟
- کمی فکر کردم وبا به یادآوری حرفاش گفتم: آهان... خونه مجردی
- امیر، جان من، حواست کجاست دقیقا؟
- خوب یادم رفت
- یادت رفت؟!!!
- کلافه گفتم: مجید گیرمیدی ها!!
- باشه... امی—ررر
- ازلحن ملتسانه اش که اسمو صدا کرد متعجب به سمتش برگشتم و سری تکون دادم: هوم؟
- درحالیکه با انگشتاش بازی می‌کرد گفت: پنجشنبه نمیای؟ نه؟
- پنجشنبه؟ کجا؟
- یهو لحنش تغییر کرد و با صدای بلند گفت: بیا می‌گم حواست نیست میگی نه تا حالا پنجشنبه ها کجا بودی؟
- آهان... کوهو میگی؟
- نه روهو می‌گم...
- نوپچی کردم و بی حوصله جواب دادم: نه قراره برم رامسر بچه نیما خنگولو ببینم
- ا؟ مگه بچه اش به دنیا اومد؟
- سری به نشانه تایید تکون دادم: اوهوم... یکی، دوهفته ای میشه
- ای جان! اسمشو چی گذاشتن؟
- آرین
- ای جان!... امی—ر... خو توبری اونجا په من با کی برم؟
- خوب با ایمان اینا برو

یهو صداشو بالا برد و گفت: ایمان؟؟؟؟؟ ایمان؟؟؟؟؟ ترجیح میدم تموم مسیرو با قاطر برم ولی
با اونا نرم

بعد شکلکی درآوردو گفت: فکر کن ...فائزه...اووووف...کی میخواد تحملش کنه؟

پقی زدم زیرخنده و سری تکون دادم: چه بدبختی هستیا!!!

-بخند...بخند...منم بودم میخندیدیم دیگه...امیر این آخر نامردیه

میون خنده گفتم: اینکه ایمان زنشو میاره؟؟؟

ضربه ای به بازوم زدوگفت: مسخره...خوب هفته ی دیگه برو

-نمیشه، نیما ماموریت داره

-اه...خوب فردا برو...پس فردا برو

-یعنی الان همه ی مشکل تو منم؟

-نه مشکل من زن ایمانه...باز اگه توباشی کم نمیاریم هی میگی یکی طلبت...یکی

طلبت...دهنشو سرویس میکنی

-بمیرم...نه که تو خیلی کم رویی...نمیتونی جوابشو بدی

-حوصله دهن به دهن گذاشتن با اینو ندارم

-تو عمو نادرو دیوونه کردی دیگه فائزه که جای خود داره

-گمشو حیف عمو نیست با این مقایسه میکنی؟ اون جنبه اش بالاست...شوخی پذیره...اما این

چی؟

شکلکی درآورد و سری تکون داد: اووووف...خدا نصیب نکنه

لبخندی زدم وبا توجه به زنگ فر که خبرازآماده شدن غذا میداد گفتم: توچیکار اون داری؟ پیر تا

روده بزرگه روده کوچیکه رونخورد

درحالیکه ازجاش برمییخاست تا به آشپزخونه بره جواب داد: خیلی نچسبه...تازه مگه ما مرکزفساد

مردان متاهل زدیم که قدغن کرده ایمان با ما پیره؟

-خوب شوهرش...دوست نداره با ۴ تا عذب اوغلی پیره...چیکار داری؟

از توی آشپزخونه سرکی کشید و گفت: ما عذب اوغلییم؟؟؟؟

سری به نشانه تایید تکون دادم و گفتم: چه میدونم...اصن با تو حال نمیکنه...بردار اون پیتزا نماتو
بیار مردم از گشنگی

-برو باووو...جمع کن بیا آشپزخونه

-مجید اذیت نکن بیار اینجا

بی اعتنا به حرفم سینی رو روی میزناهارخوری داخل آشپزخونه گذاشت و خودش هم پشتش
نشست.

اهی گفتم و از جام برخاستم.

-هوی... تمومش نکن مام بیایم

-بیا کوفت کن کی جلوتو گرفت؟

روی صندلی کنارش نشستم و گفتم: مجید فردا میتونی ماشینو ببری تحویل بدی؟

متعجب نگام کردوسری تکون دادکه یعنی چی میگی؟

-ماشین...قراره بفروشمش به مرتضی...میبری بهش بدی؟

-حیفه ها!

لقمه ای برداشتم و گفتم: گمشو...مهم اینه آدم یه سقف بالا سرش باشه...چقد پول اجاره بدم؟

تازه اینجا جاشم خوبه...بعدا که پول دستم اومد یه ماشین دیگه میگیرم

-چه میدونم... خوب شد؟

-چی؟؟؟

-باز هپروت زد! چی؟؟؟؟

چند ثانیه نگاش کردم ولبخندی زدم: آهان...غذارومیگی؟ نه بابا این چیه؟ مزه چی میده خیلی

مزخرف شده

ابروهاشو درهم کرد و گفت: اگه مزخرف شده په چرا میلوبونی؟

-چون گشمنه وگرنه نگاشم نمیکردم

-تو روح هرچی آدم چاخان

لبخندی زدم و دوباره مشغول خوردن شدم.

صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم. ساکتش کردم و غلتی تو رختخواب زدم. دل کندن از رختخواب اونم تواین هوای زمستونی؟!...واقعا سخته...

خمیازه کنان کش و قوسی به بدنم دادم و چشاموباز کردم ونگاهی به ساعت که ۸ رو نشون میداد انداختم. مجید هنوز خواب بود. بی سروصدا حوله مو برداشتم وپریدم تو حموم. اصلاح کردم ویه دوش آب سرد گرفتم.

هم حالمو بهتر کرد، هم سرحال اومدم. امروز کلی کار دارم. باید اجاره ماه آخر رو واریزکنم... قلنامه کردن خونه...سند زدن ماشین...اگرم وقت بشه باید واسه نیماو رویا وازهمه مهمتر آراین کوچولو سوغاتی بگیرم.

اونوقت فکر کردی دو دقیقه ای به همه کارات میرسی؟ بجنب ظهرشد!

بااین فکر سریع حوله رو پیچیدم دورمو به اتاق برگشتم.

بدون هیچ فکرودغدغه ای بلوزوشلوار مشکیمو به همراه یه کت سفید از کمده برداشتم. اومدم درشو ببندم که صدایی متوقفم کرد: به به...آقای مشکی رنگ عشقه...حموم تشریف داشتید؟

لباسا رو پرت کردم تو صورتشوگفتم: توبیدار شدی؟

-استقبال تو حلقم....

متقابلا لباسا رو برام پرت کردوادامه داد: خوشگل و خوشتیپ کرد؟ کجا به سلامتی؟

نگاهی به سرتاپام انداختم وگفتم: خیلی حوله ی خوش فرمیه؟! خوشتیپ ترم کرده؟

-کصافط

دستی به چونه اش کشید و گفت: صلواتی ها رو هم که زدی!!!

-حالا همچین میگی انگار همیشه یه من ریشوسیبیل داشتم...عجبا!

از جاش بخاست و در حال مرتب کردن تپت پرسید: کجا بری؟

- کلی کار دارم

اینبار با شیطنت پرسید: چکار؟؟؟

-پیکار...چند تا کاربانکی دارم...بعدشم باید خونه وماشینو سند بز نیم دیگه

-اوکی...حالا چرا با این سر و ریخت هنو شاخ وایسادی؟

ابروهامو بالا بردم وگفتم: آخه منتظرم خودت خجالت بکشی بری بیرون...ولی خوب رو نیست که...سنگ پاست

ضربه ای به بازوم زدوگفت:عاووضی صبحانه میخوری؟

-توجه کاری شدی؟ نه داداش عادت ندارم

-باشه...زیادی تیپ نزن دخترکش همیشه

چشمکی زد واز اتاق خارج شد.

-دیوونه...

با عجله لباسامو پوشیدم و برای اینکه سرما نخورم موهامو خشک کردم. کمی هم ژل مالیدم و به سمت بالا شونه شون کردم.

خوب...خوب شد...فقط یه چیزی کم داره...نگامو روی میز توالت چرخوندم. یه عطرتند و مردونه... بوگاتی پوربلک (bugatti- pore black) همینه...

کمی از عطر رو روی پیرهنم و کنار گوشم اسپری کردم و با برداشتن کت و کیف دستیم از اتاق خارج شدم.

مجید با دیدنم سوتی کشید وگفت: واووووو...مغازه هم میای؟

لیوان چایی که روی اپن بود رو برداشتم ویه نفس سرکشیدم: آره... بعد از ظهر میام... میری برسونمت؟

-مگه نگفتی ماشینو بدم دست مرتضی؟

ضربه ای به پیشونیم زدم و جواب دادم: آره... راست میگی... اصلا یادم نبود... خیلی خوب... بامن کاری نداری؟

-چرا یه ده، بیست تا پروژه خرابکاری دارم، هستی؟

-گمشو... خدا حافظ

اینو گفتم و از خونه زدم بیرون.

چه هوایی هم شده بود؟!... سرد و خنک... آخیش! جیگر آدم حال میاد! البته هیچی هوای بهاری همیشه، سرما رو هم دوست دارم اما از بارونش... متنفرم....

نفس عمیقی کشیدم و هوای تازه رو وارد ریه هام کردم.

خیابونا هنوز از بارون دیشب خیس بود و به خاطر نامناسب بودن آسفالت ها و وضعیت خیابونا، تو بعضی قسمت ها آب جمع شده بود.

سری از روی تاسف تکون دادم و وارد سوپر حاج کاظم شدم. کسی داخل نبود سرکی کشیدم و سلام کردم که اگه داخل انبار بود متوجه شه، اما برعکس کسی از زیر پیشخون سر بلند

کرد و جوابمو داد: سلام آقا امیر... بفرمایید؟!

-ا؟ پیمان تویی؟ پس بابا کوش؟

از جاش برخاست و گفت: حالش خوب نبود... موند خونه... جانم؟ من در خدمتم

-قربونت... خدا بد نده چرا؟ چشمه؟

-سیاتیکش عود کرده

نوچی کردم و متاسف سری تکون دادم.

-شما چی میخواستی؟

-من؟؟؟...داش قربونت یه پاکت سیگار بده

-سیگار؟؟؟

تک خنده ای کردوگفتم: چیه؟ بم نمیداد؟

ابروهاشو بالا انداخت وگفت: نه زیاد

-مگه به اومدنه؟؟؟

شونه ای بالا انداخت وگفت: نکش بابا...واسه چی میکشی؟ میدونی چقدر ضرر داره؟

تا همین چندسال پیش منم اگه یه سیگاری میدیدم شروع میکردم به پند واندرز که سیگارچییه
و...بده و...ضرر داره و...

بی اختیار یاد حرف اون مرد ناشناس افتادم که میگفت: نپرس چرا سیگارمیکشی؟ بگو چی میکشی
که سیگارمیکشی؟؟؟

لبخند محزونی زدم و پول رو گذاشتم روی پیشخون: زندگیه دیگه...بده بریم پی زندگیمون

سری تکون داد وپاکت سیگاری رو به دستم داد: قابل نداره

-مرسی به بابا سلام برسون

اینو گفتم و ازمغازه خارج شدم. هنوز چندقدمی نرفته بودم که کسی صدام کرد: آقا!!! امیر
برسونمت؟

ایستادم ومتعجب به سمت صدا برگشتم.

به دوباره پری خانوم؟؟؟

لبخندی زدم وسلام کرد.

-جواب سلام...ماشینت کو؟

تک خنده ای کردم وجواب دادم: اگه از لحاظ شرع شما ایرادی نداره تنها مونده تو پارکینگ
خونه

محو خندید واخمی کرد: دیوونه...بیا بالا میرسونمت

-مرسی...میرم

-تعارف نمیکنم بیا بالا

-جون داداش منم تعارف ندارم چند جا کار دارم پیاده برم بهتره...مسیرش شلوغه با ماشین

سخته

زد روی فرمون و گفت: میخوام باهات حرف بزنم

اینو خودمم از اول فهمیده بودم فقط میخواستم به زبون بیاره. لبخند پیروزمندانه ای زدم و سوار

شدم.

-فقط زودتر بگو که کلی کار دارم

ماشینو روشن کرد و گفت: دیشب مامان رفت

-به سلامتی...جاش خالی نباشه

برگشت یه نگاه خشمگین بهم انداخت و ادامه داد: میدونی من چرا نرفتم؟

-چون ددی جونت اجازه نداد؟!!!

-چی؟؟؟

-هان؟ نه میگم آخه پاسپورت نگرفتی

نوچی کردم وبا ناراحتی ساختگی ادامه دادم: خیلی حیف شد!

-نه خیرم....پاسم آماده است منتها من نرفتم

-وا!!! دیوونه ای؟ نرفتی؟ اونم "پاریسس" ... چرا؟

-امیر جدا" نمی فهمی یا خودتو میزنی به نفهمی؟!!!!!

(هر دومورد)

-نه جدا" نمی فهمم... نرفتی که چی بشه؟

-که بمونم پیش تو

(واوووو...مردم چه فداکارن؟!!!)

پوز خندی زدم و گفتم: حتی یه بچه هم میدونه که برای خروج از مملکت به اجازه پدر احتیاجه

به سمتم برگشت وبا حرص گفت: فکر میکنی نداد؟؟؟

ابروهامو بالا کشیدم و پرسیدم: داد؟

فقط با عصبانیت نگام کرد.

-خوب خیلی خیریت کردی که نرفتی...ممکنه دفعه ی بعد اجازه نده

پاشو محکم گذاشت رو ترمزو همونجا وسط خیابون ماشینو متوقف کرد.

-به درک! اجازه نده

پوفی کردم وبه سمتش برگشتم: پری من بهت تعهد دادم؟

باگیجی نگام کرد وسری تکون داد.

-من بهت پیشنهاد ازدواج دادم؟

دستشو روی فرمون کوبوند وگفت: چی میخوای بگی؟

-آره... کج بشین راست بگو...حوصله ی صغری، کبری چیدن ندارم پس رک میگم...من از اولم

گفتم فقط دوستیم نگفتم؟

لبهاشو به هم فشردوگفت: اینا صغری کبری نیست؟

-نه نیست...اگه اتفاقی هم بینمون افتاد...من کسی رو به زور مجبور نکردم اگر یادت باشه...

باقی حرفمو خوردم وسری تکون دادم که یعنی خودت باقیشو میدونی...

خنده ای عصبی سردادوگفت: این یعنی کات دیگه؟

سری به نشانه تایید تکون دادم: اوهوم

رومو برگردوندم ودستمو به دستگیره ماشین گرفتم تا بازش کنم که با صدای نسبتا بلندی

گفت: به همین راحتی دیگه؟ اصلا انگار نه انگار که چیزی بینمون بوده؟

چند ثانیه به روبه روم خیره شدم ونفسمو با حرص بیرون دادم.
-من چیزی رو ازت نگرفتم که الان شرمنده ی ترک کردنت باشم
-خیلی بی چشم ورویی
-دو طرفه است!

درماشین روباز کردم وبی اعتنا به حرفاش پیاده شدم.

با پری دو،سه هفته ی پیش، تو همین برنامه کوه رفتنا آشنا شدم. تقریباً یه ۱۲،۱۰ نفری میشدیم که پای ثابت بودیم ولی گاهی هم پیش می اومد که مثلاً یکی از بچه ها دوستشو بیاره.
اون روزهم فائزه،زن ایمان، پریسا رو باخودش آورده بود.

-خو تو که حالت خوب نبود غلط کردی اومدی!
فینی کردم و باصدای گرفته ای جواب دادم: می بندی دهن تو یا بیندم؟ من " اینجا " سرماخوردم
(اشاره ای به مجید کردم وادامه دادم) وگرنه این جفنگ شاهده!

مجید-عوضی...جفنگ عمته

اومدم جوابشو بدم که عطسه مانعش شد.

ایمان-بابا این داغونه...تو بمون استراحت کن

با این حرف مجید ضربه ای به پیشونیش زد وسری تکون داد: یعنی درگیراستدلالشم...خو مرتیکه میبینی پتو به بغل چپیده کنارشومینه...دیگه بمون خونه چه صیغه ایه؟

ایمان-میبندی دهن تو؟ میگم استراحت کنه...عجبا!

-آهان...آورین

یکی از کوسن های اطراف شومینه رو زیر سرم انداختم ودر حالیکه دراز میکشیدم گفتم:

اووووف...برین پی کارتون دیگه...اه

مجید- تودیگه پررونشو

فائزه-خوب راست میگه دیگه! پسره بدبخت مریضه وایسادن بالا سرش هی ویز ویز میکنن
سرمو بلندکردم و باچشمایی گشاد شده نگاه کردم. فائزه واین حرفا؟؟؟؟!!! جل الخالق!

-وای نایستین بریم دیگه

اینو گفت و خودش زودتر از همه به سمت در رفت دره مون حال خطاب به پریسا هم پرسید که
چیکار میکنه؟ میمونه؟ یا با اونا میره؟

پریسا از داخل اتاق کناری سرکی کشید و با شیطنت گفت: نه فائزه جون میمونم

فائزه هم لبخند شیطنت باری نثارش کرد و بعد از برداشتن کیفش از خونه خارج شد.

اونقد حالم بد بود که حوصله ی فکر کردن به اون لبخند های شیطنت بارشون رو نداشته باشم.

چشامو روی هم گذاشتم و سعی کردم بخوابم.

هنوز تو حالت خواب و بیدار بودم که حس کردم چیزی روی سینه ام سنگینی میکنه. پلک های
داغمو به زور از هم جدا کردم و نگاه خمارمو به پریسا که با لبخند خاصی بهم خیره شده بود دوختم.

به آرومی دستشو روی سینه ام کشید و لبخند عمیق تری نثارم کرد.

با صدای گرفته ای پرسیدم: پریسا چیکار میکنی؟

بالحن خاصی جواب داد: دارم حالتو خوب میکنم!

اینو گفت و خواست صورتشو بهم نزدیک تر کنه که سریع خودمو عقب کشیدم: پری من الان

حالم خوب نیست، باشه...

انگشت اشاره شو روی بینیم گذاشت و هیس گفت.

دوباره اومدم مخالفت کنم که حس داغی چیزی روی لبهام مانع از فکر کردن به هر چیز دیگه ای

شد....(بقیه شم که مثبت ۱۸ شدو....بدآموزی داره)

با به یادآوری گذشته سیگاری آتیش کردم و پوک عمیقی بهش زدم. منم مقصر بودم نباید دل به

دل پری می دادم اما خوب پیش اومد دیگه...

درگیری برای انتقال سند و کارهای بعدش باعث شد تا حدی اتفاقات صبح رو فراموش کنم.

تقریباً همه ی کارهام تموم شده بود و فقط مونده بود خرید سوغاتی که با دیدن ساعت موکولش کردم به بعدازظهر. اصلاً فکر نمی‌کردم اینقدر طول بکشد ۹ از خونه زده بودم بیرون و حالا ۲ بعدازظهر بود!

از همون جلوی بنگاه یه تاکسی گرفتم و آدرس مغازه رو بهش دادم.

مردم از خستگی!

چشمامو روی هم گذاشتم وسیعی کردم فکرمو از هرچیز اضافه ای خالی کنم!!

چند دقیقه ای نگذشته بود که حس کردم انگار گوشیم داره میلرزه.

پوفی کردم و نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم. تینا...!

دکمه ی اتصال رو فشردم وسیعی کردم صدام پرانرژی باشه: سلام و درود بر ملکه ی عذاب من، حال شما؟

خندیدم و معترضانانه گفتم: ا... داداشی حالا من شدم ملکه ی عذابت؟

-نشدی خانومی بودی... چطوری؟ خوبی؟

-خوبم ممنون، تو خوبی؟

-قربونت، هستی... چه خبر؟

-سلامتی... امروز میخوام برم خرید

با اینکه دیشب مجید بهم گفته بود اما چیزی به روش نیاوردم تا خودش بگه.

-ا؟ برای چی؟ تنها میری؟

-نه میخوام واسه دوستم کادو بگیرم... اتفاقاً دیشب بهت زنگ زدم مشغول بودی به مجید گفتم

-اوهوم... مامان میدونه بامجید میری؟

-مجید؟... امیر تونمیای؟

تک خنده ای کردم و گفتم: من دیگه چرا بیام؟

-خوب تو سلیقه ات بهتره

-ای قربون آبجی گلم که میدونه مجید جز نقش باقالی نقش دیگه ای نداره

معتراضانه گفت: امیـــــر یعنی چی؟؟؟

خندیدم و گفتم: چشم...ساعت چند میری؟

-بعد از ظهر زبان دارم تا ۵، بخوام پیام فک کنم ۵:۳۰ بشه

-باشه په مغازه منتظرتم

-چشم توچیکارا میکنی؟

-من؟؟؟ هیچی امروز رفتم خونه روسند زدم...

-مبارک باشه

در حالیکه کرایه روحساب میکردم و پیاده میشدم جواب دادم: مرسی عزیزم....تینا جان من

دیگه برم مغازه کاری نداری؟

-نه داداشی برو به سلامتی

-قربونت

قطع کردم و نگاهی به مغازه علی (پسرعموم) که کمی جلوتر بود انداختم. برم یه سر بزیم؟ نرم؟

شونه ای بالا انداختم و پریدم داخل مغازه و با صدای بلند سلام کردم. علاوه بر مجید، شهروز

و ایمان هم اونجا بودند. هر ۴ نفر متعجب نگام کردند و سری به نشانه سلام تکون دادند. اومدم

چیزی بگم که ایمان سریع به سمتم اومد و جلوی دهنمو گرفت

-دودیفه جیکت درنیاد

اینو گفت وبا گذاشت انگشتن اشاره اش به روی بینی به سکوت دعوتم کرد.

همچنان متعجب نگاش میکردم که یهو مجید با صدایی زنونه شروع کرد به حرف زدن، کمی که

دقت کردم متوجه موبایل روی پیشخون شدم. اما دیگه چرا زنونه حرف میزنه؟؟؟

مجید- مرسی خاله...نگین جون هست؟

خانومه- نه مادر...رفته خونه ی دوستش...

- ا؟؟؟ خوب... تازه رفته؟

- نه یه نیم ساعتی میشه، کاری داری بگو من بهش میگم

-نه دیگه کار خاصی ندارم، فقط میخواستم حال واحوال کنم، سلام برسونین

-باشه مادر بزرگی میرسونم، فاطمه جان شومام به مامان سلام برسون

این فاطمه که گفت با مجید بود؟ تک خنده ای کردم که ایمان کصافط یه پس گردنی محکم
نثارم کرد.

-نخند ضایع میشه

چپ چپ نگاهش کردم ومتقابلا پس گردنی نثارش کردم. بالاخره هرعملی یه عکس العملی داره
دیگه!

مجید که حالا دیگه قطع کرده بود خطاب به من گفت: یابو تو چرا میخندی؟ یه موقع ننه بزرگ
نگین شک کنه کی جواب میده؟

-ننه بزرگ نگین دیگه چیه؟؟؟

شهرروز-چیه نه داداش،کیه؟؟؟؟ مامان بزرگ نگین خانوم بود

-نگین؟ دوست رضا رومیگی؟

شهرروز-اوهوم...میری رضا رو...

قبل ازاینکه ادامه ی حرفشو بگه خودرضا عین جن بو داده سر رسید.

-چی شد؟ چی شد؟ مامان بزرگش جواب داد؟ حرکت کرده؟ چی گفت؟ کی میرسه؟...

مجید-اووووو...پیاده شو باهم بریم...دودقیقه زبون به جیگر بگیر...آره مامان بزرگش جواب داد...نیم
ساعته حرکت کرده...دیگه الان باید برسه

رضا نفس راحتی کشید وبشکن زنان گفت: پس داره اوکی میشه...من برم مغازهههه...

اومد بره اما دوباره برگشت و خطاب به من گفت: امیر میمونی اینجا؟ هر موقع تک انداختم برگرد، خوب؟

بالبخت سری به نشانه موافقت تکون دادم: باشه، سلام برسون

رضا که رفت گفتم: مجیدخان که خونه رو اشغال میکنه مارو میندازه بیرون، رضاهم که مغازه... خدا بعدیشو بخیر کنه!

شهرروز - داداش چرا ناراحتی؟ سوئیچتو بده خودم کارماشینتم میسازم

تک خنده ای کردم و جواب دادم: دیر رسیدی داداش همین امروز شوهرش دادم - هان؟

به سمتش رفتم و در حالیکه به پیشخون تکیه میدادم گفتم: امروز فروختمش - ا... گج... حیف بود که!

مجید - بچه ام احتیاج به سقف داشته... او تول میخواد چیکار؟

ایمان - جدی فروختیش؟

نه پس شوخی دارم

شهرروز - به سلامتی... خیر شویبینی

مرسی داش

علی - مردم چه لاوی میترکونن! داداش داداش میکنن!!!

برو بمی... من که به همه میگم داداش

ایمان - بمیرم برات عقده ی داداش داری؟

مجید - نه دادا تیکشو داره

تک خنده ای کردم و گفتم: فک کنم به شمام سرایت کرد!!!!

در جوابم سرفه ای مصنوعی کرد و خیلی جدی گفت: گمشو... تو هنوز همون مششنگ خودمی

چپ چپ نگاش کردم: جفنگ

ایمان - ای بابا

مجید - جانم بابا؟

- کی با تو بود؟

- خو باباش که اینجا نیست من به نیابت از اون گفتم

شهر روز - جان مادراتون شما دونفر فقط به هم نپرین، هر کار میکنین بکنین

مجید - هر کاری؟؟؟؟

دوباره چپ چپ نگاش کردم و خطاب به شهر روز گفتم: آخه این آدمه؟

سری به نشانه نمیدونم تکون داد وبا اشاره به در گفت: به... کیوانم اومد

هه اینم دیپورتش کردن که!

به سمت دربرگشتم ونگاهی به سرتاپای کیوان که مثل لشکر شکست خورده بود انداختم: تو رم

انداختن بیرون؟

پوزخندی زد وبا بی خبری پرسید: از کجا؟

مجید - زپر شک... تو اصن مغازه بودی؟

- مغازه چیه؟

- کیوان.... مغازه... عطر فروشی... محل کارت

پرید وسط حرفمو گفت: خر که نیستم... میفهمم... پروفیسور این هفته من اینورم مغازه چیه؟

مجید - ای باباوو... پس محموله هات غرق شده دپ (دپرس) میزنی؟

شهر روز - ببخشید مثلا اگه بیرونش کرده بودن ناراحتیش دلیل داشت؟

مجید سری به نشانه تایید تکون داد و گفت: بعله که داشت شوما فک کن... یه کلاغ تنهها رو

پشت بوم خونه... دو تا قمری باهم تو قفس... خدا وکیلی خودت باشی دوست داری جای کلاغه

باشی آخه؟؟؟

خندیدم و جای شهروز جواب دادم: آدم کـلاغ آزاد باشه... ولی توقفس نباشه

ایمان- اینو قبول دارم

-چرا؟ توقفس خیلی بت سخت میگیرن؟

مجید چنگی به صورتش انداخت و با حرکت لب گفت: بمیرم براش حق داره زندگی با اون گودزیلا
خیلی سخته!

ایمان- برو پی کارت... من تورو میگم که عین کلاغی، رها باشی بهتره واسه ات

-غم قفس به کنار آنچه عقاب را پیر میکند پرواز داغ های بی سروپاست!

همه متعجب به سمت مجید برگشتیم و قبل از اینکه کسی چیزی بگه طلبکارانه پرسیدم: چه
ربطی داشت آخه؟

-ربط داره داش... وقتی ما متاهل ها میبینیم ۴ تا جوجه عین تو خوش و خرم دارن جولون میدن
خوب اذیت میشیم دیگه!

شهروز- اوه... اوه... یه بوهای میادا! شما متاهل ها؟؟؟

من که میدونستم چرا خودشو قاطی متاهل ها جمع بسته گفتم: این خیلی روش جدیدا زیاد شده!
مجید با دلخوری ساختگی نگام کرد و سرشو انداخت پایین.

-عاشق نشدی دیگه

صدامو بالا بردم و گفتم: مجید چی زر زدی؟

-زر عمه ات میزنه... گفتم عاشق نشدی خبرت دیگه

چه رویی داره ای...؟؟؟ اومدم ۴ تا درشت بارش کنم که شهروز واسه عوض کردن بحث
پرید وسط و گفت: آقا من یه خاطره تعریف کنم؟

کیوان- اه... جان مادرت ولمون کن

ایمان- چرا؟ خو حوصله مون سررفت، بگو شهروز جون... بگو

-اولا شهروز جون نه و به قول امیر آقا شهروز...

مجید در تایید حرفش سری تکون داد و گفت: آخ گفتمی... من هر موقع این امیرو میبینم یاد "صمد آقا" میوفتم

انگشتشو گرفت بالا و با لحن صمد گفت: امیر نه امیر آقا

خودمم از حرکتش خنده ام گرفته بود اما خوب حساسم رو این قضیه دیگه، با دوست صمیمی ها و فامیل مشکلی ندارم ولی بالاخره شلغمم دم داره! چه معنی میده با آدم چایی نخورده پسر خاله شن؟! والا!!!

شهر روز با دیدن خنده ی من اخمی کرد و گفت: هه... میخنده... صمد آقا

با خنده جواب دادم: زهرمار... خوب خوشم نمیاد

مجید زد به سینه شو گفت: به قول رضا خوشم نمیاد ره بخرم

شهر روز هم به سینه اش زد و در تکمیل حرف مجید گفت: بخرم....

- خوب حالا

خطاب به کیوان پرسیدم: حالا تو چته؟ باز شکست عشقی خوردی؟

به جای اون مجید جواب داد: آقا من ۲ روزه فهمیدم این عاشق شده اونوقت به اندازه یه عمر لیلی و مجنون ازش داستان دراومده... ماشالا بچه ام دپرس کنونش ملسه!

کیوان با ابروهای درهم و چشمهایی گشاد کرده به مجید و بعد به من که حرفهاشو تایید میکردم نگاهی انداخت: ببخشید میشه پرسم دقیقا چه داستانی در اومد؟

دوباره سری تکون دادم و گفتم: بعـله... اولاً که ما اصلاً نمیدونستیم تو از کسی خوشت میاد... اما داستانش... با این دختره شکل و شمایلش یه داستان بود چه برسه به بقیه اش؟؟

پرید وسط حرفمو با عصبانیت گفت: شکل و شمایلش اگه به تیپ شما نمیخوره به ما خیلیم میخوره.. به کسی مربوط نیست کی چی کار میکنه کی چیکار نمیکنه

چه خودشم تحویل میگیره؟ اگه به شما نمیخوره به ما میخوره؟!!!!

پوز خندی زدم و در جوابش گفتم: باشه... اونوقت کی گفته شکل و شمایلش به شما میخوره؟؟؟
حالا خوبه دختره نگاشم نمیکنه...!

-خوشتیپ! نه که چشمی حواسش به شما خیره شده بود نباید هم نگاهی به ما می انداخت!!!

خون خونمو میخورد... با حرص بهش خیره شدم. عادت به درگیری فیزیکی ندارم معمولا هرکی هرچی بگه تا بالاتر جوابشو میدم اما توی اون لحظه دلم میخواست تا جا داشت این کیوانو چپ و راستش کنم بلکه آدم شه!!! این چه طرز برخورد خو؟؟؟ نخوردیم دختره رو که...

مجید- استغفرالله... یه صلوات بفرستین

باعصبانیت چشم غره ای نثارش کردم که گفت: ممانعت نکن برادرمن بعدشم چشم غره نرو چشات چپ میشه

ایمان خندید و در تکمیل حرفش گفت: تازه تو هم که پت

شهروز هم لبخندی زدو دوباره گفت: آقا من یه خاطره تعریف کنم؟

-یا قمرینی هاشم!!! یکی اینو خفه اش کنه

با اخم تصنعی نگام کردوگفت: احترام موی سفید تو نگه میدارم هیچی نمیگما!!!

-نه جان من بیا یه چی بگو

مجید- من جاش بگم؟

-هرموقع گفتن جسد تو پیر وسط

سری به نشانه موافقت تکون داد و گفت: پس حواست باشه هر موقع گفتن نخود، پرزنت (حاضر) باشی

چپ چپ نگاش کردم که جای من شهروز جواب داد: حالا یه کاری نکن ابسنتت (غایب) کنه

مجید- غلط کرده... راستی امیر، تینا کلاسش کی تموم میشه؟

ا... خوب شد یادم آورد... از صبح تا حالا میخواستم راجب تینا باهاش صحبت کنم... بلکم یه خورده رفتاراشو با این دختره درست کنه... تینا تازه ۱۱، ۱۰ سالشه و تو اوج احساسات دخترونه... بعید نیست این خل بازیای اونو جور دیگه ای تصور کنه و به این جفنگ دلبسته شه! گرچه خودمم دارم یه تصور دیگه ای میکنم!!!

چندسال پیش که تینا بچه بود، مجید یه شوخی هایی در این باره میکرد...اما الان حس میکنم تو شوخی هاش یه چیزی هست!

همین که خواستم دهنمو باز کنم تاچیزی بگم،مجید مثل جت از کنارم رد شد و درهمون حال هم شروع کردبه صدازدن تینا.

متعجب به شهروز چشم دوختم: این واسه چی دوید؟

-نمیدونم...این دختره که داشت میرفت تینا خانوم بود؟

علی اوهموی گفت وبا اشاره به درگفت: ایناهاش اومدن

مجید-خوب جمع کنید بریم

به سمتش برگشتم وچپ چپ نگاهش کردم. آدم بشو نیست که...فقط به هدف پلیدش برسه، کافیه...

خطاب به تینا که با لب ولوچه ی آویزون به زمین چشم دوخته بودگفتم: مثلاً سلام

سری تکون دادوزیرلب سلامی گفت.

علی-احوالپرسیتو دتر(دختر) خوبی؟

تینا- خوب علیک سلام

-چته تینا؟

باهمون قیافه ی آویزون بهم خیره شد ومجید به جای اون به آرومی جواب داد: از کلاس انداختنش بیرون

-از کلاس انداختنش بیرون؟؟؟؟؟ اونوقت واسه چی؟؟؟؟؟

تینا-واسه اینکه حواسم نبود

-؟؟؟؟ آفرین...اونوقت چرا؟؟؟

-درسو بلدبودم ها! داشتم نقاشی میکشیدم...فرزانه جون هم دوبار بهم اخطار کرد ولی...

بقیه حرفشو خورد و با ناراحتی سرشو انداخت پایین، در تکمیل حرفش گفتیم: توهم اصلا انگار نه انگار... اونوقت اگه بلد....

اومدم بگم اگه بلد بودی پس چرا کلاس میری؟ که مجید پرید وسط حرفمو گفت: ای زهرمارو اونوقت... هی اونوقت، اونوقت میکنه...

-مجید تویکی خفه شو که هرچی میکشیم از دست توئه ها!!!!

-د... به من چه؟

-د... من که میدونم هر آتیشیه از گور همین تو بلند میشه... ما رو سیاه میکنه!

این چندمین بار بود که توی امروز با یکی دعوا می‌شد. روانپزش شدم رفت دیگه...

-تینا دفترت کو؟ بیار نقاشی هاتو بینم!

معصومانه سری تکون داد و زیپ کیفشو باز کرد.

دفتر کارتونی شکلی رو از توش درآورد و به سمتم اومد.

-ایناهاش... ببین... فقط همین شکلکارو کشیدم

دفترو از دستش گرفتم و نگاهم ونگاهی انداختم. راست میگفت فقط یه چند تا شکلک دختر و پسر کشیده بود.

نگامو که به دقت تو صفحه چرخوندم با چیزهای جالب تری هم روبه رو شدم!!!

با مخلوطی از کلمات فارسی و انگلیسی یه چیزایی نوشته بود. تا چند ثانیه با چشمهایی گشاد شده به صفحه چشم دوختم تا فهمیدم چی نوشته؟!؟!!

بدون اینکه به روی خودم بیارم که فهمیدم با اشاره به دفتر پرسیدم: تینا اینجا چی نوشتی؟

نگاهی به دفتر انداخت و دستپاچه گفت: هان؟ اینجا؟؟؟ چیز... اسم یه مجله اس

باشنیدن حرفش علی پقی زد زیر خنده و گفت: مگه اسم مجله چی بوده؟

برگشتم آنچنان چشم غره ای نثارش کردم که سریع خودش رو جمع و جور کرد و نیششو

بست.

شهرروز-آبجی تینا اسم هر مجله ای رو مینویسی بنویس فقط توجه داشته باش که مجوز هم داشته باشه

تینا- یعنی چی؟

علی-ببین من برات بازش میکنم.... مثلا تو اگه مدیر یه گاوداری بودی میذاشتی مجید قاطی بقیه گاوا بره تو توپله؟

مجید- گرچه در حیطه وظایف من که در اونصورت معاونش بودم نیست ولی...مجبورم دیگه...آره... تازه باید حواسم میبود که تو حتما برگردی به آخورت

علی چپ چپ نگاش کردوگفت: جل الخالق! چه وظایفی به کره الاغ میدن ها!!!!

مجید-آره بابا...من همون موقع که عمو جواد مغازه شو داد دست تو اینو فهمیدم....عصر ۲۱ دیگه!

علی با عشوه چشم غره ای نثارش کردوخطاب به تینا گفت: داشتم میگفتم....چی میگفتم؟
شهرروز- راجب گاوداری میفرمودید

-آهان... "مجید داری" آره میگفتم...ببین همونطور که شما در اونصورت نمیذاشتی مجید بیمار، بره قاطی بقیه گاوا پس الان هم نباید اسم هر مجله ای رو تو ذهنت نگه داری که به قلم بیاد، فهمیدی؟

تک خنده ای کردم وبه جای تینا جواب دادم: توضیح کاملی بود...من که شیرفهم شدم

علی-آفرین پسرم... ۲۰ امتیاز مثبت

مجید-از نظر من این قضیه مرغاس (نمیدونم نوشتنش درسته یانه؟)

علی-بمیربابا...کی نظر تو رو خواست

-حیف که خانومم اینجاست

اینو گفت وبا نثار چشم غره ای،خطاب به من اشاره کرد که بریم.

-باشه...بچه ها کاری ندارین؟

شهر روز- آخه ما با تو چه کاری داریم؟

-باشه... به وقتش بهت میگم چیکار دارین... فعلا خدا حافظ

-برو به سلامت... خدا حافظ...

علی- حالا انگار که سفر قندهار میره... میخوای بری بیا بروگمشو دیگه... دو ساعت مراسم الوداع نمیخواد که... والّا

متاسف سری تکون دادم و گفتم: یعنی اگه یه جو شعور داشتین شماها!!!!

-خوب داشتیم که چی؟

مجید- کاچی... این امیر اگه دو تا پسر عمو دیگه عین تو داشت جای عطرفروشی میتونست

گاوداری بزنه... تازه به عنوان کارآفرین نمونه ی کشور هم انتخاب میشد

علی- الانم کسی جلو پیشرفتشو نگرفته... میتونه با پسر خاله هاش گاوداری بزنه

مجید که هیچ موقع کم نیاره خندید و خطاب به من گفت: امیر جنست جور شد، برای شروع کار همین علی و ایمان (صداشو پایین آورد) فائزه خانوم... کافیه، تازه ایمان متاهل هم هست تا چند ماه دیگه گاوات تکثیر هم میشند

ایمان که در تمام مدت با عصبانیت به مجید خیره شده بود با شنیدن تیکه آخر حرفش میشه گفت تقریبا به سمتش حمله ور شد. خنده کنان سری تکون دادم و با خدا حافظی از بچه ها همراه تینا از مغازه خارج شدیم.

مجید می دوید و ایمان هم به دنبالش، از یه طرف نفس نفس میزد و از طرفی دلش هم طاقت نمی آورد چیزی نثار این جفنگ نکنه...

-عوضی الدنگ... زن و بچه خودت گاو و گوسفندن... هرچی هیچی نمیگم...

مجید- گوسفند نه فقط گاو... بعدشم په خودت چی برادر من؟

من- خیلی روت زیاده ها مجید!!! یه عذر خواهی کن تموم شه بره...

-زکی... اینو... عذر خواهی؟؟؟ عمر!!!!

ایمان متوقف شد و در حالیکه خم شده بود و دستشو روی زانوهایش گذاشته بود گفت: حقشه یه سرویس اساسی بشه

مجید کمی جلوتر، ایستاد و با صدای بلند خطاب به ایمان گفت: بابا دهــن سرویس کــن! حالا عذر خواهی... ببخشید... برو تا نفست بند نیومد خونت نیفتاد گردن ما ایمان چپ چپ نگاش کردوزیر لب چیزی گفت.

-با من کاری ندارید؟

باهاش دست دادم و گفتم: نه داش قربونت... خداحافظ

-خداحافظ

همینکه ایمان رفت مجید شکلکی در آورد و دستشو به نشانه خاک توسرت تکون داد.

-بابا طرف "دختره" آخه این چی بود تو پیش نهاد میکنی؟

-به نظر من خوشگل بود... دخترونه مخترونه نداره که

-اونکه تو نمیفهمی جدا ولی بین لباس یه دختر ۱۲، ۱۱ ساله بایه زن ۲۰ و خورده ای ساله کلی تفاوت هست... نمیدونی بدون

مجید-امیر دقت کردی امروز چقدر گیر شدی؟؟

-د... دروغ میگم بگو دروغ میگی... آخه اونم لباس بود؟؟؟؟

تینا که حسابی از جروبحث های الکی ما خسته شده بود، پوفی کرد و بی توجه به حرفای ما به سمت مغازه زیورآلاتی که روبه رومون بود راه افتاد.

مجید-خواهر و برادر عین همین!!!... تینا... کجا؟؟؟ وایسا مام بیایم

اما تینا بی توجه به حرفش همچنان به رفتنش ادامه داد و درست مقابل ویتترین انگشترها متوقف شد.

-تینا نمیخواهی که انگشتر بگیری؟؟؟

به یکی از انگشترهای نقره که روش بانگین های ریز شکل قلب ایجاد کرده بودند اشاره کرد وگفت: ولی اون خوشگله!

(اینام که جفتشون امروز خوشگل بود راه انداختن و...)

مجید-میخوای اونو واسه حلقه نامزدیمون بگیرم؟

نگاهی غضبناکی نثار مجید کردم و نگاه کنجاومو به تینا دوختم تا عکس العمل اونو ببینم.

لبخند خجالت باری زد و سرشو پایین انداخت.

باز این الدنگ اظهار وجود کرد دیگه!!!!

مجید-چی؟

وا؟ بلند فکر کردم؟عجب!

سری به نشانه هیچی تکون دادم وگفتم: هیچی فقط میگم گاهی آدم خفه شه بدنیست

-اوهوم...خوب خفه شو کی جلوتو گرفت؟

-روی زیاد تو!!!

-وا؟؟؟؟ من کجا روم زیاده؟ چرا حرف درمیاری؟عجبا!

-نه اون که اصلا...

چشم غره ای نثارش کردم وخطاب به تینا گفتم:خانومی انگشتر به درد نمیخوره، تازه کوچیکه

اصلا به چشم نمیاد!

-کی میگه؟ په چرا حلقه ازدواج به چشم میاد؟

همونطور که به روبه روم خیره بودم نفس عمیقی کشیدم و باحرص گفتم:مجید توخفه شی کسی

نمیگه لالیها!

-اگه بگن چی؟

-خودم دهنشونو صاف میکنم که زر اضافه نزنن...توفقط ببند(دهنتو)

باعشوه چشم غره ای نثارم کردو وروشو برگردوند.

تینا- اینو بگیرم پس چی بگیرم؟

مجید خواست چیزی بگه که بانگاه چپ چپ من روبه روشد.

دوباره چشم غره ای نثارم کردو خطاب به تینا گفت: یه چیز بگیر که یادگاری بمونه

-مثلا

-مثلا... کمی فکر کردم و گفتم: مثلا مجسمه

مجید- مثلا هم مجسمه ابوالهول... تینا بردار همین داداشتو ببر، تازه عتیقه هم هست!

-تینا میتونی مجیدم ببری هم عتیقه است... هم دلکچه... هم به عنوان رادیو، تو خونه میتونن ارزش استفاده کنن...

مجید- میتونی...

تینا عصبانی پرید وسط حرفشو گفت: خسته نشدین شما دوتا؟

مجید- نه عزیزم... امیر تو خسته شدی؟؟؟

اشاره ای به من کردو گفت: آآآ... اینا نیگاش... آخه به ما میاد خسته شده باشیم؟

طفلک کم کم نزدیک بود اشکش دربیاد... با اخم نگاهی به مجید انداخت و خطاب به من گفت: من چی بگیرم؟

لبخند مهربونی برای تسلیش زدم و گفتم: خوب همین، مجسمه رو بگیر دیگه

مجید در حالیکه به طرز خاص و متفکری به روبه روش چشم دوخته بود سری تکون داد و گفت: اووووم... اونجا رو نیگا

-مجید به جان خودم اگه دوباره سرکاری باشه خودم دهنتم صاف میکنم

اینو گفتم و به سمت جایی که اشاره میکرد برگشتم.

درست روبه رومون یه مغازه تابلو فروشی بود. پراز تابلوهای نقاشی و معرق و منبت کاری، جلوی درمغازه هم کلی ظرف و وسایل حصیری و چوبی و سفالی چیده شده بود. درمجموع وسایل قشنگی داشت اما اینکه چی نظر مجید و جلب کرده بود؟! خدا عالمه!

درحالیکه به سمت مغازه میرفت دستمو کشید و گفت: قفل نکن...بیا...

به دنبالش من و تینا هم وارد مغازه شدیم و سرکی به داخل کشیدیم.

داخل مغازه تقریباً پر بود از اجناس تزئینی و دکوری فانتزی گرفته تا حصیری و سفالهای سنتی...اما میون اونهمه یه تابلو بیشتر از همه خودنمایی میکرد...مجسمه چوبی فروهر (مرد هخامنشی با دو بال در طرفین)

با بالهایی حصیری و نازک که روی پایه هایی از همون جنس چوب استوار شده بود. مثل یه تندیس زیبا...

جملات حکاکی شده ای هم به روی پایه ی تندیس به چشم میخورد: اگر همان کاری را انجام دهید که همیشه انجام میدادید، همان نتیجه ای رامیگیرید که همیشه میگرفتید

آنچه جذاب است سهولت نیست، دشواری هم نیست، بلکه دشواری رسیدن به سهولت است بدجوری مجذوب این مجسمه شده بودم. هم زیبا! هم غرور آفرین!...خوراک خودم بود، با این عقاید هخایی...!

بدون اینکه حتی لحظه ای ازش چشم بردارم به سمتش رفتم و خطاب به خانوم فروشنده ای که به سمتم اومده بود پرسیدم: از این مجسمه فقط همینو دارین؟

-از این مدلش؟ بله فقط همینه

مجید چشاشو گشاد کرد و گفت: ببخشید "از این مدلش" یعنی چی دقیقاً؟

دختره لبخندی زد و جواب داد: یعنی میگم از این مدل چوبی فقط همینو داریم

مجید ابرو هاشو بالا برد و سری به نشانه تایید تکون داد: آهان، یعنی مدل چوبی فقط همینه؟ خود مرد هخامنشی رو هم دارین مگه؟؟؟؟

-بله؟

-بلا...دختر گیر آوردی مارو؟ مدل دیگه چه صیغه ایه؟

دختره متعجب نگاش کرد و با اشاره به قفسه ی پشت سرمون گفت: مدلهای سفالیش پشت سرتونن

هرسه به سمت جایی که اشاره میکرد برگشتیم.

یه قفسه پر از مجسمه های سفالی، از طرح دختر و پسر و قلب و حیوانات گرفته تا همین فروهر از سر تا پاش پر بود.

این مدلش هم قشنگ بود اما چوبیش یه چیز دیگه بود؛

مجید-چوبیش قشنگ تره!

-یعنی اگه این جفنگ فقط یه حرف درست تو زندگیش زده باشه همینه

مجید-جفنگ عمته مشنگ

با بی اعتنایی خاووویی گفتم و روبه تینا گفتم: آجی...من چوبشو واسه خودم میخوام تو اینو بردار

مجید-ا؟ زرنگی؟

-په نه په...مثل تو جفنگم

-بین مشنگ، یه بار دیگه گفتی جفنگ نگفتی ها!

-مثلا بگم چه غلطی میکنی؟

-حالا نشونت میدم

سری به نشانه موافقت تکون دادم و خطاب به خانم فروشنده گفتم: خانوم ما این دو تا رومیخوایم،

خودمون برداریم؟

-نه شما بفرمایید جلو من میارم

لبخند زدم و با تشکر از اون به بچه ها اشاره زدم تا بریم.

مجسمه رو داخل یه جعبه به شکل کفشدوزک که توش رو هم پر از کاغذ خورده و شکلات و آبنبات

کردیم جای دادیم، حالا نوبت سوغاتی های منه که برای بچه ها بگیرم. تقریبا در نظر داشتیم چی

بگیرم. اول از همه مربا و عرق بهار (نارنج) که سوغاتی های بابله!

برای نیما یه بلوز و برای رویا هم یه روسری گرفتم، البته برای جفتشون عطرهم کنار گذاشته

بودم!

-نه داداش...ضعف نمیکنم شوما نگران نباش

تینا-این مجید نترکه! ضعف پیشکشش

باشنیدن حرف تینا پقی زدم زیرخنده اما مجید که از تینا توقع این حرفو نداشت قیافه مظلومی به خود گرفت وگفت: مگه من اورانگوتانم؟

-والا ما هر موقع شمارو دیدیم در حال خوردن بودی

در حال خنده سری تکون دادم وگفتم: راست میگه منم شاهد

-تو خفه شو...به روباه گفتن شاهدت کیه؟ گفت دمم

بلندتر خندیدم وگفتم: آفرین که بالاخره اعتراف کردی

-به چی؟ اینکه همیشه دممی؟

-نه داداش به مکار بودن خودت!!!

-خفه شو امیر...

بعد روکرد به گارسون وگفت: برادر من شوما چرا هنو وایسادی؟

-آخه هنوز یه سفارش مونده

-کو؟ سفارش کی مونده؟؟؟ از خرزو خان هم سفارش میخوای؟

گارسون خندید وگفت: داداش من شما چیزی "میل" ندارید؟

-دهه...امیر اینا همه تاثیرات توئه ها!!!!

بعد خطاب به گارسون گفت: من که گفتم دیگه

تینا-یعنی تو هر دوشونو میخوری؟

-وا! مگه یه تیکه ساندویچ چقدر هست؟ من با یکی سیرنمیشم که...

-هر کولی مگه تو؟ خوبه نصف منم نمیشی...دوتا خوردی...منم دوتا بر میدارم ها!!!!

- بردار عزیزم... ۱۰ تا بردار... کی جلوتو گرفت؟ منتها عرض کنم خدمتتون که... من فقط یکیشو میپردازم!

تک خنده ای کردم و گفتم: عیب نداره... یه تارمو کندن از خرس هم غنیمته خندیدو زیر لب فحشی نثارم کرد.

لبخندی زدم و تقریبا پخش شدم روی صندلی!!!

اونقدر از صبح سرپا بودم که حتی حوصله غذا خوردن هم نداشتم. فقط دلم میخواست زودتر برم خونه وبگیرم بخوابم.

- امیر جان داش کوه میکندی تا حالا؟

- مجید خفه شو... اینقدر خسته ام دارم میمیرم

- هی وای! چرا؟

- مسخره عمته... از صبح روپام... اذیت نکن

- آهان... روپا بودی؟! نه که ما از صبح رو دستمون بودیم نمیفهمیم چی میگه!

خندیدم و گفتم: رو دست چیکار میکردی؟

چشمکی زد و جواب داد: همون کاری که تو روی پا میکردی

تک خنده ای کردم و رومو برگردوندم.

مجید- امیر اون دختره رو میزجلویی ، مانیا نیست؟

- مانیا؟؟؟ کجا؟

باچشم اشاره ای به پشت سرم کرد و گفت: اوه... اوه... عینهو یه عقاب زخمیه!

- عمرا اگه آدم شی تو! کوش؟؟؟

چشم غره ای نثارش کردم و همونطور که نشسته بودم تو جام چرخیدم و نگاهی به میزی که

مجید اشاره میکرد انداختم.

با دیدن مانیا لبخندی زدم و با صدای بلند طوریکه بشنوه گفتم: به به... خانوم عقر به خیر... تنهایی؟!

کیفش و برداشت و بالب و لوجه اویزون به سمتمون اومد. رو یکی از صندلی ها نشست و گفت: سلام همگی... شماها اینجا چیکار میکنین؟

بعدباشیظنت به تینا اشاره کرد و گفت: معرفی نمیکنین؟

با این حرفش مجید لبخند گشادی زد و گفت: چرا عزیزم... ایشون تینا خانوم گل... نامزد بنده

بازاین پررو شد! سقلمه ای به بازوش زدم و خطاب به مانیا گفتم: تینا جان خواهرمن

مانی خندید و متعجب پرسید: بالاخره چی شد؟؟؟

تینا- من خواهر امیرم... دخترخاله ی مجید

دستشو جلو برد و ادامه داد: خوشوقتم از آشناییتون

مانی هم لبخندی زد و باتینا دست داد: منم...

خودشم مونده بود چی بگه؟

مانیا همکلاسی مجید تو کلاس های کنکور بود. البته از مشتری ثابت های مغازه ی ماهم بود و تقریباً رابطه صمیمی بینمون بوجود اومده بود.

-مانی همکلاسی منه !

مانی که دست پاچه شده بود سری به نشانه تایید حرف مجید تکون داد و خطاب به تینا

گفت: و همچنین مشتری یار غاریه امیر اینا

سری تکون دادم و با تاکید گفتم: آقا امیر

مجید انگشت اشاره شو بالا آورد و گفت: همینو میکنم توچشت ها!!!!

اومدم جوابشو بدم که با اومدن سفارش ها منصرف شدم.

مجید- بینم مانی توچرا تنها بودی؟ نمیخوای که در خدمت ما باشی که؟؟؟

مانی چپ چپ نگاهش کرد و جواب داد: کسی نخواست در خدمت جنابعالی باشه... ناراحتی پاشم برم؟

-اوه...اوه...چه زود بهش برمیخوره؟

مانی چشم غره ای نثارش کرد و گفت: حوصله ام سر رفت خوب...خسته شدم...الآن یه ساعته منتظر دوستمم...قالم گذاشته!

مجید- دختره؟؟

مانی ابرویی بالا انداخت و جواب داد: پسر خالمه

با این حرف مانی، مجید یهو نیشش تا بناگوش وا شد و گفت: ای جان! میگن عقد دخترخاله، پسرخاله رو تو آسمونا بستن!!!!

-اون دختر عمو، پسر عموئه

-خوب په تکلیف منی که دختر عمو ندارم چیه؟

مانی- تکلیف تو اینه که عذب بمونی تا آدم شی

-نه عزیزم...خاله همان عموست...منتها موننش...واسه همین هم دخترخاله و دختر عمو فرق چندانی ندارن

با لبخند سری تکون دادم و گفتم: این تا صبح هم حرف خودشو میزنه!

مانی- حالا مگه کسی به این دختر میده؟

تینا با اخم نگاهش کرد و جواب داد: مگه پسرخاله ام چشه؟

به به...فقط دفاع ابجی ما کم بود؟؟!!!!

مانی نگاه مشکوکی به تینا و مجید انداخت و روبه من با تعجب سری تکون داد.

-تینا جان شما بفرما مجید چش نیست؟

خواست جوابمو بده که مجید با نثار چشم غره ای برای من، روی صندلیش جابه جاشد و در حالیکه دستشو روی میز تکیه میداد گفت: بینم مانی تو اصلا با پسرخاله ات چیکار داری؟

مانی - داشتیم میگفتمم اگه شما مهلت میدادین!

مجید - دهه... خو دتر (دختر) کی جلوتو گرفت؟

باعشوه چشم غره ای نثار مانی کردوبا دیدن خنده ی مانی گفت: نخند... بگو بینم داستان چیه؟
از تجربیات پسرخاله فیض ببریم

مانی بالبخند به در اشاره کرد وگفت: خود سعید اومد.....

مجیدهم به جایی که او اشاره میکرد برگشت ودرحالیکه ازجایش برمیکاست گفت: به ... پس
پسرخاله جان ایشوند؟

دستی برای سعید تکون داد وباصد ای بلند طوریکه بشنوه گفت: پسرخاله بیا خانومت اینجاست
سعید که خیلی پیشتر ازاینها، یعنی در واقع از همون موقع که وارد شد متوجه ماشده بود بود به
سمتمون امدوهمونطور که نگاش به مانی بود بامجید دست داد و طبق معمول مخ کارگیریای مجید
،شروع کرد به اذیت کردنش .

به احترام از جام برخاستم ودرحالیکه خطاب به سعید سلام میکردم گفتم : بفرمایین

زودتر از اون مجید نشست و گفت: بشین پسرخاله جان سرپا بده

متعجب نگامو به مجید دوختم .این معلوم نی به کی رفته؟!

اما سعید نگاه پر از خواهش رو به مانی دوخت انگار که بخواد بهش بفهمونه که از این وضعیت
راضی نیست و میخواد که تنها باشند؟!

مانی لبخندی زدوگفت:نه مرسی بچه ها، خیلی خوشحال شدم که دیدمتون ولی گفتم که با
پسرخاله ام یه کاری داشتیم

مجید دست سعید رو گرفت ودرحالیکه اونو دعوت به نشستن میکرد خطاب به مانی گفت:به... ما
تازه میخواستیم از محضرشون فیض ببریم ... مدیونم اگه بزارم دوتایی برین خوش خوشان
اونوقت من در محضر این برادر لند هور!

این با من بود؟

پشت گردنشو گرفتم وگفتم:هوی با کی بودی تو؟!

سریع خودشو جمع وجور کرد و آخ و اوخ کنان جواب داد: با تو دیگه...مگه من چندتا برادر زن دارم؟

فشاری به پشت گردنش اوردم و آروم زیرگوشش گفتم: ما تنها می‌شیم دیگه...من با تو کار دارم مظلوم سری به نشانه موافقت تکون داد و با اشاره خواست که دستمو بردارم. چشم غره ای نثارش کردم و دستمو انداختم. عجب! روز روشن به ناموس آدم چشم دارن! خجالتم نمیکشه! تازه چشمم به سعید افتاد که هنوز یه لنگه پا وایساده بود. این مانی هم چه کسایی رو انتخاب میکنه ها! از لحاظ تیپ و قیافه بد نبود! ولی تا جایی که من از سعید شناخت پیدا کردم باید آدم خجالتی و کمروئی باشه.

حدود ۱۷۵،۲۸۵ قدش بود تقریبا هم قد مجید خودمون...یه کم سبزه با یه صورت گرد و بانمک...موهاشو به سمت بالا شونه زده بود که همین پیشونی بلندشو به خوبی نمایان میکرد. یه تیشرت قرمز با یه شلوار لی ابروبادی تنش بود.

خاک تو سرم! اصلا حواسم نبود که دوساعته به پسره خیره شدم و دارم تجزیه و تحلیلش میکنم. اونم که هنوز یه لنگه پا!!!...!!!

-آقا سعید...داداش این مجید که اینقدر حرف میزنه آخرشم فک نکنم مهلت بده شماها به کار خودتون برسین...بشین خسته میشی ها!

لبخندی زد و گفت: مرسی...ممنون از لطفتون

نگاه مضطربی به مانی انداخت و ادامه داد: ولی من یه کاری با مانیان داشتم...البته اگه خود... مجید-ولمم کن!

بعد دست سعید رو کشید و درحالیکه اونو روی صندلی کناریش می نشوند گفت: بگیر بیــــشــــین بینم...خیال کرده... با مانی چیکار داشتی؟ هااان؟؟؟

-مجید این چه طرز حرف زدنه آخه؟

دیگه فکر نمیکنه پسره اولین باره داره میبینتش...حداقل تو اولین برخورد یه ذره آبروداری کنه! روبه سعید کردم و با لبخند گفتم: من امیرم...ایشون هم...

اومدم به مجید اشاره کنم و خیره سرم معرفی‌ش کنم که خودش دوباره پرید وسط: من خودم زبون دارم... احتیاج به وکیل وصی ندارم

بعد با اخم روبه سعید کرد و طلبکارانه گفت: منم آقا مجیدم... هم‌کلاسی مانی

من - بیا بزن پسره رو!

- نمی‌خوام!

مانی - اوه... نه جان من بخواه

مجید اینبار اخم عمیق تری کرد و با نثار چشم غره ای برای مانی، خطاب به سعید گفت: تو چرا اینقدر ساکتی بچه؟

سعید در جوابش لب‌خندی زد و سری به نشانه اینکه چه میدونم تکون داد.

نگاهی به سعید و بعد به مانی انداختم. از هر لحاظ حساب میکردی، کلی باهم تفاوت داشتند. سعید یه پسر ساده و اسپرت اما مانی در عین سادگی یه لباس رنگی مد روز پوشیده بود!

از لحاظ اخلاقی، سعید خیلی آروم اما مانی همیشه یه دختر شاد و پرانرژی بوده و امکان نداره یه لحظه ساکت بشینه!

برام جالبه بدونم این دوتا دقیقا واسه چی میخواستن همدیگه روبینند؟!

با این فکر لب‌خند شیطننت باری روی لبم نشست و روبه مانی چشمکی زدم و پرسیدم: داستان چیه؟

نیش‌خندی زد و نگاه ناراحتش رو به سعید، که سرشو پایین انداخته بود و با انگشتاش بازی میکرد دوخت.

منتظر بود سعید حرکتی کنه، یه چیزی بگه... اما... دریغ!

نفسشو با حرص بیرون داد و با حرص خطاب به سعید گفت: تو واقعا نمی‌خواهی چیزی بگی؟

برای اولین بار تو این چند دقیقه بلاخره سعید سرشو بلند کرد.

- من حرفمو گفتم

- حرفتو گفتی؟ حرف منم بوق دیگه؟

-نه مانی جان... نظرشمام محترمه...قبلا هم گفتم اگه منو نخوای...

بقیه حرفشو خوردو دوباره سرشو انداخت پایین.

مجید که در تمام مدت دستشو انداخته بود زیرچونه شو، انگار که فیلم هندی تماشا کنه، با شیفتگی به مانی وسعید خیره شده بود.

-ای جان! چه عاشقه بچه ام؟!

یهو جدی شد و خطاب به سعید گفت: اگه تو رو نخواد چی؟؟؟هان؟؟؟

سعید مکئی کردو من من کنان گفت:اگه منو نخواد...

-اگه تورو نخوام چی؟؟؟ خیلی ساده ازم میگذری؟ به همین راحتی...بعدم اصلا انگار نه انگار که تو زندگی بودی!!!

به به...بلاخره مخ مانی هم زده شد!!!!

لبخندی زدم و کنجکاو پرسیدم: ببخشید میشه قشنگ توضیح بدید مام ببینیم کی به کیه؟ اصلا قضیه چیه؟

مانی باحرص نگاهی به سعید انداخت و خطاب به من گفت: ما الان دو ساله که همدیگه رو دوست داریم

-ای جان!

چپ چپ نگاه مجید کردم وزیر لب "ای کوفتی" نثارش کردم.

-خوب؟

اینبار سعید شروع کرد به حرف زدن:چند ماهی هم هست که فهمیدیم این حس دوطرفه است مجید- په مرض دارین میخواین حرف بزنین؟ برادرمن برو خدا رو شکر کن یه میرغضب عینهو این(اشاره به من) سر خرت نیست...دوقدم با خانومم اومدم تفریح...هلک هلک راه افتاده اومده...خجالتم که قُربــــونش...!

دوباره پشت گردنشو گرفتم: که من سرخرم هان؟ مجید تنت میخاره؟

-نه بابا... سر خر چیه؟ کی گفته؟

-عمه ام!

-غلط کرده گفته... سر خر خودش... شوما تاج سری برادر زن جان... چرا قاطی میکنی؟

-مجید به جان تینا یه بار دیگه شرو ورگفتی ها....

دوباره مظلوم سری به نشانه موافقت تکون داد وبا سر اشاره کرد که دستمو بردارم.

یه پس گردنی نثارش کردم وخطاب به سعید گفتم: شرمنده...میگفتی داداش...

نفس عمیقی کشید وگفت: خوب من تو شرایطی نیستم که ازدواج کنیم...

دوباره مجید پرید وسط حرفشو درحالیکه دستشو به نشانه اجازه گرفتن بلند میکرد، خطاب به من

گفت: ببخشید اجازه هست من یه چیزی نثار این کنم؟

-مجید به خدا خفه شی کسی نمیگه لالی

وخطاب به سعید گفتم: تو شرایطش نیستم یعنی چی؟ خو دختره رو میخوای دستشو بگیر برو پی

کارت دیگه!

مجید- اوم...ببخشید دقیقا پی چه کاری؟

مانی-ای بابا! مجید دو دقیقه زبون به جیگر بگیر!

-چشم

با چشم تشری بهش زدم و سری تکون دادم.

سعید- من تازه ۲۰ سالمه...

مجید- داخل پرانتز عرض میکنم، اگه میخوای بگی سنی ندارم، په خیلی غلط کردی عاشق

شدی!

بعد هم باعشوه چشم غره ای نثارسعید کردو ورشو به سمت من برگردوند.

(من دیگه ترجیح میدم سکوت کنم)

به جای سعید جواب دادم: غلط تو کردی که هنو دهننت بو شیر میده بعد حرف عشق وعاشقی...

نذاشت حرفمو تکمیل کنم و سریع به دفاع از خودش شروع کرد به حرف زدن: کی گفته دهن من بو شیر می‌ده؟ بعدشم من واسه خودم برنامه دارم، امسال اگه کنکور قبول شم کاره ۶،۷ سال درسه... ۴ سال دیگه نامزد میکنم... بعد ۲ سال هم که درس تموم شه عروسی میگیرم... ۳ سال بعدشم بچه دار میشیم... تموم شد!

-نه بابا؟ چه جور یا حساب کردی اونوقت؟

یه تای ابروشو بالا انداخت و با اعتماد به نفس گفت: بین تینای شما الآن ۱۱ سالشه خوب؟ ۴ سال دیگه میشه چقد؟ ۱۶ سال... اونموقع اگه نامزد کنیم، تو ۱۸ سالگیشم میتونیم عروسی کنیم دیگه... مشکلی نداره که!

من دیگه کم کم کاسه صبرم داشت لبریز میشد صدامو بالا بردم و با عصبانیت گفتم: تو خیلی غلط کردی مرتیکه... هی هیچی نمیگم... مجید یه بار دیگه این شرو ورا روتکرار کنی میزنم دهن‌تو صاف میکنم! آهان!

-اولا غلط خودت میکنی... بعدشم شرو ورا هیکلته... اینایی که گفتم جزو برنامه های آینده ام بود، تازه تینام در جریان

نگاه پراز خشممو بهش دوختم ونفسمو با صدا بیرون دادم. فعلا جلوی مانی وسعید وخصوصا خود تینا ترجیح میدم حرفی نزنم!

مانی-تموم کنید این بحثو بچه ها...

مجید- بعله... از هرچه بگذریم سخن پسرخاله خوشتر است... سعید جان میفرمودی...

سعید لبخند تصنعی زد وگفت: چی بگم؟ من الآن اصلا شرایط فراهم کردن یه زندگی مشترک رو ندارم

-چون عرضه شو نداری

-مانی؟! !!

-چی؟ مگه دروغ میگم؟ بهش میگم برو با بابام صحبت کن میگه همیشه نمیگه تو نه کار داری نه بار داری، اومدی سراغ دختر من که چی؟ میگم به بابات بگو باهاش صحبت کنه میگه همیشه من به بابام چی بگم آخه... میگم به خاله...

مجید- ای بابا...سعید چه قده ماستی تو آخه؟ یه ذره از من ...

واسه اینکه دوباره شروع نکنه پریدم وسط حرفشو گفتم: نمیخواد کسی از تو چیزی یاد

بگیره...سعید خوب به مادرت بگو با خواهرش صحبت کنه دیگه

-میگم... اما... به موقعش خوب...الآن خیلی...

مانی باعصبانیت از جاش برخاست وگفت: سعید به خدا اگه تا آخر این هفته چیزی به مامان اینا

نگی " قسم میخورم " به تیرداد جواب مثبت بدم

اینو گفت وبا برداشتن کیفش رفت. ایول جذبه!

-سعید تو چرا نشستی؟

لبه‌اشو به هم فشردومضطربانه گفت: مانی اصلا نمیخواد شرایط منو درک کنه! منم نمیدونم باید

چیکار کنم؟!

-داداش من جای اینکه بگیری اینجا چه کنم؟ چه کنم؟ راه بندازی بیا برو دنبال دختره...ریلکس

گرفتی نشستی؟

با تردید نگاهی به من وبعد به در انداخت وازجاش برخاست وهمونطور که با عجله به سمت در

میرفت با صدای بلند گفت: خیلی خوشحال شدم از آشناییتون...خداحافظ...

سری تکون دادم وگفتم: برو به سلامت

سعید که رفت نفس عمیقی کشیدم وبه صندلیم تکیه دادم. اینام داستان دارنا!

مانی وعشق وعاشقی؟؟؟! اونقدر شیطون وسربه هوا بود که اصلا بهش نیاد تو این فازا باشه!

-ساندویچامونم که سرد شد

تینا- دختره وپسره این همه مشکل دارند اونوقت تو نگران ساندویچتی؟؟؟

ساندویچشو از روی میز برداشت و درحالیکه آماده خوردنش میشد گفت: چه مشکلی داشتن؟

من دلم روشنه...سعید آدم میشه به ننه باباش میگه...میرن خواستگاری مانی...اونام جواب مثبت

میدن...همه چی خوش وخرم تموم میشه

-ماشالا پیشگویی آینده نگری!...برنامه ای واسه آینده ی من نداری؟

سری تکون دادوگفت: چرا اتفاقا... بیین عزیزم تو... عاشق یه دختر ۱۷، ۱۸ ساله میشی... ترجیحا" دختر خاله ات هم هست، که چون جز آبجی ما دیگه نداری... غریبه از آب درمیاد... بعد... تو هی ممانعت میکنی که بهش بگی... اونم آخرش ترجیحا" شوهر میکنه چشمکی زد و به قول خودش "ترجیحا" شروع کرد به خوردن.

روانپزش بی مغز!!!! همینم مونده بود این واسه ما آینده نگری کنه!

شاید یه روزی دوباره عاشق بشم، ولی مطمئنا" عاشق یه بچه ۱۷، ۱۸ ساله نخواهم شد؟! مگه مغز خر خوردم؟ همین مجید و تینا ی خودمون، ۴ سال دیگه شوونم خواهیم دید... حاضرم شرط ببندم هر کدوم میرن سی زندگی خودشون، اصلا" هم یادشون نمیداد که یه روزی تینایی بوده... مجیدی بوده... والا!

برای دور کردن این افکار سرمو به دوطرف تکون دادم و به پیروی از مجید و تینا منم ساندویچمو برداشتم و مشغول شدم.

شکوفه

-دقیقا معلوم نیست ولی به احتمال زیاد ۲، ۳ روز آینده میریم، حالا شماها فردا رضایتنامه رو بیارین

با شنیدن خبر اردو از زبون مدیر، اون هم تو این روزایی که دیگه چیزی به اتمام سال تحصیلی و پایان امتحانات نمونده بود تموم کلاس رفت هوا!

علاوه براون ما سال اول دبیرستان بودیم و به خاطر انتخاب رشته معلوم نبود سال آینده هر کدوممون کجا باشیم؟

ثنا- بچه ها بشینیم برنامه ریزی کنیم چیا ببریم؟

اونقد تو فکر رفتیم که اصلا نفهمیدم ثنا چی گفت؟ مونده بودم استقلال فردا بازی داشت؟ یا پس فردا؟! اگه بریم اردو که نمیتونم بازی رو ببینم....!

نازی با خونسردی گفت: بذار معلوم شه کجا میریم؟ کیه؟ بعد برنامه ریزی میکنیم.

-اگه پس فردا باشه چی؟؟؟

یهو دیدم ثنا داد میزنه: چــــی؟؟؟

متعجب نگاش کردم: هان؟؟؟

-کوفت! چی گفتی تو؟

-من؟ هان... ثنا اگه پس فردا باشه من نیامام!!!!

-غلط کردیییی...چرا؟؟؟

-بگم رم نمیکنی؟

-بیشعور...مگه من مثل تو وحشیم؟ بگو

حالا خودمونیم من که میدونم الان علتشو بگم رم میکنه... میزنه دک وپوزمونو میاره پایین! واسه همین مظلومانه گفتم: پنجشنبه استقلال بازی داره!

دوتایی یک صدا "خُفه شو" ی غلیظی گفتند و چشم غره ای نثارم کردند.

-خو یعنی چی؟ مرحله حذفیه لیگ قهرمانانه... اگه ببریم میریم مرحله بعد

-خو مثلاً" تو نبینی میرن مرحله ی بعد؟

نازی- برو بابا...زنگ میزنی نتیجه شو میرسی دیگه

-نه...همه حال بازی به دیدنش...نمیشه که

ثنا چپ چپ نگام کردوگفت: چقدرم که تو بازی رو فقط واسه خود استقلال تماشا میکنی

اخمی تصنعی کردم و گفتم: آره دیگه پس چی؟

-پس کوفت...

فکری کرد و یهو با ذوق گفت: بچه ها من مارشالمو میارم

-رادیو داره؟

-نه خره...تی وی داره

لبخند عمیقی زدم و گفتم: په ایول!

ثنا- دستم درد نکنه؟!

-خو حالا...درد نکنه

ثنا- روتو برم...پس الآن حله دیگه؟

-آره حله...

توصندلیم جابه جا شدم و گفتم: چیا بیریم؟

ثنا کاغذ و قلمی درآورد و سه تایی مشغول برنامه ریزی شدیم.

تو لیستی که نوشته بودیم از شیرمرغ تا جون آدمیزاد پیدا میشد!

از ریزو درشت تنقلاتی که میشناختیم و به علاوه دو وعده کامل نهار و شام برای دو روزی که قرار بود در رامسر، بمونیم لیست کرده بودیم. حالا بماند لباس راحتی و ملافه و وسایل شخصی که همه باید میبردیم.

-ثنا من یه چی بگم؟

-هوم؟

-ما دقیقا قراره اینا رو چه جوری ببریم؟

-به راحتی عزیزم!

-آهان!...به راحتی... دلیل قانع کننده ای بود...من دیگه حرفی ندارم

-مسخره...

-خو آخه این همه وسیله رو کجا جا بدیم؟ چه جوری ببریم؟ سخته!

-مگه چقدره؟ باور کن همه لازم میشه...

و شروع کرد به توضیح دادن دونه به دونه راجب تمام مواردی که قرار بود ببریم.

البته من حرفمو قبلا هم گفتم: با همون "به راحتی" کاملاً قانع شده بودم.

آخر ساعت مدرسه خانوم سعادت (مدیرمون) گفت که روز پنجشنبه میریم. مشکلی با اردو نداشتیم اما بد جوری استرس بازی رو داشتیم. شانس هم نداریم که وسط کوه و موه قرار میگیریم هیچی آنتن نمیده! والا...

قرار شد فردا من و ثنا تو راه برگشت یه سری از خوراکی ها رو بگیریم وبقیه رو همون روز اردو، از سوپر کنار مدرسه بخریم.

کارای دیگه هم که ردیف بود. برنامه ی غذا بردن هم کلا کنسل شد، چون خانوم مدیر گفته بود غذامون با همون اردوگاهیه که توش اقامت میکنیم، فقط ناهار روز اول که تو راهیم با خودمونه.

واسه همین قرار شد نهارو من شامی بابلی ببرم ونازی هم محض محکم کاری کالباس بیاره ((یه توضیح بدم این وسط: شامی بابلی نوعی غذای بابلیه (نمیگفتمم پیدا بود) که گوشت و چند نوع سبزی خاص و لپه رو تفت میدن و بعد باهم چرخ میکنن و سیب زمینی و تخم مرغ بهش اضافه میکنن(بعدم خیلی خوش وخرم میلش میکنن دیگه))

خود ثنا هم از اونجایی که در زمینه کیک و شیرینی اوستاست قرار شد واسه عصرونه کیک درست کنه. یعنی اونقدری که ما واسه یه سفر دو روزه دنگ و فنگ داشتیم...عمر اگه مارکو پولو واسه جهانگردیش داشته بود!

امیر

-نه بابا پسره ی جفنگ معلوم نی کجا جیم شده خبرش نی؟

شهرروز- راجبه کی حرف میزنین؟

با علی به سمتش برگشتیم: چی؟

با شیطنت گفت: میگم غیبت کیو میکنین؟هان؟

علی- بر فرض غیبت تو رو...میخوای چه غلطی کنی؟

شهرروز- غلط خوردی...کله تو میکنم...خیال کرده!

تک خنده ای کردم وگفتم: از مجید خبر نداری؟

-مجید؟ هان؟ چرا اتفاقا رفت کلاس

علی - کلاس؟ مجید؟ اونم اینوقت شب؟ عمرا گیرت آورده بابا

شهروز شونه ای بالا انداخت و گفت: فکر نکنما! بایه پسره رفت

-حتما رفتن ولگردی... ساده ای ها! باور میکنی؟؟؟

-پسره چه شکلی بود؟

علی - شکل اورانگوتان... چه شکلی میخواستی باشه؟ دو تا دست داشت... دو تا پا داشت... یه

دماغ و دهن و...

پریدم وسط حرفشو گفتم: علی جان داداش من پوزش میطلبم

و خطاب به شهروز پرسیدم: اخیانا چشاش سبز نبود؟ با یه دماغ عملی؟

رضا - تعریف تو حلقم... یا رنگ چششو نگو... یا دماغ عملیشو...

-این سینا از اولشم اینا مشخصه اش بود

-از اول دماغ عملی بود؟

-خو نبود... اونموقع به دماغ خرطومی معروف بود حالا عملی... چه فرقی میکنه؟

شهروز خنده ی بلندی سر دادوگفت: میان ماه من تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمان است

چشمکی زدم و گفتم: اون دیگه به من مربوط نیست... ایراد کار از دایی وزندایی بوده

رضا سری از روی تاسف تکون داد وگفت: اگه آدم شدی تو!!!!

-عمرا اگه لنگه مو پیدا کنی

شهروز - ماشالا اعتماد به سقف...

-ماشالا...

علی - آقای ماشالا حالا کی میری از شرت خلاص شیم؟

-فردا تشریف میبرم عزیزم... وایسا دو روز که منو ندیدی دلت برام تنگ شد...

علی - برو گمشو بابا... شر دور بلا دور... من دلم برا ننه ام تنگ نمیشه واسه توی خل مشنگ
تنگ بشه؟

-به درک...مرده شور ریختتو ببرن!

علی - همچنین گلم!

شهرز -سوغات ما یادت نره ها

-به روی چشم

علی -واسه من ازاین کلاه حصیری ها هم بیار

-ا؟ نه بابا؟ تو سوغاتم میخوای؟

-پ ن پ...خشکی بری، خشکی بیای؟

تک خنده ای کردم وجواب دادم:نه گلم واسه شوما خیس میایم، خوبه؟

نگاه شیطننت باری بهم انداخت و درحالیکه سرشو میخاروند گفت: به کارم نمیداد آخه

شهرز -بسه چشم و گوشم وا شد

-بمیرم که بسته بود...!

چشمکی زد و گفت: آره دیگه په چی؟

متقابلا چشمکی زدم وجواب دادم: په هیچی...

نگاهی به ساعت انداختم ۱۱ تمام رو نشون میداد.

رضا-چیه؟ نگاه ساعت میکنی؟

شهرز -راستشو بگو با کی قرار داری؟

خندیدم وگفتم: فردا صبح زود باید حرکت کنم...عجبا!

شهرز -باشه باور کردیم

شهرز -باشه باور کردیم

اخمی تصنعی کردم و لبخندی زدم.

-بچه ها جمع کنیم؟

رضا-من پایه ام!

-یعنی من الان بگم مغازه رو منفجر کنیم این میگه پایه ام...پسر تو چرا اینقد هولی؟

-بده یه رفیق پایه داری؟ هرچی میگی قبول میکنه؟

-نه داش نه که همه اش به عشق منه! (اصلا هم به خاطر نگین خانوم نیست!) یه لحظه تحت تاثیر قرار گرفتم

قیافه دلخوری به خودش گرفت وگفت: تو اصلا لیاقت نداری

-خاووو حالا...بچه ها جمع کنید...نخود نخود هرکی رود خانه خود

-بی خانماناش چیکار کنن؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

صدای مجید بود که از پشت سرم میومد. به سلامتی برگشتن؟؟؟؟!!!!

با خونسردی به سمتش برگشتم ونگاهی به سرتاپاش انداختم: اونا رو شهرداری ساپورت میکنه عزیزم

-؟؟؟! امیر از کی شهرداری استخدام شدی؟

با سر اشاره ای بهش کردم وگفتم: از وقتی زباله ها رو جمع می کنم

-؟؟؟! خو به سلامتی پسرم بالاخره یه جا مشغول شدی

علی-باز این نمک شروع کرد!

-حسادت میکنی فلفل!؟

علی- مجید پا میشما!

-پامیشی چه غلطی میکنی؟؟؟هان؟؟؟

علی خواست به سمتش بره که جلوشو گرفتم وبا خنده گفتم:چرا عین بچه ۲ ساله رفتار میکنی؟

مجید- بعضیا عقلشون نسبت به سنشون رشد نداره دیگه... مونگولن!

علی- دقیقا مثل تو

- نه گلم اتفاقا نمونه ی بارزش خودتیی

- جفتتون خل مشنگین حالا بحث نکنین

و خطاب به مجید ادمه دادم: بی خانمان امشب مهمون دارم نمیتونم ساپورتت کنم، خودت یه فکری بکن

دست به کمرش زد و با اخم تصنعی پرسید: مهمونت کی باشه؟؟؟ هان؟؟؟

سوئیچ و کتمو برداشتم و درحالیکه از کنارش میگذشتم جواب دادم: تو رو سننه؟؟؟

دنبالم اومدوگفت: امیر این آخر نامردیه!!

شونه ای بالا انداختم و سوار شدم: عمو جواد اینا امشب نیستن برو پیش علی

قیافه شو درهم کردوگفت: اووووف... حوصله علی رو ندارم!!!

- مجید تو ام که حوصله ی هیچکیو نداری...

- کی گفته؟

- من میگم... علی وفائزه و...

- اگه میتونی ۴ نفر دیگه نام ببر

- گمشو دیوونه... کاری نداری؟

- امیر...

- ای بابا... مجید اذیت نکن دیگه

چشم غره ای نثارم کرد وگفت: به درک خداحافظ

اینو گفت و با اخم عمیقی درماشینو بست. خواست بره که سریع گفتم: خرس گنده... این مسخره بازیها چیه؟؟؟

-امیر من اعصاب اینا رو ندارم میفهمی؟؟؟ نه میفهمی؟؟؟

تک خنده ای کردم و گفتم: خو باشه اصلا نرو...چیکار کنم دیگه؟

مظلوم نگام کرد و گفت: من باهات پیام رامسر؟

فقط نگاش کردم که بادیدن سکوتم مثل بچه ها گفت: جون داداش قول میدم پسر خوبی باشم

با نگاه به صفحه ی گوشیم که خاموش و روشن میشد گفتم: بیتا منتظره...برگشتم یه تیرپ

ولگردی میدارم

-کصافط...باوووشه...خوش بگذره

-قربونت

درحالیکه ماشینوروشن می کردم برایش دستی تکون دادم و راه افتادم.

شکوفه

-همه سوار شدن؟؟ دوستاتون همه هستن؟ کسی جا نمونه میخوایم حرکت کنیم!

رو به ثنا کردم و گفتم: خو الان کسی که جا مونده تو اتوبوس چه غلطی میکنه آخه؟

در جوابم لبخندی زد و گفت: چه میدونم؟ میخوای بهش بگم؟؟

-اوه...اوه...

مدیر-سلامتی آقای راننده...

یکی از بچه ها از پشت با صدای بلند گفت: بزن دست قشنگه رو...

خانوم سعادتى نگاته چپ چپی بهش انداخت و خودش صلوات بلندی ختم کرد که باعث شد بچه

ها هم به تبعیت از اون صلوات بفرستند.

-آقا روز دوشنبه است...غافلگیری اموات صلوات!

لبخندی زد و درحالیکه زیر لب صلواتی میفرستاد نگامو به پنجره دوختم.

اکثرا وقتی مسافرت میریم، کنار پنجره میشینم و اطراف رو تماشا میکنم. این خیره شدن به طبیعت و غرق شدن تو افکارم خیلی دوست دارم. آرامش عجیبی بهم میده!!

اونهم جاده های شمال که هرطرفو نگاه کنی سبزه وچمنزار ودرخت وگل وبلبل میبینی!

ثنا- باز تو دپرس شدی؟ نگامو از پنجره گرفتم و به سمت ثنا برگشتم: نه... دپرس چیه؟ خو چیکار کنم؟

-آخه ساکت شدی دوباره!

-چه ربطی داره؟ دارم بیرونو تماشا میکنم

-باشه... من یه کم برم پیش نازی، تنهاست، باز میام پیشت، خوب؟؟

-باشه برو

دستمو گذاشتم زیرچونه مو دوباره به بیرون خیره شدم.

بیا بازم مثل قدیم با همدیگه بریم شمال...

دلهم گرفته راضیم... به این خیالای محال...

منو ببر...

تا آخر جاده ی چالوس بریم...

تا شیشه ی بارونیه خیس اتوبوس بریم...

یه عمر جاده ی شمال...

منتظر عبور ماست...

نمیدونه...

یکی از اون...

دو تا قناری... بی صداست...

(رضا یزدانی- اسم آهنگشو نمیدونم)

۲،۳ ساعتی از حرکتمون میگذشت و تازه به چالوس رسیده بودیم.
ماشین رو تو پلیس راه متوقف کرده بودند ویه چند دقیقه ای هم اونجا معطل بودیم. بارون نم نمی
هم شروع به باریدن کرده بود و تقریبا به دل همه مون حراص انداخت!
اگه رامسر هم بارون باشه کل این دو روز زهرمارمون میشهههه!!!
البتہ نه واسه منی که عاشق بارونم!
در اوج دلگیریش همیشه حس خوبی بهم میده!!!! (تفاهم شخصیتام تو حلقم)
اما خوب بارون یه جورایی دست و پامونو میننده دیگه...
ثنا مثل وحشیا پرید رو صندلی کناریم وبا ذوق گفت: من برگشتم
من که حسابی از این حرکتش جا خورده بودم متعجب نگاش کردم و سری تکون دادم: خدا
شفا بده!
-بیتربیت! جای خوش آمد گویتته؟
-آهان ببخشید...ثنا جان من رسما بازگشت پیروزمندانه شما رو از صندلی عقبی به صندلی
جلویی تبریک عرض مینمایم...حرکت بوزورگی بود...
خندید و گفت: دیوانه... شکوفه میگما اینطرفا جاده اش قشنگه همه دارن فیلم میگیرن مام
بگیریم؟
سری به نشانه موافقت تکون دادم و گفتم: پس تو با دوربینت بگیر، منم با گوشیم آهنگ
میدارم؟ هوم؟
نازی-الآن نه بذاریم ماشین حرکت کنه
ثنا-دیگه اینقد میفهمیم که...
-حالا گفت شاید نفهمی!
-کصافط
-خودتی

-تویی...-

-تویی!-

-تویی

-خاووو...هر کی...حالا پاشو ماشین داره حرکت میکنه

-آهنگ...-

سری به نشانه موافقت تکون دادم و شروع کردم به گشتن دنبال یه آهنگ مناسب.

-ثنا همینطوری الکی یه چی بزنی؟

دوربین و روشن کرد وهمونطور که تنظیمش میکرد جواب داد: فرقی نمیکنه، بزنی

دوباره سری به نشانه موافقت تکون دادم و اولین آهنگی که دم دستم بود رو پلی کردم.

-بیا اینم آهنگ

: شب هنو نرفته اما تو چرا بیداری؟

نکنه این همه دردو تو میخوای برداری

تو که گفتی همه شب من توی خوابت هستم

کاشکی امشب خود من چشم تورو میبستم

من به دستای خدا خیره شدم معجزه کرد

معنی معجزه شو زود به قلبم برگرد

جاده تحویل بهاره حالمو زیبا کن

روی دنیا منو به روی عشقت واکن وا کن

اووووف...نیما خدا لعنتت کنه! کدوم گوری رفته آخه؟

تقریبا ۷،۸ دقیقه ای میشد که جلو خونه ی این لندهور علاف بودم و انگار کسی هم خونه نبود. تو دلم هرچی فحش بود نثارش کردم. خیر سرش گفته بود فقط رویا برای واکسن آرین میره...

لگدی به در زدم وبا حرص سنگ ریزه های جلوی پامو شوت میکردم.

-بی صاحب گیر آوردی؟ چرا همچون میکنی؟

به آرومی به سمت صدا برگشتم. به به چه عجب!

نگامو از کفشای اسپرتش برداشتم وبه هندونه های توی دستش دوختم.

-چه عجب صاحبش اومد!!!!

-نه په میذاشتم تو باهاش یه تیرپ جوجیتسو بری بعد میومدم

-اوهو...اوهو! جوجیتسو! تو اصلا میدونی چی هست؟

-بعله...بعله...یه ورزش رزمیه!

به سمتم اومد ودرحالیکه یکی ازهندونه ها رو تو بغلم مینداخت ادامه داد: برو کنار تا علف های

زیر پاتو نخوردی بفرستمت داخل

یکی خوابوندم پس کله شو گفتم: بزغاله اینجا که ازبس تو رو میفرستن چرا یه چیکه سرسبزی هم نمونده که!

-امیر دیشب تو آبنمک خوابیدی؟

-نه داداش تو جام خوابیدم، چطور؟

خندید وگفت: هنو همون عوضی که بودی هستی...بیا برو تو

-اولا عوضی خودتی...دوما بیا برو نه و بفرماید

هندونه ای رو که به دستم داده بود و به دستش دادم و گفتم: رویا اینا کوشن؟

-بیااااا برو تو...اونام میان

چشمکی زد و باصدای آرومتری ادامه داد: رفته واسه ختنه سورون بچه ام

-چی میگي؟؟؟ به سلامتی...چش وچالت روشن

-چش وچال زن وبچه اش روشن...منو سننه؟

-کصافط... بیا باز دیگ به دیگ میگه...

-چی میگه؟

-ته فیس بلک (صورتت سیاه)

-زیر دیپلم صحبت کن گلم

تک خنده ای کردم وبی اعتنا بهش وارد خونه شدم. یه خونه ویلایی مثل اکثر خونه های شمالی...پراز گل ودرختای نارنج و مرکبات. با دیدن درختهای پر از شکوفه بی اختیار لبخند عمیقی به لبم نشست. خونه ی بابایی (پدربزرگ پدریم) هم همیشه اینموقع سال مثل بهشت بود! سرسبز وبا طراوت... درختا پر میشد از شکوفه ها و جیک جیک مسافر کوچولو های یه راه دور و دراز، که دیگه کم کم برگشته بودند و دنبال درست کردن یه آلونک واسه سرپنااهشون، بودند.

-خونه ی قشنگیه!

-یه کجاشو دیدی؟

یه تای ابرومو بالا انداختم وگفتم: حالا من یه تعریفی کردم...تو چرا پررو میشی؟

خندید وگفت: ذاتیه داداش

-آ...قربون پسر...اعترافتو...

-اعترافمو چی؟

- اونم قربون....

-مه ره قربون...اعترافه قربون؟ چه خوره؟ (قربون من...قربون اعتراف...چه خبره؟)

چشمکی زدم وبا خنده گفتم: خاره خور! (خبر خوب)

-خدا به خیرکنه! میگم چه پلیدتر شدی امروز

-ای کصافط! من کجا پلید بودم؟

-عزیزم تو نباید بدونی که...منی که دوستتم باید بگم

-برو گمشو که حرفاتم مثل هیكلت دو زار نمی ارزه

خواست جوابمو بده که درخونه به صدا دراومد. صدای رویا هم میومد که ملتمسانه میگفت: نیما
وا کن دروووووو... آرین خرابکاری کرده

جای نیما من درو باز کردم وبلافاصله گفتم: حالا این عمویی من یه کاری کرده باید جار بزنی
آخه؟؟؟

رویا که با دهن باز بهم خیره شده بود جیغ بنفشی کشید و با ذوق گفت: وای! امیبییر... کجایی
تو دلمون واسه ات یه ذره شده بود!

-قربون آبجی گلم... بده این کوچولو رو ببینم

نیما-ببین من از اولم گفتم این یه شخصیت پلید داره! ننه ی بچه ام داره با ذوق حالشو میپرسه
اونوقت تو میری سراغ اون فسقل؟؟؟

آرین کوچولو رو ازبغل رویا گرفتم وبا خنده گفتم: این خبیث از الان میخواد تو دهن بچه، ننه،
ننه بندازه ها!! پس فردا گفت قاطی کردی نگی نگفتی ها!!!

نیما- مادر به فدات دخترم تو چند تا بچه بزرگ کردی اینقدر تجربه داری؟؟؟

رویا آرین رو ازدستم گرفت وگفت: نیاز به بچه بزرگ کردنش نبوده که، اینم مثل تو هی مامانشو
اذیت میکنه، استاد شده!

-ایول رویا... خوب اومدی

با صورتی که به خوبی خبر ازخستگی این چند وقت بچه داری و بیداری شبانه میداد لبخندی زد
وگفت: امیر جان چرا اینجا وایسادی؟ بیاین بریم داخل... من برم آرینو عوض کن...

خودش جلوتر رفت و خطاب به نیما گفت: نیما جان تعارف کن

نیما-اوووف... کشته منو این چند وقته...

-حقته...

قیافه دلخوری به خودش گرفت وگفت: آخه به تو هم میگن دوست؟؟؟

-په نه په به تو میگن

دست به کمر زد وبا قیافه ی حق به جانبی جواب داد: پس چی؟

-پس هیچی...من تاشب قراره همینجا وایسم

چند ثانیه خیره نگام کرد: امیر یعنی من به حال تو قبضه میخورم

تک خنده ای کردم و پرسیدم: چرا اونوقت؟

-د...لامصب عقل نداری...قشنگ از هفت جهان آزادی!!

چپ چپ نگاهش کردم وگفتم: باز من حداقل آزاری نیستم این عقل نداشتنم فقط رو زندگی

خودم تاثیر داره...تو چی؟؟ بیچاره زن وبچه ات!

-چرا بیچاره؟ همسر به این خوبی! پدر به این خوبی! مرگ میخوای برو بغداد

-اینا رو جرات داری جلو رویا هم بگی؟

-بعله پس چی؟ من فقط نگرانم یه موقع ریا نشه واسه همین به روش نیارم

تک خنده ای کردم وگفتم: ای زن ذلیل!!

اون هم لبخندی زد و جواب داد: ایشالا قسمت شه میفهمی یعنی چی؟

بعد با دست اشاره ای کرد وبفرمایی زد.

کمی هلش دادم وگفتم: بیا اول تو برو...میتروسم همه این علفایی که زیر پامون سبز شدو

بخوری جا واسه نهار نداری

-بزغاله ی وحشی! داداش ما خودمون دریاچه نمکیم تو دیگه نمک نپاش

-میپاشم کم نیاری

-خودت کم نیاری؟؟؟

به سمت خونه راه افتادم و درهمون حال جواب دادم: نه داداش اگه کم آوردیم از شما قرض

میکنیم

رویا-بچه ها شما که هنوز وایسادیین!؟

با صدای بلند طوریکه بشنوه جواب دادم: د...تقصیر این شوهرته دیگه...

رویا سری از روی تاسف برای نیما تکون داد وبا شرمندگی گفت: امیر جان این نیما رو که میشناسی؟ عادت داره اذیت کنه...بفرما داخل

در جوابش لبخندی زد و همونجا پای پله ها نشستم تا کفشمو در بیارم.

تقریباً ۴،۵ تا پله میخورد به در ورودی سالن البته سمت چپ هم یه در دیگه بود که نفهمیدم به کجا میرسه ولی حدس میزنم یا سرویس بهداشتی باشه یا اتاق کار نیما! (خو از این دو حالت خارج نیست دیگه)

خونه اش دوبلکس بود. سمت راست هال، آشپزخونه ی اپن و اون سمتش هم راه پله بود که به طبقه ی بالا و اتاق خوابها ختم میشد.

سرکی به آشپزخونه کشیدم و با تمام وجود بوی خورشفت قورمه سبزیی که بلند شده بود رو استشمام کردم.

خورشت قورمه باشه...سبزی تازه باشه...از صبح هم بار گذاشته شده باشه...

وووووی...یکی منو بگیره پس نیفتیم....

داشتم به همین فکر میکردم که نیمای کصافط پس گردنی محکمی نثارم کرد و از هیپروت بیرونم آورد.

-محو و مات شدی داداش؟؟؟ ما اینجا رسم نداریم به مهمون قورمه سبزی بدیما!!!

متقابلاً نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم: اونوقت چی قراره جای ناهار بدی؟؟؟

-معلومه عزیزم پس مرغ واسه چی تخم میکنه؟

-واسه اینکه ثابت کنه مثل تو بی مصرف نیست

ضربه ای به پشت دستش زد و لبشو گاز گرفت: کی گفته؟ مــــن؟؟؟؟ پس آرین چیه؟؟؟؟

-خاک ت و سرت نیما...تو چه منحرف شدی جدیداً؟

رویا از آشپزخونه سرکی کشید و گفت: آره والا...اینقده جدیداً بی تربیت شده که نگو

به شوخی نگاه تاسف باری به نیما انداختم و سری تکون دادم: منحرف خاک برسرا!

- برووووو...همین تو علامه ی دهر کم بودی فقط...

- نیما خدا وکیلی خجالت بکش، توی الدنگ پس فردا قراره خیر سرت بشی الگوی آرین! اونوقت
یه نگاه به خودت انداختی؟

-آره جون دادا...لباسام خوبه دیگه...مناسبه...نیست؟

-بابا نمک...دووووون...جمع کن خودتو من اوره ام بالاس!

-آب بخور خوب میشه...

-تو شکر اضافه نخوری بهترم میشه!

-اووووف... نازشو... باوووشه...میگما امیر تا غذا حاضر شه بیا بریم اتاق آرین رو نشونت بدم

رویا- نه...بچه ها بیان کمک من...بعد ناهار برین هرجا رو میبینین ببینین

نیما-هرجا رو؟؟؟

بچه ام از دست رفت...

حالا باز منو نسیم و موج

میمونیم بدون تو غریب و تنها

به خدا بی تو یه صدف شکسه ام

به خدا... به خدا...

-ا...شکوفه عوضش کن تو رو خدا

-خو چی بزnm آخه؟؟؟

درینو به سمتم گرفت و گفت:بیا اینو بگیر...خودم میزنم

شونه ای بالا انداختم:اصلا دست تو باشه

همونطور که به صفحه ی مو بایل خیری بود سری تکون داد و یهو انگار که چیزی به ذهنش رسیده باشه گفت: شکو یه کاری کنیم؟

-هوم؟؟؟

-آهنگ نظری بزنییم؟؟

-مثلا نظر کی؟؟؟

-نظر مش قلوم علی عمو(این کلا تیکه کلامشه)

-باشه بش میگم

فکری کردم و گفتم: واسه زندگیامون بزنییم چه جوری میشه؟؟؟ مثل کدوم شعر؟؟؟

سری تکون داد: خوبه...

اوایل آهنگی که پلی کرده بود خیلی خالی داشت واسه همین پوفی کردم و گفتم: این چیه؟؟ بزن جلوتر

-خودش میخونه دیگه

-بزن جلوتر

چشم غره ای نثارم کرد و تقریبا زد وسطای آهنگ: هی به من دروغ میگی....میخوای گولم بزنی....

به من نگو دوست دارم.... که باورم نمیشه...نگو فقط تو رو...

1-...ثنا این چیه؟؟؟ بزن یکی دیگه

باشیطنت نگام کرد: خوووو چرا بهش دروغ میگی؟؟؟هاااا؟؟؟

-د آخه اگه این تا ته بخونه که آخامون روانی از آب درمیاد

خندید و گفت: آره فک کنم تا نگاش میکنی با یه من سیبیل چپ چپ نگات میکنه(وصداشو کلفت کرد) وبگه: به من نگو دوست دارم.... که باورم نمیشه...

-به درک میخوام صد سال سیاه نشه...پسره ی مرده شور برده

ثنا متعجب نگام کرد: خبریه به مام بگو؟؟؟

-نه گلم فعلا بی خبریه...ثنا بزن یه آهنگ دیگه

اونیکه تا زل میزنه توی چشمام

همه ی دردامو یادم میره

اونی که با حرفاش اروم میشم

وقتی که دنیا مو دلشوره میگیره

اونیکه چشماشو روی همه بستو

از کل دنیا فقط منو دید

اونی که دستامو گرفت و منو از

دریای تنهاییم بیرون کشید

تو امواج نگاه اون

پاهام هر جا بره میرم...

مٹ کشتی که هی موجا...

واسه اش تصمیم میگیرن...

خندیدم و گفتم: بابا پسره روانپزشه اساسی...نه به اون یکی نه به این شعره

نازی از صندلی پشتی سرشو آورد جلو و گفت: اول پسره گجه میگه به من نگو دوست

دارم...نگوووو...نگو...بعد یهویی عاشق چش و چال پتت میشه...

ثنا لبخندی زد و درحالیکه به نقطه ای خیره بود گفت: اینا همه چرت و پرته

سری به نشانه تایید حرفش تکون دادم: اوهوم

-واسه خودمم بزنم؟

به شوخی یه نگاه چپ چپ بهش انداختم و گفتم: په نه په... فقط منو اسگول کن... اصلا بده من
بزنم

گوشی رو از دستش گرفتم وبدون فکر زدم آهنگ بعدی:

وقتی دستام خالی باشه....وقتی باشم عاشق تو

غیر دل چیزی ندارم.... که بدونم لایق تو

دلمو از مال دنیا به تو هدیه داده بودم...

با تموم بی پناهییم به تو تکیه داده بودم

هر بلایی سرم اومد...همه زجری که کشیدم

همه رو به جون خریدم....ولی از تو نبریدم

هر جا بودم با تو بودم....هرجا رفتم تو رو دیدم

تو سبک شدن تو رویا...همه جا به تو رسیدم

اگه احساسمو کشتی...

اگه رفتی بیتفاوت به غریبه سر سپردی....

(آهنگ هدیه - سیاوش قمیشی)

زدم رو استوپ و گفتم: ثنا به اعتقاد من یا مجنون میشی یا پسرهو دیوونه میکنی

-تو حرف نزن... درس عاشق شدن یاد پسر مردم میده!

-خو میه چیه؟ مگه درسای خاک بر سری یادش میدم؟؟؟؟ بده از شفتگی درش میارم؟

چندثانیه خیره نگام کردوگفت: آخه لامصب یکی میخواد تو رو از شفتگی درآره...!!!!

قیافه دلخوری به خودم گرفتم و رومو برگردوندم. شخصیت آدموبه خاطر این مسائل الکی با

چی یکسان میکنند...یعنی چی آخه؟؟؟

ولی نمیدونم چرا این حسم میگفت همچینم مسائل الکی نیست...! (لامصب هر موقع هم

جدیش نمیگیرم تو اووووج صداقتشه!)

حالا من هیچی اما این ثنا و پوریا رو کجای دلم بذارم؟

پوریا یکی از فامیلای دور ثناست. نمیدونم پسر دایی مامانش یا باباش بود! البته سنی هم نداره همه اش ۷،۸ سالی از ما بزرگتره (یعنی اصلا سن نداره...!)

ثنا چند وقت پیش اونو تو عروسی خاله اش دیده بود. تو همون یه نظر هم دل و دین بباخت!

دختره ی خل وقتی داشت راجب دیدن پوریا حرف میزد، اونقدر ذوق داشت که نگو... اولش خیلی واسه ام عجیب بود. آخه تو این چند سالی که با ثنا دوست بودم، پیش نیومده بود که راجب پسری حرف بزنه، چه برسه به اینکه با ذوق بشینه شرح فراق هم تعریف کنه...!!!

خلاصه اینکه ما همونجا دریافتیم که این دختره از دست رفت...!

جالب تر از همه این بود که جدیداً پوریا هم با دیدنش عکس العمل نشون میداد. ثنا میگفت سر قضیه یکی از دوستاش، پوریا شماره ی موبایلشو دریافت و چند باری اس ام اس داد واز همه مهمتر، یکی دوباری اس عاشقانه هم فرستاده بوووود!!!! (^_^)

خوش به حالش! تجربه ی یه حس واقعی که دو طرفه باشه باید خیلی قشنگ باشه

اینکه یکی رو دوست داشته باشی که اونم دوست داشته باشه... خارج از چهارچوب مجازی... یه عشق واقعی...

-خو نیما تو روحت... میمردی بهم بگی امشب جشن میگیرین؟؟؟

همونطور که بالای صندلی ایستاده بود و مشغول نصب فانوس ها بود جواب داد: جشن نه داداش من، ختنه سورون... در ضمن همه حالش به سوپرایزش بود!

-دهنتو نیما...

-امیر خیلی بیتربیت شدی ها! به مه چی آدم کار داری! دهه...

-بابا فدای تو با ادب

بادکنکی رو که باد کرده بودم گره زدم و به سمتش گرفتم: بیا اینو بگیر... من برم کمک رویا

-کمک رویا چیه؟؟؟ اون خودش بلده چیکار کنه... تو بمون اینجا کمک من بخت برگشته

-واللی... نه که آپولو هوا میکنی!

-مثلا فکر کردی رویا چیکار میکنه؟

درست درهمین لحظه رویا با یه تشت پر میوه که همه رو تو حیاط شسته بود وارد شدو باخنده گفت: چی غیبت من میکنین؟

نیما- هیچی رویا جان، همه اش به این امیر میگم تو چرا اینجا وایسادی؟ من خودم میتونم... رویا طفلک دست تنهاست... هی میگه مگه رویا چیکار میکنه؟

با چشایی گشاد کرده نگاش کردم. همچین جدی حرف میزد اصلا یه لحظه از شرمندگی محو شدم! ()

رویا خندید وگفت: اینا همه رو امیر گفت؟

-آهر جون داداش

نیشگونی از پاش گرفتم وگفتم: تو روح هرچی آدم چاخان... رویا این شوهرت خیلی مارمولکه ها!

در جوابم لبخندی زد و به سمت آشپزخونه رفت.

نیما- اون خودش میدونه! به رو نمیاره ریا نشه!

تک خنده ای کردم و سری از روی تاسف تکون دادم.

-امیر اون ریسه رنگی ها رو بده!

شکوفه

-بدویی... فقط نیم ساعت مونده

ثنا نگاهی به ساک های توی دستامون انداخت و با یه تای ابروی بالا انداخته بهم خیره شد.

قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم و چینی به پیشونیم انداختم: خو مگه چی گفتم:

- یعنی من میخوام بدونم تو چرا اینقدر پرویی؟ توقع داری با این وسایل کل راهو واسه ات بدوییم؟

- خو ندو ولی عجله کنین...الآن بازی شروع میشه

چند دقیقه ای میشد که کنار در ورودی اردوگاه ایستاده بودیم تا اجازه ورد بگیرن و یه سری کارای دیگه که خودمم نمیدونم!

از اونجایی که ماشین رو داخل راه نمیدادن مجبور بودیم خودمون وسایلمون رو ببریم. محوطه اردوگاه نسبتا بزرگ بود. از همون در ورودی که داخل میشدی دو طرف جدول های بزرگی کشیده بودن و اونطرفش پر بود از گل ودرخت. درست روبه رومون (تو افق) هم فضای خالی و تپه های سرسبز بود. کمی جلوتر یه چهارراه میشد. در سمت راست چندین اتاق و کمی جلوتر هم چند تا آلاچیق وجود داشت.

قرار براین بود که هر کدوم از کلاس ها با یه معلم تو یکی از اتاق ها مستقر شن.

اتاق ما رو که نشون داد همگی تقریبا به سمتش حمله ور شدیم.

از صبح تا حالا که ساعت ۵ غروب شده بود تو راه بودیم، البته تا رامسر فقط ۵،۴ ساعت راه میشه اما به خاطر توقف های بین راهی و نهار و گشت و گذار های اون بین دیر رسیدیم!

سه تایی وسایلمونو کنار اولین تخت انداختیم و با هم روی همون تخت ولو شدیم.

ثنا سریع گفت: این تخت من

خواستیم اعتراض کنیم که با دیدن تخت خالی کناری بیخیال شدم. پریدم روشو گفتم: پس اینم تخت من

نازی متعجب اشاره ای به تخت بالایی ثنا کرد و گفت: منم با این هیکل میرم طبقه بالا؟!

با شیطنت نگاهی به سر تا پاش انداختم و گفتم: نکته ی به جایی بود!

ثنا- چی چیو نکته ی به جایی بود؟ ما که نمیخوایم بخوابیم!

-نه بابا؟ من دارم از خستگی میمیرم

- میتونی بمیری، چون من عمرا بذارم شماها بخوابین... آدم تو اردو مگه میخوابه؟

اینو گفت و برای شارژ گوشیش از جا برخاست. با قیافه ای درمونده به نازی چشم دوختم و سری تکون دادم. این ثنا امشب بدبختمون میکنه! من می—دونم...

نازی با بیخیالی سری تکون داد وگفت: عیب نداره...یه شبه!

ثنا سرشو جلو آورد و متعجب پرسید: چی یه شبه؟

چند ثانیه خیره نگاش کردم وبا فهمیدن منظورش تقریبا منفجر شدم از خنده: کصافط

ثنا با لحنی کشیده جواب داد: یه شبه...!

خندیدم و با نگاه به ساعت مثل فنر از جام پرید: ثنا پیر مارشالتو روشن کن...بازی شروع شد

ثنا که تا چند ثانیه با ترس بهم خیره شده بود نفس راحتی کشید وگفت: خاک تو سرت...فکر

کردم چی شد

—فکر کردی چی شد؟ بزن شروع شد

خوبی گفت و به سمت ساکش رفت.

—یعنی من اگه شانس داشتم...نمیگیره؟

با شرمندگی نگام کرد و سری به نشانه نفی تکون داد.

—شکوفه شرمنده

—نه بابا...بیخیال دیگه

—حالا چیکار کنیم؟

دست به کمرم گذاشتم متفکر به واژه ی no signal روی صفحه چشم دوختم. اه...گندت بزنی

آخه چرا سیگنال نداره؟

ثنا— آهان! یافتیم! رادیو

دستی به چونه ام کشیدم و سری تکون دادم: هوم؟؟؟!

—رادیوووو! با گوشیت بزنی ببین میگیره

-نه بابا...وقتی تلویزیون نمیگیره راديو هم نمیگیره ديگه

-حالا تو بزن

با نا امیدی سری تکون دادم و هندس فریمو از توی کیفم درآوردم.

به گوشی وصلش کردم و وارد برنامه راديو شدم.

-خوب فرکانس راديو ورزش چند بود؟

ثنا لبخند کجی تحویلیم داد وگفت: به قول خودت نکته ی به جایی بود! اول ببین اصلا میگیره؟

یکی از گوشیهاشو توی گوشم گذاشتم و صدارو بلندتر کردم: بعله من هم اکنون از غرفه ی

کتاب مصلى نماز جمعه تهران در خدمتتون هستم...به سرغ...

ثنا دستشو جلوی چشمم تکون داد و مضطربانه پرسید:چی شد؟ میگیره؟

با خوشحالی سری به نشانه تایید تکون دادم: اوهوم... ولی فرکانس....

دستی به پیشونیش کشید و متفکرانه بهم چشم دوخت.

-چکار کنیم حالا؟؟؟

مشغول جستجو میان گزینه ها بودم که به طور اتفاقی دستم به گزینه جستجوی خودکار خورد()

-بازی همچنان با همون نتیجه صفر - صفر دنبال میشه...یه ضربه ی محکم از فرهاد

مجیدی...

جیغ فرابنفشی کشیدم: گــــل...ایول....

ثنا که ازاین حرکت من یه سکنه خفیف زده بود زد پس کله مو اون یکی گوشی رو برداشت.

امیر

مدتی از شروع مهمانی میگذشت و تقریبا بیشتر مهمونا اومده بودند.

هنوز برام جای سوال داشت که چرا این نیما همه اش دخترای فامیلو بهم معرفی میکنه؟

با جدا شدن دختر عمه اش از مون بلاخره طاقت نیاوردم و گفتم: الدنگ خسته نشدی تو؟ اصلا تا حالا با پسرای خانواده معاشرت داشتی؟

جای نیما رویا لبشو گاز گرفت و جواب داد: وا! امیر؟ بده دنبال یه دختر خوب واسه ات میگردیم؟
با چشمایی گشاد شده بهش چشم دوختم: ایناها همه کیسای ((case ازدواج واسه من بودن؟
زرشک....

نیما- من از اولم گفتم این آدم بشو نیست...هنوز در داغ عشق "او" می سوزد و می سازد
-خفه شو!

-بیتربیتیم که هست دختر عمه ام که بدیم به این جواللق

با به یادآوری دختر عمه جاناش که دو دقیقه هم نمیشد که مارو با قدمشون مصطفیض فرموده بودند، سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم: همون اون دختر عمه ی پروتزیو واسه خودت نگه داری بهتره

نیما خواست جوابمو بده که رویا سقلمه ای به جفتمون زد و همونطور که نگاش به روبه رو بود به سمت دختر جوونی رفت که انگار تازه اومده بود.

نیما-واووو...مرجان

-مرجان دیگه کیه؟

-هییییس...دارن میان این سمت، حرف نزن

اینو گفت و برای همون خانم مرجان سری به نشانه سلام تکون داد.

دختری حدودا ۲۴،۵ ساله که همراه رویا به سمتمون میومد. صورت شیرین و جذابی داشت که در اولین نظر به چشم میومد.

به ما که رسیدن رویا اشاره ای به من کرد و گفت: اینم اون دوست نیما که تعریفشو میکردیم
به به...یه گاومونو از قبل زائوندن...

مرجان لبخندی زد و دستشو به سمتم دراز کرد: خوشوقتم

باهاش دست دادم و گفتم: منم همینطور

نیما-؟! رویا جان مثل اینکه آرین داره گریه میکنه! بیا... بیا...

رویا نگاه متعجبی بهش انداخت اما خیلی زود با چشم و ابروهایی که نیما اومد سری تکون داد
و با عذرخواهی کوتاهی هردو از مون جدا شدند(مام که اصلا نفهمیدیم چرا!!)

نفسمو با صدا بیرون دادم و روی مبل کناریم ولو شدم.

-پووووف....

تازه نگام به مرجان افتاد که هنوز وایساده بود.

-شما چرا نمیشینین؟

لبخندی زد و با اشاره گفت: یه کم اونور تر میرین؟

سری تکون دادم:بله خواهش میکنم

اینو گفتم و کمی تو جام جابه جا شدم.

مدتی رو هردو به سکوت سپری کردیم. بر خلاف بقیه دخترای فامیلشون که رنگ و روغن کرده
و تا حدودی تجملاتی بودند، مرجان خیلی ساده بود!

یه بلوز آبی نفتی نگین کاری شده با شلوار لی تنش بود و موهای لخت بلندشو به صورت دم
اسبی پشت سرش جمع کرده بود.

با اخم ملیحی که به صورتش نشسته بود و سرفه های مصنوعیش متوجه شدم که انگار چند
دقیقه ایه که به دختر مردم خیر شدم و صاف مشغول برانداز کردنشم.

تک سرفه ای کردم و برای اینکه سوتفاهم نشد ترجیح دادم حقیقتو بگم: دقت کردین شما
خیلی با دخترای این جمع متفاوتین؟

-از چه لحاظ؟

-خوب... به لحاظ... ظاهر... لباس... وحتی... فکر کنم اخلاق...

لبخندی زد و نگاشو تو جمعیت چرخونه: خوب هر کسی یه جوهره دیگه!... شمام نسبت به جوونای این جمع متفاوتین!

نگاه پرسشگرمو بهش دوختم که جواب دادم: خوب البته یه سری از جوونای این جمع حتی با آدمیزاد هم متفاوتند چه برسه به جوون!

-بهت نیما از این افکارا داشته باشی!

-کدوم افکار؟ افکارای پوسیده ی عصر هجری؟

خندیدم و گفتم: دیگه نه دراون حد!

-پس چی؟ خوب من از اینکه هر روز مثل مترسک بایستی تا ببینی مد چی تنت میکنه خوشم نیما...البته از چیزی که واقعا خوب وقشنگ باشه استقبال میکنم...

لبخندی زدم و سری به نشانه اینکه متوجه منظورش شدم تگون دادم.

-راستی دقت کردین ما هنوز به هم معرفی نشدیم؟؟

-چرا رویا معرفی کرد دیگه

-رویا فقط گفت من دوست نیمام!

-خوب...منم مرجانم دختر خاله ی رویا...حالا راضی شدین امیر خان؟!

امیر خان؟! یادم نیما کسی تو این چند دقیقه گفته باشه.

نگاه پرسشگرمو بهش دوختم که خودش گفت: ماشالا رویا و نیما در زمینه شوهر دادن من خیلی اکتیون...قبل اومدن شما کل شجره نامه تونو برام کلی پیاز داغ تعریف کردن...البته ببخشید که با این صراحت گفتم آخه به شمام نیما که مثل من جریان بوده باشین

-شما در جریان نبودین؟

یه لحظه چپ چپ نگام کرد و جواب داد: من فقط یه سری تعریفات از همخونه دوران دانشگاه نیما شنیدم...نمیدونستم که امروز قراره ببینمش

خندیدم و گفتم: ماشالا همه چی رو هم گفتن! نه؟

- نه فقط یه سری تعاریف کلی...البته با تصورم خیلی فرق داری

تک خنده ای کردم و پرسیدم: چطور؟ دیو دو سر میدیدیم یا شهزاده ی زرین کمند؟

-هیچ کدوم...راستشو بگم؟

-دوست داری دروغشو بگو

خندید و گفت: راستشو بخوای یه پسر مغرور از خود راضی...که فکر میکنه آسمون وا شده، فقط

اون افتاده زمین تصورت میکردم و از اونایی که فکر میکنند همه باید تو کفشون باشن!

هم خنده ام گرفته بود وهم تعجب کرده بودم. اونوقت این حرفا رو از تعریفای رویا و نیما

برداشت کردی؟

-نه! من یه عادتت که دارم وقتی راجب یکی یا یه چیزی حرف میزنند فوری تصورم میکنم

-۹۹٪ هم با واقعیت متفاوت، نه؟

-نه اتفاقا برعکس معمولاً تصورم درسته! اما این دفعه یه کم متفاوت بود

-یه کم؟؟؟

-آره! مغرور و هستی، فکرم میکنی هرچی میخوای باید بشه

پوزخندی زدم و سری تکون دادم.

شاید تا همین یکی دو سال پیش این مشخصاتو داشتم اما حالا دیگه برام فرقی نمیکرد چی

بشه؟ چی پیش بیاد؟ یا...به چیزی که میخوام، برسم یا نه؟

یاد این جمله افتادم که میگه: هیچکسی بعد هیچ کس دیگه نمرده!

ولی خیلیا بعد خیلیا دیگه زندگی نکردن!...

یه جورایی بعد فهیمه دیگه برام فرقی نمیکنه کسی باشه یا نه؟

-به چی پوزخند زدی؟

دستامو توهم قلاب کردم و متفکر گفتم: به حرفت...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: نمیدانم کدامینم؟ آن من سرسخت دیروزم؟ یامن غمگین
امروزم؟؟؟

دستشو زد زیرچونه شو چند لحظه متفکر بهم خیره شد: قضیه عشقیه؟؟؟

-اوهوم

-از دستش دادی؟

سری به نشانه تایید تکون دادم.

-مرده؟؟؟

اینبار نگام بدجوری رنگ غم گرفت. گاهی تصور از دست دادن یکی با مرگش خیلی راحت تر از
چیزای دیگه است...!

- "ای کاش" ...

-بفرمایید چایی...قهوه...قند....

هر دو متعجب سرمونو بلند کردیمو نگاهی به نیما که از شیطننت در حال انفجار بود انداختیم.

-نچایی داداش؟؟

-نه امیرجان! قهوه بزن تو رگ روشن شی

مرجان خندید و گفت: نیما جان نمیخواه شکرشو شما بیاشی

-آخه با تلخی خودش که زهرمارش میشه!

-شما چیکار مردم داری؟

-باشه...بگیرین دستم خسته شد

دو تا فنجون از تو سینی برداشتم و گفتم: خوش اومدی...

با یه من عشوه چشم غره ای نثارم کرد و رفت.

-فال بگیرم؟

من که هنوز به رفتن نیما و شکلکایی که واسم در می آورد خیره بودم متعجب به سمتش برگشتم و سری به نشانه اینکه چی گفتی تکون دادم.

-میگوم فالت بگیروم؟

-تک خنده ای کردم و پرسیدم: فال چی؟

-قهوه دیگه!

-بلدی مگه؟

-اوهوم...اوهوم...

قهوه رو از روی میز برداشتم و درحالیکه به سمت دهنم میبردم گفتم: بابا من به این چیزا اعتقاد ندارم!

-امتحانش مجانیه!

سری به نشانه موافقت تکون دادم و گفتم: باشه...باید چیکار کنم؟

-تقریبا تا تهش بخور...فقط یه ذره بذار بمونه...بخور بهت میگم...

-اوکی...

به اندازه یه بند انگشت ته فنجون مونده بود که مرجان خواست دیگه بقیه شو نخورم.

-خوب حالا نعلبکی رو بذار روش..فنجونو برعکس کن، آروم به سمت قلبت ببرو نیت کن... بعدم فنجونو بده من

مو به مو کارایی که گفت رو انجام دادم و فنجونو به سمتش گرفتم.

فنجون رو روی میز گذاشت و با برداشتن چند تا دستمال عملیات فالگیری رو شروع کرد!

دستمالها روهم روی میز گذاشت و نعلبکی رو روی نگه داشت تا قطرات قهوه روش بچکه.

-همه چیو بگم؟

-تو این چهارتا قطره چی دیدی الان که میپرسی همه چیو بگی یانه؟

-تو این چهار تا قطره چیزی ندیدم...ولی حسم میگه بعضی چیزا رو باید با ملاحظه بگم

با اینکه متوجه شد دارم مسخره میکنم اما به دقت توش رو نگاه کردو خیلی جدی جواب داد:
نه...ولی آخر اسمش "ان" داره درست معلوم نیست چیه؟

-ای بابا... حالا "ان" از کجا پیدا کنیم؟

-پیدا میشه میفهمی...

-مرجان یه چیزی رو رک وراست بگم؟

چند ثانیه نگاه کرد وگفت: میدونم...

-چیو؟

-اینکه نمیتونی باور کنی...هیچکدوم از حرفا مو...درسته؟

سری به نشانه تایید تکون دادم: برام اصلا قابل درک نیست این چرت و پرتا! یه فنجونه ویه
قهوه...چی قراره از توش درآد؟؟؟

لبخند شیرینی زدو گفت: میدونم ولی یه چیزیه بهت بگم...بعضیا حس ششم قویی دارن! شاید تو
فنجون چیزی درنیاد اما میتونن حس کنن یه چیزایی رو...

-میدونستی مثل جادوگرا داری حرف میزنی...مثلا مرلین و این حرفا...

در جوابم تنها لبخندی زدو سری تکون داد که گفتم: خوب دیگه چی میبینی؟

نگاهی به فنجون و دوباره به من انداخت وگفت: میدونی؟ تو فالت خیلی چیزا هست...اما...یه
جورابی درهمه...خواست به رقیبت باشه...برخلاف بقیه که قدرن این یکی خیلی صاف و ساده
است...

خواست چیزی بگه که با نگاه به مردی که روبه رومون ایستاده بود ساکت شد و اخماش تو هم
رفت.

از اونجاییکه یه نمه بچه کنجکاویم (فضولم خودتی) آرام زیر گوشش پرسیدم: میشناسیش؟

با چشم غره به سمتم برگشت و درحالیکه مضطرب به نظر میرسید گفت: چیزی گفتم؟

-اوهوم...میگم اون پسره رو میشناسی؟

- کدوم؟

-مرجان حالت خوبه؟

دستپاچه سری تکون داد وگفت: اوهوم...فقط...

-فقط؟؟؟

-بیخیال...

-ا؟؟؟؟ زرنگی؟ کل زندگی مارو ریختی رو دایره اونوقت خودت نمیگی داستان چیه؟

با اخم تصنعی نگام کرد و جواب داد:خوب حالا توام...آره میشناسمش... پژمان همسر سابقم بود

با دهنی که ۶متر از تعجب باز مونده بود پرسیدم: همسر؟؟؟

-هییس میشنوه...

-مگه کرگدنه؟

-اخمی کرد وگفت: وا؟؟؟ مگه کرگدنا گوشاشون تیزه؟

- نه فک کنم وال ها تیز تر باشند

-مسخره میکنی؟

-نه جون داداش...از این سر اقیانوس داد میزنن... اون سر اقیانوس فک وفامیلاشون میشنون چی گفتن!

چشم غره ای نثارم کرد: واقعا که...

شونه ای بالا انداختم وگفتم: حیف من که اطلاعات علمیمو میام دراختیار تو میذارم! خوب میگفتی همسر سابق...؟

-خیلی فضولی! خوب همسر سابقم بود دیگه چی بگم؟؟؟ شرح فراق تعریف کنم؟

-اولا فضول عمه خانوم جانتونه...درضمن فضول نه و "کنجکاو"

باشیطنت ادامه دادم: الان یاد شرح فراق افتادی اینقدر عصبانی؟؟؟

دوباره چپ چپ نگام کردو چشم غره جانانه ای نثارم کرد (کالا نمیدونم چرا همه چشم غره نثارم میکنند...ضعیف گیر آوردن...والا به خدا)

-خو راست و حسینی واسه چی جدا شدین؟

-راست و حسینی به چه درد تو میخوره؟

-فضولم آخه

-فضولی تو کار مردم اصلا خوب نیست!

-خوبه میدونی! بعدشم نمیخوای بگی بگو به توچه؟ چرا پند واندرز میدی؟

-اینا رو میگم بلکه اصلاح شی

دستی به صورت تم کشیدم وگفتم: نه بابا نگران نباش من همین چند روز پیش اصلاح کردم

چند ثانیه خیره نگام کرد وگفت: چرا اینقدر شکری تو امیر؟

-چطور؟ چون شیرینم...به دل میشینم؟

درحالیکه سعی در کنترل خنده اش داشت چشم غره ای نثارم کرد وروشو برگردوند (نه واقعا دیگه داره در حق من اجحاف میشه...خیلی بد برخورد میکنند)

-حالا چیتون میشه؟

متعجب نگام کرد وپرسید: هوم؟

-پژمانو میگم...چیتون میشه؟

-دوست نیماست

-دوست نیما؟ چطور من تا حالا ندیده بودمش؟

-دوست دوران سربازیش بود

-اونوقت نیما باعث آشناییتون شد؟

ابرویی بالا انداخت و درحالیکه نگاه محزونش رو به پژمان دوخته بود جواب داد: من وپژمان تو دانشگاه باهم آشنا شدیم...من روانشناسی میخوندم...اون حقوق...چند تا ازواحدامون مشترک بود

نفس عمیقی کشید و کلافه ادامه داد: همینطوری از هم خوشمون اومد دیگه...

حس کردم از این وضعیت راضی نیست و نمیخواه زیاد راجبش حرف بزنه... واسه همین منم دیگه فضولی نکردم (نه که خیلی بچه خوبم؛)

با رفتن آخرین مهمانها روی مبل ولو شدم و نگاهی به دور وبر انداختم. تقریبا همه جا پر بود از بشقابهای خالی شده از کیک و پوست میوه و تکه های کاغذ کادو که اطراف میز پخش بود.

-اووووف... نیما اینام فامیلن تو داری؟

ابروهاشو تو هم کردو در حالیکه دست به کمر به سمتم میومد گفت: مگه چشون بود؟ هان؟

-نگاه ساعت انداختی؟

مرجان- وایییی... ۱۲:۳۰!

نیما- چرا جیغ میکشی آبجی؟ اینجا بچه خوابیده ها!

مرجان شرمنده لب گزید و سری به ناشنه عذر خواهی تکون داد.

نیما- خوب حالا... چرا گریه میکنی؟

و رو به من ادامه داد: پاشو... پاشو که ظرفا بی صبرانه دست بوسن!

-جانم؟

اشاره ای به اطراف کرد و مظلومانه گفت: امیر تورو خدا پاشو... رویا منو دیوانه میکنه... باید همین امشب اینا ها رو جمع کنم

مرجان- نیما جان یه کم بشین استراحت کنیم بعد ۴ تایمی همه رو جمع میکنی

-آقا از من مایع نذارین من از صبح تا حالا رو پام... خسته شدم

نیما- از صبح تا حالا چه غلطی میکردی؟

-همون غلطی که تو میکردی

خواست جوابمو بده که رویا با کلی سر و صدا وارد اتاق شد و از همون لحظه شروع کرده به گیر دادن: پاشین بچه ها... نشینین... اینا همه باید همین امشب جمع شه... نیما کاغذ کادوها رو چرا جمع نکردی؟... این ریشه ها رو هم بردار... واییییی. لیوانا لک میشه چرا...

با دیدن ما که از جامون تکون هم نخوردیم متعجب گفت: ا؟ پاشین دیگه چرا نشستین؟

-حاضرم ۲۴ ساعت با مجید کله بز نم ولی اینقده اینجا ازم بیگاری نکشین!

نیما زیر لب گفت: قدر عافیت کسی داند که به بلایی مبتلا شود

بعد با صدای بلند گفت: خاک به سرم... ما کجا از تو بیگاری کشیدیم؟

-نیما خدا و کیلی کی کمکت کرد اینجا رو تزیین کنی؟ کی رفت کیک رو آورد؟ کی اتاقو جارو

کشید؟ کی بچه رو خوابوند؟ کی...

-خووووووو بابا قانع شدم... ترمز...

رویا- بچه ها...

اما قبل از اینکه چیزی بگه مرجان پرید تو حرفش و گفت: رویا جان بشین... جمع میکنیم

-د آخه ظرفای شام هم هنوز مونده

سریع از جام برخاستم و گفتم: حاضرم همه اتاقو مثل روز اولش تر و تمیز کنم اما دست به یه دونه

ظرف هم نزنم

اینو گفتم وبا بالا زدن آستینام به سمت آشپزخونه رفتم تا سینی بیارم و ظرف ها رو جمع کنم

(فقط کوزت نشده بودیم)

-ثنا جان مادرت ولم کن بذار بکپم

ا... همیشه که... شکوفه به خدا پامیشم میزنم تا

نگاهی به وضعیت ام پی ۳ خودمون روی تخت انداختم و حالت گریه به خودم گرفتم. تو همین دو

وجب تخت از یه طرف من و از اون سمت هم نازی دراز کشیده بودیم. ثنا هم روبه روم کنار نازی

نشسته بود و عملیات نابود کردن مارو رهبری میکرد. ساعت حدود ۳،۴ نصفه شب بود و بعد از یه

روز خسته کننده همه تقریبا روبه بیهوشی بودیم. گرچه تا همین یکی، دو ساعت پیش همه جمع شده بودیم و بساط شوخی و بگو و بخند به راه بود!

ثنا- بچه ها میگما پایه این یه کاری کنیم؟

در حالیکه چشمامو به زور باز نگه داشته بودم سری تکون دادم که یعنی چیکار؟

- همه رو سر کار بذاریم

نازی- چه جووری؟

سارا- من بگم؟

متعجب به سمتش برگشتیم: هر موقع گفتن جسد تو پیر وسط!

- خفه بشو... شکو پاشو یه پارچ آب یخ بریز سر خانوم جعفری

- هه... هه... هه... خندیدم... فازت چیه؟؟؟

ثنا- نه بابا این کارا ضایع است، مردم آزاری نباشه توش

- زنگ بزنیم مردمو سر کار بذاریم؟

نازی- من موافقم

- من نیستم زشته

سارا- ای بابا مثبت بازی در نیارین دیگه

- تو اصلا خواب نداری؟ چه معنی میده تا این وقت شب بیداری؟

سارا- بس که این ثنا حرف میزنه!

ثنا- تو گوشتو بگیر

واسه اینکه نصف شبی بحثشون ادامه پیدا نکنه خندیدم و گفتم: د... آخه لامصب فضوله نمیتونه گوش نکنه...

سارا قیافه مثلا جدیی به خودش گرفت و گفت: من باشما شوخی دارم؟

بالشتمو به سمتش پرت کردم: —میر...

متقابلا بالشتو به سمتم پرت کرد و گفت: عوضی... اصلا خفه شین میخوام بخوابم

ثنا با یه من عشوه اداشو درآورد و گفت: همه ساکت... شاهزاده خانوم میخوان لالا کنن...

نازی-اوپس

سری تکون دادم و با گفتن شب به خیر خواستم پتو رو به تن بکشم و محض رضای خدا دو دقیقه چشامو رو هم بذارم که یه چیزی مثل اجل معلق پرید روم.

یا اب— فرض!!!!

درآستانه ی سخته ای خفیف بودم که ثنا نیشگونی از بازوم گرفت و گفت: باز که تو خوابیدی؟

—ثنا!!!!!!...

نازی با پاش که به سمت من دراز بود ضربه ای بهم زد و هیسی گفت.

—آرومتر بابا مردم خوابن

—به این ثنا بگو

سارا-بچه ها من یه پیشنهاد بدم؟

چند ثانیه با حرص نگاش کردم و گفتم: وسط دعوا نرخ تعیین میکنی؟

چشم غره ای نثارم کرد و گفتم: اصلا من همون بخوابم بهتره

سری به نشانه تایید تکون دادم: بهتر از پیشنهاد های فضائینه!

—زنگ بز نیم محمد رو امتحان کنیم؟

ثنا-اون که الو نگفته پا داده...

—کی گفته؟

جای ثنا گفتم: راست میگه دیگه محمد بایه بشکن رفته... تو روش حسابم وامیکنی؟

با قیافه دلخوری نگام کردو از طبقه ی بالا پرید پایین و روی تخت کناری نشست.

-خیلی هم پسر با شخصیتیه!

نگاهی به ثنا انداختم که با نگاهی تاسف بار نگام کردو سری تکون داد.

نازی-خانوما...قضیه جالب شد...محمد کیه؟

ثنا-سرکوچه شون موبایل فروشی داره!

نازی روبه سارا پرسید: اونوقت تو، تو کفشی؟

خندیدم وبا شیطنت گفتم: دو طرفه اســــت!!!

-یعنی چی؟

-محمد به این شماره داد...ولی سارا قبول نکرد

ثنا(استاد ضد حال)- حالا داشت بال بال میزد که بهش زنگ بزنه...ما نداشتیم

سارا-بیخی...حالا بزنیم؟

-با خطــــ[?????

-خوب...

نگاهی به سه تامون انداخت و با قیافه ای درهم شونه بالا انداخت.

ثنا-با خط من بزنی...

دستمو به نشانه اینکه صبر کنن تکون دادم وگفتم: کی حرف بزنی؟؟؟؟!!!

-اونم لابد من؟؟؟

چشمکی زدم وبا ملایمت گفتم: بزنی دیگه؟!

-روتو برم...

ثنا گوشیشو به دست گرفت و گفت: شماره اش چنده؟

-بزنی...۹۳....

-ماشالا...حــــفظه!!!

سری تکون دادم وگفتم: عاشقی و هزار دردسر...!

ثنا-هییس...داره زنگ میخوره...

-بزن رو...

قبل از اینکه حرفم تموم شه. تماس برقرار شد و کسی با صدای خواب آلود جواب داد.

ثنا هم با یه من عشوه شروع کرد به حرف زدن: سلام...خوبی؟؟؟

-تو بهتری...شما خواب نداری گلم؟

-نه عششششم تو داری؟؟؟

به تمسخر گفت: بی تو هرگز...

من- کصافط... (البته این کصافط گفتنای من حالات مختلف داره...حالا بیشتر آشنا میشین باهاش)

-این کی بود؟

ثنا پس گردنی محکمی نثارم کردو دستپاچه گفت: هیچی...چیز خاصی نبود

اونم خندید و با شیطنت گفت: باووووشه...سلام برسون...

-به کی؟؟

-به همون دوستت دیگه!

ثنا فقط با اخم به من خیره شد و مشغول چشم ابرو اومدن شد که: وایسا قطع کنم...

-خو برسون دیگه...

-چی؟؟؟

-سلام...

پسره ی پررو... البته در اوج پررویش لحنش اونقدر شوخ و پرانرژی بود که حتی با ساده ترین حرفاشم از خنده ریسه میرفتیم. البته کلی خود کنترلی داشتیم و فقط رو سایلنت میخندیدیم

ثنا رو به من گفت: الهی بمیری...

پسره- اوا... گناه داره بچه ام... چرا فحش میدی بهش؟

من- تو فضولی؟

-به پای شما نمیرسیم!

-استاد مایی!

-اختیار دارین شکسته بندی میفرمایین

-هه...هه...نمکدون...

-من نمکدون نیستم...اسم دارم...اسمم هم علیه...

-من نمکدون نیستم...اسم دارم...اسمم هم علیه...

با این حرفش چهار تایی متعجب پرسیدیم: علییییییی؟؟؟؟

با حالت ترسیدن پرسید: چیه؟ شما با قلی کار داشتین؟؟؟

خندیدیم و ثنا گفت: قلی داداشته؟

-نه...دوست پسر اون فضولچه نیست مگه؟

این فضولچه رو با من بود؟؟؟

ثنا با خنده پرسید: فضولچه کیه؟

-دوستت!

-دوست پسر عمته! فضولچه هم خودتی...

-اه...تو با عمه ی منم دوستی؟ مردم چه سوشال اند(اجتماعی social)

ثنا-جدی اسمت علیه؟

-آره جون داداش...باور نداری شناسنامه مو سند کنم؟

من-اونوقت این خط توئه؟

- کدوم؟

- همون...

خندید و گفت: به به... شمام راه افتادی...

خیلی وقته...

- اوووورین...

ثنا با دیدن سارا که روبه سکنه بود، گفت: جواب ندادی!

- اون فضولچه هم جواب منو نداد

- فضولچه عمته...

- ...هی هیچی نمیگم... تو به عمه من چیکار داری؟

- همون کاری که تو با ما داری؟

- مگه تو چند نفری؟

- یه ۱۰ نفری میشم... تو فضولی؟

- اوهوم...

این بار سارا خودش به حرف اومد و مضطربانه گفت: این خط شماست؟

- الهی بمیرم... دوست دختر مرحوم تویی؟

اونقدر این حرف و جدی زد که قیافه ی سارا یه لحظه دیدنی بود!!! پقی زدم زیر خنده و حالا نخند

کی بخند؟

- نخند... الان به جرم آلودگی صوتی جمعیت میکنند...

سریع خنده مو جمع کردم و با حرص گفتم: آلودگی صوتی عم...

اومدم دوباره بگم عمته که دیدم زیادی خز شد... سریع حرفمو خوردم وساکت شدم.

- خودم فهمیدم... عممه

-آفففرین...

در تکمیل حرفم گفت: ۲۰ امتیاز مثبت

-چقدر حرف میزنی تو؟

-خیلی عذر میخوام که نصف شبی مزاحمت شدم دو قورت و نیمم هم باقیه!

منم کم نیاوردم و جواب دادم: خواهش میکنم... ما به بزرگی خودمون میبخشیم

-بینم تو یه تیرپ عقده خود برتر بینی داری نه؟

-آره مثل تو که یه تیرپ کرتینیس داری (عقب موندگی ذهنی در کودکی به دلیل کمبود ید)

-کرتینیسم برادرزاده ی عمه ات داره گلم...

-تو اصلا میدونی کرتینیس چیه؟

-نه په... فقط تو میفهمی!

-آفرین پرفسور

-خوهش... "خانوم منشی"

خانوم منشی رو با لحن کشیده و خاصی گفت که حسابی جوش آوردم. خواستم چیزی نثارش کنم

که ثنا مانع شد وگفت: صاحب این خط شما هست یانه؟

-نه داداش... پیشم جامونده... با کی کار داشتی؟

پوزخندی زد وگفت: این چیه میپرسم؟ معلومه دیگه زنگ زدین محمد رو اسگول کنین... هوم؟

-چه عجب... یه حرف درست حسابی زدی تو...

-تو حرف نزن منشی کوچولو...

خیلی جدی جواب دادم: فکر نکنم با شما شوخی داشته باشم!!!!

مکثی کرد و پرسید: "تو" دوست محمدی؟

-نه خیر

-آهان...!

ثنا- لطفا چیزی هم بهش نگیں... خیلی خوشحال شدیم از آشناییتون... اگه کاری ندارین، شب خوش

- شب خوش... منم خوشحال شدم از مصاحبتتون... اما، کار... چرا... زنگ زدین اسگولش کنین؟ امتحانش کنین یا باهاش کار داشتن؟

من- خودت چی حدس میزنی؟

- تو که زنگ زدی دعوا...

خندیدم و زیر لب بیشعوری نثارش کردم که شنید.

-خوتتی فضولچه... خوشحال شدم از مزاحمتت... شبتون پر ستاره...

-مزاحم و فضولچه ای که گفتی...

پرید وسط حرفمو گفت: عمه مه... قابل توجه تون عرض کنم من اصلا عمه ندارم

-اتفاقا نمیخواستم چیزی راجب عمه ات بگم... تا خودت هستی چرا عمه تو بکشم وسط؟

خندیه ی مهربونی کردوگفت: من تاهمین یه ساعت پیش شیفت بودم... اگه اجازه بدین برم دو دقیقه بگیرم بخوابم... صبح بشینیم مفصل حرف بزنیم

-ا؟ نه بابا؟

-آره جون داداش...

-برو بگیر بخواب شیفت صبح جانمونی...

-مگه روزی چند بار شیفته؟؟؟؟!!!

با تاکید شب به خیری گفتم و قطع کردم.

-اووووف... این چقدر پرروئه این پسره؟

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای اس ام اس بلند شد.

نازی- حتما همین پسره است

ثنا که سرش تو گوشه بود گفت: اوهوم...میگه شیفت صبح با شما نگهبانی بدم ایراد داره؟

-برو با عمه ات نگهبانی بده...مردم چه پررو شدند؟!...عجبا!!!!

نازی اشاره ای به سارا کرد و گفت: این بیچاره ناکام موند...

روبه سارا گفتم: ولش کن بابا...از این دوستایی که داره معلومه اورانگوتانه!

ثنا-خدایی پسر خوبی...هم مودبه هم باشخصیت

شونه ای بالا انداختم و گفتم: من که باهاش برخورد نداشتم....

ثنا- نه که من ۲۴ ساعته برخورد داشتم باهاش

دوباره شونه ای بالا انداختم و گفتم: من چه میدونم؟

نازی-من دارم بیهوش میشم...بگیریم بخوابیم دیگه...

سارا با لب ولوچه آویزون گفت: من خوابم نمیره!

-خاموشی ولی میخوام بازم بگیرم...دلهم میخواد بگم دوسم داری...بازم بگی بله...بازم

بینمتوووووو...

با عصبانیت بالشتو به سمتم پرت کرد و گفت: مسخره عمته.... بیشعور...

-اصلا یه جو شعور ندارین آدم واسه تون کنسرت بذاره!

-تو صدا داری که کنسرت میداری؟

سری به نشانه تایید تکون دادم.

-مگه صدام چشه؟

نازی پتو رو کشید تا زیر چونه شو گفت: چشم نیست...گوشه

-بچه ها پاشین...پاشین... ساعت ۹ میخوایم حرکت کنیم!

به زور چشمامو باز کردم وبا گیجی نگاهی به اطراف انداختم. تک وتوک بچه ها از جاشون بلند شده بودند و مشغول جمع کردن تخت خواباشون بودند...یه سری هنوز خواب بودند وعده ای هم مشغول غرغر...

-هوا که هنوز خوب روشن نشده!

ثنا نگاهی به صفحه ی موبایلش انداخت و گفت: ساعت ۶... ما کی خوابمون برد؟

-چه میدونم؟ ولی فکر کنم... ۵:۳۰ بود

نازی تو جاش غلتی زد وگفت: یعنی فوقش یه ساعت خوابیده باشیم...ثنا تو روحت...

ثنا اخمی کرد و ضربه ی محکمی بله بازوی نازنین زد.

-بینم اصلا تو چرا هنوز گرفتی خوابیدی؟ پاشو وسایمونو جمع کنیم!

من-خاووو...حالا یه ذره جو بده! سه ساعت مونده

-شما دوتا خرس تا تکون بخورین دوساعت گذشته

همینطور هم شد. تا بیایم به خودمون بجنبیم و جمع وجور کنیم. ساعت حدودا ۹ شده بود.

امیر

-بخور...بخور جون بیفتی!

-نیما حالا خوبه یه کره محلی (همون کره حیوانی) بهمون انداختیا!

یه لقمه ی دیگه برداشت و همونطور که تند،تند میجویدش گفت: همین میدونی چقدر خاصیت

داره؟

-نه...فقط تو میدونی!

مرجان خندیدوگفت: نیما خان موقع غذا خوردن نباید زیاد حرف زد

-امیر با توئه ها!

-اگه با منه په چرا میگه نیما؟

-خو به در میگه، دیوار بشنوه... مگه نه مرجان؟

مرجان لبخندی زد و سری تکون داد که یعنی چی بگم؟

خواستم خودم جوابشو بدم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. (یعنی کی میتونه باشه این وقت شب؟)

نیما-کیه این وقت صبح؟؟؟ L

نگاهی به صفحه گوشیم انداختم و با دیدن اسم مجید خطاب به نیما جواب دادم: خروس محلمونه... زنگ زده قدقد کنه!

نیما-قدیما مرغا قدقد نمیکردن؟

-گمشو...

دکمه ی اتصال رو زدم و الویی گفتم.

-واللای سلام امیر اگه بدونی چی شده؟!

مکتی کردم و با دلواپسی پرسیدم: چی شده؟

-نه نمیگم طاقتشو نداری

-خدا شفا بده! چیه؟؟؟ واسه کسی اتفاقی افتاده؟

-نه اصلا اصرار نکن همیشه بگم

-روانپریش... په غلط کردی زنگ زدی

درهمین حین صدای علی هم از پشت خط میومد که خطاب بهش میگفت: نوله چرا همچین میگی؟ گوشيو بده من بینم

مجید-یه جور نگی سکنه کنه ها!

علی-الو...

-الو... چی شده؟ کسی طوریش شده؟

-علیک سلام... مرسی منم خوبم... قوربونت تو خوبی؟ چه خبرا؟

- اووووف... یعنی همه از دم... علیک سلام... میگم چی شده؟

-هیچی بابا... چیز خاصی نیست... فقط...

مکثی کرد و گفت: اوم... میخوان خونه ی بابایی رو بذارن واسه فروش

-چییییییی؟؟؟؟

-بابا و عمه حوری و عمه نسترن با هم به توافق رسیدن، عمو نادر و بابای تو هم هرکاری کردن

نشد، هرکدوم گفتن نمیدونم قرض و بدهکاری و اینا دارن...

-یعنی چی؟ مگه میشه؟

-نه په نمیشه!

-چطو همه یهو باهم بدهکاری بالا آوردن؟

-بابای من که سر قسد مغازه هنو بدهکاره... عمه حوری هم مثل اینکه نوه اش مشکل

داره... واسه درمان اون میخوان...

-نوه اش؟؟؟

در جوابم چند ثانیه ای سکوت کرد و با صدای آرومی جواب داد: بچه ی فهیمه...

بدون اینکه به روی خودم بیارم نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم: خوب حالا چقدر قیمت

گذاشتن؟

-متری ۲۵۰ (البته بگم این قضیه مثلا مال چند سال پیشه، وگرنه الان خونه متری ۲۵۰؟؟؟؟)

داریم...؟؟؟؟ داریم...؟؟؟؟ (!!!!)

نوچی کردم وبا کلافگی پرسیدم: کلا چقدر؟؟؟

-۱۰۰ میلیون!

دوباره نوچی کردم و نفسمو با حرص بیرون دادم. واقعا اینا یادگاری و خاطره سرشون نمیشه؟

ناسلامتی تمام بچگیشون تو اون خونه گذشته...

-بابا اینا هیچکار نکردن؟

-بابای کی؟

اومدم یه چیزی نثارش کنم که خودش سریع گفت: آهان! واسه بابای من که فرقی نمیکنه! عمو نادر و عمو پرویز گفتن اگه بشه مثلا خودشون سهم بقیه رو بخرن ولی فقط ۳۰ تومن جور کردن!

-اییییی بابا...-

-چه میدونم؟... الان تو چیکار میکنی؟ برمیگردی؟

-نمیدونم... کی میخوان بفروشن؟

-هنوز که هیچی معلوم نیست ولی یه مشتری دست به نقد دارن، فردا قراره بیاد خونه رو ببینه

-ای بابا... خیلی خوب... من سعی میکنم تا چند ساعت دیگه پیام، کاری ندارم؟

-نه... خداحافظ

-قربونت داداش

به محض اینکه قطع کردم نیما سرکی کشید و گفت: کی بود؟؟؟

اشاره ای به صفحه گوشی کردم و گفتم: بیا تو... فضولی؟

-اوهوم... قضیه چیه؟

-میخوان خونه رو بفروشن

-بمیرم... خونه تو رو؟

-نیما خفه شو... الان وقت شوخیه؟

-خو سوال دارم میپرسی...عجبا

-نمیخواه پرسی

رویا- ای جان! خونه بابایی که حیفه!

-ای کاش این رو اونام میفهمیدن

نیما- حالا که نمیفهمن

-مثل تو نفهمن دیگه

-عوضی...حالا دیگه من نفهمم؟

سری به نشانه تایید تکون دادم وگفتم: حالا من چیکار کنم؟

نیما- چم چاری! چرا خودتون سهم بقیه رو نمیخرین؟

مرجان- راست میگه؟ چند تا بچه ان؟

-سه تا پسر، دو تا دختر!

-خوب اگه ۴ تا سهم حساب کنیم یعنی درواقع پول دو نفر رو باید جور کنیم

نیما-من یه ۲۰ تومنی دارم میتونم بهت کمک کنم

-بابا عمو نادرهم یه ۳۰ تومنی جور کردن

رویا- چقدر قیمت گذاشتن؟

نیما- ۱۰۰ تومن

متعجب نگاش کردم: تو از کجا فهمیدی؟

طلبکارانه گفت: بس که ولوم گوشیت زیاده دیگه

-من خیلی عذر میخوام

-خواهش میشود

نگاهی به ساعت انداختم. اگه تا ۶، ۵ ساعت دیگه بتونم برسم میشه یه کارایی کرد.

-چیه؟ نیگا ساعت میکنی؟

-بچه ها من باید برگردم

-امروز؟

-اوهوم...حداقل اگه زود برسم بریم باهاشون صحبت کنیم...امروز سند و قلنامه کنیم

-باوووشه...پس پروژه ی من چی؟

رویا-نیما وقت گیر آوردی؟ ایشالا یه موقع دیگه!

-د همیشه که...

رویا- بچه ها میخواین یه کاری بکنیم؟

نیما-هوم؟؟

-همه با هم بریم واسه ناهار نمک آبرود، اینطوری هم تو پروژہ تو نشون امیر میدی...

-هم شما ناهار نمیپزی

رویا معترض گفت: نیـــــما...

-جان دل؟

-واقعا که...

نیما با شیطنت دماغ رویا رو کشید وگفت: شوخی میکنم دلخوری پیش بیاد...وگرنه من که

منظوری ندارم

-دیـــــوونه...

نیما هم خندید و خطاب به من و مرجان گفت: چیه؟ تا حالا فیلم هندی ندیدین؟ جمع کنین تا

خونه ی پدر بزرگه رو به فنا ندادن!

-ای وای راست میگه!

اولین نفر هم خودم از جام برخاستم و با گفتن من میرم حاضر شم به سمت اتاق رفتم.

-ساختمونش ایـــــنه؟؟؟

-نه...اونه! میه چشمه؟

مرجان چشمکی بهم زد وخیلی جدی خطاب به نیما گفت: اصلا دیزاینش خوب نیست!

-تو حرف نزن....تو اصلا میدونی دیزاین رو با کدوم د مینویسن؟

تک خنده ای کردم وبی توجه به کلکل اونها نگامو به اطراف چرخوندم.

انصافا هم نقشه کشیش خوب بود و هم معماریش... از نهایت فضا استفاده شده بود وهمه ی واحد ها هم ویوی قشنگ و دلبازی داشت.

-نه... ترشی نخوری یه چی میشی

نیما دستشو انداخت رو شونه مو با ذوق گفت: خوبه؟ نه؟

-ای... بد نیس...

سقلمه ای به پهلووم زد وگفت: بمی... بد نیست؟ کلی پای همین ساختمون جون کندم

-عمله بناشم خودت بودی مگه؟

-عوضی... نه خیر... ولی با اجازه تون ۲۴ ساعته سر پروژه بودم... کلی عرق ریختم تا اینجا شده

این!

رویا-!؟ چیکارش دارین شوهرمو؟ کلی عرق ریخته... خسته اس...

این حرفش باعث شد سه تایی بزنیم زیر خنده و کلی نیمای بخت برگشته رو اذیتش کنیم.

-برین گمشین همه تون...

اینو گفت و درحالیکه به سمت در میرفت ادا مه داد: من رفتم نهار...

-ا...ا...ا...مرد گنده...قهرم میکنه

رویا-ا...نیما حداقل آرین رو بردار دیگه

اما نیما بی اعتنا به حرفش شونه ای بالا انداخت و از در خارج شد.

-بده من نگهش میدارم

مرجان-تو برو دنبال دوستت تا نداشت نرفت... مام آروم آروم میایم

-بچه چی؟

-من کمکش میکنم

سری به نشانه موافقت تکون دادم و به دنبال نیما دویدم.

-هوی یابو علفی... کجا سرتو انداختی؟

همونطور که به راهش ادامه میداد گفت: یابو علفی عمته... دارم خیر سرم میرم دستشویی

خودمو بهش رسوندم و ضربه ای به کمرش زدم: خاک برسرت... خو بگو کدوم گوری میری دیگه...

-امیر خیلی دستت هرز شده ها! هی راه به راه میزنی

-من از اولشم همینطوری بودم

-از ازل دیوانه بودی... حالا کجا دنبال من راه افتادی؟

باشیظنت جواب دادم: اومدم نذارم دست از پا خطا کنی

-الآن حس مامور مخفی حاکم بزرگ میتی کومان بهت دست داده نه؟؟؟

-نه دیگه در اون حد!

-روتو برررررم...

-فعلا دستشوییتو برو بقیه پیشکش

-باشه...

-من با بچه ها میریم رستوران... تو بیا دیگه

-خاووو... خوش اومدی

چشم غره ای نثارش کردم و درحالیکه دستمو تو جیبم میذاشتم همونجا منتظر شدم تا رویا و

مرجان که کمی عقب تر بودند بهم برسند.

رویا- نیما کجا رفت؟

اشاره ای به دستشویی پشت سرم کردم و گفتم: با اجازه شوما دبلیو(WC)

-آهان

چند دقیقه ای به سکوت گذشت که یهو مرجان با ذوق به جایی اشاره کرد و گفت: ا... بچه ها
تلکابین

-هوم؟

دوباره به همون نقطه اشاره کرد و حرفشو تکرار کرد.

به سمت جایی که اشاره کرد برگشتم ونگاهی انداختم.

درست کمی جلوتر یه ساختمون قرار داشت که دکل های تلکابین از پشتش شروع و به سمت بالا
و لابه لای تپه های مه گرفته میرفت.

-خوب تلکابینه دیگه... چیه؟

-میریم سوار شیم؟

نگاهی به رویا و بچه ی توی بغلش انداختم و سعی کردم با نگاه بفهمونم که نمیشه.

رویا- شما دو تا برین...

مرجان- نه... همینطوری گفتم... مهم نیست

-بچه ها واسه من نکینن ها! من تا حالا بالای ۲۰ بار تلکابین سوار شدم، شما برین

با تردید نگاهی به مرجان انداختم که مثل بچه های ۲ ساله واسه سوار شدن ذوق داشت.

لبخندی زدم و خطاب به رویا گفتم: پس میمونیم تا نیما بیاد

اشاره ای به پشت سرم کرد و گفت: نیما داره میاد... برین

مرجان- شرمنده رویا جون

-فدات عزیزم... این چه حرفیه؟ خوش بگذره!

شکوفه

-من نیام...

-هیچ کدام... یا سنگوپ یا آنفاکتوس

نازی سری تکون داد وبا حالت زاری گفت:هر دو مورد...

سرمونو انداختیم پایینو مثل گوسفندای دم عیدقربون،سوار تلکابین شدیم.

سارا-سقوط آزاد نکنیم صلوات

نازی- سگته خفیفه رو نزنیم صلوات

من-بابا جای صلوات...اشهد بخونین خودتونو از همین بالا پرت کنین پایین هم یه ملت رو خلاص میکنین، هم از شر این ثنا خلاص میشین

سارا-چرا خودمونو پرت کنیم؟ یه بارکی این ثنا رو پرت می کنیم دیگه

ثنا چشم غره ای نثارش کرد وگفت: تا پرتت نکردم ببند دهنتو ها!

خواستم بگم هنوز که حرکت نکردیم، که یهو اتاقک (تلکابین) مثل برق از جا کنده شد. البته سرعت نداشت اما اون لحظه ی استارت حرکت، تکون بدی خورد که باعث شد بچسبیم به صندلیم و نگامو از پنجره پایین هم نندازم.

-بچه ها فک کنین الان سیمش پاره شه...

-خفه شو...

-یا اصلا برق قطع شه...همینجا وسط زمین و هوا...

-سارا جان مادرت خفه شو

سارا-یه چی بگم؟

-خودمون میدونیم، الان میگی سونامی شه آب بزنه همه مونو پرت کنه ۸۰، ۷۰ متر اونطرف تر

-نه بابا اینجا که دریا نداره

ثنا-ا؟ بچه ام نظریه واقعی داره

-ای جفتتون بمیرین که منو به این روز انداختین

سارا- به من چه؟ منو سننه؟

نازی به دکل مقابل که تعدادی تلکابین از روش در حال برگشت بودن اشاره کرد و گفت: بچه ها دوباره از اون ور برمیگردیم

-وایی...-

-چیه؟-

هر تکونی که اتاقک میخورد قلبم می ایستاد و دوباره به تپش می افتاد.

اوانلش خیلی وحشتناک بود، اما کمی که از حرکت گذشت برام نسبتا عادی شد. آخه منظره ی جالبی هم بود.

دو طرف دار و درخت و یه فضای مه گرفته... که هرچی بالاتر میرفت مهش غلیظ تر و رویایی تر میشد... فقط نمیتونستم به پایین نگاه کنم... لامصب حس سقوط بهم دست میداد...!!!

امیر

-خوب اسمش چی بود؟-

لحظه ای نگامو به نقطه ای دوختم و جواب دادم: فهمیمه!

-معلومه خیلی دوشش داشتی ها!

نیشخندی زدم و نگامو به اطراف دوختم.

منو تنها گذاشت...

رو قلبم پا گذاشت...

با دیگری نشست...

غرورمو شکست

الوداع...

-چی میخونی؟-

نگاه پرسشگرمو بهش دوختم و سی تکون دادم که یعنی چی میگی؟

—چی داری زمزمه میکنی؟

—هیچی...

نگاه معنی داری بهم انداخت و اونهم از پنجره به بیرون خیره شد. مشغول تماشای مناظر اطراف بودم که چیزی نظرمو جلب کرد. یه قیافه ی آشنا توی تلکابین کناری...

کمی سرمو پرخوندم و دقیق تر شدم. این دختری که لباس مدرسه ای به تن داره، خاله سوسکه ی خودمونه؟؟؟

تکاپوم واسه بهتر دیدن تلکابین کناری که حالا دیگه از کنارمون رد هم شده بود. باعث شد تا توجه مرجان جلب بشه.

با کنجکاوی پرسیده: طوری شده؟ میشناسیشون؟؟؟

به سمتش برگشتم و با گیجی پرسیدم: هان؟ کیو؟

—همون دختر مدرسه ای ها رو؟!

—هان؟ نه... قیافه یکیشون آشنا بود... فکر کنم خال...

اومدم بگم خاله سوسکه، که تازه فهمیدم چه سوتیی میشه! سریع خودمو جمع و جور کردم و گفتم: خاله ی چیز... خاله ی دوستم بود

مرجان دوباره از اون نگاه مفهومی ها که یعنی خر خودتی بهم انداخت و سری تکون داد.

خاله ی دوستت چقدر کوچیکه؟

—خوب مگه چیه؟ تا حالا ندیدی از این چیزا؟

—چرا دیدم... ولی ندیدم کسی با دیدن خاله کوچولوی دوستش گیج بزنه!!

ابروهامو درهم کردم و گفتم: چی میگی مرجان؟ چرا دری بری میگی؟ من کجا گیج میزنم؟ داشتم میدیدم هست یا نه؟ یه لحظه حواسم پرت شد

صداشو شنیدم که زیر لب زمزمه کرد: حواست پرت شد...!!!

با توقف تلکابین و دیدن رویا و نیما که تو کافی شاپ روبه رو نشسته بودند ترجیح دادم بیخیال شم و حداقل من یکی قضیه رو کش ندَم!

زودتر از مرجان از جام برخاستم و از تلکابین خارج شدم. چند لحظه ای منتظر شدم تا مرجان هم بیاد اما انگار قصد نداشت پیاده شه!

سرمو داخل اتاقک کردم و به شوخی گفتم: خانوم تشریف دارین شما؟

مثل مسخ شده ها به روبه روش خیره شده بود و به پهنای صورت اشک میریخت.

-مرجان...؟؟؟-مرجان...

رد نگاشو گرفتم و به نقطه ای که خیره بود نگاه کردم.

!؟ این پسره همون همسر سابق مرجان نیست؟ اسمش چی بود؟؟؟...هان! پژمان!

ولی مرجان چرا گریه میکنه؟

هنوز فکرم کامل نشده بود که علتشم اومد...

دختر جوونی با کلی کاغذ و نقشه به بغل به سمت پژمان رفت. پژمان هم با دیدنش، با دیدنش تا بناگوش باز بلند شد و صندلی رو براش عقب کشید.

لبامو به هم فشردم و دوباره نگامو به مرجان دوختم.

-آقا لطفا پیاده شید...بقیه تلکابین ها معطل شما هستند!!

سری تکون دادم و با عذرخواهی گفتم: داداش دو دقیقه صبر کنین الان!

اشاره ای به تلکابین های پشت سرم کردوگفت: خواهشا سریع تر

-چشم

اینو گفتم و پریدم داخل: مرجان حالت خوبه؟

مثل گیجا نگام کرد و همونطور بی صدا اشک ریخت.

-بقیه معطل ما هستند نمیخوای پیاده شی؟

با صدایی لرزون پرسید: تو هم همونی که من میبینم رو میبینی؟؟؟

دوباره نگاهی به پژمان ودختری که کنارش بود انداختم.

-بیخیال

دستمو به سمتش دراز کردم و با سر اشاره زدم که بریم؟

میتونستم حالشو بفهمم. باز اون حداقل فقط عشقشو کنار یه دختر دیگه دید. من چی؟؟؟

فقط خدا میدونه چی کشیدم اون لحظه که فهمیدم عشقم با دوست بابام ریخته روهم...!!!

-پاشو خانومی...بریم بیرون راجبش صحبت میکنیم

نفسشو با صدا بیرون داد ودرحالیکه با تاسف سر تکون میداد دستمو گرفت و از جاش برخاست.

-آخه چرا خودتو اذیت میکنی؟ تو که میدونی پژمان یه آدم دختر بازیه؟

قطره اشکی رو که میرفت تا از چشاش جاری بشه رو با پشت دست پاک کردو سری به نشانه نمیدونم تکون داد.

نفس عمیقی کشیدم وپاکت سیگار رو ازجیبم درآوردم.

اینم شده زندگیه ما! بازم سلامتی سیگار که تا تهش پای نفسمون سوخت و خاکستر شد...

به اطراف خیره بودم که یهو صدای خنده ی مرجان بلند شد. یا ابر فرض!

یه دوست سالم پیدا کرده بودیم که اینم از دست رفت.

متعجب نگاش کردم و گفتم: تو هم رفتی هپروت؟؟؟

میون خنده به بیرون اشاره کردوگفت: اونا رو نیگا...چه جور میزنن تو سروکله هم

شکوفه

-به جان خودم اگه این تمشکه رو زدی تو صورتتم نزدی ها!!!

نازی محکمر دستهامو از پشت نگه داشت (ماشالا دوبرابر منم هیکل داره همینکه دستامو بگیره خلع سلاح شدم دیگه وای به حال محکمر گرفتنش...) و سارا با خنده گفت: توکه دستت بسته است چیکار میخوای بکنی؟

قبل از اینکه جوابشو بدم ثنا یه مش تمشک رو تو صورتش له کرد. سارا هم خودش وسواسی... با دیدن این صحنه پقی زدم زیر خنده و حالا نخند، کی بخندند؟؟؟

صورت سارا تو اون صحنه دیدن داشت! نازی هم دستهای منو ول کرده بود و رو زمین نشست و از خنده ریسه میرفت.

سارا به تلافی حرکت ثنا مشتی علف از زمین کند و به سمت ثنا حمله ور شد تا علف ها رو بکنه تو حلقش.

با این حمله ی انتحاری دوتایی پخش زمین شدند و بز بزن جانانه ای راه انداختند. من و نازی هم که فقط میخندیدیم.

نازی- نگاشون تو رو خدا عین بز میمونند!

سارا- یه کاری نکن خدمت توام برسم!

با خنده جواب دادم: مثلا میخواد علف بکنه تو حلقمون دیگه

اینو گفتم وبا نازی دوباره زدیم زیر خنده.

نازی- هی علف میکنه و هی میریزه تو حلقت...

ثنا که تازه از شر سارا خلاص شده بود با شیطنت گفت: میخواین صورتا تونو تمشکی کنم آدم شین؟؟؟

دوباره خندیدم و جواب دادم: آره برو دوووونه...دوووونه تمشک بکن بیا اینجا بز مارو خونین ومالین کن....

سارا نفس نفس زنان گفت: بچه ها یه چی بخوریم؟ من گشمنه

اشاره ای به اطراف کردم و گفتم: تااااا دلت بخواد علف هست بخور گلم راحت باش...دوباره درمیداد

دسته ای علف کند و درحالیکه به سمتم پرتشون میکرد گفت: علف عمه ات باید بخوره

نازی-سلطان فحش عمه!

زدم به پهلو شو گفتم: تو چی میگی پیام بازرگانی؟

-د... آخه همه اش به عمه فحش میدین... اون پسره هم فهمید

ثنا- اهییه... گفتمی پسره... از صبح تا حالا بیچاره ام کرد

سارا- علیو میگی؟

با شیطنت گفتم: چه خوب اسمش یادتون مونده؟!

ثنا- مثلا تو یادت نبود؟

-من خودمون اینقدر گرفتاری دارم... که این مسائل پیش پا افتاده یادم نمی‌مونه

سارا- زرشک... منظورت کی بود دقیقا؟!

با اخم نگاهش کردم و گفتم: حالا هر کی...

نازی- بزنگیم بهش، یه ذره بخندیم؟

-به کی؟

-عمه ام... خوب همین پسره دیگه

قیافه مو درهم کردم و گفتم: نه پرروئه!

سارا خطاب به ثنا پرسید: مگه هنوزم اس میده؟

ثنا- تا یکی، دو ساعت پیش چند باری اس داد

-شاید گوشی رو برگردونده به محمد، هان؟؟؟

سارا- زنگ بزنییم؟

دستمو به نشانه ی خاک بر سرت تکون دادم و گفتم: چکه ی بدبخت...

ثنا- خیلی ضایعی... خیلی...

نازی- نفله...

-فحش دیگه ندارین؟

ثنا-چرا من یه چند تا دارم، بدم؟

سارا- برو به پوریا جوننت بده

-کاری به پوریای من نداشته باشینا!

-اووووف...این باز خوش سر دسته چکه هاست به یکی دیگه میگه

-به تو چه؟ فضولچه؟

ثنا گوشیشو به سمت سارا گرفت وگفت: بیا بگیر بزن اگه دست محمد بود خودتو معرفی کن

نازی با شیطننت گفت: اگه دست اون یکی بود هم این شکوفه اینجا نشسته

برگشتم آنچنان چپ چپ نگاش کردم که سریع خودشو جمع و جور کرد

با دیدن دخترها که به همدیگه تمشک و علف میمالیدند منم لبخندی زدم و به دختر کوچولوی چشم گریه ای جمع خیره شدم.

نمیدونم چرا اما با دیدنش نمیتونستم ازش چشم بردارم. یه حسی ناخودآگاه منو به سمتش می کشوند و خودمم نمیدونم چی بود؟

شاید هم یه جورایی خاطراتمو زنده میکرد. اون هم مثل فهیمه با حجاب بود...مثل فهیمه مغرور بود...مثل اون غد بود...مثل اون (البته فقط) اوائلش بهم بی توجه بود...اونهم احساساتشو پشت دو تا تیله ی مشکی مخفی میکرد...

ای کوفــــــــــــت...کجای این مثل اونه؟؟...فهیمه پشت کارانش...پشت هر نگاش یه چیزی بود...اما این قشنگ معلومه اصلا تو این باغا نیست... (هپروته بچه ام :)

-هنوزم داری فکر میکنی خاله ی دوستت هست یا نه؟

با گیجی نگاش کردم و سری تکون دادم: هوم؟

-میگم هنوزم نفهیمدی خاله ی دوستت هست یا نه؟

چند لحظه متفکر بهش خیره شدم: راستشو بگم؟

با اینکه فهمید چرت گفته بودم اما سری تکون داد وسکوت کرد تا خودم بگم.

-دوستم ازش خوشش میاد (جان من این الان راستش بود؟؟؟) (

لبخندی زد و پرسید: فقط همین؟

-همین...

با اینکه خودمم به جوابی که دادم مطمئن نبودم اما یه چیزی رو خوب میدونم...این که هنوزم که هنوزه فقط یاد یه نفره که تو دلمه! همونی که یه روزی "آروم" میکرد و... "داغونم" کرد...

دیدین یه وقتایی با دیدن یکی به صورت ناخودآگاه درگیر میشی یا گیج و دستپاچه میزنی؟

منم دقیقا همین حال رو دارم و بدتر از همه اینکه خودمم علتشو نمیدونم!

-حالا خاله ی دوستت اینجا چیکار میکنه؟ اینجا زندگی میکنن؟؟؟

-نه ولی حتما او مدن اردو دیگه

مرجان نگاهی به لباس فرم مدرسه ای که به تن دخترها بود انداخت و با خنده گفت: راست میگی، حواسم نبود...حالا اسمش چیه؟

ابروهامو درهم کشیدم و متعجب نگاهش کردم: من چه میدونم اسم دختر مردم چیه؟

با یه تای ابروی بالا انداخته و چشم هایی که شیطنت توش موج میزد بهم خیره شد.

خو مگه چی گفتیم؟ مردم درگیر شدن ها! ^_^

ناهار رو با بچه ها خوردم و بعد از گشتی همون اطراف از شون خداحافظی کردم و ازهم جدا شدیم.

نیما درحالیکه به پشتم میزد و حالت گریه به خودش گرفته بود گفت: وای...بلاخره این پسر مام رفتنی شد...نری حاجی حاجی مکه ها!!..امیر داداش ایندفعه دیگه نوبت ماست...منتظرمون باش

-باز من به این رو دادم...

کمی ازم فاصله گرفت و جدی گفت: امیر پسر من یه ذره شخصیت داشته باش...بذار یه ذره صحنه رو اکشن هندی کش کنیم...

بعد بغلم کرد و دوباره تریپ گریه برداتش. اینکه دیوانه هست، مام فاز خودشو برداریم دیگه...

منم بغلش گرفتم و مثل خودش شروع کردم به پرت وپلا گفتن: واییییی... نیما... داداش... آگ

منم بغلش گرفتم و مثل خودش شروع کردم به پرت وپلا گفتن: واییییی... نیما... داداش... آگه بدونی چقدر دلم برات تنگ میشه؟ ... هر پنجشنبه، جمعه دست زن و بچه رو بگیر بیا یه سر بزن...

با شنیدن حرفم نیما کمی ازم فاصله گرفت و در حالیکه چپ چپ نگام میکرد خواست چیزی بگه که رویا گفت: خوب بابا سفر قندهار که نمیرین.. هر چند وقت یه بار بهم سر میزنین دیگه

-نه همیشه که...

و در حالیکه بغض گلو گرفته بود (الکی) خطاب به نیما ادامه دادم: باید بیاین اصلا نمیشه...

نیما به شوخی چشماشو گشاد کردو با تعجب گفت: واقعنی؟ یعنی دیگه بیایم سر تو تپ شیم؟؟؟ خدا مرگت نده.. زودتر میومدی بهمون سر بزنی دیگه

زدم به بازوشو زیر لب پررویی نثارش کردم.

تازه نگام به ساعت توی دستم افتاد. اوه... اوه... ساعت چنده؟

با دیدن عقربه ای که میرفت تا روی عدد ۱۲ قرار بگیره و هفدمین ساعت از این روز پرماجرا رو نشون بده، لبم رو گاز گرفتم و سری تکون دادم

-دیرم شد... نیما مرده شور تو بزن...

-منو سننه؟؟ خودت وی اینجا دوساعت فک میزنی " دلم برات تنگ شده... قافیه اش از سنگ شده..."

پریدم وسط حرفشو گفتم: خوبه میبینیم کی سر بقیه رو داره میخوره؟

بغلش کردم و در حالیکه صورتشو میبوسیدم گفتم: بیا اینورا... یه ذره که دلم واسه ات تنگ میشه که...

کمی ازم فاصله گرفت و دستاشو دو طرف بازوم قرار داد: امیر داداش... منم دلم

-نیما جان مادرت دوباره فیلم هندیش نکن... شب شد

با لب و لوجه ای آویزون بهمم اخم کرد و گفت: خاوووو... بور گم دواش... (خوب... برو گمشو) (خیلی وقت بود تیکه مازنی نپرونده بودم... رو دلم مونده بود؛)

تک خنده ای کردم وبه سمت رویا و مرجان رفتم تا با اونها هم خداحافظی کنم.

- رویا جان شرمنده این دو روزه خیلی زحمت دادیم... مواظب خودتو (لپ آرین کوچولو رو کشیدم و ادامه دادم) این آقا کوچولوی مام باش

نیما- منم که هویییز...

به سمتش برگشتم و گفتم: نه داداش... چشمکی زدم و دوتایی یک صدا گفتیم: شومام که کلا شلگم...

با این قضیه "شومام که شلگم" خاطره داشتیم. یادش به خیر!

تو دوران دانشجویی یه استادی داشتیم که معمولا پروژه هایی که میخواست بهمون بده رو به صورت گروهی میداد. یه بارهم یه کاری داده بود که من و نیما و سه نفر دیگه از بچه ها باید انجامش میدادیم.

من که سر قضیه فوت بابایی یه یه هفته ای کلاس ملاسام معلق بود و وقتی هم که برگشتم کسی چیزی بهم نگفت.

خلاصه... هیچ کدوم از بچه ها کار رو انجام ندادن و رفتیم کلاس. استاد هم نامردی نکرد و تک تکمونو بلند کرد که چرا اینقدر بی مسئولیتین شما؟؟؟

دو تا از بچه ها یه کارایی کرده بودند اما من و نیما وفرید...هیچی....

فرید قضیه باغ خرمالوی پدر بزرگش و شکسته شدن دستش و بهونه کرد و منم واسه دفاع از خودم گفتم: مام که انگار هویج بودیم هیچکی به من چیزی نگفته بود

نیما که بلند شد (از اونجایی که همیشه ی خدا تنبل بود) استاد نه گذاشت، نه برداشت و گفت: شومام که کلا شلگم!!!!

از همون موقع این تیکه هه سوژه شدو هر موقع میخواستیم نیما رو دست بندازیم اینو بهش میگفتیم.

یادش به خیر! چه روزایی داشتیم...هی...زندگی!

با سه تاشون دست دادم و خداحافظی کردم. همین الانشم اگه حرکت کنم، تا برسم شب شده! سوار ماشین شدم و درحالیکه بر اشون دست تکون میدادم حرکت کردم.

در آپارتمانمو که باز کردم تمام چراغا از چراغ هال و اتاق خوابها گرفته تا چراغ آشپزخونه وحتى دستشویی روشن بود. وسط اتاق هم چند تا بشقاب پر از پوست میوه و تخمه و آجیل افتاده بود و تلویزیون هم همینطور به امان خدا روسن...

-!؟ تو کی اومدی؟

به سمت صدا برگشتم ونگاهی به سر تا پای مجید انداختم که یه گرمکن ورزشی و شلوار راحتی پاش بود و چند تابالشت هم به بغل زده بود.

-به به...میبینم که در نبود من خوب اینجا اطراق کردی

بالشتهایی که توی دستش بود رو، روی مبل پرت کرد و با لحن همیشگیش جواب داد: اطراق که نه...دیم خونه خالیه گفتم از سوت و کوری درش بیارم کتی که تنم بود رو درآوردم و تقریبا روی کاناپه ولو شدم.

-اوووو مردم از خستگی...

و خطاب به مجید گفتم: تو نمیخواه دنگران سوت و کوری خونه ی من باشی

با صدای شرشر حموم و ظرفهایی که اون وسط ولو بود پرسیدم: مهمون داشتی؟

کنارم نشست و سری به نشانه تایید تکون داد: آره...فرهاد و اون دوستش علی...البته هنوزم هستنا...با اجازتون علی رفت یه دوش بگیره، فرهاد هم رفت غذا بگیره الان میاد بیخیال سری تکون دادم واز جام برخاستم تا حداقل یه آبی به دست و روم بزنم.

اوووو...باز این پسره سیریش؟ کی میخواد تحملش کنه؟. علی رو میگم، دوست فرهاد، درواقع یکی از سربازای پادگانشونه که باهم خیلی صمیمی شدند. هرچی من از این پسره بدم میاد، فرهاد ازش تعریف میکنه

نمیدونم؟ من که بر خورد آنچنانی باهانش نداشتم اما همون ۲،۳ باری هم که تومغازه دیدمش فقط به پرو پای هم میپیریدیم.

حس میکنه خیلی نمکه.. تو هرکاری هم دخالت میکنه... در مجموع کله شو ندارم.

تا سر و روم رو بشورم و لباسامو تعویض کنم فرهاد هم رسید.

منتها نمیدونم چرا ۴ تا غذا گرفته بود! انگار مجید متوجه تعجبم شد آخه قبل از اینکه چیزی بپرسم خودش گفت: من گفتم ۴ تا بگیره

-لابد یه پرس اضافه خواستی بلومبونی؟

خندیدوگفت: چه کصافطیه ها!!!!... نه خیرم میدونستم توی عنتر شصتت خبر دار میشه، سرشام میرسی گفتم یکی واسه تو هم بگیره گشنه نمونی

فرهاد خندید و بعد از اینکه غذاها رو روی اپن گذاشت به سمتمون اومد.

-سه سلام امیر خان

-علیک سلام فرهاد خان...چه عجب از اینورا؟

-ما که همیشه اینوراییم

نگاهی به درحموم انداختم و خاطاب به مجید پرسیدم: علی هنو بیرون نیومد؟

-نه فکر کنم سنگ پا شد اون تو

-برو صدانش کن خوب

-خو مگه خودش چلاغه؟ میاد بیرون دیگه

خواستم چیزی بگم که در حموم کمی باز شد و علی سرکی به بیرون کشید: دوستان میشه یه

حوله به من برسونین؟؟؟

با چشمایی گشاد کرده نگاهش کردم: یعنی توی غضمیت حوله نداری؟؟؟

-دارم که...

-ولی نیوردی؟

با قیافه ای مظلوم سرشو انداخت پایین.

زیر لب گفتم: په غلط کردی رفتی اون تو

- غلط خودت کردی... سرم درد میکرد اومدم یه دوش آب سرد بگیرم خوب شه

- سرت درد میکرد رفتی دوش آب سرد گرفتی؟؟؟؟

- هان... مشکلیه؟؟؟

- نه داداش... راحت باش

فرهاد- بابا خشک کن خودتو بیا بیرون دیگه

مجید- البته تا جایی که من میبینم خشک شدی دیگه نیاز به حوله موله نداری... یه چی بپوش بیا بیرون

علی نگاهی به دست و بازوهایش انداخت و گفت: اینقدر که آدمو به حرف میگیرین دیگه...

بعد در حالیکه با عشوهِ چشم غره ای نثارمون میکرد درو بست و دوباره رفت داخل حموم.

- این خیلی روش زیاده ها!!!

مید- خدا خوب درو تخته رو با هم جور میکنه

- منظور؟

به دو طرف سری تکون داد: بی منظور

فرهاد- بیاین بساط شامو بندازیم... مردم از گشنگی

نگاهی به ظرف آشغالهایی که وسط اتاق بود انداختم و با اشاره بهشون گفتم: اینا رو کی جمع میکنه؟

مجید- چه کنیم که مهمون خره صاب خونه است... فرهاد داداش پاشو جمع کن

فرهاد که از حرف مجید تعجب کرده بود با چشمایی گشاد کرده بهش خیره شد و جواب داد: خدا نکنه به بچه رو بدی... خر صاب خونه هم پسر خاله شه... جمع کن خودت یاد بگیری

- دهه... همه تون لنگه همین

درهمین حین علی هم از حموم بیرون اومد : کیا لنگه همن؟ چی شد؟؟

مجید- آقربون پسر...علی داداش تو بیا اینا رو جمع کن

علی کنار ما روی مبل ولو شد و درحالیکه دستشو روی سرش گذاشته بود جواب داد: من هنو سرم
داره منفجر میشه...بذار با ظرفای شام میگیریم

با به یاد آوری دوش گرفتنش گفتم: توی خنگ سرت درد میکنه دوش آب سرد میگیری؟

مجید- تو چرا گیر دادی به آب سرد؟

خطاب به علی گفتم: آخه سرما که بدتر میره رو نروت

-نه بابا هر موقع حاله داغونه دوش آب سرد که میگیرم خوب میشم

فرهاد-قرص خوردی؟

-اوهوم...

مجید-ای وای...پس رفتنی شدی

علی بشکنی زد و شروع کرد به خوندن: رفتم که رفتم...

-نترس بابا...بادمجون بم آفت نداره

علی-؟؟؟ په خیالم از تو یکی راحت شد

چشمکی زدم و گفتم: چرا؟ مگه گفتم هلو؟

-برو تو گلو...تو هلویی شلغم؟؟؟

-په نه...گلایی

-هوویج...

مجید-بابا جمع کنین میدون تره بارتون رو...سیب زمینی ها!!!

فرهاد خندید و گفت: کی به کی میگه؟

مجید- تو حرف نزن خیر سرش سرهنگ مملکنه...بچه تو نباید دو زار جذبه داشته باشی؟؟؟

فرهاد ژست گنده لات ها رو به خودش گرفت و با صدایی کلفت کرده گفت: باس چیکار میکردیم داداش؟؟؟

مجید-اگه یه بار که این دوتا خل مشنگ به هم دیگه پریدن...چهار تا تیر هوایی رو مکیردی الان این نمیشد که...

علی-بیشین بینم بابا...جفنگ

مجید-یه چی نثارت میکنما!!!

سر یکی از پیتزاها که مجید روی میز گذاشته بود رو باز کردم و درحالیکه تیکه ای ازش برمیداشتم گفتم: بابا خفه شین...بیاین بلومبونین دیگه

هر سه با تاسف سری تکون دادند و مجید با اشاره به من گفت: نیگاش تو رو خدا... دو زار آداب معاشرت بلد نیست...بزغاله خیر سرمون مهمونتیم....

شونه ای بالا انداختم و گفتم: گشنه تونه بشینین بخورین ... من با کسی تعارف ندارم...بزغاله هم خودتی

علی- من که خجالت میکشم، تعارف دارم...چیکار کنم؟؟؟

-اههههه...تو خجالتت سرت میشه؟

اون هم مشغول ش و گفت: نه پس...فقط تو سرت نمیشه

فرهاد خطاب به مجید: اینا جفتشون لنگه همین...بیشین تا سرمون بی کلاه نموند

مجید نشست و خط و نشون کشان خطاب به من و علی گفت: مه شمه بلا ره دارمه (من بلاتونو دارم (تلافی میکنم))

دوباره شونه ای بالا انداختم و با بی خیالی مشغول خوردن شدم.

فرهاد-سفر چطور بود؟ خوش گذشت؟

همونطور که سرم پایین بود، در حال خوردن سری به نشانه تایید تکون دادم: اوهوم....خیلی...تازه با دختر خاله ی رویا هم آشنا شدم

برای چند ثانیه سکوت همه جا رو فرا گرفت و هر سه از خوردن دست کشیدن.

متعجب سرمو بلند کردم. خوب مگه چی گفتم؟؟؟

-چیه؟؟؟ چرا برو بر منو نیگا میکنین؟

مجید- باز چشم منو دور دیدی ورپریده؟؟!! با کی آشنا شدی؟؟؟

ابروهامو درهم کشیدم و خیلی جدی جواب دادم: دختر خاله ی رویا

مجید- آهان... اسمش چیه؟؟؟ چند سالشه؟؟؟ چه شکلیه؟

فرهاد- دونه دونه هم میتونستی بررسی ها!!

-نه دونه دونه خزه!

اینو گفت وبا نگاه پرسشگری به من منتظر جواب شد.

-اسمش مرجانه، ۲۷ سالشه، قیافه شم... تو گالری عکسای گوشیم هست تو نمک ابرود گرفتیم،

میتونی ببینی

علی- به به... به همه چی جوره....!

من- حرف درنیارین! مرجان واسه من مثل تیناست حالا ورژن بزرگترش

علی- ما هم کهورژن اسگول ترش

متوجه نشدم، واسه همین سری تکون دادم که یعنی چی میگی تو؟؟؟

جای علی، فرهاد جواب داد: سابقه نداشت راجب آشناییت با دختری حرف بزنی!!!

مجید- دختر داریم تا دختر!!!

-ببند گاله رو... هر جور دوست دارین حساب کنین چه ربطی داره؟ مثلا اونجا خاله سوسکه رو هم

دیدم

مجید-؟؟؟ اونم دیدی؟ به چرا بروز نمیدی؟

(اگه بدونی مجران چه جوری با اون کچلم کرد دیگه اسمش نمیداشتی بیارم)

-گفتم شاید دوباره گیر بدین

فرهاد- اونوقت خاله سوسکه کیه؟

-مشتری مون

علی- رو همه مشتری هاتون اسم میذارین؟؟

-بیا... حالا نوبت اینه... آره امریه؟؟

با شیطنت ابروهاشو بالا انداخت و چیزی نگفت. من چرا جدیدا دست تو دماغم هم میکنم باید به همه جواب پس بدم؟ (بیخشیدا استعاره بود: (((

مجید جعبه ی خالی رو روی میز گذاشت و درحالیکه دست هاشو به هم میسایید گفت: خوب بچه ها دستم درد نکنه... با من کاری ندارین؟؟

-سرت درد بکنه... کجا بری؟

-به آغوش گرم خانواده

-هوم؟؟

-اه... چقدر خنگی؟ برم خونه دیگه

-خونه؟؟؟

-خوبه؟؟؟

-دلقک! خونه خودتون؟!!

فرهاد که حرص خوردن مجید رو دید با خنده گفت: بابا مگه چشمه؟ خوب میخواد بره خونه شون دیگه

-این یا مارو گیر آورده یا خودشو

مجید- الدنگ با بابام آشتی کردم

با ابروهایی درهم کشیده متعجب نگاش کردم و سری تکون دادم که یعنی جدی؟؟؟

چشم غره ای نثارم کرد واز جاش برخاست

-ته آخر مره گج کنی (تو آخر منو گج میکنی) خداحافظ

فرهاد هم از جاش برخاست وگفت: صبر کن منم باهات میام!

علی - تو دیگه کجا؟؟؟

فرهاد- د گفته بودم که شب خونه ی دوست بابام دعوتیم

مجید نگاهی به ساعت انداخت و به طعنه گفت: اون وقت به صرف شام؟؟؟

فرهاد- نه پس به صرف ناهار

خندیدم وگفتم: تو که شامتو خوردی اونا هم که منتظر تو نمیشینن

علی- ساعت ۹ شب بری خونه مردم بگی چن منه؟

-اولا ساعت ۹ نیست و یه ربع به نه...بعدشم زشته نرم خوب!

تک خنده ای کردم و سری تکون دادم. واقعا این مهدی راست میگه که با کیا شدیم ۷۵ میلیون؟؟؟

علی - نری سگین تری!

مجید- اصلا به شماها چه؟؟؟

دست فرهاد و گرفت و درحالیکه به سمت در میبردتش گفت: بذار بره یه پرس هم اونجا بزنه... شما رو سننه؟؟؟

فرهاد رو از در انداخت بیرون و خودش هم از لای در دستی تکون داد و خداحافظی کرد.

علی - این جهش یافته است ها!!!!

سری به نشانه تایید حرفش تکون دادم: لامصب هر ۴۶ کروموزومش هم جهشیه!

علی - هر ۴۶ تا؟؟؟؟!!

دوباره سری تکون دادم : عین خودت دیگه

چند ثانیه خیره نگام کرد وبا خونسردی جواب داد: اوهوم..ولی فکر کنم این مشکل تو خانواده شما ارثی باشه... چون تو هم داریش!!

لبخند زدم و زیر لب کصافطی نثارش کردم.

خمیازه کنان کش و قوسی به بدنم دادم. در حال قلنج شکوندن بودم که نگام روی ساعت دیواری اتاق ثابت موند. ۹:۵... بازی قرار بود کی شروع شه؟؟؟

تقریبا به سمت کنترل یورش بردم و زدم کانال ۳.

حرکتیم اونقدر ناگهانی بود که علی با تعجب بهم خیره شد و فکر که نه مطمئن شد که دیوونه شدم!

واسه توجیه گفتم: امشب پرسپولیس بازی داشت!

پوزخندی زد و گفت: از فوتبال خوشم نمیاد و گرنه یه کلکل اساسی باهات مینداختم

خوشت نمیااااا؟؟؟ یادمه فرهاد میگفت این جفنگ خودش فوتبالیت بوده که!!!

نفهمیدم چی شد که فکرمو به زبون آوردم: مگه تو فوتبالیست نبودى؟؟؟

-چرا؟

-پس...؟؟؟

-خوب خوشم نمیاد...سلیقه ها عوض میشه

متعجب نگاش کردم: بعد به من بگو جهش یافته! تو که کارت از جهش هم گذشته!

برای نخستین بار بدون اینکه تیکه ای بیرونه یا با طعنه جوابمو بده گفت: قضیه اش مفصله

-خوب تعریف کن

رو کاناپه دراز کشید و گفت: تو وفتبالتو ببین

جفنگ الدوله! خوب نمیخوای بگی بگ نمیگم دیگه...

-اصلا نفهمیدم بحثو عوض کردی ها!!!

-؟؟؟ جدی؟؟؟ خودمم اصلا نفهمیدم

تک خنده ای کردم و نگامو به تلویزیون دوختم. عادت ندارم به چیزی اصرار کنم، به نظرم هرکس

اگه خودش دوست داشته باشه کاری رو انجام میده یا چیزی که پرسیدی رو جواب میده! دیگه

دلیلی نیست سه پیچ شی و طرفت رو مجبور به کاری کنی که شاید دوست نداشته باشه! (من و جمالات فلسفی :)

-شاید یه وقتی برات گفتم!

بدون اینکه نگاش کنم جواب دادم: نگفتی هم نگفتی

شونه ای بالا انداخت و به پهلو دراز کشید.

به سمتش برگشتم و گفتم: اگه میخوای بخوابی برو تو اتاق، فردا بابام اینا قراره بیان

-خوب بیان چیکار من دارن؟؟

-آخه صبح زود میان...میگم سخت نباشه!

-صبح زود یعنی ۵،۶ صبح یا ۹،۱۰؟؟

-۵،۶ که کله سحره! نه ۸،۸:۳۰ میان بیدار میشی تا اونموقع؟؟

نوچی کرد وگفت: حس بیدار شدن نی

-په تو سربازی چیکار میکنی؟

-سربازی؟ چشمکی زد وگفت: یه کاراایش میکنیم

-چه کارایی اونوقت؟

-یه وقتایی میبیچونیم...یه وقتایی هم در طول روز چرت میزنیم! کلا بقیه ۸ ساعت نیاز به خواب

دارن مال ما ۱۵،۱۶ ساعته

-خسته نباشی

-قربونت درمونده نباشی

تک خنده ای کردم و سری تکون دادم.

-تو چند سالته؟

-کی؟؟؟ من؟؟؟

-نه پس من!

تو جاش صاف نشست و گفت: من ترانه ۱۵ سال دارم!

خبیثانه نگاهش کردم و با شیطنت گفتم: ا؟؟ ترانه جان ۱۵ سالته؟؟؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: کصافط دیو... آدم امنیت نداره دو دقیقه بخواد باهات تنها باشه

-تا تو باشی شر نگی

شکلکی درآوردم و با صدایی زنونه گفتم: "من ترانه ۱۵ سال دارم"

خندید و گفت: چقدر بهت میاد دخترم!

کوسنی رو به سمتش پرت کردم و گفتم: برو عمه تو مسخره کن

با شنیدن حرفم ضربه ای به پیشونیش زد و گفت: بابا شماها به پل صراط اعتقاد ندارین؟؟؟ پس

فردا جامعه عمه ها میان سرش خفتتون میکنن ها! از ما گفتن بود

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: کصافط دیو... آدم امنیت نداره دو دقیقه بخواد باهات تنها باشه

-تا تو باشی شر نگی

شکلکی درآوردم و با صدایی زنونه گفتم: "من ترانه ۱۵ سال دارم"

خندید و گفت: چقدر بهت میاد دخترم!

کوسنی رو به سمتش پرت کردم و گفتم: برو عمه تو مسخره کن

با شنیدن حرفم ضربه ای به پیشونیش زد و گفت: بابا شماها به پل صراط اعتقاد ندارین؟؟؟ پس

فردا جامعه عمه ها میان سرش خفتتون میکنن ها! از ما گفتن بود

-چرا جمع مبیندی؟ من یه نفرم ها!!

-بابا دیروز هم یه دختره گیر داده بود به عمه ی ما ، یعنی دهنم سرویس شد!!

خندیدم و گفتم: حقت بود!

با حالت بغض گفت: غریب گیر آوردین دیگه...اینه رسمش؟؟

-رسم چی؟؟؟

-رسم دلدادگی

-خفه شو...بینم تو مگه خوابت نمیومد؟؟؟

-چرا هنوزم میاد...منتها کجا بخوابم؟؟؟

-بالا سر من! اینهمه اتاق برو یه گوشه بگیر بخواب دیگه

از جاش برخاست و گفت: میخوای فوتبال ببینی؟؟؟

-نه گلم الان میام برات لالایی بخونم

-!؟؟؟ پس من منتظرتم

-پررو!

اشاره ای به اتاق سمت چپی کردم و گفتم: میتونی اونجا بخوابی

نگاهی به سه در که کنار هم بودند انداخت و گفت: دو گزینه ی دیگه چی؟؟؟

-گزینه ی وسطی حموم و دستشویی...گزینه ش اول هم اتاق منه!

-آهان...شب خوش

-شب خوش

بدون اینکه حواسم باشه به صفحه ی تلویزیون خیره شدم . یعنی فردا عمه تنها میاد؟؟؟ یا فهیمه

هم همراهشه؟؟؟ نه...شایدم با حاج مرتضی بیاد...

-خودتم خوب میدونی که حاج مرتضی خودشو درگیر این قضایا نمیکنه...

-یعنی فهیمه میاد؟؟؟

شایدم نیاد بالاخره بچه اش مریضه باید مراقب اون باشه...

-حالا نه که اونم خیلی بچه، مچه سرش میشه

بچه ی آدم فرق میکنه

-چه فرقی پدر ژپتو؟؟؟ آدم لاعبالی... لاعبالیه دیگه

یعنی نمیاد؟؟؟

اصلا به من چه؟؟؟ بیاد... نیاد... واسه من چه فرقی میکنه؟؟؟

سعی کردم باتکون دادن سرم این افکار مزاحمو از خودم دور کنم و دوباره حواسمو به فوتبال جمع کنم: میندازه واسه جواد... آفساید... پرچم آقا کامرانی فر به نشانه ی آفساید بالا رفته! بازی رو مدافع عربستانی از همون نقطه شروع میکنه...

اگه فردا بینمش درست ۴ سال گذشته!!! باید خیلی تغییر کرده باشه

-اوهوم! حتما خیلی جا افتاده تر هم شده!

-بعله خوب بالاخره مادر یه بچه است!

-هه... مادر یه بچه!

هنوز دو ساعت هم از اومدنم نمیگذشت که فهمیدم شام مهمون داریم. الان هم که شده من تو رو بین-تو منو بین...

شیدا و فرناز که رفتند اتاق ما، مامان و خاله فرشته هم مشغول حرف زدن هستند. فقط موندیم من و فرهاد!

اگه از فرناز بدم نمیومد میرفتم پیششون ولی حالا... برای چندمین بار در چند ثانیه ی اخیر پوفی کردم و به مامان و خاله نگاهی انداختم. خو حداقل یه چیزی به من بگین حوصله ام سر رفت.

-اردو چطور بود؟؟

متعجب به سمت صدا برگشتم. خدا خیرت بده... اووووف... داشتیم از بیکاری میمردم

لبخندی زدم و گفتم: عالی... جاتون خالی

-کجا رفتین؟

-رامسر

-آهان هوا خوب بود اونجا؟؟

-بد نبود...ولی خوب بارونی بود

خندیدو گفت: شماله و باروناش...

-اوهوم! اتفاقا همه عشقش به همون بارونشه

لبخندی زد و سری به نشانه تایید تکون داد.

-سال چندمی شما؟؟

-میرم سال دوم...

-دیبرستان؟؟؟

-په نه په ابتدایی

-جدی؟ اصلا بهتون نمیاد

خاله فرشته-فرهاد...چرا اذیت میکنی؟؟

-وا؟؟ مامان مگه من چی گفتم؟؟

خیلی خونسرد به سمتم برگشت و گفت: بیخیال...این مامان ها کلا گیرند...چه رشته ای میخوای

بری؟؟؟

-تجربی

سری تکون داد: من رشته ام ریاضی بود

-جدی؟ چه جالب!

خندید: چرا؟ بهم نمیاد؟؟؟

ریز ریزکی خندیدم.

خاله فرشته- اونم با زور پدر...

-مامان...

-من با معدل ۵/۱۹ قبول شدم

-سال چندم؟

-هر سه سال... به قول شما فوتبالی ها... هت ریک کردم

خاله فرشته چشم غره ای نثارش کردوگفت: چه حرفا هت ریک...

من و آقا فرهاد نگاهی به هم انداختیم و پقی زدیم زیر خنده. مامان که بعد از اینهمه فوتبال دیدن من یه چیزایی از فوتبال متوجه میشد لبخندی زد، ولی خاله فرشته با تعجب بهمون نگاه کرد.

-شما واسه چی میخندید؟؟؟

-مامان اون هت ریکه نه هت ریک

-هرهر... خرس گنده

خطاب به مامان گفت: مژگان جان میبینی تو رو خدا؟؟؟

و بحث تربیت بچه های قدیم و امروزی شروع شد....

مشغول خندیدن بودیم که یهو آقا فرهاد جدی شد وگفت: واسه چی میخندی؟ بچه هم بچه های قدیم... مامان اینا بچه بودن جلو جلو خانوم جون اینا پاشون رو دراز نمیکردن اونوقت جوونای امروز...

پقی زد زیر خنده. وقتی دیدم داشته مسخره بازی درمیاورده منم زدم زیر خنده .

حالا همینطوری میون خنده حرف میزدیم و میخندیدیم.

شیدا و فرناز از صدای خنده ما دو تا به پذیرایی اومدن و با تعجب بهمون نگاه میکردند.

فرهاد میون خنده گفت: حالا فرناز و عروسش رو داشته باش : ما که جوون بودیم جرات نمیکردیم چشم و هم چشمی کنیم، حالا جوونای این دوره زمونه... (با عشوه چشم غره ای رفت و ادامه داد : عروسم عروسای قدیم...)

این حرفها رو با لحن زنونه ای میگفت و ادا و اطوار در می آورد. اونقدر خندیده بودیم که اشک از چشمامون در اومده بود. تازه متوجه حضور شیدا و فرناز شدم که درست پشت فرهاد ایستاده بودند. وقتی حرف فرهاد تموم شد، فرناز به سمت مبل یورش برد و با یکی از کوسن ها افتاد به جون فرهاد...

مامان وخاله فرشته پریدند سمت فرناز که اونو از فرهاد جدا کنند. شیدا هم مشغول صحبت با فرناز بود بلکه کوتاه بیاد. فقط من این وسط یه گوشه شکم رو گرفته بودم و می خندیدم.

همین که فرناز رو آروم کردند. فرهاد با اشاره به من گفت: یکی اینو بگیره...دختره چشم سفید! نشسته اونجا فقط میخنده...

سریع بلند شد و به سمتم حمله ور شد. حالا...من بدو...اون بدو...

-مگه دستم بهت نرسه...نشستی اونجا داری میخندی؟؟ من بدبخت دارم اونجا سیاه و کبود میشم

-ا...به من چه؟؟؟ شما داشتی فرناز رو مسخره میکردی

یه لحظه ایستاد: باشه پس منم به شیدا خانوم میگم که چی گفتی

روشو به سمت شیدا برگردوند و صداش زد: شیدا خانوم...شیدا

خانوم...یه لحظه بیا

-ا...آقا فرهاد داشتیم؟؟؟

شیدا و فرناز به سمتمون اومدند.

شیدا با ناراحتی ساختگی گفت: آقا فرهاد بگید من طاقتشو دارم

فرهاد هم با همون لحن جوابشو داد: باشه...میگم فقط آروم باشید

من -آه...مادر...!!!

-زهرمار...وسط فیلممون چرا پیام بازرگانی میندازی؟؟؟

-دست شما درد نکنه حالا من پیام بازرگانی ام؟؟

-سر شما درد نکنه...آره عزیز

خطاب به شیدا گفت: خوب چی داشتیم میگفتم؟

فرناز-چرت و پرت...

با عشوه چشم غره ای نثار فرناز کردو خطاب به شیدا، مثل این خاله زنکا شروع به حرف زدن کرد:
شیدا خانوم...جونم واسه ات بگه...

صدای زنگ در مانع از ادامه حرفش شد.

پریدم سمت آیفون...یعنی کی میتونه باشه این وقت شب؟؟؟

بابا و عمو محمود(بابای فرناز و فرهاد) بودند.

-الهی من قربون بابام بشم که به موقع میرسه

-فکرشم نکن! چون من میگم چی گفتی

فرناز- فرهاد اذیت نکن بگو چی گفته دیگه؟

-باشه...گویا این شیدا خانوم صبح تا شب ظرف چرکای خونه شون رو میشوره

-اون رخت چرکه نه ظرف

-اون چیزی نست...مهم اینه که پیام اصلی رو برسونه

فرناز- اونوقت پیام اصلی چیه؟؟؟فرهاد با حالت گریه جواب داد: اینکه این شیدا خانوم طفلک یه پا

کوزته...از صبح تا شب ظرف میشوره...اونوقت(با اشاره به من :) این خواهر ناتنی سیندرلا...ببین

چه جوری باهاش برخورد میکنه؟؟

حق به جانب پرسیدم: آقا فرهاد من خواهر ناتنی سیندرلام؟؟؟

-نه فکر کردی با این همه خشونت ژان والژانت هم میکنم؟؟؟

شیدا با ذوق گفت:اونوقت ژان والژان کیه؟؟؟

-دختر حالا ما یه چیزی گفتیم تو فعلا برو همون ظرفاتو بشور...بو شیر دهننت تا اینجا میاد، اونوقت

فکر ژان والژانتی؟؟؟

فرناز-حالا مگه کوزت و ژان والژان با هم عروسی کردند؟

-وا...چه حرفا..کوزت خودش شوهر داشت...اونم پتروس بود

-پتروس کیه؟؟

-ا مگه کوزت و ندادنش به پتروس فداکار؟؟؟

با ترس ساختگی گفتم: نه...فکر نکنم

فرناز-خوب حالا بعدش چی شد؟؟

فرهاد با حالت ناراحت و متفکری جواب داد: نمیدونم شکوفه خانوم میگه کوزت و به پتروس ندادن دیگه

شیدا-اونو نمیگه که...ماجرای کوزتی منو میگه

فرهاد با حالت گری هگفت: شیدا خانوم شما جدی جدی کوزت شدی؟؟؟

شیدا هم همونطوری جوابشو داد: آره دیگه...خودتون که دارید میبینید!!!

فرهاد زد به سینه شو گفت: الهی...آبجی به فدات

شام رو هم با خنده و مسخره بازیای بچه ها خوردیم.موقع جمع کردن ظرف ها به توصیه، یا بهتره بگم تهدید فرهاد، واسه اینکه آبجی ما استراحت کنه قرار شد ظفا رو من بشورم.

فرهاد آخرین تیکه ظرف ها رو هم آورد و گفت: کمک نمیخوای؟

-نه ممنون خودم میشورم

-پس تو بشور من آب میکشم

-نه خودم میشورم

-چرا انقدر تعارفی هستی تو؟؟؟

پیشبند رو از پشت صندلی برداشت و درحالیکه میبستش گفتم: آقا فرهاد من دستام کفیه میشه با گوشیم آهنگ پلی کنی؟؟؟

کلا نمیتونم بدون آهنگ کار انجام بدم.

درحالیکه شعر رو زیر لب زمزمه میکردم مشغول شدم.

اولین دور بازی فرناز باید از فرهاد میپرسید. - خوب آخه از چی باید پرسیم؟؟؟

سریع گفتم: اسم عشقولش رو بپرس

فرهاد مظلومانه گفت: شکوفه خانوم... یعنی چی؟؟؟ قرار نشد همدیگه رو اذیت کنیم که...

- ایا؟؟؟ زرنگید؟؟؟ فکر کردید نفهمیدم واسه چی خواستید این بازی رو کنیم؟؟؟

- نه خیرم... هیچم اینطوری نبود

چطوری نبود؟؟؟

فرناز - خوب فهمیدیم بی گناهی تا حالا عاشق شدی؟؟؟

فرهاد - شلغم هم دل داره عاشق میشه آخه اینم سواله تو پرسیدی؟؟؟

من - راست میگه دیگه... گفتم اسمش رو بپرس!!!

فرهاد دوباره بطری رو چرخوند. اینبار من و شیدا افتادیم.

فرهاد سریع گفت: شیدا خانوم اسم طرف رو بپرس

شیدا - آره... شکوفه اسمشو بگو

خودم رو به اون راه زدم و گفتم: اسم کی رو؟؟؟

- اسم بقال سرکوچه مونو؟

- خوب... آقا رضا... بچرخون بطری رو

- ا...!... عجب!!!... منظورش اسم پسره بود... زود، تند، سریع جواب بده بینم

- چی رو جواب بدم؟ قرارمون یه سوال بود که پرسید دیگه!

بچه ها خندیدند و فرهاد گفت: مه ته بلا ره دارمه (من واسه تو دارم) ای آدم زرنگ!!!... اشکال نداره

سری به نشانه موافقت تکون دادم. بطری رو چند بار دیگه هم چرخوندیم ولی همه افتادند جز من...

تو این چند بار فقط فرهاد سوال از شیدا و فرناز افتاد تا اینکه بالاخره خودش هم جواب افتاد.

شیدا - اقا فرهاد اسم دختره؟

فرهاد چشمکی زد و گفت: شگرد بعضیها....!!!!

با تعجب گفت: کدوم دختره؟

شیدا - همونی که دوسش دارید

فرهاد - ا... پیشرفت کردید زرنگ شدید

فرناز - اقا فرهاد جای نمک ریختن جواب بده

- باشه اسمش صغری است دختر اقدس خانوم

من - به.. به... چه اسم قشنگی خیلی بت میاد....

- مرسی ایشالا داش اکبرشم میاد تو رو میگیره

من - خیلی ممنون شما به فکر خودتون باشید

فرناز متعرضانه گفت : صغری چیه؟

- خاک بر سرم..... صغری چیه نه، صغری کیه؟ بعدشم گفتم دیگه دختر اقدس خانوم....

- حالا اقدس خانوم کیه؟... ول کنید اقا فرهاد درست جواب بده دیگه...

- اصلا به شما ها چه؟؟ من فقط کوزت جونم میگم

شیدا خندید و گفت: خوب بگید دیگه....

باشه ای گفت و سرش رو جلو آورد و با صدای ارومی گفت: اگه بگم مسخره نمی کنید؟

من - فرناز جون فکر کنم داداشت جدی جدی عاشق صغری خانوم شده

فرناز باگیجی سری تکون داد. فرهاد یه لحظه نگاهی به من انداخت و بعد گفت: بچه ها خدایی بگم

من تا حالا به طور جدی از کسی خوشم نیومده

شیدا به طور الکی چی؟

-اره خوب اینطوری اره....

فرناز - خوب کی بوده؟

فرهاد سرش خاروند وگفت: زیـــــاد بودن

شیدا با چشمای گشاد کرده گفت: حتما از همه دخترای محل وفامیل خوشت میومد نه....؟

برای یه لحظه یه فکری به ذهنم رسید که پقی زدم زیر خنده...

فرناز - کجاش خنده داشت؟ به چی میخندی؟

میون خنده گفتم: به اینکه اقا فرهاد از همه ی خانوم های مجرم محترمی که تو کلانتری میاد خوششون اومده باشه بعد چون هر کدوم بالاخره به جرمی اومده بودند یکی اعدام شده... یکی حبس ابد شده... یکی...

قبل از اینکه حرفی بزنم فرهاد با از کوسن های رو مبل به سرم کوبید: دست شما درد نکنه.... هرچی قاتل و جانی بود شد عشق من باشه... باشه...

با مشت زد به سینه اش و در حالیکه خودش رو تکون میداد گفت: الهی عاشق غضنفر بشی هر چی بهش بگی دوست دارم بگه ها!!!!؟

شیدا و فرناز زدن زیر خنده ولی من چشم غره ای نثارش کردم ورومو برگردوندم...خدا نکنه به بچه رو بدی!!! حالا غضنفر و کجای دلم بذارم؟؟؟

هنوز روم به سمت دیگه ای بود که دیدم از بچه ها صدایی در نییاد و فقط بعضیا دارن ریز ریزکی میخندن... متعجب به سمتشون برگشتم...فرهاد چشاشو ریز کرد و بالبختد خبیثانه ای به بطری خیره شد.

یا امام هشتتم...بدبخت شدم رفت... سربطری به سمت من و اون سمت هم کسی نبود جز...فرهاد...

با خوشحالی دستهاشو به هم کوبید و گفت: حالا نوبت منه... کسی که دوشش داری کیه؟؟؟ها!!!!ان؟؟؟

ابروهامو تو هم کشیدم با شیطنت گفتم: منم مثل شما... تا حالا واقعا عاشق نشدم

- برووووو... خودتی.....

هه...لبخند محزونی زدم و به فکر فرو رفتم. راست میگه دیگه...همه یه جورایی عاشق یکی شدن
اما من جز یه عشق بچگانه به آرش تا به حال به کسی فکر نکردم...اگرم فکر کردم هیچ ربطی به
هم پیدا نمیکردیم...مثلا یکیش همین فرهاد...از همه نظر عالییه... خوشگل... خوشتیپ ... مودب...اما
یه نمه تپله...تازه قدشم ۱۷۸... برای یه پسر خیلی کوتاهه!!!...تازه یه ذره فضول هم
هست...مامانی هم هست...

امر دیگه باشه؟؟؟ نه که اومدن میگن تو رو خدا این شکوفه چپر چلاغو بدین ما واسه پسر مون
بیریم...

حالا من که جدی نگفتم به چشم برادری گفتم...یه چشم غره هم نثار خودم کردم و به زمین خیره
شدم.

فرهاد مرموزانه گفت: دیدید گفتم... ادم اگه عاشق نشده باشه اینطوری نمیره تو فکر که...
لبخند متفکرانه ای زدم و به زمین چشم دوختم.

فرهاد باحالت گریه گفت: الهی بمیرم! بچه ام شکست عشقی خورده است...

شیدا-تریپ غمگین بردار که آخرش باید اعتراف کنی

-شیدا تو که میدونی دیگه چرا؟؟؟

فرهاد-!...کوزت خانوم میدونستی و چیزی به ما نگفتی؟؟؟

شیدا با خنده گفت:به خدا تا اونجایی که من میدونم در حال حاضر از کسی خوشش نییاد.

فرهاد ا... واقعا؟؟؟ پس یعنی قبلا میومده؟؟؟

خندیدم و گفتم: به قول خودتون شلغم هم دل داره!!!

اونقدر غرق در افکارم شده بودم که اصلا نفهمیدم چه مدته به صفحه ی رنگی (اون مال قدیما بود
که تلویزیون برفکی میشد الان نوارای رنگی میوفته!!! بععهعله...) تلویزیون خیره شدم.

-میگم بازی چند چند شد؟؟؟

لبمو به دندون کشیدم و بهش چشم دوختم: نمیدونم... خوابم برد

چشاش رو ? تا کرد: با چشمای باز دیگه؟؟؟

دستی به موهام کشیدم و از جام برخاستم.

خاطرات گذشته بدجوری درگیرم کرده بود و اصلا متوجه گذر زمان نشدم. ساعت ? نصفه بود

و شاید اگه این جفنگ واسه آب خوردن بیدار نمیشد همچنان اونجا نشسته بودم. شب

لعنت به من که هنوز فراموشش نکردم...!!! پاکت سیگار و فندکمو برداشتمو به سمت اتاقم رفتم.

کی میخوام آدم شم؟؟؟ کی قراره عاقل شم؟؟؟

تقه ای به در خورد و بدون شنیدن جوابی در باز و بسته شد.

لبه ی تخت نشسته بودم و از پنجره ی روبه روم به ستاره ها زل زده بودم.

-میتونم بشینم؟؟

-تو که بی اجازه اومدی

باحس بالاوپایین رفتن تشک متوجه شدم که انگار کنارم نشست.

اون هم سیگاری رو از پاکت برداشت و در حال روشن کردنش گفت: چته تو پسر؟ تو که از من

دیونه تری؟

به سمتش برگشتم: تو چه میفهمی از حال من؟

-از کجا میدونی نمیفهم؟

با چشمهایی که غم و اندوه از توش موج میزدم بهش خیره شدم. پوزخندی زدم و گفتم: توهم

عشقت بهت خیانت کرده؟؟؟ گذاشت بره بایکی دیگه؟؟؟ بایکی همسن باباش؟؟؟... توهم کسی

که دوسش داشتی بیخیال احساسات شده و بهت نارو زده؟؟؟ تو اصلا میفهمی این چیزارو؟؟؟

در تمام مدتی که حرف میزدم. در جواب سوال هام سری تکون میداد و نفسشو باصدا بیرون میداد.

-گیر آوردی ما رو؟ مسخره میکنی؟

اومد دوباره سری تکون بده که انگار بالاخره فهمید چی میگم؟

سری به نشانه نفی تکون داد وگفت: نه به خدا میفهمم

به طعنه گفتم : معلومه!!

- بابا نگاه نکن دیونگی هامو... بینم تو زندگیتو کوپی پیست ما کردی یا ما کپی پیست شوما؟

-ببین نصف شبی حسی خوشی مزگی بهت دست نده.... حوصله ندارم

-ای بابا من قیافه ام غلط اندازه، وگرنه شوخی ندارم

جوابشو ندادم که خودش گفت: منم همه ی این اتفاقا برام افتاده

به سمتش برگشتم ودوباره به طعنه گفتم: همه ی موارد؟

-اوهوم....

نمیدونم چرا همه اش حس میکنم داره مسخره بازی در میاره...دوباره چپ چپ نگاش کردم ورومو برگردوندم.

-میفهممت! اما انتظار داشتم بعد این همه مدت تو یکی حداقل با زندگیت کنار اومده باشی!

متعجب نگاش کردم. یعنی چی؟؟؟

انگار خودش فهمید که گفت: فرهاد یه چیزایی برام گفته

-از چی اونوقت؟؟؟

-اینکه یکی رو دوست داشتنی

-خوب؟؟؟

-اینکه با کس دیگه ای ازدواج کرد!

-چیزی هم مونده نگفته باشه؟؟؟

-آره دیگه...جزئیاتشو!!

چپ چپ نگاش کردم: خیلی روت زیاده!!

-میدونم!

مدتی هر دو سکوت کردیم. دیدین یه وقتایی آدم احتیاج داره تنها باشه اما دقیقا کسی کنارته که نه میذاره تنها باشی، نه میتونی باهاش درد و دل کنی... الان دقیقا تو یه همچین شرایطی هستم. گرچه زیاد عادت به درد و دل ندارم

-نمیخواهی تعریف کنی؟؟

-چیو؟

-جزئیاتشو دیگه

باز این پسر خاله شد! با اینکه خوب فهمیدم منظورش چیه، خودمو زدم کوچه علی چپ و پرسیدم: جزئیات چیو؟

-جزئیات دیفرانسیل رو...

نگاه بی تفاوتمو که دید ادامه داد: همین شکست عشقیه دیگه

-پاشو برو بگیر بخواب... من فردا کلی کار دارم

-به قول خودت اصلا نفهمیدم بحثو عوض کردی ها !!

-منم اصلا نفهمیدم که تو فهمیدی... پاشو برو دیگه

سگارشو تو زیرسیگاری خاموش کرد و از جاش برخاست: باشه من رفتم... گریه نکنی ها! دست تو ماما ختم نکن... مسواکتو بزن... برو دستشویی و... بعدشم لالا کن

-فقط منتظر امر تو بودم

-حالا که امر کردم...

دستی تکون داد و با گفتن "شب به خیر" از اتاقم خارج شد. علی که رفت خودمو انداختم رو تخت و به سقف خیره شدم.

دیگه برو واسه همیشه که قید تو زدم...

خوب منم دیگه عین تو بدم...

دروغ میگفتی دوسم داشتی...

منم تصمیم گرفتم دل به تو ندم...!

(آرمین ۲@fm - شبا کجایی؟)

تا صبح فقط از این پهلو به اون پهلو غلت میخوردم و افکار مزاحم مانع از به هم رسیدن پلک هام میشدن!!!

هوا گرگ و میش بود که بالاخره پلک های داغم سنگین شد و به خواب رفت.

-هییییییی... تنبل باشو...چقدر میخوابی؟؟؟

حس کردم پتو از تنم کشیده شد و دوباره همون صدای مزاحم: د...پاشو دیگه خرس تنبل!...بابات اینا اومدن

با شنیدن تیکه آخر حرفش مثل جت از جام پریدم و به خستی چشمای خمارمو باز کردم. چند ثانیه ای طول کشید تا موقعیتم رو تشخیص بدم.

-ای...هول نکن حالا توام! به بابات گفتم تا دم دمای صبح بیدار بودی

هنوز تو حال و هوای خواب بودم و برای فهمیدن معنی حرفهای مغزم دیر پیام میداد. چند ثانیه ای گیج نگاش کردم و به تندی گفتم: خیلی غلط کردی...به تو چه من تا کی بیدار بودم؟؟

-به من نه...بابات

زیر لب عوضی نثارش کردم و از جام برخاستم و به سمت حال رفتم اما درست لحظه ای که به حال رسیدم پاهام بی حس شد و همونجا خشکش زد!!!

درست میبینم؟؟؟ این مرد با این موهای سفید ورگه های سیاه! که روبه روم ایستاده و با چشمای سیاهش بهم خیره شده...با...با...ست؟؟

قدمی به سمت جلو برداشتم و دقیق تر شدم. درست ۵،۴ سال از آخرین باری که دیدمش میگذره.

هیچ وقت اون روز رو یادم نمیره! روزی که برای آخرین بار بابا باهام اتمام حجت کرد وزیر اون قلنامه کذایی رو امضا کرد. سند مغازه ای که دستم بود رو با یه کم پول برای اجاره ی یه خونه داد دستم و برای همیشه قیدمو زد!!!

واقعا که دنیا گرده، حالا بعد ۵ سال درست تو شرایطی مشابه دارم پدرم رو میبینم. سلامتی پدر، مادرا که هیچ وقت بچه ها شونو تنها نمیذارن!

هنوز بهش خیره بودم. نمیدونم چرا یه چیزی تو گلوم سنگینی میکنه. چشمامو بستمو سعی کردم با فرو بردن آب دهنم این بغض لعنتی رو هم فرو بدم.

چشمامو که باز کردم یه لایه ی شفاف جلوی دیدم رو تار کرده بود. ضربان قلبم اونقدر تند میزد که سینه هام به طرظ محسوسی بالا و پایین میرفت. دیگه طاقت نیاوردم وبه سمتش پرواز کردم (آخی اشکم در اومد)

-بس که لوسش کردین دیگه...مرد گنده!!!

دستمالی رو به سمتم گرفت و سری از روی تاسف تکون داد: بگیر پاک کن اون اشک تمساحو... دماغمو بالا کشیدم و دستمالو از دستش گرفتم.

عمو نادر- معلومه پدر و پسر حسابی دلتون واسه هم تنگ شده بودها!

علی-بیخشید میون کلامتون...پدر سفر قندهار تشریف داشتن یا پسر؟؟؟

عمو خواست جوابشو بده که خودم گفتم: هر موقع گفتن جسد تو پیر وسط...!

- کسی از تو پرسید؟؟؟!!!

- به تو ربطی داشت؟؟؟

چشم غره ای نثارم کرد و خطاب به بابا گفت: از بچه غافل شین همین میشه دیگه عمو! حالا که پیداش کردین حواستون بهش باشه

بابا نگاه خریدارانه ای بهم انداخت و با صدایی سرشار از تحسین گفت: پسرم مرد شده!

علی-خوب معلومه...واسه آقا جون خدا پیامرز منم خونه مجردی بخرن مرد میشه!

عمو که نمونه این اخلاقیات رو در مجید هم دیده بود خندید و گفت: امان از دست شما جوونا!
منظورش از یه لحاظ دیگه است

علی قیافه بانمکی به خودش گرفت و درحالیکه سرشو تکون میداد "بعـله " ای گفت.

بابا- پسر تو چرا نشستنی بروبر ما رو نگاه میکنی؟؟ برو یه لقمه نون بخور جون بگیری

علی- بس که منگه، هیپروت میزنه

و خطاب به من با شیطنت ادامه داد: پاشو تا صبح هم بیدار بودی اشک میریختی فشارت افتاده

-ای تو روح صلوات

-اللهم صل علی...

نگاه چپ چپم رو که دید ادامه حرفشو خورد و طلبکارانه گفت: چیه؟؟؟ چرا همچون میکنی؟؟؟

بی اعتنا بهش رو مو برگردوندم و خطاب به بابا گفتم: هنوز عادت به صبحانه خوردن ندارم

علی- همچین میگه انگار اورست رو فتح کرده... نفـله صبحانه یکی از مهمترین وعده هاست

هی من بزرگواری میکنم چیزی نمیگم ها!!!

به سمتش خیز برداشتم و گفتم: نفله جد و آبادته الدنگ...هی احترام نگه میدارم چیزی نگم پرو

تر میشه

دستشو به نشانه مکث بالا آورد: با پوزش از عموها

اینو گفت و سرشو به گوشم نزدیک تر کرد.

به جان خودم هر فحشی داد ملاحظه نمیکنم چهار تا بزرگتر نشستند همچین با خاک یکسانش

میکنم که...

هنوز درحال فکر کردن بودم که حس کردم گوشم داره میسوزه. این دیگه چی بود؟؟؟ گوشمو با

دست گرفتم وهمونطور که ماساژش میدادم، آخ و اوخم هم هوا رفت.

تازه نگام به این جفنگ افتاد که کمی اونطرف تر با فاصله ازم ایستاده بود و کرکر میخندید.

من اینو آدمش میکنم.... در یک حرکت از جام برخاستم و به سمتش حمله ور شدم.

-اگر جرئت داری وایسا

-امیر... جان مادرت...

اینو درست چند ثانیه قبل از اینکه گوشه ی دیوار خفتش کنم گفت.

به دیوار چسبوندمش و درحالیکه گردنشو از پشت گرفته بودم گفتم: چه غلطی کردی؟؟؟هان؟؟؟

صورتشو کمی جلو آورد و با صدای آرومی گفت: از بابات و عمو نادر خجالت بکش

-تو خجالتت سرت میشه؟؟

قیافه مظلومی به خودش گرفت و گفت: خو داشتتم شوخی میکردم

فشاری به گردنش آوردم و گفتم: خو غلط کردی...من تا تلافی نکنم بیخیال نمیشم

نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت: عقده ای بدبخت!!!

عادت ندارم فحش عمه و جد و آباد بدم واسه همین صورتو جلو بردم و با صدایی آرومتر گفتم:

بوزینه ی فلک زده...

پامو بالا آوردمو گفتم: همچین میزنم ۲۰ دور، دور خودت بچرخه ها!!!

حالت ترسیدن به خودش گرفت و گفت: امیر...حالا من یه چیزی گفتم

گوشش رو محکم گرفتم و درحالیکه کمی میچرخوندمش کنار گوشش زمزمه کردم: دیگه تکرار

نشه

اونم گوشمو گرفت و با پروویی گفت: و اگه تکرار بشه؟؟؟!

گوشش رو محکم گرفتم و درحالیکه کمی میچرخوندمش کنار گوشش زمزمه کردم: دیگه تکرار

نشه

اونم گوشمو گرفت و با پروویی گفت: و اگه تکرار بشه؟؟؟!!!

دریک حرکت گوششو رها کردم و همونطور که به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم: شما تکرار کن تا

بینی چی میشه؟؟!!

خنده کنان به دنبالم اومد و جواب داد: خوشم میاد دیوونه تر از خودمم پیدا میشه

قوری و لیوانی رو از کنار سماور برداشتم و متعجب گفتم: از تو دیوونه تر هم مگه هست؟؟؟
با عشوه چشم غره ای نثارم کرد: چایی میریزی واسه منم بریز
و بعد از آشپزخونه سرکی به هال کشید و خطاب به بابا و عمو گفت: شمام چایی میخورین؟؟
عمو نادر-نیکی و پرسش؟؟!!
-ما پرسش میکنیم ریا شه
چشمکی زد و دوباره برگشت داخل و به این تکیه داد.
صداشو کلفت کرد وگفت: ۳ تا چایی داش مشتت بریز پسر
-بابا گنده لات...شعبان بی مخ...
دستشو به سینه اش زد و با همون صدای کلفت گفت: مخلصیم...چش و چال مایی!
باز به رو این خندیدیم ها!!! استکان ها رو تو سینی گذاشتم و گفتم: بکش کنار بذار رد شیم
دوباره دنبالم راه افتاد و شروع کرد به ویز ویز کردن. یا ابر فرض! بالای آسمونی مثل این
ویران کننده نیست به خدا...
-هیچ میدونستی اصلا شعورو تربیت نداری؟
-اوهوم درست مثل تو
-نه...د لامصب از منم بدتری
سینی رو روی میز گذاشتم و با گفتن "بفرمایید بردارین" خودمو پرت کردم رو مبل روبه روی عمو.
علی هم کنارم نشست و با خنده گفت: قندم که خودش میاد
-هه...هه...نمکدون...عمو قند داره، بابا هم نمیخوره
-!؟؟ عمو شما با خودت قند آوردی؟
بعد خطاب به من ادامه داد: میدونه تو چه بی سلیقه ای هستی دیگه...همه جا با خودش قند میبره
خواستم چیزی نثارش کنم که عمو درحالیکه لیوانی چای بر میداشت خندید وگفت: این پسر
اخلاقش لنگه پسر خاله است

منم لیوانی برداشتم و جواب دادم: ورژن ۲ شه!

علی- پسر خاله کیه؟

بابا- مجید

-مجید؟؟؟

کمی فکر کرد و گفت: آهان...فهمیدم

-شاهکار کردی

هورتی از چاییش کشید و خیلی شیک و مجلسی ادامه داد: خودم میدونم

زرشک! این در پررویی به مجید میگه زکی...بیخیال چاییمو بخورم بپریم حاضر شم.

انگار بابا هم متوجه عجله ام شد آخه لبخندی زد و گفت: بابا اینقدر عجبه نکن، فعلا کاری نداریم

-کاری نداریم؟؟!!!

عمو نادر- نه عمو بعد از ظهر میریم واسه قلنامه

متعجب نگاهشون کردم : مگه قرار نبود مشتری بیاد؟

بابا-چرا ولی با بقیه حرف زدیم

با گیجی پرسیدم: خوب؟؟

علی-خوب به جمالت...قبول کردن دیگه!

-چی رو؟؟؟

زد به سینه شو به آرومی طوری که فقط من بشنوم گفت: اینکه تو رو بکشن خلاص شن!

بابا- که خونه رو ما ازشون بخریم

یهو با ذوق گفتم: قبول کردن؟؟؟

-په نه په

اینو هر دو یک صدا گفتیم. ایول اتحاد

یه لحظه همدیگه رو نگاه کردیم و دوباره به سمت بابا برگشتیم.

—چتون نیست؟؟؟

علی— گوشمونه

عمو نادر که تا حالا ساکت بود کمی تو جاش جابه جا شد و با لبخند گفت: داشتم فکر میکردم اگه یه پسر داشتم اسمشو میذاشتم امیر علی خوب بود!!

با شنیدن این حرف عمو، علی ضربه ای به پیشونیش زد و با حالت تاسف گفت: اصلا نـا بود شدم

آروم سقلمه ای به پهلویش زد و با چشم و ابرو ازش خواستم که فعلا خفه شه.

عمو نادر و منیژه خانوم پسری نداشتند. در واقع هیچ بچه ای نداشتند! ۲۰ سالی از زندگیشون میگذشت و هرگز بچه دار نشدند. معلوم نبود مشکل از کیه؟؟ هیچ کدوم هم هرگز بروز ندادند. اینا رو میگن عشق...

با این فکرا نفسمو با صدا بیرون دادم و پوزخندی زدم .

علی—خدا شفا بده!

من گردن اینو خرد کردم نگین چرا؟؟ جفنگچه...

عمو نادر—امیر خان ناهار در خدمتی شماییم ها!!

علی بویی کشید و گفت: بو غذا هم که نیاد

—به تو چه؟؟؟

بی اعتنا به حرفم خطاب به بابا پرسید: حتما بپرسین چی هم خورده که این دو دقیقه نمیتونه ساکت شه

—تخم کفتر خورده...به کارت میاد؟

سری به نشانه تایید تکون داد و گفت: —ععهعه...به خانومم میگم

ابروهامو تو هم کشیدم: تو خانومم داری؟؟؟

-بعله...بعله...به چی فکر کردی؟!

-کلا فکری نکردم

بشکنی زد و انگشت اشاره شو به سمتم دراز کرد: بالاخره اعتراف کرد

چشامو گشاد کردم و سری از روی تاسف تکون دادم.

-دیگه خدا زده...من چی میتونم بگم؟؟

خطاب به بابا و عمو گفتم: زنگ بزخم از بیرون غذا بیارن؟

علی - من پیتزا نمیخورما

-تومیشه دو دقیقه ساکت بشینی؟!

سری به نشانه نفی تکون داد و گفتم: تو سربازی که غذاهای اونطوری بهمون میندازن...خودمونم

که تنهایی فست فود میزنیم

-خو الان من برم غذا خونگی بندازم ولمون میکنی؟

با نیش تا بناگوش باز سری به نشانه تایید تکون داد و خطاب به بابا پرسید: شما چرا بدون منزل

اومدین؟

-آخه منزلشون دارن غذاهای مجاز و غیرمجاز منزل شما رو لیست میکنن

چند ثانیه متفکر بهم خیره شد و سری تکون داد: آهان...خوب پس بذارین به کارشون

برسن...مزاحمشون نشین

-چشم! منتظر امر شما بودیم

بی اعتنا به حرفم با ابروهایی بالا کشیده به روبه روش خیره شد و گفتم: ناهار چی بخوریم؟

بابا - ۴ تا نیمرو بزنین دو همی میخوریم دیگه

علی - کنتلت بپزیم

-تو این هیر و ویر سفارشتم میدی؟؟

عمو لبشو گاز گرفت و سری به نشانه اینکه زشته تکون داد.

اشاره ای به علی زدم و گفتم: زشت اینه!!

-حیف که بابات و عموت اینجا نشستن

-د مثلا نبودن چی میگفتی؟؟؟

-میگفتم زشت عمته!!!

الان انتظار هر فحش مثبت هیجدهی رو داشتیم... ادب نداره که... بووووق تو بوقش میکنه... جلو بابا
اینا آبرومونو پرپر میکنه

تک خنده ای کردم و از جام برخاستم تا یه فکری به حال ناهار بکنم.

از روزی که قرار بود برم رامسر تا حالا ماشین ایمان دستم بود. یادم باشه کارم که تموم شد حتما
ببرم پشش بدم، شاید خودش لازم داشته باشه. با این فکر سوار ماشین شدم.

بابا و عمو با ماشین عمو نادر رفتند و علی هم گفت که خودش تنها میره. دل تو دلیم نبود از یه
طرف واسه خرید خونه و از طرفی هم اینکه بینم عمه تنها می آد یا نه؟؟؟

اینکه چه جووری چند تا خیابونو رد کردم و به بنگاه رسیدم نمیدونم اما سرجمع یک ربع هم طول
نکشید. ماشین رو گوشه ای پارک کردم و قبل از پیاده شدن نگاهی تو آینه به خودم انداختم تا
مطمئن شم که سر وضعم خوبه! برای چندمین بار دستی به موهام کشیدم و پیاده شدم.

شونه هامو صاف کردم و همونطور که به روبه رو چشم دوخته بود راه افتادم. چند قدمی نرفته بودم
که حس کردم یه چیز پلاستیکی محکم با پام برخورد کرد.

یا قمر بنی هاشم!!! این دیگه چیه؟؟؟ نکنه جا حمله هوایی، حمله انتحاری از اعماق زمین
زدن؟؟؟

متعجب سرمو پایین آوردم و درکمال ناباوری با یه ماشین اسباب بازی نسبتا بزرگ و یه پسر بچه
ی ۳،۴ ساله که با لبخند بهم چشم دوخته بود، مواجه شدم.

ای جان!!! چه بانمک هم هست؟

صورت سفید و لپهای تپل و قرمز، چشمای خرمایی داشت. یه بلوز زرد آستین کوتاه که روش شکلک های کارتونی داشت به همراه شلوارک قهوه ای از این شیش جیب ها به تن داشت.

-ببخشید عمو... پات دلد دلفت؟

کنارش زانو زدم و با لبخند مثل خودش جواب دادم: نه عمو... پام دلد ندلف... ببینم کوچولو سمت چیه؟؟

-من کوچولو نیستم... ۴ سالمه (یعنی همچین گفت ۴ سالمه... نگاه قد و قواره اش نمیکردم میگفتم راحت ۴۰ سال رو داره)

لپشو کشیدم و گفتم: میدونم بزرگی آقا!

لباشو غنچه کرد و با حالت متفکر پرسید: تو تی هستی؟؟؟

به تقلید از خودش پرسیدم: تو تی هستی؟؟؟

-من آقا بلدیام... تو شی؟؟؟

خوشم میاد لنگه خودمی! لبخندی زدم و گفتم: منم آقا امیرم

-آدا امیل؟؟

-امیر! —————

-امیل دیده

-خوبه من به تو بگم آقا بلدیا؟

اخم با نمکی کرد و گفت: آقا بلدیا نه آقا بلدیا (بلدیا رو یه چیزی بین "ل" و "ر" تلفظ کرد)

خندیدم و گفتم: پس بگو امیر

-امیل

معتراضانه گفتم: بردیا!

لبخند شیطنت باری زد و گفت: امیل

-باشه شما راحت باش

سری تکون داد وگفت: بلو تنار میخوام ماچین بازی تنم

اووووف... ناز شو...

دوباره لپشو کشیدم و گفتم: برو به بازیت برس

سرم رو بلند کردم و خواستم از جام بلند شم که چشمام به چشمای مجید افتاد.

با ایما و اشاره کلی تشر میزد که سریع تر جمع کنم برم داخل.

چشمکی زدم و از جام برخاستم.

وارد بنگاه که شدم با صدای بلند سلام کردم و چشم چرخوندم تا ببینم کی به کیه؟؟؟

سمت چپم ۳ تا صندلی بود که بابا و عمه بلقیس و عمو نادر روشن نشسته بودن و یه صندلی خالی هم در انتها کنار در قرار داشت. رو به روم هم که مجید و در سمت راستش عمه حوری نشسته بود و کمی جلوتر از اون کنار میز آقای افلاکی (بنگاه دار)... دیدمش... چقدر تغییر کرده بود تو این ۴ سال!!! اما هنوز همون صورت گرد و با نمک و چشمای عسلی خمار رو داشت. موهاشو مش کرده بود و از یک طرف ریخته بودتشون بیرون و یه شال زرد ومانتو وشلوار مشکی پوشیده بود. بی اعتنا بهش لبخندی به لبم نشوندم و به سمت مجید رفتم و کنارش نشستم

-به به پسر خاله تو اینجا چه میکنی؟؟؟ همونطور که به روبه رو نگاه میکرد آروم زیر گوشم گفتم: گفتن قراره گربه نره بیاد فضولا رو سرشماری کنه، منم اومدم تو رو معرفی کنم... درضمن به احترام اینا ضایعت نمیکنم پس فردا سرخورده نشی ها!!!! پس سربه سر من نذار

صدامو پایین آوردم و گفتم: زرشک! تو نگران من نباش... کم نمیارم

- د آخه لامصب من حوصله کل کل ندارم

-خدا بد نده... قرصاتو برعکس خوردی؟ یا خاله خوب نشسته بودتشون؟؟؟

-هیچ کدوم... الان فعلا برو رو سایننت بینم اینجا چه خبره؟؟؟

اینو گفتم و خیلی جدی به عمو نادر و عمه حوری که مشغول صحبت بودند چشم دوختم.

عمو-پس شما با این قیمت راضی هستین؟؟؟

عمه حوری-آره دادش همینقدر که پول جراحی بچه ام جورشه کافیه!

ناخودآگاه با شنیدن حرف عمه پوزخندی زدم. جراحی کجای بچه تون؟؟؟؟
همه متعجب نگام کردند. منم بدون اینکه خودمو ببازم گفتم: این روزا همه گرفتارن دیگه! یکی
قصد داره... یکی بدهکاره... بعضیام که جراحی دارن!!!

- راجب چیزی که نمیدونی حرف نزن

این صدای فهیمه بود که با حرص حرف میزد. دوباره پوزخندی زدم و خواستم چیزی بگم که
خودش ادامه اد: بعضیام عادتشونه فقط یه طرفه به قاضی برن!

- شما دیگه تیکه نپرون که...

پرید وسط حرفم: من تیکه نپروندم... تو از کجا میدونی مامان دروغ گفت؟؟؟

- من چنین حرفی زدم؟؟؟

- من اینطوری برداشت کردم

- شما کلا یه برداشت دیگه داری!

- آگه از همون اول درد تو بگی اینطور نمیشه

اینو گفتم و با حرص به چشاش چشم دوختم. خیال کرده یادم رفته!

مجید- حالا این بچه یه چیزی گفت، دختر عمه زا شما بیخیال...

فهیمه چشم غره ای نثار من کرد و روشو برگردوند.

مجید آروم تو گوشم گفت: فعلا راجب قضیه جراحی خفه شو خودم بعدا بهت میگم

منم آروم پرسیدم: خو چرا؟ کاملاً پیداست شر میگه...

مجید- قضیه داره حالا...

مجید همچنان داشت حرف میزد اما من دیگه چیزی نمیشنیدم... نگام به پیاده روی، رو به روم

خیره بود... اون چیز قرمزی که از دماغ بردیا جاری شده چیه؟؟

ابروهام تو هم رفت و بی اختیار به سمتش رفتم.

انگار خودش متوجه نشده بود. با ذوق گفت: ا...!!! امیل اومدی بازی تنیم؟؟

- بردیا یه لحظه بیا جلو

- چالا؟؟

کنار ماشینش زانو زدم و گفتم: بیا جلو

همونطور که تو ماشینش بود از جاش برخاست و صورتشو جلو آورد. دستی به بالای لبش کشیدم.
خون؟؟؟

خودش هم دستی به دماغش کشید: داله خون میاد؟؟

هنوز گیج بودم. چرا از دماغ یه بچه تو این سن باید خون بیاد؟ هوا اونقدرها هم گرم نیست که خون دماغ شه...

دستشو گرفت جلوی دماغشو با صدای آرومی که مثلاً کسی نشنوه گفت: امیل دسمال دالی؟؟؟
چند لحظه ای طول کشید تا حرفشو تو ذهنم تجزیه و تحلیل کنم.

- اده ندالی آلوم میلی از داخل بیالی؟؟؟

دستی به کتم کشیدم وهمونطور که مشغول گشتن تو جیباش بودم گفتم: حالا چرا آروم برم؟؟
دستشو آورد کنار دهنشو به آرومی گفت: آخه مامانی میفهمه

بلاخره دستمالی پیدا کردم، سرشو بالا گرفتم و صورتشو پاک کردم: قبلا هم خون دماغ شدی؟؟؟
- اوهوم

- چرا؟

خودم یه حدسایی میزدم اما نمیخواستم باور کنم. شاید مویرگهای بینیشو تحریک کرده باش و از شون خون اومده... تو ذهنم دنبال دلیل میگشتم... آخه مگه میشه یه بچه ی ۴، ۳ ساله...؟؟؟!!!
- امیل دماخم...

صدای اعتراض آمیز بردیا که داشتم دماغشو از جامیکندم باعث شد از افکارم بیرون بیام.
بخشیدید گفتم و دستم رو کنار کشیدم.

- نگفتی چرا دماغت خون اومد؟؟؟

شونه ای بالا انداخت وگفت: آخه ملیضم...

بعد هم بیخیال همه چی گفت: میای بازی تنیم؟؟

متفکر بهش چشم دوختم و لبخند محوی روی صورتم نشست. خوش به حال بچه ها! چه دنیای کوچیکی دارند... ساده و بی ریا...

- بردیا ماما حالت خوبه؟؟؟

متعجب چشمامو از چکمه های مشکیش گرفتم و تو چشمای عسلیش دوختم.

- حالش خوبه... فقط خون دماغ شده

با این حرفم نگاهش مضطرب تر شد و خطاب به بردیا پرسید: حالت خوبه الان؟؟؟ سر گیجه، تهوع... اینا نداری؟؟

بردیا ابروهاشو بالا انداخت و نوچی گفت.

- برو من حواسم بهش هست

یه نگاه حرصی بهم انداخت و روشو برگردوند که بره، اما دوباره برگشت: فکر میکنی چرا خون دماغ شده؟؟؟

از جام بلند شدم و سری به نشانه نمیدونم تکون دادم و نگاه پرسشگرمو به چشاش دوختم.

پوزخندی زد و گفت: همیشه دیر میفهمی

خندیم. خنده ای عصبی... یه وقتایی هم جای اینکه تو طلبکار باشی طرفت پیش میگیره که پس نیوفته!!!

- خیلی خوب اومدی... اونوقت چی رو دیر میفهمم؟؟

اشاره ای به بردیا کردم و گفتم: اینم مدرک حی وحاضرش... آگه چیزی هم مونده بگو زودتر بفهمم

هی من میخوام اروم باشم... آگه گذاشتن... چشم غره ای نثارش کردم و برگشتم داخل.

همین که نشستم مجید سقلمه ای به بازوم زد و گفت: چیا میگفتین اون بیرون؟؟؟

-به تو چه؟؟؟

-زپرشک! به تو چه یعنی چی؟؟؟ رسیدیم خونه سیر تا پیاز ماجرا رو باس تعریف کنی

یه چشم غره غلیظ هم نثار مجید کردم و نگامو به عمو نادر و آقای افلاکی انداختم که داشتن قرار داد رو امضا میکردند.

بی اختیار یاد بابایی افتاد.

یه پیرمرد لاغر اندام با موهای سفید و یه عصای چوبی... با یه لبخند مهربون... ایستاده رو ایون خونه و خیره به شیطنت های دو تا پسر جوون بازگوش که از این سر حوض به اون سرش می دوند و بلند بلند میخندند...

این آخرین تصویر خوبم از باباییه... وقتی که لیسانس قبول شدم و بعد از گرفتن روزنامه مستقیم رفتم خونه ی بابایی... مجید هم اونجا بود... همین که درو باز کرد. پریدم پخ کردم و تا اون به خودش بیادر خودم رو انداختم تو خونه و درحالیکه روزنامه رو نشون میدادم با دادو هوار میگفتم که قبول شدم...

بعد از اون دیگه رفتیم تهران و درگیر درس و مشق شدیم.

هنوز چند ماهی نگذشته بود که بابایی مریض شد و...

چقدر از دیشب تا حالا یاد خاطراتم میوفتم؟؟؟

نفسمو با صدا بیرون دادم و نگاهی به ساعت انداختم.

آهههههههههه... من اینجا حوصله ام سر رفت.

آروم زیرگوش بابا گفتم: بابا من خسته شدم... برم؟؟؟

بابا سری به دوطرف تکون داد و گفت: هر جور راحتی... کاری هم نمونده... بمون با هم میریم؟

نوچی کردم و از جام برخاستم: با اجازه جمع

مجید-بری؟؟؟

-نه پس بیام

یه نگاه معنی دار بهم انداخت وگفت: به سلامت

با بقیه هم خداحافظی کردم و از مغازه خارج شدم. بردیا کوچولو هنوز این بیرون بود و داشت با خودش بازی میکرد. به سمتش رفتم و با لحن کودکانه مثل خودش گفتم: آقا بلدیا ما بریم... کاری نداری؟

از بازی دست کشید وگفت: تجا بلی؟؟؟

-برم خونه

قیافه ی ناراحتی به خودش گرفت و با لب و لوچه آویزون بهم خیره شد. لبخندی به روش پاشیدم و دستمو به سمتش دراز کردم: فعلا خداحافظ

دستای کوچولو شو تو دستم گذاشت وگفت: نلی حادی حادی مته ها!!! بازم به ما سل بزن

تک خنده ای کردم و درحالیکه سرمو به پیشونیش میچسبوندم گفتم: اینم سر

-از این سلا نه!

پشو کشیدم وگفتم: باشه... به امید دیدار

اونم لپ منو کشید و حرفمو تکرار کرد: به امید دیدال امیل

لبخندی زدم و برانش دستی تکون دادم. دیوونه...

از خونه ی ایمان تا خونه ی خودم فقط یه خیابون فاصله بود. سر راه ماشین ایمان رو هم بدم. بنده خدا شاید لازم داشته باشه... با همون سرعت بدون اینکه حتی بوقی بزنم پیچیدم تو کوچه و از شانس خوش من یه ماشین با سرعت داشت از روبه رو میومد. یــــا خدا!!!! ماشینو آش نکنه صلــــوات.

سرعامون اونقدر زیاد بود که اگه ترمز هم بکنیم باز بزنییم به هم... کمی جلوتر یه کوچه نسبتا بزرگ بود، دریک لحظه فرمونو چرخوندم و ماشین رو به سمت کوچه منحرف کردم.

با صدای کشیده شدن لاستیک دو ماشین و متوقف شدنم نفس راحتی کشیدم. آخیش!!! به خیر گذشت!

راننده سوزوکی بوقی به نشانه تشکر زد و از کنارم رد شد. منم دستی برآش تکون دادم. اومدم دنده رو عوض کنم و از کوچه خارج شدم که... تَخ... صدای برخورد محکم چیزی بلند شد... اینبار چشمم محکم به هم فشردم و با اضطراب سرمو بلند کردم. واییییی!!! زدم به دیوار؟؟؟ یا درخت؟؟؟

واییییی! نکنه به آدم زدم... به آرومی یه گوشه ی چشممو باز کردم. یه ماشین روبه روم هست ها!!! نکنه زدم به این؟؟؟ برای دومین بار نفس راحتی کشیدم (چه پرروا ما) و سر جنبوندم بینم پس راننده اش کجاست؟؟؟

متعجب مشغول سرک کشیدن بودم که تقه ای به شیشه خورد، رومو برگردوندم، یه بلوز مشکی چسبیده بود به پنجره!... شیشه رو پایین کشیدم و سریع گفتم: برادر من هوا رو میبینی رانندگی میکنی؟؟

-اوهوم... مثل شما تو جوام

این چه صدانش آشناست؟؟ قبل از اینکه حدسی راجب صاحب صدا بزنم خودش خم شد و سلام کرد.

-سلام آقای شوماخر! واسه چی یهو پیچیدی تو کوچه؟؟

-ای زرشک! توی جفنگی؟؟؟

علی - نه پس توی مشنگی... زدی ماشین نازنینمو آش کردی دو قورت و نیمتم باقیه؟

-تا با سرعت اومدی، به من چه؟؟؟

-خیلی عذر میخوام که یهو با سرعت پیچیدم جلوت

-خواهش

-چه پرویی تو؟؟ بیا ببین چه گندی زدی؟ سپر ماشین اومده پایین

اوه... اوه... خوب شد گفت... اصلا حواسم به این یکی نبود.

اومدم در ماشینو باز کنم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. یا ابـرفرض! ایمان نباشه فقط! آخه بهش گفته بودم که امروز ماشینو واسه اش میبرم.

از ماشین پیاده شدم و در حالیکه نگاهی به صفحه ی گوشیم می انداختم با کلافگی جواب دادم:
الو...

-سلام په کوشی تو امیر؟؟؟ مگه قرار نبود ماشینو بعد از ظهر بیاری؟؟؟ مهمونی دعوتیم ها! دیر شد!!

مکئی کردم و گفتم: اوم...چیزه...ایمان راستش یه مشکلی پیش اومده برام نمیتونم ماشینو بیارم
در یک لحظه فکر خبیثانه ای به ذهنم رسید و گفتم: من یکی از دوستانو میفرستم ببرتون

-د اگه اینطوری بود که با آژانس میرفتیم! چه مشکلی؟؟؟

-هیچی...بابا اینا رو باید ببرم...بعدشم خونه ی دوستم نزدیکه...دو سوته میاد!

-خونه شون کجاست اونوقت؟؟؟

-همسایه تونه!

با تاکید پرسید: کدوم خونه؟؟؟

-ای بابا! ایمان گیر میدی ها یه جا میشینن دیگه...شما تا بیاید پایین اونم اومده

-نمیخواه زنگ میزنم آژانس

-نوووووچ...نمیشه فعلا بای

-زهرمار...بای

همین که قطع کردم علی با تردید پرسید: کدوم دوستت دو سوته قراره بره دنبالشون؟؟؟

-خوب معلومه دیگه تو!

-خوب معلومه دیگه تو!

-من؟؟؟؟

سری به نشانه تایید تگون دادم وبا مظلومیت گفتم: جان مادرت اذیت نکن...نیگا چی به روز
ماشین اومده...

-میخواستی آرتیست بازی درنیاری!

-گمشو...اگه آرتیست بازی درنمیاوردم، یه ماشین دیگه از روبه رو آشم میکرد!

اشاره ای به ماشین کرد وگفت: سپر جلوش رسماً اومده پایین

-اون با من! میبریشون؟؟؟

-شرط داره!

خدا نکنه کارت پیش یه دیوانه گیر باشه ها!!!

-بترکی! چه شرطی؟

-شب پیام پیشت؟؟

-بینم تو مگه سرباز نیستی؟

-چرا؟

-خوب پس پیام پیشت چیه؟؟؟ اصلاً بینم تو چرا ول ول میچرخی؟؟؟ مگه نباید تو پادگان باشی؟؟؟

تا بنا گوش نیششو وا کرد وگفت: دیگه...دیگه

-دیگه دیگه و مرض...

-پس منم به پسرخاله ات میگم چی به سرماشینش آوردی

-بهتر...بگو...کار منم راحت تر میکنی، دیگه مجبور نیستم خودم بهش بگم

چیزی نگفت که قیافه مو مظلوم کردم و با ناراحتی نگاش کردم.

-شب پیام پیشت؟؟؟؟!!!

-تو روحت!! خو یه ذره تحت تاثیر قرار بگیر دیگه

-نمیگیرم...

-جهنم...بیای بگی چن منه؟؟؟

-بگم یه منه (man)

-یه منه ولی خر منه

ابروهاشو بالا انداخت و درحالیکه چشماشو خمار میکرد با تاکید گفت: عشق منه

-زرشک...حیف که باید برم وگرنه میموندم باهات کل مینداختم...

زد به شونه مو گفت: کل کل باشه واسه شب...

روشو برم!!! خودش، خودشو رو دعوت میکنه. نگاه چپ چپمو که دید مظلومانه گفت: دلت میاد من

سرباز بیچاره تو این شهر غریب تنها بمونم

-خودت میگی سرباز...اصلا چه جوری به تو اینقدر مرخصی میدن؟؟؟

واقعا برام جای سواله!!

-میدن دیگه...برو تا پسر خاله ات نیومد

وای! اصلا حواسم نبود!!!

-من که آخر از دهنتم میکشتم قضیه چیه؟

اینو گفتم و سوار ماشین شدم.

دو،سه روزی از رفتنمون به اردو والبتنه خلاص شدن از مدرسه می گذره! همه ی این چند روز فقط خوردم و خوابیدم. لامصب بیکاری بد فاز میده (من و تنبل بازی :)) امروز باشگاه داشتیم و قرار بود تا چند دقیقه ی دیگه سارا بیاد دنبالم. برای چندمین بار با وسواس نگاهی به خودم تو آینه انداختم و دستی به شالم کشیدم. خوب...همه چی مرتبه. ساکم رو برداشتم و ترجیح دادم تا قبل از اینکه سارا برسه کفش هام رو بپوشم. رو پله ها نشسته بودم و بند کفشمو میبستم که سارا هم رسید.

لنگون لنگون درو باز کردم و برگشتم سر جام تا اون یکی لنگه کفش رو هم بپوشم. نگاهی به

تیپش انداختم. به به بچه ام لباس پلو خوری هاشم که پوشیده!!!

عطرش تو حلقم! درست از لحظه ای که وارد حیاط شده بود بوی عطرش تو محیط پیچیده بود!

-اوه...اوه...مردم چه تیپی زدن!

لبخند شیطننت باری زد وگفت: بیا برات تعریف کنم

—ه... په قضیه جالبه

از جام برخاستم و ساکم رو انداختم رو دوشم : خوب تعریف کن
در خونه رو بستم و نگاه پرسشگرمو بهش دوختم.

—بنال دیگه

از شدت ذوق داشت میترکید، صداشو پایین آورد و طوری که کسی نشنوه (حالا انگار وسط اتوبان
بودیم) گفت: با محمد دوست شدم!

متعجب اما با شیطنت در حالیکه بهش چشم دوخته بودم گفتم: اووووو... اووووو...

—ای کوووووفت... چیز دیگه بلد نیستی؟

—چرا... واقعا؟؟؟؟ (بالحن خانوم شیرزاد)

—نه پس...

سری تکون دادم و با شیطنت پرسیدم : چی شد که تو رو به کنیزی قبول کرد؟

ضربه ای به بازوم زد و با اخم گفت: خیلی دلشم بخواد!!!

—حالا که نمیخواد!

با لحن نیشداری گفت: دیدی که خواسته

متعجب به سمتش برگشتم. بعید بود این طرز حرف زدن... اونم از سارا... معمولا جنبه ی شوخی ها
رو داشت... با بدتر از ایناش چیزی نگفته بود!!!

واسه عوض کردن جو خنده ای مصنوعی کردم و گفتم: به پای هم پیر شین!

دوباره با همون لحن جوواب داد: میشیم

نه این واقعا یه چیزیش میشه! فکر کنم قرصا شو نشسته خورده

در جوابش چیزی نگفتم، یعنی ترسیدم دوباره یه چی بگم اونم یه چی بیرونه منم که اعصاب

مصاب... ماشین حساب... وسط خیابون گیس و گیس کشی راه بندازیم... والا...

سارا—شکوفه یه لحظه صبر میکنی من برم محمد رو ببینم؟؟؟

متعجب نگاش کردم: کجا؟؟؟

-همین جلوتر موبایل فروشیه

کلافه سری تکون دادم و گفتم: خیلی خوب... فقط تو رو خدا بجنب

جلوی در موبایل فروشی وایسادم و منتظر شدم تا برگرده. وقتی رفت داخل یکی از پسرا، که فکر کنم محمد باشه، بلند شد و باهاش دست داد. با دیدن من پشت شیشه مغازه سری به نشانه سلام تکون داد و بعد هم یه چیزایی به سارا گفت. به رسم ادب سری تکون دادم و سعی کردم خودم رو بادیدن گوشی ها مشغول کنم. چه رمانتیک! اینقده دوست دارم منم آقامون مغازه داشته باشه وقتی بیرون هستم برم بهش یه سری بزنم روحیه اش شاد شه!!! (یه همچین آدم فداکاریم من!!!)

به نظرم مرد باید قدش باشه +۱۹۰... بازو داشته باشه این هوایی!!!!!! (خودتون یه چی در حد گودزیلا حساب کنین)..عضلانی...

موهاشو به سمت بالا شونه کنه...چشاش مثل خودم قهوه ای سوخته باشه (از چشم رنگی خوشم نیامد...)... از این ریش مربعی های زیر لب هم داشته باشه (اسمشو بلد نیستم)
آهان باید صداشم خوب باشه... از این صدا بزغاله ای ها که خش دارند هم نباشه
آبییی چی خوانی؟؟؟ (باز چی میخوای؟؟؟)... امر دیگه؟؟؟

-شمام میخوای گوشی بخری؟؟؟

با شنیدن صدایی مردونه که درست از فاصله ی دو قدمیم میومد، یک متری پریدم. یا امام هشتم این چی میگه این وسط؟؟؟

زیرچشمی نگاه چپ چپی انداختم سعی کردم از تو شیشه ی روبه رو بینمش. یه پسر جوون حدودا ۲۱،۲۲ ساله به نظر میومد. اونقدر بلند بود که مجبور بشم واسه دیدن صورتش سرمو کمی بلند کنم. نگام که بهش افتاد، دیدم اونم از تو شیشه زل زده به من...

سریع لبمو گاز گرفتم و سعی کردم خودمو مشغول دیدن موبایل های اون ردیف نشون بدم. ضایع شدم رفت...

-جواب ندادی؟؟؟!!!

چشم غره ای نثارش کردم ورومو برگردوندم. اونم لبخندی زد و با دلخوری گفت: وا؟؟؟ مگه چی گفتیم؟؟؟

حرف بدی نزد ولی من الان حوصله خودمم ندارم... تازه حتما فکر کرده مام مثل خودش علافیم که دو ساعت جلو مغازه مردم توقف نمودیم دیگه !!...

-آخه من میخوام گوشی بگیرم ولی نمیدونم چه مدلی بخرم

برگشتم چپ چپ نگاش کردم. نه که من کارشناس شرکت آپلم... در این زمینه میتونم راهنماییش کنم... شمام خواستین موبایل بخرین تعارف نکنین ها!!!!... راجب نوکیا ۱۱۰۰ کلی اطلاعات دارم...

-تو زبون نداری؟؟؟

طلبکار به سمتش برگشتم وگفتم: نه ندارم مشکلیه؟؟؟

با ذوق گفت: ا...بلاخره حرف زد..

اینم یه تخته اش کمه ها!!! انگار تازه زبون باز کردم...والا

چشم غره ی غلیظی نثارش کردم ورومو برگردوندم.

-به خدا داشتیم فکر میکردم دختره طفلک به این خوشگلی، حتما لاله

برگشتم و با حرص بهش نگاه کردم. این چه پروونه؟؟؟

-الان اجرای حالات مختلفه؟؟؟ یه لحظه اخم میکنی...چپ چپ نگاه میکنی...چه فایده؟

اونقدر با نمک این حرفا رو میزد که ناخودآگاه خنده ام گرفت.

-دیدید گفتیم؟؟؟ الان هم تریپ خنده است

خنده ام شدت گرفت که یهو جدی شد وگفت: بسه...سه...زشته دختر اینطوری با صدای بلند وسط خیابون نمیخنده که...

پرروی بیشعووووور....سریع خنده مو جمع کردم و دوباره چپ چپ نگاش کردم. خدا نکنه به روی بچه بخندی....

-چه خبر؟؟؟ چه کار؟؟؟

-آره بردم..

-الاغ...خاک تو سرت کنم...

من - اینم از ابراز احساساتش

پایین گوشی رو کمی از دهنش فاصله داد آروم گفت: وقتی دو تا جوجه اردک عاشق دارند با هم صحبت میکنند شما حرف نزن

اومدم چیزی بگم که خطاب به کسی که پشت خط بود گفت: تو چی میگی؟؟؟ خوب معلومه دیگه...آخه تو جوجه اردک زشتی واسه همین ما میشیم دو تا جوجه اردک عاشق

یعنی دختره چه خنگولیه که با این دوست شده؟؟؟

یهو با صدای بلند خندید وگفت: امیر عاشقتم

اواااااااااا...امیر چیه؟؟؟

با چشمایی از حدقه دراومده بهش خیره شدم.

وقتی قیافه مو دید طوری که انگار داره با خودش حرف میزنه گفت : عاشق این حس خانومام

-هان؟؟؟ هیچی...

در جوابش منم طوری که انگار با خودم صحبت میکنم گفتم: الهی بمیرم طفلک خودشیفتگی حاد داره...!!!

دوباره گوشی رو از خودش دور کرد و گفت: ا...تو چرا مواقع حساس نطقت باز میشه؟؟؟ دو دقیقه دندون به جیگر بجیر دیگه

تک خنده ای کردم وگفتم: نه به اون رد تماش...نه به حالا

-اونی که رجکت کردم یکی دیگه بود...آدم عشقش رو که رد نمیکنه

خطاب به کسی که پشت خط بود گفت: آروم...چرا جیغ جیغ میکنی؟؟؟ خره من دوست دارم چرا نیمی فهمی؟؟؟ هه...هه...هه...میخندی؟؟؟ باید ...

فکر کنم طرف قطع کرد آخه گوشیش رو به دست گرفت و با چشم غره ی غلیظی که نثارش کرد
گفت: مرتیکه الاغ...!!!

بعد با حالت گریه ادامه داد: میبینی تو رو خدا چه جوری با احساسات آدم بازی میکنند؟؟؟

با شیطنت پرسیدم: همین امیر خان؟؟؟

-وااا...امیر خان کیه؟؟؟

-عمه ام..

-ا...؟؟؟ امیر اسم پسره ها!!!

-چه خوب شد گفتید!!! ما خودمون نمیدونستیم

-خواهش میکنم کاری نکردم

داشت حرف میزد که بلاخره سارا اومد...چه عجب بلاخره رضایت دادن؟؟؟؟!!!

پسره- بـــــه...سلام سارا خانوم...پارسال دوست امسال برو بابا

سارا خنده ای کرد و گفت: سلام سازده نمکدون...چه خبر؟؟؟

-خبرا که پیش شماست

و به مغازه اشاره کرد وبا طعنه ادامه داد: از اینورا؟؟؟

با حرص و کلافگی به مکالمه شون گوش میدادم... درست نیم ساعتی میشه که اینجا
وایسادم...علفی که زیر پام سبز شد هیچ...واریسی که گرفتمم هیچ...ولی مانی جون کله مونو
میکنه...
میکــــــــــــــــنه...

محمد هم به جمعمون پیوست و به گرمی سلام علیکی کرد. گویا پسره از دوستای محمد بود.
بلاخره سارا بیخیال شد و خداحافظی کرد. به محض اینکه از شون جدا شدیم گفت: خیلی بی
ادبی...این چه طرز برخورد بود؟؟؟

-به نظرم هیچم برخورد بد نبود!!!

واقعا هم بر خوردم بد نبود... بلاخره هرکس تو زندگیش یه سری اعتقاداتی داره... خیلی خشک و مذهبی نیستم... اما ترجیح میدم یه سری چیزا رو رعایت کنم...

سارا با حرص جواب داد:: واسه اینکه اعتماد به سفتت بالاست... چرا عین امل ها دست ندادی؟؟؟

به سمتش برگشتم و با حرص گفتم: من با پسر عموم دست نمیدم چه برسه به این پسره ی...

واقعا محمد رفتارش بیخود بود... نه به اون سلام علیکش و تیکه ای که بعد دست ندادن بهم

انداخت... نه به اون نگاه مزخرفش... که دوست داشتم چشاشو از حدقه در بیارم...

-منظورت دقیقا کی بود؟؟؟

فکر کرده میترسم.

-منظورم دقیقا همین پسره ی ایکبیری بود

-ایکبیری خودتی... فکر کرده خودش خیلی تحفه است!!!

با چشمایی گشاد شده بهش خیره شدم: سارا واقعا به خاطر این پسره داری با من اینطوری حرف

میزنی؟؟؟

-هووووووی!!! پسره اسم داره

-هوی عمته... بیشعور...!!!

با حرص گام های بلند تری برداشت و ازم کمی فاصله گرفت. با صدای بلند " به جهنمی " گفتم و

رومو برگردوندم. این چرا همچین کرد؟؟؟ واقعا محمد اینقدر براش مهمه که به خاطرش با من

اینطوری برخورد کنه؟؟؟؟!!!

امیر

ماشین رو به اولین تعمیرگاه که دیدم سپردم. حوصله ی خونه رفتن نداشتم. همونجا یه تاکسی

دریست گرفتم و رفتم مغازه...

کرایه رو حساب کردم و خواستم درو باز کنم که دختری مثل جت از دو قدمی ماشین گذشت. اونقدر تند و عصبانی راه میرفت که انگار داره میره دعوا!... از ماشین پیاده شدم و دوباره نگاهی به دختر انداختم. سر چهار راه ایستاده بود و منتظر رد شدن ماشین ها بود تا بتونه رد شه! نمیتونستم صورتشو ببینم. بی اختیار لبخندی زدم و رومو برگردوندم. سر راه چند تا بستنی گرفتم و به سمت مغازه رفتم.

-سام علی...ک...

شهر روز - به... آقا... چه عجب چشممون به جمال شما روشن شد؟؟؟ کجا بودی از صبح تا حالا؟

تک خنده ای کردم و گفتم: سعادتیه دیگه! زیارت قبول!

بستنی ها رو گذاشتم رو پیشخون و در حالیکه بهش تکیه میدادم گفتم: خونه رو خریدی...

-؟؟؟ به سلامتی... به اسم کی زدن؟؟؟

-هوم؟؟؟ به اسم کی؟؟؟

ابروهامو تو هم کشیدم. اصلا حواسم به این نبود: نمیدونم...حتما سه دنگ به اسم بابا و سه دنگ هم به اسم عمو زدن دیگه

-نه خیر...خونه رو زدن به نام خر شانس - مشنگ من

متعجب به سمت مجید که در آستانه ی در ایستاده بود برگشتم. سلامی کرد و وارد مغازه شد.

-یعنی چی این حرف جفنگ خان؟؟؟!!!

آرنجشو به شونه ام تکیه داد و گفت: گفتن این امیر بچه کلی ذوق داشته واسه این خونه، بز نیم به نامش عقده ای نشه!

اونقدر از شنیدن این خبر ذوق زده شدم که اصلا به پرت و پلاهایی که می گفت توجه نکنم.

با ذوق پرسیدم: واقعا؟؟؟

-آره دروغم چیه؟ عقده ای هستی دیگه

باز من به روی این خندیدم ها!!!

شونه مو از زیر دستش کشیدم کنار و با اخم نگاش کردم : من اگه عقده ایم تو چی هستی؟؟؟
بزغاله وحشی!

-از بک الممالک...حالا یه شوخی کردم دو زار جنبه داشته باش

-عشقم نمیکشه...امریه؟؟؟

-گمشو...باز قرصاتو نخوردی؟

-نه آخه همه شونو تو خوردی...دیگه قرص نداشتم

-میخرم برات

شهرروز-پرت و پلا نگین اینقدر...بستنیاتون آب شدهها!!!

مجید نگاهی به بستنی ها انداخت وگفت: به به...خبرا چه زودتر رسیده؟؟ مردم شیرینی هم که میدنو...

-گمشو من تازه فهمیدم

سری تکون داد و رو صندلیم نشست.

کیوان-کالا خونه رو به نامش زدن؟؟

مجید همونطور که پاکت بستنیشو باز میکرد گفت: نه ۵/۰ دنگ به نام اینه... ۵/۰ دینگ به نام عمه اش... ۵/۰ دنگ به نام اکبر... ۵/۰ دنگ به نام اصغر... ۵/۰ دنگ...

گریدم وسط حرفشو گفتم: چیزی از خونه موند؟؟؟

-آره یه ۴ دنگ موند که هنو تکلیفشو روشن نکردم

-زرشک!!

-کیشمی...ش!!!

شهرروز-مبارک باشه...یه سیزده اونجا افتادیم دیگه؟؟

خندیدم وگفتم:نه دیگه سورشو دادم تموم شد رفت

اونم خندید: کجه بورده؟؟؟ (کجا رفت؟؟؟)

-بورده دیگه... (رفت دیگه)

مجید-دقیقا کجه؟؟؟

با شیطنت نگاش کردم وگفتم: دقیقا اونجه (اونجا)

با چشم غره ای نثارم کرد وگفت: خیلی بی ادبی!!

-ج-!!!!(گیج)

شکوفه

تمام طول خیابون رو با دو طی کردم. یا من سرعت میگرفتم یا سارا...

هردمون هم میخواستیم که از اون یکی جلو بزنییم...مسیر ۲۰ دقیقه ای تا استادیوم رو در عرض ۱۰ دقیقه طی کردم.

وارد باشگاه که شدم صدای سوت مربی و دویدن بچه ها میومد. مسیر در ورودی تا زمین چمن رو گذروندم و به سمت سکوها رفتم تا لباسمو عوض کنم. البته عوض که نه، چون گرمکن و شلوار تنم بود فقط باید مانتو مو در می آوردم.

مانیا جون(مربی) که از همون پایین حواش بهم بود اشاره ای به ساعت کرد و سری تکون داد. همیشه تاکیدش به سه چیز بود...تایم...اخلاق... و تکنیک

گزینه اول رو که کلا ندارم...سر همین هم همه یه تیرپ شکایت ازم دارن...دومی هم که خوبه...سومی هم ای بدک نیست...سلام میرسونه!

-چقد دیر کردی؟؟؟

نفهمیدم صدا از کجا بود؟؟؟ سری چرخوندم اما تا شعاع چند کیلومتری از چپ و راستم پرنده پر نمیزد.

-منم...اینا این بالا

متعجب چند تا سکو بالاتر رو نگاه کردم. مژده بود. سکو ها رو دو تا یکی کرد و خودشو به کنارم رسوند.

-سلام...دیر اومدی؟

طلبکارانه سلامی کردم و گفتم: علیک سلام...مثلا تو خیلی زود اومدی؟؟؟

-من داستان دارم...همه اش تقصیر پری مرده شور برده است...

متعجب پرسیدم: پری؟؟؟

-داداشم!

-داداش؟؟؟

-اوهوم...نگفتی؟

-معطل یه عنتر بودم

-کی؟؟؟

خواستم بگم سارا که شاهد از غیب رسید. کیفشو پرت کرد رو سکو و مشغول باز کردن دکمه های مانتوش شد.

مژده رد نگامو گرفت و با دیدن نگاه عصبانی من و سارا خودش پی برد که یه اتفاقی افتاده.

-بیخیال...بریم تمرین؟؟؟

سری تکون دادم و دو تایی رفتیم.

در تمام مدت تمرین حواسم پرت بود. موقع بازی هم یا توپ رو به درو دیوار پاس میدادم یا همچین سانتر میکردم که بوئینگ ۷۴۷ هم به زور میتونست توپ رو بگیره!

مانیا جون برای چندمین بار پیاپی در سوتش دمید و به سمتم اومد: شماره ۹...خواست

کجاست؟؟؟ برو بیرون بگو نسیم بیاد جات

باز من گند زدم!... رو هوا شوتی کردم و درحالیکه سرمو انداخته بودم پایین و از زمین بیرون میرفتم به نسیم اشاره زدم که بره داخل.

خودمم نمیدونم چرا حوسم اینقدر پرت بود؟!

از یه طرف دعوام با سارا... رابطه ی اون با محمد...علاقه ام به آرش... اون پسر پرروئه.. بقال سرکوچه مون...روح عمه ام...همه با هم ذهنمو درگیر کرده بودند...

یه چند وقتی میشد که تمرکز نداشتم.

نفس عمیقی کشیدم و رو یکی از سکوها تقریبا ولو شدم.

حسابی از خودم حرصم گرفته بود...آخه چرا باید حواسم پرت باشه؟؟؟ اصلا همه تقصیر این سارای بیشعوره...تقصیر خودمم هست که همراهش میرم...

ا...ا...ا...با اون حرفاش...هی تیکه میپروند...اونم به خاطر یه پسر ی یلا قوا...به جهنم...اصلا بره گمشه...

تو همین فکرا بودم که گرمی دستی رو شونه ام نشست: خوبی تو؟؟

فقط سرمو بلند کردم و چشمامو به چشماش دوختم. آخه قیافه ی من شکل آدماییه که خوبن؟؟؟

سکوتمو که دید کنارم نشست و گفت: تو و سارا چتون بود امروز؟؟

-هیچی

اینو گفتم و با دیدن اطرافم که تقریبا انگار همه رفته بودند، از جام برخاستم و مانتومو به تن کردم.

-خودم میدونم به من ربطی نداره...

پریدم میون حرفش و با حرص گفتم: پس واسه چی میپرسی؟؟؟

با دلخوری گفت: همینطوری

از لحن مظلومانه اش هنگام گفتن این جمله خودم شرمنده شدم.

یکی از مشکلاتمم اینه که وقتی عصبانیم نمیتونم آرام باشم. کافیه فقط یکی بهم بگه "تو" تا همه ی دق و دلیمو سرش خالی کنم. ولی خوب من و مزده اونقدر ها هم صمیمی نبودیم که همه ماجرا رو وسه اش تعریف کنم. با لحن ملایم تری گفتم: سر یه قضیه ای دعوامون شد...

-آهان...واسه همین حواست نبود؟

-اوهوم

لبخندی زد و گفت: دیوونه... الان چیکار میکنی؟ تنها میری؟

-اوهوم

-اوهوم؟؟ زبون نداری؟؟؟

-نوچ... ندارم... چیه امروز همه گیر دادن به زبون من؟؟؟

-مگه دیگه کی گیر داد؟

-داشتیم میومدم یه پسره گیر داده بود... اینقده پررو هم بود

و شروع کردم به تعریف ماجراهایی که اتفاق افتاد. در این حین مژده هم حاضر شد و دوتایی با هم راه افتادیم.

در تمام مدت به حرص خوردنم میخندید.

-کووووووفت... تو چرا هی میخندی؟

با خنده جواب داد: آخه قیافت خیلی با مزه میشه وقتی حرص میخوری

ادامو درآورد و دوباره خندید. من دیگه حرفی ندارم... با شخصیت و احساسات آدم بازی میکنند... ایشششش...

یه اخم عمیق به صورتم نشسته بود و لبهامو به هم میفشردم.

-حالا جوش نزن... خونت به قلقل میوفته تبخیر میشه ها!

-به درک!

-مهم نیست؟

ابروهامو بالا انداختم و به روبه روم خیره شدم.

-شکوفه...

-هوم؟

-میشه یه خواهشی کنم؟

سری تکون دادم: جانم؟

-یه چند دقیقه ای امکان داره وقتتو بگیرم...میخوام کادو بگیرم
الان لابد اینم واسه من میخواد بره ملاقات دوست پسر عزیزش...

-نه اشکال نداره... چی بگیری؟

-عطر... واسه تولد داداشم

-عطر؟؟؟ ول کن...جدایی میاره ها !

چشمکی زد وگفت: بهتر...از شرش خلاص میشیم

لبخندی زد و با نگاه به گوشیم که در حال زنگ خوردن بود دیوونه ای نثارش کردم.

در جوابم لبخندی زد و با اشاره به مغازه ای گفت: اینجاست

امیر

-خو گاو بازی در میاری دیگه...هی بت میگم خفه شو، وایساده با دختره بحث میکنه (ادامو درآورد
و باعشوه گفت:) مگه شما مشکلی دارین؟؟

-خوب اگه از اول به آدم میگفتین، منم با دختره بحث نمیکردم

-غلط خوردی...هرچی هم بود به تو ربطی نداشت

کیوان - حالا مشکل بچه اش چیه؟

مجید با ناراحتی جواب داد: سرطان داره...میخوان پیوند مغز استخوان کنن، واسه همین پول لازم
دارن

با ناراحتی افزودم: اینقدر هم بچه اش با نمک و نازهههههههه...!!!

شهر روز - خدا شفا بده

-ایشالا!!

نفسمو با صدا بیرون دادم و با ناراحتی به زمین چشم دوختم. آخه یه بچه تو این سن وسال چه گناهی داره که باید این سختی ها رو تحمل کنه؟؟؟

امیل...بی اختیار با یاد آوری کل کلمون سر اسم ها لبخندی همراه با بغض رو لبم نشست.

شهرروز- بچه ها فضا رو هندیش نکنین من خودم از صبح تا حالا قاطیما!

مجید- تو دیگه چرا؟؟

شهرروز- دو تا از جوجه هام مردم اعصاب ندارم!

با تاسف سری براش تکون دادم: یعنی خاک برسرت شهرروز!!...خوب معلومه وقتی اون همه مرغ و جوجه رو میچپونی تو یه وجب جا، بایدم بمیرن!

از انواع و اقسام پرندگان یک نوعش رو هم که شده تو خونه داره...فقط مونده بود چند تا کفتر بخره که رسما به جمع کفتر بازان بیونده.

-اولا خاک بر سر خودت(صداشو سوزناک کرد و با حالت گریه گفت) دوما جوجه هام بر اثر خفگی نمردن که... ماما منم به علت داشتن مهمان سر بریدشان...

دوباره جدی شد و گفت: سوما به خودم مربوطه جوجه های خودمن دوست دارم بذارمشون تو قوطی کبریت...به شما چه؟؟؟

-به ما ربطی نداره راحت باش...اما این چیزا نون و آب نمیشه

با لب و لوجه ی آویزون نگام کرد و درحالیکه دستشو زیر چونه اش گذاشته بود آهی کشید و با حالت ناراحتی سری تکون داد.

مجید- خل مشنگ! حالا فاز نگیر دو تا دونه اردک بود دیگه

کیوان خندید و گفت: شما که الان حال اینو نمیفهمین که...الآن حس یه شکست عشقی خفن بش دست داده

تک خنده ای کردم و با شنیدن صدای باز و بسته شدن در، که خبر از آمدن مشتری میداد به سمت در برگشتم. دختر جوونی حدودا ۱۶، ۱۵ ساله و پشت بند اون... خانوم خاله سوسکه ی خودمون در حالیکه گوشیش کنار گوشش و در حال مکالمه بود وارد مغازه شد. تو جام صاف و ایسادم و منتظر شدم تا بیان روبه روم (جلوی پیشخون). دختر اولی سلامی کرد و نگاشو تو شیشه های پشت سرم چرخوند.

نگاهی به خاله سوسکه که یه گوشه چپیده بود و مشغول صحبت با تلفن بود انداختم.

کلا داشت حرص میخورد، اینو تو صورتش میخوندم اما اینکه با کی میحرغه و چرا؟ برام جای سوال داشت.

فکر کنم اون دختری هم که امروز مشغول دویدن بود خاله سوسکه بوده باشه... یعنی لباسش که همونه! راستی یادم باشه اگه دوستش صدایش کرد ببینم اسمش چیه؟ آبروم رفت بس که گفتم خاله سوسکه...

خطاب به دختره گفتم: بفرمایید من در خدمتم؟!

نگاهی به خاله سوسکه انداخت و جواب داد: مرسی... اوم... شما به کارتون برسین من منتظر دوستم میمونم

شکوفه

-به من چه که کلاس کنسل شد؟؟؟ به درک...

-دیوانه ی بی مغز نباید بهت بگم کلاس کنسله؟؟؟

-نه به درک!... چیکار کنم؟

-اووووف... باز این وحشی شد

-ببین من الان اعصاب خودمم ندارم نرو رو نروم!!!

-چرا؟؟؟

-هیچی... دعوام شد

- با سارا؟؟

- تو از کجا میدونی؟؟؟

- تازه دیدمش... میگما آخر هفته یه برنامه بذاریم بریم یه کافی شاپی، جایی؟؟؟

- که چی بشه اونوقت؟؟؟

کلا چهار کلمه حرف زدم... ده تا دلیل واسه حرفای بچه طفلک خواستم... وقتی حرصیم
همینه... هرکی هرچی میگه هی میپرسم : چرا؟؟؟ واسه چی؟؟؟ که چی بشه؟؟؟ برای چی؟؟؟ به من
چه؟؟؟ به تو چه؟؟؟ به ما چه؟؟؟...

- خوب ما که امسال مدرسه هامون جدا میشه

- از الان الوداع راه انداختی؟

با گفتن این حرفم پسر قد بلنده که پشت پیشخون بود متعجب نگاهی بهم انداخت و جوری که
انگار میتونه کشف کنه پشت خط کیه؟ بهم خیره شد.

ای؟؟؟ این همون پسره است که اون دفعه دیده بودیم. با این فکر لبخندی زدم و سری براش
تکون دادم.

- الو... کوشی؟؟؟

- هان؟ چی شد؟؟؟

- میگم دارن در میزنند من یه چند مین دیگه بهت زنگ میزنم

- نمیخواه بزن رفتم خونه خودم میزنم

- باشه... پس فعلا

- خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و به کنار مژده رفتم. تو این چند دقیقه ای که من مشغول حرف زدن بودم دو،
سه تا مشتری دیگه هم اومده بودند.

پسره - خوب بفرمایید من در خدمتم

با شرمندگی و تعجب رو به مژده گفتم: هنوز چیزی نگرفتی؟؟

جای مژده پسر به شوخی گفتم: نه خیر منتظر تشریف فرمایی شما بودن!

زبونمو گاز گرفتم و بیخشیدی گفتم: شرمنده ثنا بود... کلاس فردامون کنسل شد زنگ زده بود بگه

آروم زیر گوشم گفتم: آهان... خوب حالا به نظرت من چی بگیرم؟

-نمیدونم...

اینو گفتم و درحالیکه لبمو به دندون گرفته بودم و نگامو میون شیشه های عطر چرخوندم.

-چه جور کاری میخواین؟؟ کادوئه؟؟ یا برای خودتون میخواین؟

اینا رو همون پسره گفتم.

-نه میخواد کادو بده

اشاره ای به مژده زد و با چشمایی گشاد کرده پرسید: ایشون میخوان؟؟؟

طلبکارانه گفتم: بعله مگه چیه؟؟؟

-هیچی...

هیچی رو به طرز خاصی بیان کرد که قد صد تا فحش (البته ۱۸-) معنی داشت. چپ چپ نگاهش

کردم و تمام سعیمو در این ریختم که جلوی خودمو بگیرم و چیزی نگم.

-چه جور کاری باشه؟؟؟ سرد؟ گرم؟؟ ملایم؟ تند؟؟ هوم؟؟

-چه فرقی میکنه؟ عطر عطره دیگه!

امیر

بد جوری شیطنتم گل انداخته بود واسه اینکه یه کم اذیتش کنم جواب دادم: ایا؟؟ اختیار دارین

خیلی فرق میکنه اصلا برای آدمها با شخصیت های مختلف عطرها متفاوته وجود داره!

-الان شخصیت بچه مردم هم باید توصیف کنیم؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: نوچ...مردونه باشه یا زنونه؟؟؟

اون یکی دختره- مردونه

با کنجکاوی پرسیدم: واسه کی میخواین؟؟؟!!!

جای اون خاله سوسکه جواب داد: واسه خرزو خان...

-خرزو خان؟؟؟ شناختی از شخصیتشون ندارم

-مثلا از شخصیت بقیه شناخت دارین؟؟؟

-نه خوب، اما مثلا اگه بخواین واسه باباتون چیزی بگیرین باید یه کار مجلسی و سنگین بردارین...واسه داداشتون میتونین یه کار جوون پسندانه تر و اسپرت بردارین

یه لبخند شیطنت بار زدم و ادامه دادم: واسه دوست پسرتون هم میتونین یه چی در حد ۲۱۲ بگیرین

چشاشو با یه اخم خفن گشاد کرد و در جوابم به طعنه گفت: اونوقت اگه واسه یکی در حد شخصیت شما بخوایم بگیریم چی؟؟؟

با خونسردی جواب دادم: خوب در اون صورت بهتون توصیه میکنم یه کار خاص بگیرین چند ثانیه خیره نگام کرد و درحالیکه ابروشو بالا می انداخت به تمسخر آهانی گفت.

سری به نشانه تایید تکون دادم و سر عطری رو به سمتش گرفتم: اینا رو ببینین

سر عطر رو از دستم گرفت و درحالیکه به سمت دوستش می گرفت با تاکید گفت: مژده جان اینو ببین

بدون اینکه به روی خودم بیارم دستامو روی پیشخون گذاشتم و سعی کردم وانمود کنم که به بیرون خیره شدم.

-میشه چند تا کار دیگه هم بیارین؟؟؟

برخلاف چند دقیقه ی پیش تو لحنش دعوا نبود. لبخندی به روش پاشیدم و خطاب به کیوان که کنار دستم ایستاده بود گفتم: یه چند تا کار جدید اون کناره، میاری؟؟؟

تقریبا همه به سمت جایی که اشاره میزدم برگشتند. شیشه ها رو از کیوان گرفتم و روی پیشخون گذاشتم : بفرمایید!

خاله سوسکه با چشمایی گشاد شده به یکی از شیشه ها خیره شد و با صدای نسبتا بلندی گفت:
لیدی میلیون مردونه است آخه؟؟؟

کیوان-مگه لیدی میلیون هم بینشون هست؟؟

-اگه نگاه کنید میبینید

با شنیدن حرفش تک خنده ای کردم و گفتم: حالا که پته نمیینه

به شیشه ی دیگه ای اشاره کردو گفت: این یکی چی؟؟؟ کلا پت تشریف دارن؟

نگاهی به کیوان که خون خونشو میخورد انداختم و باشیطنت گفتم: با شماست ها!!!

کیوان چشم غره ای نثارم کرد و با شیطنت خطاب به خاله سوسکه گفت: شما اصلا مگه نگفتی دوستت میخواد؟؟؟ پس چرا شما همه اش گیر میدی؟؟؟

-دِ خودش که نمیفهمه گیرش آوردین... عطر زنونه رو میبره به پری جونش میندازه حالا بیا درستش کن!

کیوان با کنجکاوی که پشت شیطنت پنهان شده بود پرسید: اونوقت پری اسم پسره یا اسم مستعار؟؟؟

برخلاف انتظارم چنان اخمی کرد که من یه لحظه پس افتادم. خیلی جدی جواب داد: کسی واسه داداششم اسم مستعار میذاره؟

بابا این کلا طلبکاره ها!!!

در تمام این مدت به پیشخون تکیه داده بودم و حرکات اون رو زیر نظر گرفته بودم. لبخندی زدم و گفتم: امروز کلا با همه دعوا داری؟ نه؟؟؟

-من؟؟؟

-نه پس من...!!! اون دختری که امروز بعد از ظهر داشت مثل جت میدوید شما نبودی؟؟؟

یه لحظه ابروهاش تو هم رفت اما خیلی جدی زود به حالت اولش برگشت و گفت: کی؟؟ چه ساعتی؟؟؟

–حدودا ۴، ۴ و خورده ای

سری به نشانه تایید تکون داد: بس که امروز همه رو اعصابم رژه میرن دیگه

دوستش – تو ام امروز رسما اعلام جنگ کردی!!!

با دلخوری ساختگی نگاهش کرد و گفت: کی؟؟؟ من؟؟؟...اصلا...

خندیدم و ابروهامو بالا انداختم: اصلا

قیافه با مزه ای به خودش گرفت و با لبخند (جل الخالق) گفت : بعله دیگه پس چی؟؟؟

متفکر به چشاش خیره شدم و با لبخند گفتم : هیچی

اولین بار بود که اینجوری به چشاش خیره میشدم. یه برق خاصی داشت...از اون چشما که همه

چیز رو میتونی توش بخونی... خوشحالی... اندوه... دلخوری... دلهره... عصبانیت... یا حتی...

عشق...

البته با این مادر فولاد زره ای که من میبینم عشق رو باس گذاشت در کوزه ترجیحا آبشو خورد!

–حالا واسه چی همه رو اعصابت رژه رفتن؟؟؟

خاله سوسکه – من چه میدونم؟ از خودتون بپرسین

–خودم؟؟؟

–آره دیگه شمام یکیشون!!!

–من طفلک کجا رو اعصاب شما رژه رفتم؟؟؟

مجید – شما کالا در حال پیاده روی رو اعصاب هستی بعد طلبکارم میشی؟؟؟

–کی؟؟؟ من؟؟؟

مجید – نه پس عمه خانوم من

–خو برو به عمه ات بگو رفتار شو درست کنه! چه معنی میده؟

مجید- چه پرووی تو؟؟؟

با گفتن این حرف خاله سوسکه هم به سمتش برگشت و سری به نشانه تایید تکون داد. ببخشید این الان فازش همدردی بود؟؟؟

در حالیکه مثلا خطابم مجید بود به خاله سوسکه چشم دوختم و گفتم: پررو خودتی...مرتیکه (البته این تیکه رو دیگه با مجید بودم)

یه لحظه ابروهایش از تعجب بالا رفت. فکر کنم خیلی دوست داشت یه چی نثارم کنه...اما خوب مخاطب من مجید بود!!!

مجید-مرتیکه باباته...یه چی بهت میگما

به خاطر توهین به بابا خواستم چیزی نثارش کنم که کیوان سریع گفت: خاوو حالا شما دعوا راه نندازین

خاله سوسکه پوزخندی زد و طوریکه انگار با خودش حرف میزنه گفت: باز به من میگن با همه دعوا دارم

-شما که با خودتم دعوا داری!!!

طلبکارانه گفت: مگه من مثل شما؟؟؟

-خدا رو شکر من هنوز تا این حد سادیسمی نشدم

-نه اتفاقا به یه چیزی فراتر از این حد سادیسم هم رسیدی! خودت در جریان نیستی

-خوب حتما از کمالاته همنشینی با شماست

چپ چپ نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت: شما که خودت سر تا پا روانپزشی داری... دیگه نیازی به همنشینی با ما نداره!!!

من خودم امروز بعد از دیدن فهیمه قاطی ام اینم صاف داره میره رو نروم! یهو یه چی میگم تا صب بشینه گریه کنه ها!!!

من-ه...اختیار دارین...

خواستم چیزی بگم که مجید پرید وسط حرفمو با اشاره به ما دو تا گفت: میگن دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید!

-منظور؟

-منظور نداشت مفهوم داشت

خاله سوسکه اشاره ای به من زد و گفت: به ایشون بگین که فکر کرده همه مثل خودش یه چیزیشون میشه!

تک خنده ای کردم و سری تکون دادم: چه روزگاری شده ها!! دیگ به دیگه میگه فیست بلک یه لحظه چپ چپ نگام کرد و به طعنه گفت: بعضیام فقط قد دراز کردن نرده بوم شدن...دیگه شعور و... تربیت و... اینا رم اکبند گذاشتن یه موقع کم نیاد!!!

زرشک!!! متعجب و با حرص به سمتش برگشتم و گفتم: منظورت دقیقا کی بود؟؟؟
-با هر کی بود خودش فهمید

یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم: ا؟؟؟ اینطوریه؟؟؟

در جوابم تنها سری تکون داد: باشه... من دارم واسه ات...یکی طلبت!!!

به تمسخر سری تکون داد و گفت: باشه...داشته باشین!!!

شکوفه

وای که چقد این پسر پررو و بیتربسته!!!؟؟؟ اصلا فکر نمیکردم اینقدر بیشعور باشه که بخواد دهن به دهن مشتریش بذاره!!! واقعا که...

با بی تفاوتی رومو برگردوندم و سعی کردم به رفت و آمد مردم و ماشین های توی خیابون مشغول شم. حالا همچین میگه "یکی طلبت" انگاری مثلا الان جون و زندگیم میوفته دستش التماسش میکنم تو رو خدا بیا منو نجات بده... شلغم!!!

همچنان به بیرون خیره بودم که حس کردم بوی تندی نزدیک بینیمه، به سمتش برگشتم. مژده بود که سر شیشه ی عطری رو جلوی بینیم که نه، حالا دیگه صاف تو دهنم گرفته بود!!!!

-مژده جان هنوز خوب نکردیش تو دهنم هنوز یه کم جا هست ها!!!

با شیطنت سری تکون داد و گفت: آخه مال مردمه میتروسم بخوریش و گرنه جلوتر میاوردم
چپ چپ نگاهش کردم و دستشو پس زدم و با بی میلی گفتم: بو حشره کش میده...این چیه؟؟؟
آقای پررو خان- بینم تو که اینقدر از همه چی ایراد میگیری خودت چی پیشنهاد میکنی؟؟؟
متعجب از حرفش گفتم: من اگه عطر فروش بودم صد سال سیاه این آشغال رو پیشنهاد نمیکردم...!!

یه تای ابروشو بالا انداخت و درحالیکه سعی میکرد خنده شو پنهان کنه، کنار کشید و با اشاره به شیشه های پشت سرش گفت: بفرما معرفی کن بینم

_____ علاوه بر پرووی...بیتربیتی...ویشعوری ... بی عرضه و فرصت طلب هم هست!!

نگامو تو شیشه ها چرخوندم. بیشتر اسم برندهای مختلف مثل D&G و nike...adidas...واینا بود.

نه راجب اینا هیچی نمیدونم...بد بود باشه ضایع میشه...حالا بیا و درستش کن!

دوباره نگاهی انداختم chanel..laliq...coco

سرمو کمی بلند تر کردم ، بلکه تو طبقات بالایی اسمی آشنا پیدا کنم...خیلی سخته مجبور باشی تو کاری که توش هیچ سررشته و اطلاعی نداری نظر بدی

خو گلم وقتی سررشته نداری...ساکت بشین سرجات...به بچه ی مردم هم تیکه ننداز...

light blue...کد ۱۲۸...۲۵...۶...

بیا سواد هم نداره کد ها رو به ترتیب بزنه. نوچی کردم و رمو به سمت دیگه برگردوندم. خدایا من فقط جلوی این ضایع نشم...هر چی شد، شد...

کمی نگامو چرخوندم...bugatti...همینه...

لبخندی زدم و درحالیکه دست هامو به هم میکوبیدم گفتم: بوگاتی رو بیارین لطفا...!!

متعجب به سمت جایی که اشاره میزدم نگاه کرد.

خداییش شیشه اش خیلی بالا بود... ولی خوب قدش بلنده، یه ذره خودشو بکشه میتونه بگیرتش دیگه!! نگاه پیروزمندانه و منتظری بهش انداختم. په چرا بر وبر منو نگاه میکنه؟؟؟

نگاهی به شیشه و بعد سر تا پای من انداخت وگفت: میدونی؟؟؟ نه که بعـــــضیا فقط قد دراز کردن... شعور و تربیت هم که ندارن... از قدشون در حد همون شعور و تربیتشون استفاده میکنن وا؟؟؟ باز این رگ سادیسیمیش متورم شد؟؟؟

-یعنی چی؟؟ یعنی نمیدی؟؟

به طرز خاصی نگام کرد وبا شیطنت گفت: چی رو؟؟؟

درد و مرض و... باز میگم فقط قد دراز کرده بهش برم میخوره...

-آرد نخودچی رو...

-آرد فروشی چند تا مغازه جلوتره

با حرص گفتم: شلغم فروشی چی؟؟؟

خندید وگفت: تو که خودت شلغمی... شلغم فروشی میخوای چیکار؟؟؟

-هه...هه...خواستم جنابعالی رو بهشون نشون بدم...آخه همچین، شلغم خالصین!!!

-آه؟؟؟ یعنی مثل شمام؟؟؟

-مگه من گفتم گل؟؟

-گل میمون دیگه؟؟

بیشعووووووور...دلم میخواست یه جیغ فرابنفش بکشم...ولی الان وقت لوس بازیهای دخترونه

نیست... سرفه ای کردم وگفتم: تا شما هستی ما باید لنگ بندازیم که

من آخر فک اینو پایین میارم... شما شاهد باین!!!

بدون اینکه جوابمو بده شونه ای بالا انداخت و با اشاره به شیشه عطری که انتخاب کرده بودم

گفت: هر کی هر چی میخواد خودش میره میگیره

پسر کناریش نگاهی به من و نگاهی متعجب به شیشه انداخت : بگیر بیار پایین اذیت نکن

جناب چلمن میرزا ابرویی بالا انداخت و گفت: الان وقت ندارم

-پس بکش کنار بیارم

دوباره ابرویی بالا انداخت و گفت: خوب بذار خود اونایی که شعور و تربیت دارن بیارن

با شنیدن حرفش چهار تا چشم(!!!!) داشتم چهار تام قرض کردم و با تعجب نگاهش کردم . چی

میگه این؟؟؟ من بچه ی بی دفاع برم خودم شیشه رو بیارم؟؟؟

لبخند کجی به روم پاشید و با یه تای ابروی بالا انداخته نگام کرد. نه این واقعا یه چیزیش میشه

ها!!!

بیخیال درد شکمم که شدید تر میشد با قیافه ای درهم نگاهش کردم : پس چرا وایسادین منو نگاه

میکنین؟؟؟

امیر

دست به سینه روبه روش وایسادم و درحالیکه سعی در کنترل خنده ام داشتم جواب دادم:

میفرمایید چیکار کنم؟؟

مجید که بیرون مغازه ایستاده بود با حرکت لب گفت: بیا وسط بندری بزن...این مسخره بازیها

چییه؟؟؟

بی اعتنا رومو برگردوندم. یه وجب بچه نصف منه...۶ متر زبون داره...بلاخره یکی باس کوتاش کنه

دیگه... (بنده بزرگواری میکن و این لطف رو در حق جامعه ی بشری انجام میدم)

مژده خانوم- یعنی چی این حرف؟؟؟ خوب شیشه زو بیارین دیگه!!

نگاهی به ودم وشیشه ها انداختم : فکر نکنم قدم برسه!!

-پس "یی-خود" گذاشتینش اون بالا!!!

بعله؟؟؟ این چی گفت؟؟؟ با چشمایی گشاد شده به سمتش برگشت. درست شنیدم عایا؟؟؟

بدون کوچکترین تغییری مثل خودش جواب دادم: حالا که "بیخود" کردیم... امریه؟؟؟

نفسشو با حرص بیرون داد و بی اعتنا به حرفم به سمت صندلی پشت میز رفت. مونده بودم میخواد چیکار کنه؟ صندلی رو کجا میبره؟؟ هنوز دنبال جواب سوالم بودم که یه دستش رو زیر شکمش گذاشت و با اخم عمیقی صندلی رو کنار پیشخون آورد.

این درد داره؟؟؟ چرا؟؟؟... نــــکنــــه... خخخ... داشتم تو دلم میخندیدم که دستشو به گوشه ی صندلی گرفت و با احتیاط بالا رفت... |...!...! یعنی فقط دلم میخواست خوشو صندلی پخش زمین شن این دل من خنک شه!!! دختره ی جفنگ! نکرد کفششو درآره! نمیگه رو اون صندلی آدم میشینه... ایشالا صندلی بچرخه تعادلتو از دست بدی عین ته دیگ بچسبی کف مغازه!! شیشه ی مورد نظرشو برداشت، یه دستش به قفسه بود و دست دیگه اش عطر و این یعنی رسما واسه پایین اومدن مشکل داشت!!

لبخند خبیثانه ای زدم و سعی کردم نگام بهش نیوفته (که یعنی مثلا من متوجه نشدم!!!) میتونستم سنگینی نگاهش و نفسای با حرصش رو حس کنم، اما خوب من که ندیدم کسی ازم کمک بخواد!!! هوم؟؟؟

دوباره نفسشو با صدا بیرون داد و فکر کنم خطاب به کیوان گفت: لطفا اینو میذارین پایین؟؟ کیوان سمت راستم بود و اون سمت چپ! واسه اینکه بتونه کمکش کنه باید میکشیدم کنار.

کیوان آروم اما با حرص زیر گوشم گفت: بیا کنار دیگه... تموم کن این مسخره بازیها رو

کمــــی کنار کشیدم و فگتم: خوب بیا رد شو کی جلوتو گرفت؟؟

اونقدری که من مثلا کنار کشیدم، جوجه نمیتوستی رد کنی چه برسه به کیوان به این بزرگی رو؟؟! خودم هم خنده ام گرفته بود. فکر کنم الان ۶ مترش به ۸ متر هم ارتقا یافته باشه! این با این چیزا درست بشو نیست که

خواستم شیشه رو از دستش بگیرم اما مقاومت کرد. پرسشگرانه به چشاش چشم دوختم. ولش کن دیگه...

—خودم میتونم

با صدایی که خنده توش موج میزد پرسیدم : پس چرا کمک خواستی؟

طلبکارانه گفت: مگه از شما خواستم؟؟

نمیدونم چرا وقتی حرص میخوره خنده ام میگیره؟؟؟

حس میکنم قیافه اش یه جور با مزه ای میشه. ابروهای هشتی شو میکشه تو هم، لباسو اونقدر به هم مفشه که غنچه میشه، تازه یه وقتایی هم یه چشم غره ای نثار میکنه که بیشتر از ترس خنده داره! البته اولین بار که چشم غره نثارم کرده بود به نظرم خیلی با جذبه تر بود!

-حالا از هر کی خواستی...ورژن جدید شعور و تربیت نصب کردم توش کمک به هم نوع هم داره -نصب شد؟؟؟

-یه ذره ارور داد ولی الان کاملا نصب شد

لبخند محوی زد و با اخمی مصنوعی گفت: حالا چرا دوباره برو بر وایساده؟ بگیرینش دیگه

دلم نیومد این دم آخری که داره پایین میاد تیکه ای نپروم

-فقط چون نمیتونی بیای پایین کمکت کردم!

متعجب نگام کرد: نه بابا؟؟؟

تک خنده ای کردم و درحالیکه شیشه رو از دستش میگرفتم گفتم: آره بابا..بیا پایین سندلیمو به فنا بردی

پرید پایین و کمی ملایمتر گفت: حقت بود...

-نه بابا؟؟؟

به تقلید از خودم گفتم: آره بابا

با لبخند سری تکون دادم. تکیه شو به پیشخون داد و درحالیکه تو صورتم دقیق شده بود گفتم: شما با همه اینطوری بر خورد میکنین؟؟؟

با شیطنت پرسیدم : چطوری؟؟؟

با خونسردی جواب داد: اونطوری...

در حالیکه سعی در پنهان کردن شیطنتم داشتیم گفتیم: کدوم توری؟؟؟

چپ چپ نگام کرد (این آخر یه بلایی سرم میاره ها!!!) که لمبو گاز گرفتم و گفتیم: نه خدا نکنه!
من؟؟؟

دوباره لمبو گاز گرفتم و سری تکون دادم.

با لبخند محوی که به لبش نشسته بود اشاره ای به سر تا پام زد و گفت: کاملا پیداست...!

-خوب شمام هر مغازه ای که میری خرید اینطوری بر خورد نمیکنی!!!!

اینو گفتم و با ابروهایی درهم تو صورتش دقیق شدم.

مجید- خدایا جمیع بیماران روحی...روانی...اونایی که عقل ددی زش استفاده نمیکنن...ندادی
بیخیالی طی میکنن...میخواهی بدی یه ملتو خلاص کنی... و در آخر این دو مورد نادر رو شفا
بده...جوونن گناه دارن!

جلوی مغازه ایستاده بود و دستاشو به سمت آسمون بلند کرده بود و همینطوری واسه خودش پرت
و پلا میگفت.

-یه آمین بگین بلکم افاقه کرد!

-واسه تو دخیل بستیم چی شد که حالا واسه ما افاقه کنه؟؟

خاله سوسکه(من آخر اسم اینو نفهمیدم ها!!) خطاب به مجید گفت: هر موقع شما رو شفا داد ما
رو هم میده

-من خوبم...په چرا شماها هنوز خوب نشدین؟؟؟

-ما که مشکلی نداشتیم ولی مشکل شما --- عمیقه... توهم خوب بودن داری!!!

لبخندی به روش پاشیدم و زیر لب ایولی گفتم. اونم لبخندی زد و سری به نشانه تشکر تکون داد.

مجید- زرشک جفتتون!!... انگار نه انگار اینا تا همین دو دقیقه پیش دعوا داشتن!

شهر روز که تا حالا ساکت بود خندید و گفت: با دعوا شروع کردن ما رو بذارن سر کار!

مژده- بلاخره جنگ اول به از صلح آخره...!!!

—بعله...

مجید زیر لب بلایی گفت و اومد پشت پیشخون و کنارم ایستاد.

—چی شد اومدی تو؟؟

دستشو تکیه گاه چونه اش قرار داد و درحالیکه به بیرون چشم دوخته بود گفت: هر چی منتظر شدم نیومد... چه میشه کرد؟؟؟ حتما باباش با ماشین رفت دنبالش...

چپ چپ نگاهش کردم و پرسیدم: ببخشید کی نیومد؟؟؟

—خانومم

—خانومت؟؟؟؟

یهو تو جاش صاف شد و سرفه کنان گفت خانومت کیه؟؟ چرا حرف میزاری تو دهم من؟؟؟

—من تو دهن تو حرف میذارم؟؟؟

—نه پس من میذارم

فکر کرده نفهمیدم منظورش کی بود!!! بی اعتنا رومو برگردوندم و مشغول رسیدگی به کار مشتری (خاله سوسکه و دوستش) شدم.

کارم که تموم شد خطاب به مادر فولاد زره گفتم: اشانتیون چی بدم؟؟

اومد بگه دوستم میخواد که سریع گفتم: میدونم بابا...میدونم دوستت میخواد

نه که شما از ۶ متر زبون به ۸ متر ارتفاع یافتی باید بهت کارت صد آفرین هم بدم!!!

البته جرات نکردم اینو بگم.... وگرنه الان کف مغازه پوستر شده بودم، به عنوان برند تبلیغاتی ازم استفاده میکردن!!

—پس چرا از من میپرسی؟؟؟ الان دوباره یه چیزی پیشنهاد میکنم شما که نردبون ندارین برم بیارم

تیکه آخرشو به طعنه گفت. خندیدم و در جوابش گفتم: اشکال نداره خودم قلاب میگیرم برو بالا...یه چی به سلیقه خودم بدم؟؟؟

-من قلاب نمیگیرم ها!!!

خندیدم و دیگه چیزی نگفتم. آخه کیوان طفلک حسابی داشت حرص میخورد. تا همین الانشم زیاده روی کردم!

خودم عطری رو انتخاب کردم و برای جفتشون ریختم. عطر ها رو به سمتشون گرفتم و گفتم: خانوما بفرمایید...

و خطاب به خاله سوسکه ادامه دادم: ببخشید امروز خیلی اذیتتون کردم...

خواست جوابمو بده که نداشتم: دو طرفه بود! ولی دیگه جایی با کسی اونم یه "مرد" کل ننداز یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت: چرا اونوقت؟

همه مثل من نیستن محض فان (سرگرمی) کل بندازن که.. خیلی عذرمیخوام بعضیام مرض دارن

متوجه " شمام که اصلا ندارین " ی که زیز لب گفت شدم. اما جوابشو ندادم. خوب یه جورایی راست میگفت. (چه متواضعم من! ^_^) این دم آخری وجدانمان نمیگذارد با دعوا بره

با لبخند تو صورتش دقیق شدم و گفتم: خوشم اومد از حاضر جوابیت... خیلی هم خوشم اومد از این کلکل... اما اونی که شما گفتی رو ندارم

یه لحظه با ترس نگام کرد، اما خیلی زود به حالت اولش برگشت: من که چیزی نگفتم

شکوفه

وایییییییی... یعنی فهمید چی گفتم؟؟؟

خدا رو شکر با گفتن " حالا " به بحثمون خاتمه داد... لمبو به دندون گرفتم و با نگاه به مژده و بعد هم این پسره گفتم: چقدر تقدیم کنیم؟؟؟

-قابل نداره

با لبخند محو و علامت تعجب نگاش کردم. اینو اینهمه ادب... محاله... محاله... جل الخالق!!! خودشه؟؟؟ یا من حواسم نبود جاشو با داداشش عوض کرده؟؟؟

اصلا داشتم چی چی میگفتم؟؟؟ اینقدر حرف میزنه واسه آدم حواس نمیداره که... آهان یادم اومد...

امیر-خوب اون که البته...هستم دیگه

با لبخند ابرو هامو تو هم کشیدم و با یه تای ابروی انداخته نگاش کردم. دیوونه...

با شیطنت سری تکون داد که یعنی امریه؟؟ شونه ای بالا انداختم و رومو برگردوندم.

مژد پولی رو به سمتش گرفت و بفرمایدی گفت.

-قابل نداره...مهمون من

-مرسی...صاحبش قابل داره...

اونقدر از اون ممانعت و از این اصرار شد که بلاخره از ۲۰ تومنی که مژده بهش داده بود ۵ تومن

رو برگردوند. عطرها ی مژده و اشانتیون منو داخل پاکتی گذاشت و به سمتون گرفت. مژده

عطرهاشو برداشت و مشغول جا دادنش داخل ساکش شد که یه وقت نریزه!!!

خواستم پاکت خودم رو از روی پیشخون بردارم که امیر زودتر دستشو جلو آورد و بی هوا کارتی رو

داخلش انداخت. متعجب نگاش کردم. این چه حرکتی بود عایا؟؟؟ کارت چی بود اصلا؟؟؟

لبخند ملیحی به روم پاشید: کارت مغازه است...خوشحال میشم...

با گیجی نگاش کردم. واسه چی خوشحال میشه؟؟؟ اصلا این کارته رو واسه چی داد؟؟؟

جواب سوالاتی که ذهنمو درگیر کرده بود درست زمانی به ذهنم رسید که دیگه واسه جویدن خر

خره ی منشا سوال دیر شده بود!!!!

یهنی این الان به من شماره داد؟؟؟ آیییی نفس کش...باس گردنشو میشکاندم...

بیشتر از اینکه عصبانی باشم اون ته مه های دلم به قول پررو خان تولوپ تولوپ میکرد.

برای یه لحظه قیافه ی امیر تو ذهنم نقش بست...تصویر خاصی تو ذهنم نبود جز یه مرد

سیاهپوش و چشمهایی نافذ و عجیب...میگم عجیب چون یکی، دوبار وقتی بهش خیره شدم انگار

یه مجسمه ی بی روح بود...که هیچی توش نیست...

امیر

-بینم تو واسه چی هی سر به سر این دختره میداشتی؟؟؟؟ این مسخره بازی چی بود؟؟

اینو کیوان درحالیکه از شدت عصبانیت رو به انفجار بود خطاب به من گفت.

اینام که کلا معلم معلم اخلاق... همه اش به من گیر میدن!! با خونسردی به سمتش برگشتم :
حالا چیه؟؟ مثلا به غیرتتون برخوردی؟؟

چند ثانیه به صورت تم خیره شد و جواب داد: دلیلی نداشت اینطوری برخورد کنی...! هر چی میگفت
یه چی مینداختی... این چه حرکتی بود؟؟ خودش بره شیشه رو از اون بالا برداره؟؟

با به یاد آوری حرکتش بی اختیار خندیدم. واقعا کله خره این دختر!!!

با بی خیالی شونه بالا انداختم و گفتم : خودش رفت به من چه؟؟

مجید اشاره ای به من کرد و گفت : چـــــــــــــــــه پروئه این؟؟؟ به تو چه پس به کی چه؟؟؟
اوف...اصلا حوصله ی جر و بحث ندارم...

-خودت فهمیدی چی شد؟؟؟

سری به نشانه تایید تکون داد : بلی...بلی...میگم به تو چه؟؟؟ پس به کی چه؟؟؟

پوزخندی زدم و گفتم: نخود چه!!!

و خطاب به کیوان گفتم : جوش نزن شیرت میخشکه...خودش خواست...خودش رفت...مشکلی
هست؟؟؟

سری از روی تاسف تکون داد : خیلی کارت زشت بود...

اینام یه چیزیشون میشه ها!!! به من چه؟؟؟ مگه من به دختره گفتم حس سوپرمنی بهت دست بده
بیر برو هر چی خواستی بردار؟؟؟ والا...

مجید واسه تموم کردن بحث به شوخی گفت: آخه این زشت فرق زشت و زیبا میفهمه؟؟؟

-په نه په...الان مثلا تو زشتی...منم..

-قضیتیییییی...

اینو گفت و یه لبخند دندون نما(!!!!) تحویلیم داد.

-جفنگ...

-مشنگ زشت... اصلا غلط خوردی با دختره اونطوری برخورد کردی... وسط مغازه اون باس بره بالا؟؟؟

حالا درسته یه ذره اش تقصیر من بود... ولی تقصیر من نبود که... (چی گفتم؟؟؟)

-شماها چرا کاسه داغ تر از آش شدین؟؟؟ بعدشم مگه من بهش گفتم؟؟؟ خود کله خرابش رفت...

با این حرف کیوان نفسشو با حرص بیرون داد و گفت: کله خراب خودتی حرف دهنتو بفهم ها!!!
مثلا نفهمم چی میشه؟؟؟

اینو گفتم و بدون اینکه منتظر جواب شم کت و سویچمو برداشتم و گفتم: من رفتم خونه... حواستون به مغازه باشه...

-بیا... منطقم نداره...

فقط چشم غره ای نثار در روبه روم کرد و از مغازه خارج شدم. شاید در مقابل کیوانی که همیشه سعی کرده با آرامش همه چی رو پشت سر بذاره و حتی تو بدترین شرایط با خونسردی برخورد کنه... رفتار من بی منطقیه... شاید هم رفتار اون بی منطقیه (به طور طبیعی نباید اینطوری برخورد میکرد...) من اگه جاش بودم و کسی جلو روم با دختر مورد علاقه ام اینطوری برخورد میکرد و حتی به طرز غیر مستقیمی بهش شماره هم میداد... دهنش سرویس بود...

حالا نمیدونم چرا حالم اینقدر الکی خوشه؟؟؟ دوست ندارم چیزی خرابش کنه... از وقتی خاله سوسکه و دوستش اومده بودن حال یه پسر بچه دبیرستانی رو داشتم که دوست داره سر به سر یه دختر کوچولو هم سن و سال خودش بذاره و خودی نشون بده... و این رفتار از منی که حتی به گنده تر از ایناشم نگاه نمیکردم عجیب بود!!!

شکوفه

— عمرا —

ثنا برای چندمین بار پیای چپ چپ نگام کرد و نفسشو با صدا بیرون داد.
حق هم داشت کلی واسه قرار کافی شاپمون برنامه ریزی کرده بود و حالا نیومدن هرکدوممون یه جورایی برنامه شو خراب میکرد.

— تو که نمیای... سارام که میگه نمیاد... نازی خانوم اگه مامانشون اجازه بده... منم که خودم تنها عین کفترای عاشق میشینم تو کافی شاپ با خودم حال میکنم دیگه!!!!
سارا که روی نیمکت جلویی نشسته بود به طعنه خطاب به نازی گفت: من از اولم بهش گفتم اگه بعضیا بیان من نیام...

با حرص در حالیکه مثلا مخاطبم ثنا بود گفتم: اگه هر عنتری بخواد بیاد منم نمیتونم بیام
با این حرف سارا به سمتم برگشت و با حرص گفت: الاغ بیشعور... نیا به جهنم... فکر کرده خیلی مهمه...

با این حرف سارا به سمتم برگشت و با حرص گفت: الاغ بیشعور... نیا به جهنم... فکر کرده خیلی مهمه...

با چشایی گشاد شده نگاش کردم: کی واسه تو تره خرد کرد؟؟؟ حالا خوبه از اولم ما سه تا باهم بودیم... توی نخاله پریدی وسط

مژده— دهه... تمومش کنین بابا... اصلا پاشید صورت همو ماچ کنید بینم

— یه درصد فکر کن من این عنتر و ببوسم

با این حرفم سارا شصتشو (من عذر میخوام) آورد بالا و گفت: نه که من خیلی مشتاقم

— بیلاخ به خودت عوضیییییییی...

هنوز دستش بالا بود که نازی ضربه ای به آرنجش زد و گفت: جمع کن توام... خدا نکنه به بچه چیز جدید یاد بدی...

هنوز نگاه پر از حرصم رو اون دوتا (سارا و نازی) بود که ثنا مثل بچه ها پاشو به زمین کوبید:

اهههههههههه... یعنی چی؟؟ خیلی بی شعورین...

تقریبا چهار تایی به سمتش برگشتیم.

مژده با لحن ملایم و دلداری دهنده ای گفت: بیشعور خودتی... دیوونه من که میام

نازی- منم به احتمال زیاد میام

من و سارا با هم : منم که اگه...

خواستم بگم اگه بعضیا نیان منم میام که هر دو ساکت شدیم و چشم غره ای نثار هم کردیم.

مژده چشمک شیطنت باری زد و خطاب به ثنا گفت: اون با من...

-نه تو یه درصد فکر کن من ایـنو ببوسم

-میزنم تو دهننتا؟! انگار مثلا من از خدامه!!!

چشم غره ای نثارش کردم و رومو برگردوندم.

سارا-خیلی خوشم میاد ازش...!!!

من-دو طرفه است عزیزم!

مژده سرهای جفتمونو به سمت هم هل داد وبا لحن لوسی گفت: بوس..بوس..آشتی...

-یه آببات چوبی هم بگیر گریه نکنیم

سارا- آره والا...چه لوسه این؟؟؟

با حس همدردی سری تکون دادم و گفتم : خیلی...

مژده-بیاین بزنین؟!!!

سار چشمکی زد و با لحن کمی صمیمی گفت: پایه ای؟؟؟

مژده ازمون فاصله گرفت و درحالیکه سعی میکرد خودشو متعجب نشون بده گفت: شمام تعادل

ندارینا!!!!...نه به دو دقیقه پیشتون نه به حالا...

-ما اینیم دیگه

سارا با بازوش به بازوم زد و در تکمیل حرفم گفت: روانییم دیگه...

-بلی...

هنوز یه روز هم از دعوا مون نمی گذشت. با اینکه هنوز یه کم ازش دلخور بودم اما سعی کردم بیخیال شم... بلاخره امروز آخرین روزی بود که باهم بودیم و معلوم نبود سه ماه دیگه کی کجا درس میخونه؟؟؟

وای... با این فکر دوباره استرس گرفتیم. امروز همگی برای گرفتن کارنامه اومده بودیم. البته به همراه خانوم والده ها!

یعنی چند شده ام؟؟؟ آیا صرف؟؟؟ آیا +؟؟؟ آیا...

داشتم هی خودمو می سکتوندم (سکته میدادم) که مامان با قیافه ای درهم از دفتر اومد بیرون... خوب اینطور که معلومه بستم ۲ نداشته... شایدم صفر نداشته...!! آره این یکی عاقلانه تره!!! آه مادر...

حالت گریه به خودم گرفتم و به سمت مامان رفتم.

-چی شد ننه؟؟؟ تشدید شدیم رفت؟؟؟

چپ چپ نگام کرد و در یک حرکت ناغافلکی که هر لحظه امکان داشت کمربندشو درآره... چی میگم؟؟؟ مگه آقا مونه؟؟؟؟... میگفتم همونطور که امکان داشت هر لحظه مورد الطاف مادرانه قرار بگیرم با حرص گفت: من ننه تم؟؟؟

-وا؟؟؟ ننه ام نیستی؟؟؟

با حالت گریه گفتم: من از اولم می دونستم که سر راهیم... وای... یعنی منو از تو کوچه آوردین؟؟؟ وای... ننه ی واقعیییییم...

و شروع کردم به الکی گریه کردن. این جور مواقع باید مظلوم نمایی کرد... که ننه بابای آدم دلشون نیاد بزمن کبودت کنن... بلی... (برگرفته از کتاب تجربیات شکوفه خانوم... جلد سوم... ص ۱۰۳...)

مامان چشم غره ای نثارم کرد و کارنامه رو گرفت جلو صورتش.

ریاضی... ۱۵... فیزیک... ۱۴... زیست... ۱... ۷... شیمی... ۱۹... به به همینطور پیش برم
تجربیه... فرت...

به بقیه نمره ها نگاهی انداختم. بد نبود... خوب بود... یعنی در حد همون ۱۹... ۵/۱۹... فقط
ریاضی و فیزیک...

خوب من از اولشم این دو تا درس خوب نبود...

- نه که ده، بیست ساله داری جفتشونو میخونی!!!

- چه ربطی داره؟؟؟

- فنچول بی مغز تو راهنمایی پایین ترین نمره ریاضیت چند بود؟؟؟

- هوم؟؟؟

- اوهوم...

نه وجدانمان راست میگفت... کمترین نمره ام ۱۷ بود... تازه اونم حالم خوب نبود... خوب نخونده

بودم... کلا امسال یه جورى بودم... خیلی کم کاری کردم...

لبامو به هم فشردم و با ناراحتی به نمره هام خیره شدم.

- چی کار کردی؟ گند زدیی؟؟؟

- معدلت چند شد؟؟؟ میرسه؟؟؟

نفسمو با صدا بیرون دادم و سرمو بلند کردم: ۱۷/۹۰... شماها چی؟؟؟

مزده- ۵/۱۸

- خوب بود...

ثنا- من که خیلی گند زدم... ۱۶...

نگاه پرسشگرمو به نازی دوختم: ۱۸

اونم خوب بود... حداقل رو مرز بود... ولی من... ۱/۰ کم داشتم!

- سارا تو چی؟؟؟

من؟؟؟ ۱۵... گند زدم... تو چرا قیافتو همچون کردی؟؟؟ تو که معدلت خوبه!

خوبه؟؟؟ کجاش خوبه؟؟؟ به تجربی نمیرسه! (توضیح : زمان ما معدل بالای ۱۹ برای ریاضی...
بالای ۱۸ تجربی... و بالای ۱۷ هم انسانی مجاز بودن...البته فکر کنم هنوزم باشه...)

ثنا خواست پس گردنپی نثارم کنه که با دیدن مامان بی خیال شد: خل اعتراض بزن درست میشه!
شونه ای بالا انداختم و دوباره ذل زدم به کارنامه...حالا انگار با نگاه من معدلم بالا می رفت...

سارا- اینا رو بیخیال...پس فردا ساعت چند بریم؟؟؟

ثنا- چه پروئه؟؟؟...انگار نه انگار تازه کارنامه گرفته...

مدلشه دیگه...کی بریم؟؟؟

ثنا- نمیدونم هر موقع خودتون دوست دارین

مژده- ما دوشنبه ساعت ۵ باشگاه داریم!!!

من و سارا یک صدا اهی گفتیم و سارا خطاب به مژده گفت: حالا همیشه نریم؟؟؟

مژده ابرویی بالا انداخت و گفت: مانیا جون گفت آخرین تمرینه!

اوووف...دلم میخواد کله ی این مژده رو هم بکنم! اگه اون تو مدرسه ی ما نبود مانیا جون هی چپ
و راست بهش نمی گفت فلان ساعت کلاسه...بهمان ساعت کلاسه...ایشش...کلا تو تیم ما
۲۲،۳ نفری میشدیم که نزدیک ۱۰،۱۲ نفرش تو مدرسه ی ما بودن... چشم غره ای نثار مژده
کردم و با خداحافظی از بچه ها به همراه مامان از مدرسه خارج شدیم.

همین که از مدرسه پامو گذاشتم بیرون گوشیمو درآوردمو شماره ی رکسانای بی معرفت رو گرفتم.
کصوووووفط معلوم نی کدوم گوریه؟؟؟...یه خبری از ما نمیگیره... البته بعد امتحانا گفته بود میرن
سرعین ولی نه دیگه بره حاجی های مکه...

-الو...

-سلام...

-سلام خوبی؟؟؟

-مرسی تو چطوری بی معرفت؟؟؟

-من بی معرفتم یا تو؟؟؟

-یا تو... نباید یه تک حداقل به ما بزنی ببینیم مردی یا زنده ای؟؟؟

خندید و گفت: حالا که زنده ام

-حیف شد... من دلم حلوا میخواست

-کصافط... خوب تو بمیر ما میخوریم به روحت میرسه...

-نوچ... نمیشه... اونطوری روحم شاد نمیشه

-چرا... تو امتحان کن میشه...

-اگه نشد؟؟؟

-اگه نشد؟؟؟

مکثی کرد و گفت: خو حداقل از شرت خلاص شدیم دیگه...

-کصوفط... دلت میاد؟؟؟

خندید و گفت: نه پس نمیاد...

منم خندیدم : بی شعور... چه غلطا میکنی؟؟

-همون غلطا که تو میکنی

-ا؟؟؟ پس خوش میگذره؟

-اوهوم چه جورم... پیش پای شما کارنامه گرفتم

و شروع کردم به گفتن دونه دونه نمرات خودم و بچه ها... بعد از اون کمی صحبت کردیم و قطع کردم.

دلم حسابی واسه اش تنگ شده بود. تقریبا از اون روزی که با هم بازار رفته بودیم تا حالا ندیدمش. رکسانا دوست دوران دبستانم بود... از سال اول تا پنجم... راهنمایی از هم جدا شدیم اما دوباره دبیرستان با همیم... البته سال اول که اینطور بود!

با فکر جدا شدن از بچه ها دوباره بق کردم... دوست ندارم امسال دوباره از بچه ها جدا شم.. خدا کنه اینطور نشه...

بیخیال خونه رامو به سمت خونه ی بابایی کج کردم. دلم واسه اون حیاط بزرگ و گلهای بنفشه و... شمعدونی و... سیکاس و... سرخ و... رز و... محمدی... واسه بوی بهار نارنج... واسه جیک جیک گنجشکا... واسه شرشر فواره ی حوض... واسه جیر جیر کاکا... واسه بابایی... خیلی تنگ شده بود... با به یادآوری بابایی بغض بدی تو گلوم نشست... تقریبا ۳،۴ سال... بیشتر میشد که پامو تو اون خونه نداشته بودم... یعنی تقریبا از چهلم بابایی به بعد دیگه تو اون خونه نرفتم... البته چرا فقط یه بار... قبل سال بابایی... خوب یادمه... یه روز بارونیاوخر آذر ماه... بابا رفته بود یه دستی به حیاط اونجا بکشه... آخه با وجود اون همه دار و درخت تمام حیاط پر از برگ های زرد و قهوه ای شده بود... هنوز صدای خش خش برگها و... سیلی ای که از بابا خوردم یادمه... رفته بودم تا واسه ازدواج اما... بابا هیچ رقمه راضی نمیشد... بی اختیار دستی به صورتم کشیدم... هنوزم میتونستم سوزش اون سیلی و بارون روی گونه مو حس کنم... بازونی که وقتی وارد خونه شدم نم نم بود اما.. کم کم شدید شد... شدید و شدید تر...

-هر غلطی دلت میخواد بکن... من وظیفه ام بود راهنماییت کنم (صداشو بالاتر برد:) بچه این دختره به دردت نمیخوره... د چرا نمیفهمی؟؟؟؟!!!!

این آخرین حرفی بود که از بابا به خاطر دارم... چقدر تو گوشم خوند که این دختره به دردت نمیخوره... چقدر نصیحت کرد... چقدر با مهر و محبت سعی کرد قانعم کنه... چقدر فریاد زد... اما... نه صداش به گوشم رسید... نه محبتش تو قلبم... نه حرفاش تو مغزم... فکر میکردم همه دنیا بدن و وایسادن روبه روی من، تا به عشقم نرسم... هه... آهی کشیدم و دوباره بی اختیار فرمونو کج کردم... نمیروم خونه ی بابایی... من هنوز لیاقت اون خونه و صفا و صمیمیتشو ندارم... وقتی میرم که پاک شم از اینهمه کینه و نفرت... از این همه خاطره... از این... دوباره آهی کشیدم.

با اینکه از هر لحظه ی آینده بیزارم... با این همه باز م به این آینده شک دارم احساس شک دارم....

این بد بیاری ها... تقصیر من نبود...
اینکه تو هم بری... تقدیر من نبود...
این حال و روزمه... از غصه تب کنم...
هر روزم این شده... روزامو شب کنم...
(محسن یگانه - قلب یخی)

بالاخره تصمیمی برای این مسیر بی هدف گرفتم. سر فرمونو کج کردم و به سمت آرامگاه روندم.
خیلی وقته سرخاک بابایی نرفتم.
تو راه یه بسته خرما و گلاب هم گرفتم. حوصله ی گل گرفتن نداشتم... به نظرم چیز مزخرفیه، البته
برای کسی که نیست!! چون به کارش نمیداد!
حداقل با خیرات... کم کمش یه خدا بیامرز نصیبش میشه
ماشین رو گوشه ای پارک کردک و پیاده شدم. وارد آرامگاه که شدم همون ابتدا فاتحه ای برای
اموات خوندم و به سمت قبر بابایی رفتم. برخلاف انتظارم تمیز بود و روش هم چند شاخه گل
سرخ چشده شده بود. یعنی کسی اینجا بود؟؟
روی قبر هنوز خیس بود... پس خیلی از رفتنش نمیگذره... نگامو به اطراف چرخوندم.
تا جایی که چشم کار میکرد کسی نبود...

خوب معلومه پروفیسور صبح دوشنبه ای... وسط هفته... چه توقعا داری ها!!!!... مردم شاهکار کنن هر
چند وقت یه بار پنجشنبه محض غافلگیری اموات بیان یه سری بزنی برن... حرفا میزنی ها!
خواستم رومو برگردونم که گرمی دستی رو رو شونه ام حس کردم. یا بسم الله... فوتی به اطراف
کردم و دوباره بسم الله گفتم. سنگینی دستها از شونه ام برداشته شد و مردی درحالیکه روی قبر
خم شده بود و علف های هرز اطراف رو میکند گفت: اونی که با سم الله میره چیز دیگه است پسر
قیافه شو ندیدم اما از همون اول متوجه شدم کیه؟ لبخندی زدم و گفتم: مرد حساب نمیگی تو این
برهوت از پشت خفتمون میکنی آنفاکتوس کنیم بیفتیم تو قبر مجاور؟؟
عمو نادر خندید و گفت: خدا نکنه بچه... این شوکا واسه قلبت خوبه

دستم روی قلبم گذاشتیم و ببه شوخی گفتیم: زیادم خوب نیست... آخه لامصب باتریه یه وقت فیوز میپرونه

عمو دوباره خندید: این وقت روز اینجا چه میکنی؟؟؟

- والا همون کاری که شما میکنی!

- من اومدم روز پدری به پدرم سر بزیم

-!؟؟مگه امروز روز پدره؟؟؟

-به قول پسر خاله : نه په نس...

خندیدم و در اصلاح حرفش گفتم: اون په نه په...

-حالا چه فرقی میکنه؟؟

با لبخند شونه ای بالا انداختم و خم شدم تا فاتحه ای بخونم. پس امروز روز پدره؟؟؟

-و روز مرد!

-خو چه فرقی داره؟؟

-فرقش بسیار است... تو نباید به عمو تبریک بگی؟؟؟

بی اختیار لبخند تلخی روی لبم نشست. طفلک عمو که بچه ای نداشت!

خوندن فاتحه که تموم شد از جام برخاستم و درحالیکه سعی میکردم صدام پر انرژی نشون بده

خطاب به عمو گفتم: روز مرد بر شیر مرد خانواده مام مبارک!

عمو لبخندی زد و درحالیکه با نگاه نسبتاً محزونی بهم خیره شده بود جواب داد: قربون پسر

گلم... ایشالا سال دیگه به شما تبریک بگیم!

-من حالا حالا ها مونده تا خودمو به بدبختی بسپارم

عمو خندید و گفت: زندگی بی بدبختی نمیشه

درحالیکه نگام رنگ غم گرفته بود به نقطه ای خیره شدم و گفتم: بدبختی داریم تا بدبختی...

و زیر لب زمزمه کردم: گاهی بد میمونی زیر آوار یه بدبختی

عمو که انگار صدامو شنیده بود با صدای بلند خندید و گفت: مگه اینکه یه بدبختی دیگه هم سرت خراب شه!!! (جمله ای که هنوزم یادم نمیره... لامصب بدبختی نیست که...)

یه بدبختی که خراب شه سرت تا جای اوارهای قبلی رو بگیره!!

آره... مثلاً یه بدبختی اساسی مثل... بی اختیار لبخندی به لبم نشست. حس عجیبی به دلم چنگ انداخت. تصویر دختر کوچولویی با ابروهای درهم و لبایی که از بس جمعشون کرده غنچه شده... با چشمایی خرمایی تو ذهنم تداعی شد.

لبخندم عمیق تر شد اما حسی ته دلم تشر زد: نیشتمو جمع کن فهمیدیم دندونات ۳۴ تاست... از کیوان خجالت نمیکشی؟؟؟ ناسلامتی دوستته... اینو یادت باشه... ما هرچی باشیم... خیانت تو کتمون نمیره! افتاااااا؟؟؟؟

با اینکه خوب نیوفتاد اما سرمو به دوطرف تکون دادم و سعی کردم افکار مزاحم رو از خودم دور کنم.

بیچاره عمو که در تمام مدت با تعجب بهم خیره شده بود. هنوز دو دقیقه هم از لبخند گله گشادم نمی گذشت که اخم کردم.

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم: چیه عمو دیوونه ندیدی؟؟؟

خندید و گفت: دیوونه دیده بودم... مجنون ندیده بودم

دوباره لبخندی زدم: عمو من دیگه کم کم برم... ماشین داری یا برسونمت؟؟؟

-نه عمو جان ماشین دارم... برو به سلامت... منم دیگه کم کم برم

با عمو دست دادم و خداحافظی کردم.

احساس سبکی عمیقی تو وجودم حس میکردم انگار یه بار سنگینی رو دوشم بود که انو اونجا گذاشتم و حالا با یه کوله ی خالی میرفتم تا بار سفری تازه رو ببندم...

مانتوی بادمجونی رنگی که روی آستیناش و پابینش با رنگ طلایی کار شده بود به همراه یه شال مشکی پوشیدم و ساکمو هم برداشتم. بالاخره قرار بود بعد کافی بریم باشگاه دیگه... کمی از

عطری که آقای متین...چیز...بیخشید امیر...آقای امیر سلیقه به خرج داده بود رو به مانتوم و روی نبض دستم زدم.

برخلاف ادب و شعورش... سلیقه اش خوبه...

ولی کصوفط اسم عطرا رو نوشته بود...فقط روش کد زده بود. خو پرفسور فکر نمیکنه من اگه بخوام بخرم بگم چی؟؟؟؟؟

-خوب شازده میری ور دل خودش میگی فلان عطر و میخوام...

-اونوقت اونم میگه رو پشت بوم گذاشتیم...نردبون دارین یا بدم؟؟؟

داشتم جلوی آینه با خودم ادا در می آوردمو می خندیدم که زنگ آیفون به صدا در اومد. به...به...ایل مغول حمله کردن...کسی هم خونه نیست...برم تا زنگ رو نسوزوند....

-سرآوردین؟؟؟

-نه نون و پنیر آوردیم...دختر تونو بردیم...پیر پایین دیگه...

با عشوه گفتم: دختر نمیدیم بهتون.. بابام گفته در رو رو غریبه ها باز نکنم...

اینو گفتم و واسه اینکه اذیتش کنم آیفون رو گذاشتم سرجاش.

دوباره صدای زنگ بلند شد. حیف که دیر شده و از اون ور ثنا به دیار باقی میفرستمون وگرنه یه کم دیگه اذیتش میکردم.

دوباره آیفون رو برداشتم: حالا اصرار میکنی دختر میدیم بهتون...واسا تا پیام

-صد سال سیاه!

بلند خندیدم و در رو باز کردم. خود هم سریع پریدم پایین و مشغول پوشیدن کفشام شدم.

-کجایی په تو دختر؟؟؟ ۲۰ بار گفتم زنگ که زدم آماده باش بریم

-ا...چقد غر میزنی؟؟؟ یه کفش پوشیدنه دیگه...

اخم بانمکی کرد وگفت: حاضر جوابی هم که میکنی...بدو بینم...

قری به سر و گردنم داد و صدا مو صاف کردم: رهرو آن نیست که گهی تند و گهی خسته رود...
رهرو آنست که آهسته و پیوسته رود...

—خودت فهمیدی چی شد؟؟؟

چشامو لوچ کردم و گفتم: نه... تو فهمیدی؟؟؟

چپ چپ نگام کرد و با دیدن بند کفشم که حالا دیگه بسته بودمشون از در خارج شد.

بی ذوق! منم لباسمو مرتب کردم و با برداشتن کوله ام از خونه زدم بیرون.

—چه خبرا؟؟؟

—از دیروز تا حالا چه خبر میخواستی باشه؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و در سکوت به راهمون ادامه دادیم.

وارد کافی شاپ که شدیم درست سمت راست کنار شیشه بچه ها رو دور یه میز دیدیم. انگار فقط

ما دیر کردیم. پشت یکی از صندلی ها نشستیم و نفس نفس زنابا خنده گفتم: جمعتون هم که

جمعه...

ثنا— فقط خلمون کم بود!!!

—اوا!!! چرا؟؟؟ تو که بودی؟؟؟

سارا خندید و گفت: خوب ثنا به تنهایی کم بود...

ثنا با حرص در تکمیل حرفش گفت: که تو اضافه شدی...

نمیدونم چرا ثنا اینقدر با سارا مشکل داره... همیشه هرچی میگه یا بهش تیکه میندازه یا میزنه تو

ذوقش... برعکس اون خیلی از مژده خوشش میاد و همیشه آرامش و متانتش رو تحسین

میکنه... من زیاد با مژده صمیمی نیستم اما تو برخوردهایی که باهش داشتیم به نظرم یه آرامش

خاصی داره که بی اختیار اون رو به آدم منتقل میکنه!!!

سارا نگاهی به منو انداخت و گفت: چیزی هم سفارش دادی؟؟؟

نازی—نوچ...هرکی هرچی میخوره بگه...

بی توجه به حرفش نگامو تو سالن چرخوندم. زیاد شلوغ نبود. کمی اونطرف تر یه دختر و پسر جوون کنار هم نشسته بودند، چند تا میز جلوتر از ما هم دو تا دختر جوون نشسته بودند که سرشون تو گوشه بود و از خنده ریسه میرفتن. معلوم نبود دارن چی میبینن؟؟ (نوچ...نوچ...)

پشت پیشخون کافی شاپ هم که دو،سه تا صندلی گذاشته بودن...پسر جوونی حدودا ۱۹،۲۰ ساله نشسته بود و با استرس و نگرانی به ساعت و در کافی شاپ نگاه میکرد.

طفلک! حتما منتظر مخاطب خاصه!!!! لبخند مهربونی زدم و دوباره نگامو به میز خودمون دوختم.

ثنا- تو هیچی نمیخوری؟؟؟

من که از اول تکلیفم روشن بود تو این هوا چی میخوام، اخمی تصنعی کردم و جواب دادم: فضول منی تو؟؟؟ من بستنی کاکائویی میخوام

سارا- ولش کن این یه تخته اش ...

انگشت اشاره شو که کنار گیج گاهش آورده بود به سمت بالا تگون داد و با شیطنت منتظر جواب ثنا شد.

برخلاف انتظارش ثنا چشم غره ای نثارش کرد و روشو برگردوند و زیر لب گفت: جواب ابلهان خاموشیست!!!

سارا منویی که تو دستش بود رو روی میز گذاشت و گفت: و گاهی هم علامت رضا...

-واسه تو جواب ابلهان بود

-ولی من میذارم پای رضایت از حرفم

پریدم وسط بحثشون: هوا چقدر خوب شده!!!

ثنا- آسمون چقدر قشنگه!!!

سارا درحالیکه منظورش من بودم گفت: باز این حرف زد!!!

ثنا- با کی بودی؟؟؟

-اوف... با اینم (اشاره به من) تو چرا به خودت میگیری؟؟؟

با یه من عشوه چشم غره ای نثارشون کردم: ایــــش... بدم میاد... اصلا بحث عوض کردن سرتون نمیشه

مژده خندید و گفت: نه که خیلی نامحسوس بود... واکنشاشون اینطرو شد

نازی- خیلی نامحسوس بود... خیلی...!!!!

-!!!!!!!...!!!!!!!... حالا فقط مسخره کنین... عرضه داشتین خودتون بحث رو عوض می کردین!

- عرضه داریم خوبم داریم فقط صلاح نمیدونیم ازش استفاده کنیم

ابروهامو بالا بردم و آهانی گفتم.

امیر

تو مغازه بیکار وایساده بودیم و دور همی مگس می پروندیم که دختری سراسیمه وارد مغازه شد. اول متوجه نشدم کیه؟ آخه خم شده بود و نفس نفس میزد... سرشو که بلند کرد و زیر لب سلامی داد و پشت سرهم چند تا نفس عمیق کشید...

-به...مانیا خانوم...خیر باشه دنبالت میکنن؟؟؟

نفس نفس زنون نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: ببخشید امیر جان میتونم یه چند دقیقه وقتو بگیرم؟؟؟

با این حرفش بچه ها نگاه متعجب و معنی داری بهم انداخت. چشم غره ای نثار تک تکشون کردم و خطاب به مانی گفتم: جانم؟ من در خدمتم؟؟
-اوم...

معذب زیر چشمی نگاهی به بچه ها انداخت و خواست چیزی بگه که خودم بهشون اشاره زدم به یه بهونه ای بیچونن برن جستجوی نخود سیاه...!!!!

بچه ها که رفتن اشاره ای به صندلی زدم و درحالیکه ازش میخواستم بشینه گفتم: بگو...من درخدمتم

لبی تر کرد و با خجالت گفت: امیر جان...اوم...راستش...میتونم یه کمکی ازت بخوام؟؟؟

به پیشخون تکیه دادم و سری به نشانه تایید تکون دادم. هنوز من من میکرد.

-بگو...اگه از دستم بر بیاد قول میدم کمکت کنم

لبخند کمرنگی زد و درحالیکه با انگشتاش بازی میکرد گفت: راستش من...واسه اینکه سعید به خودش بیاد و...یه کاری بکنه...بهش گفتم یکی از همکلاسی هام ازم خوشش اومده و امروز باهاش قرار دارم...

اینو که گفت تا ته ماجرا رو خوندم : الان من باید نقش اون همکلاسی رو بازی کنم؟؟؟

خوشحال از اینکه مجبور نیست بقیه شو بگه سری تکون داد وگفت: اگه لطف کنی و برات مشکلی نباشه...به خدا هرکار کردم نشد کسی رو پیدا کنم...

-مشکل که نداره..ولی دختر خوب این چه کاریه؟؟؟

-خودت که سعید رو دیدی...اگه این کار رو نمیکردم تکون نمیخورد

-مثلا الان تکون خورد؟؟؟

سری به نشانه تایید تکون داد: من بهش گفتم اگه مامانش زنگ نزنه واسه قرار مدارا منم به خواستگارم جواب مثبت میدم

-دیوونه ای به مولا

با شیطنت ابروهاشو بالا انداخت و گفت: الان یه ساعته نشسته تو کافی شاپ رو به رویی

متعجب نگاهی به کافی شاپ روبه رویی انداختم.شیشه هاش دودی بود و از بیرون نمیشد داخل رو دید، تازه اونم کافی شاپ اون سمت خیابون!!!!

-یعنی من الان باید پیام اونجا؟؟؟؟

سرشو انداخت و پایین و اوهمی گفت.

اصلا از این مسخره بازیها اونم تو محل کار خوشم نیامد...درسته چیزی بینمون نیست اما خوب "

حرف " مردم به چشمشونه!!!!

-نمیای؟؟؟

لبامو به هم فشردم و لبخندی زدم: یه مانی خانوم که بیشتر نداریم...

کتم رو برداشتم و گفتم: بریم...

از مغازه خارج شدم و با اشرفه به کیوان که کمی جلوتر کنار یکی از مغازه دارای این راسته وایساده بود خواستم مواظب مغازه باشه.

به همراه مانیا وارد کافی شاپ شدیم و با نگاهی گذرا به اطراف به میزی اشاره زدم و گفتم: اونجا خوبه؟؟؟

مانی سری به نشانه نفی تکون داد و انگار که با خودش حرف میزنه گفت: نه خوب نیست... یه جا بریم که تو دیدش باشه...

و خودش نگاشو چرخوند و به میزی که کنار شیشه بود اشاره زد: اونجا بهتره

اما من به جای میزی که مانیا بهش اشاره میزد به میز کناریش خیره شدم. ۴-۵ تا دختر ۱۷، ۱۶ ساله دورش نشستند که قیافه یکی بد جوری آشنا بود... آها... مژده است... دوست خاله سوسکه...

با شناختنش لبخندی زدم و سری به نشانه سلام تکون دادم.

شکوفه

متعجب به مژده که برای کسی پشت سرم سرشو تکون میداد و لبخند میزد چشم دوختم. با کیه؟؟؟؟ با کنجاوی برگشتم اما پشت سرم تنها دختری رو دیدم که اون هم پشتش به من بود. البته یه مرد سیاه پوش هم روبه روش نشسته بود منتها نمیتونستم ریخت و قیافه شو ببینم، آخه ماشالا دختره جلوش رو گرفته بود.

بیخیال... به من چه؟؟؟

سارا-خل شدی به سلامتی؟؟؟

بی اعتنا به اون نگامو به مژده دوختم: با کی سلام کردی؟؟؟

زیر چشمی نگاهی به بچه ها کرد و طوریکه بفهمم نباید جلوی بقیه بروز بدم گفت: من؟؟؟ به کسی سلام نکردم

اینم یه چیزیش همیشه ها!!! بیخیالش شدم و نگامو به نازی که روبه روم نشسته بود و انگار که صندلیش میخ داشته باشه، هی تو جاش جابه جا میشه انداختمو
-چته تو؟؟؟ میخ داره؟؟؟

سارا خندید و گفت: حتما تخم مرغ داره

نازی-بچه ها یکی جاشو با من عوض میکنه؟؟؟

دور میزمون دو تا مبل چرم دو نفره بود و از اون جایی که نازی جان ماشالا خیلی لاغره و سه تایی جا نمیشدند. یه صندلی از پشت پیشخون آورده بود. صندلیش هم از این صندلی چوبیهای پایه دراز با پشتی نیم دایره بود.
از جام برخاستم و گفتم: بیا جای من بشین...

وخطاب به مژده و ثنا گفتم: پیش شما بشینم؟؟؟

مژده کمی کنار تر رفت و بفرمایی زد. خواستم بشینم که بی هوا به سمت میزی که تا چند دقیقه ی پیش پشت سرم بود(نه که الان منتقل شده!!!)، برشگتم. دوباره همون مرد سیاهپوش رو دیدم اونقدر سرش پایین بود که نمیتونستم قیافه شو ببینم. از یه طرف سر دختر هم با وجود کلیپس!!!! به شدت مانع دیدم میشد. شونه های پسره میلرزید...فکر کنم داره میخنده...یا شاید هم داره گریه میکنه... اما چرا؟؟؟

تو همین فکر بودم که غافلگیرانه سرشو بلند کرد.صورت سفیدش از خنده قرمز شده بود. با دیدنم نیشش جمع شد و با یه لبخند عمیق به چشم خیره شد. متعجب نگاش کردم...سرتو بنداز پایین
دیگه...باز میگه من متینم!!!!

-میخوای همینطوری وایسی؟؟؟

این حرف مژده باعث ش مثل کسایی که مچشونو گرفتن هول کنم و سریع تو جام بشینم.

مژده ریز ریزکی خندید و سری تکون داد. بیا الان فکر میکنه چه خبره که دو ساعت به پسر مردم خیره شدم. ایــــش...مرده شورشو نبرن...ضایع شدم...

با اخم و لبهایی که بهم میفشردمشون سرمو پایین انداختم و فکر کردم دختری که روبه روشه کیشه؟؟؟ یعنی نامزدشه؟؟؟ شایدم دوست دخترش باشه... شایدم زنش...

اصلا شایدم خواهرش باشه

—ه... آدم که با خواهرش اینطوری نمیگه بخنده

آدم وقتی با نامزدشه پررو پررو زل میزنه تو چشم دختر مردم؟؟؟

—حالا مگه چیکار کرد؟؟؟ نگاهش که بد نبود؟؟؟ شایدم "آدم" نیست...

!؟؟؟؟!!! به آقا متین من توهین نکن!!!!

—!؟؟ نه بابا؟؟؟ آقا متین تو؟؟؟ بعدشم متین نه امیر

حالا هرچی...

—شکو بریم؟؟؟

نگاه گیجمو به چشمای سارا دوختم و سری تکون دادم: کجا؟؟؟

—خونه ی عمو شجاع... تو باغ نیستی ها!!!

لبامو با حرص به هم فشردم. راست میگه دیگه... اونقدر هیروت میزدم که حتی نفهمیدم دو ساعت بچه ها چی میگن؟؟؟ می دیدم دهنشون تکون میخوره ها اما کوفت از بحثشون نفهمیدم....

مژده—برین سفارش بدین

دوباره هول کردم و یه بارکی از جام برخاستم: آهان... بریم

با این حرکت بچه ها متعجب به همدیگه نگاه کردن و پقی زدن زیر خنده...

ای کووووفت!!! الان پسره میشنوه...

خو بشنوه از کجا میدونه از تو سوتی گرفتن؟؟؟

یه نگاه به این صورت گل انداخته بندازی بد نیست ها!!!!

هر بار که هول میکنم قیافم عین منگولا میشه و قشنگ تابلوئه که سه کردم. با نگاه مضطربم به آرومی به سمت امیر برگشتم. با لبخند مهربونی تو صورتم دقیق شده بود... وای... فهمیدم ابرم رفت... تموم شد...

متوجه نگام که شد به جای اینکه روشو برگردونه، برعکس به آرومی سری به نشانه سلام تکون داد و از اونجایی که من هر وقت هول میکنم و استرس میگیرم فقط بخشی از حرکاتم کنترل شده است چندین بار سرمو تکون دادم. خو بسه بابا فهمید سلام کردی... حال و احوالم با سر میکنی؟؟؟

ناشیانه رومو ازش گرفتم و درحالیکه سرمو پایین انداخته بودم تا باهاش روبه رونشم به همراه سارا از کنارشون گذشتیم و به سمت پیشخون رفتیم تا سفارش رو بدیم.

با تعجب تو صورت خاله سوسکه (من آخر اسم اینو نفهمیدم!!!) دقیق شده بودم و به این فکر میکردم: این چرا امروز رفتارش یه جوریه شده؟؟؟ دیگه از اون مادر فولاد زره اخمو و تخس خبری نیست... جاشو یه دختر بچه شیطون و ساده گرفته... یه دختر بچه که نمیدونم چرا لپاش گل میندازه؟؟؟ و رنگ از رخسارش مییره؟؟؟!!!!...

این امروز یه چیزیش شده!!!...

مانیا دستاشو جلوی صورتم تکون داد و با خنده گفت: کجایی امیر؟؟؟

-هان؟؟؟ همین جا

لبخند شیطنت باری زد و به مسیری که دخترا میرفتن چشم دوخت.

-شاگرد هامن

-هان؟؟؟

-از بچه های باشگاهن... فکر نکنم متوجه ام شده باشن

-نه منم فکر نکنم... وگرنه سلام میکردن

شونه ای بالا انداخت و گفت: تو چرا یهو شکل علامت سوال شدی؟؟؟

-هان؟؟؟!!!! راستش این دختره شال مشکیه... (با سر اشاره ای به عقب کردم)

- کدوم؟؟؟

- اسمشو نمیدونم همون مانتو بنفشه

در تصحیح حرفم گفت: بادمجونی... خوب؟؟؟

- چه فرقی میکنه توام؟؟؟

- فرق داره دیگه...

دستشو زد زیرچونه اشو ادامه داد: خوب میگفتی... شکوفه چی شد؟؟؟

- شکوفه؟؟؟

سری به نشانه تایید تکون داد: اوهوم... اسمش شکوفه است

دستامو مشت کردم و با خوشحالی تو هوا تکون دادم. بالاخره اسمشو کشف کردم!!!!

مانی - خل شدی؟؟؟

سری به نشانه تایید تکون دادم: اوهوم... آخه اسمشو نمیدونستم

- دیوونه!

- مانی یه کاری کن، دارن بر می گردن صاف صاف نگاشون کن، وایسن سلام کنن خوب؟؟؟

با شیطنت نگام کرد: که چی بشه؟؟؟

با اخمی تصنعی نگاش کردم: که خر سوار مورچه بشه...!!!

والا... همه اش دلیل میخوان... چه فایزه جدیدا اینا برداشتن؟؟؟

ابروهاشو متعجب بالا برد و لبخندی زد.

- مانی تو رو خدا اذیت نکن

سری تکون داد و چشمکی نثارم کرد. فکر کنم فکرای ناجور به سرش زده ها!!! بعیده یه نفر

اینقدر زود با حرفام موافقت کنه!!!!

- اوا... مانی جون سلام

خواستم با ذوق به سمت صدا برگردم اما با کل کلایی که دیروز داشتیم محاله صدایم یادم رفته باشه... تقریبا برگشته بودم. اووووف... بچه ام چه مظلوم شده؟؟؟؟!!!!

لپاش هنوز گل انداخته بود و نگاهشو به مانی دوخته بود. من که اصلا متوجه نشدم میخواد وانمود کنه ندیدتم... با پررویی نگامو بهش دوختم... بالاخره که متوجه سنگینی نگام میشه... کم میاره... دارم واسه اش...

سارا با شیطنت گفت: مانی جون اینجا چه میکنید؟؟؟ یکی، دو ساعت دیگه باشگاه داریم ها!!!
مانی جون هم خندید و در جوابش گفت: داشتتم شما رو تعقیب میکردم بینم کجاها میرین... کجاها نمیرین....

در تمام مدتی که سارا و مانیا جون با هم صحبت میکردن ساکت بودم و سعی میکردم نگام به سمت آقای میتن نیفته... شاید خیلی پررویی باشه که حتی یه سلام خشک و خالی هم نکردم اما میترسم... از روبه رو شدن باهاش میترسم (وقتی رگ دیوانگی شکوفه متورم میشود...!!)... بهتره طوری وانمود کنم که انگار متوجه نشدم... (باز خل شدم رفقت...!!!)

-از عطرا راضی بودین؟؟؟؟!!!!

همچنان نگام به سارا و مانی جون خیره بود. یه لحظه هر دوشون ساکت شدند و پرسپرانه به روبه رو وبعد هم به من چشم دوختن. وا؟؟؟ چیه؟؟؟ آدم ندیدین تا حالا؟؟؟

آدم که دیدن منتها آدم شفته در حد تو ندیدن!!!

-شفته عمته ها!!! حالا مگه چی شده؟؟؟

یه لحظه فکری به ذهنم رسید: این که گفت از عطرا راضی بودین با کی بود دقیقا؟؟؟؟!!!!

صدای خنده شو شنیدم و بعد هم دو تا تيله ی قهوه ای که تو چشمم گره خورد. (فاز هندییی میشود... آه مادر...)

دوباره هل کرده بودم و ضربان قلبم تند میزد.

-مال من که نب...

کلافه لبامو به هم فشردم. اه... من چرا امروز اینطوری شدم؟؟؟

اومدم بگم مال من نبود که دوباره خندید و گفت: می‌دونم... از سلیقه خودم راضی بودید؟؟؟

ایش... حالا یه اشانتیون داده ها!!! خوبه همه شم بودی کیک میده... آدم گشنه اش میشه...
عمه داره این؟؟؟

قیافه مو درهم کردم و با یه تای ابروی بالا انداخته بهش خیره شدم: خوب بود... بد نبود...

سارا کمی بو کشید و با ذوق گفت: این عطره رو از آقا امیر خریدی؟؟؟

سری به نشانه تایید تکون دادم: اوهوم بوش میاد؟؟؟

سارا چپ چپ نگاه کرد و گفت: باز تو دماغت کلید کرد؟؟؟

متقابلا چپ چپ نگاهش کردم. حالا انگار دماغ من همیشه مشکل داره!! خو به فصل بهار آلرژی دارم... یه عطسه آبریزی میاد و میره... اینا به رو آوردن داره؟؟؟

-کلید نه و کیپ... بعدشم من حساسیت فصلی دارم

-به هر ۴ فصل دیگه؟؟؟

با تندى جواب دادم: آره امریه؟؟؟

امیر خندید و گفت: حالا چرا میزنی؟؟؟ خو بگو از عطر خوشم نیومده... خلاص دیگه

آقربون آقای متین... اگه یه حرف درست تو زندگیت زده باشی همینه!!! مثل بچه های ۳،۴ ساله
سری به نشانه تایید تکون دادم و گفتم: بو کیک میده

لبخند مهربونی به روم پاشید و گفت: فکر میکردم این چیزای فانتزی بهت نیاد...!!! کلا با دخترای
دیگه فرق داری

اینی که گفت فحش بود یا تعریف؟؟؟

-بین گلم اصولا دو حالت داره... یا میخواست بگه برعکس دخترا سلیقه نداری... یا میخواست بگه
ظرافت دخترونه نداری... که در هر صورت فحش بود... میتونی فکشو بیاری پایین!!! راحت باش...!!!

-بخشید اونوقت این حرف یعنی چی؟؟؟

یعنی چی نداره...خو یه نمه فکر کن دیگه...اووووف

جدی جواب دادم: یه کم فکر کنی متوجه میشی

متفکر نگام کرد و ابرویی بالا انداخت.

-در هر صورت خوشحال شدم از دیدنتون...

با اجازه ای گفت و بعد از دست دادن با مانیا به همراه دوستش از مون جدا شدند.

حالا شد... دوباره شد همون خاله سوسکه ی خودمون...!!!

تقریبا رو صندلی ولو شدم و با اخم از شیشه ی کناری به بیرون خیره شدم.

-چی؟؟؟ زد تو بر جکت؟؟؟

بدون اینکه به سمتش برگردم سری به نشانه نفی تکون دادم و گفتم: اصلا نمیتونه مثل آدمیزاد

رفتار کنه...!!!

-هووووی... کیو میگی؟؟؟

تو جام صاف نشستم و جواب دادم : همین شکوفه خانومتونو میگم...انگاری ابروهاشو به هم

چسبوندن...فقط دعوا داره...

مانی به حرکات بچگانه ام چشم دوخته بود و می خندید. اما من واقعا حرص میخوردم.

-جای تشکرشه...میگه بد نیست... خو بچه این کارو ما تو سه روز اول دو تا شیشه تموم کردیم...

تو سلیقه ات دخترونه نیست به من چه؟؟؟

-هیس... تو الان نگران عطرتی یا تشکر؟؟؟

-هیچ کدوم!!! این تو باشگاه هم با همه دعوا داره؟؟؟ یا فقط با من اینطوریه؟؟؟

مانی خندید و گفت: کی؟؟؟ شکوفه؟؟؟ چرا مگه چی گفت خوب؟؟؟

-چی گفت؟؟؟ په خبر نداری...

اینو گفتم و شروع کردم به تعریف ماجراهای دو روز گذشته...

- که اینطور.. مغرور و یه دنده بود اما فکر نمیکردم تا این حد...

- به... په کجا شو دیدی؟!!!! میگم صندلیمو برداشت صاف صاف رفت بالا

مانی با تکرار این حرفم دوباره زد زیر خنده و حالا نخند کی بخند؟؟؟

بابا یکی اینو ببره تفریحات سالم... انگاری ۱۰،۲۰ سالی میشه شوژه خنده نداشته...

مانی همچنان میخندید اما من با اخمی مصنوعی به اطراف نگاه میکردم و همینطوری الکی چشم غره

نثار در و دیوار میکردم.... خودمم خنده ام گرفته بود. دختره ی بی عقل دیگه فکر رفتاراش رو

نمیکنه... فکر کن میوفتاد... وای... چه صحنه ی باحالی رو از دست دادیم ها!!!! حیف شد!!!

واسه اینکه نزنم زیر خنده لبمو گاز گرفتم و خواستم رومو برگردونم که چیزی مثل برق از کنارم

گذشت. یا ابر فرض!!! این دیگه چی بود؟؟؟

مانی نیششو جمع کرد وبا ترس گفت: سعید بود؟؟؟

-نمیدونم... سعید بود؟؟؟

سری به نشانه نفی تکون داد و از شیشه ی مغازه به سعید که با عجله به سمت ماشینش میرفت

خیره شد.

-به نظرت گند زدم؟؟؟

-نه... واسه چی؟؟؟

به سمتم برگشت و گفت: آخه انگار ناراحت شد!!!

ناراحت نشد... این دیگه رم کردن بودها!!!!

-عیب نداره... بذار یه کم به خودش بجنبه...!!

با اضطراب گفت: اگه بجنبه!!!

هنوز حرفش کامل نشده بود که صدای زنگ اس ام اس گوشیش بلند شد. به احتمال ۹۹٪

سعیده!!! اس داده بگه همه چی بین ما تموم شده...دیگه برو واسه همیشه که قید تو زدم....

باز این داستان ساخت... دو دقیقه و ایسا ببین کیه؟؟؟ بعد تو قضیه رو جنابیش کن!
با دیدن قیافه مانی که با خوندن اس وافته بود سریع پرسیدم: چی میگه؟؟؟
با گیجی جواب داد: میگه اصلا ازت همچین توقعی نداشتیم... این بچه بازیا چیه؟؟؟
اومدم پرسیم یعنی چی؟؟؟ که دوباره صدای اس ام اس بلند شد. خندید و گفت: میگه اصلا دیروز
قبل اینکه من اون حرف رو بزنم به مامانش گفته بود زنگ بزنه خونه مون و من رو خواستگاری کنه
-واقعا؟؟؟؟!!!!
با نیش تا بناگوش باز سری به نشانه تایید تکون داد: اوهوم....
ابروهامو تو هم کشیدم و با شیطنت گفتم: نیشتو جمع کن... چه از خدا خواسته هم هست....
-آره دیگه پس چی؟؟؟
نوچ نوچی کردم و با همون لحن گفتم: شرم و خوردی یه لیوان حیا هم روش دیگه؟؟؟
دوباره سری به نشانه تایید تکون داد. اونقدر ذوق داشت که فکر کنم به زور تو پوست خودش می
گنجید!!!
-دختر هم دخترای قدیم.... اسم پسر میومد سرخ و سفید میشدن از شرم... اونوقت دخترای این
دوره زموه؟؟؟؟!!!!
با چشم و ابرو و شیطنت به پشت سرش اشاره زد و گفت: تو حرف نزن... خوبه دیدیم خودش چه
جوری با دختر مردم حرف میزد...
-مانی حرف در نیارها!!!! پا میشم میرم به سعید توضیح میدم چطوری دستی دستی قراره بدبخت
شه!!!!
بادی به غبغب انداخت و با خنده گفت: بگو... پسرخاله ام که منو میشناسه!!! منتها حواست باشه
منم میذارم سر عروسیت جبران میکنم
-برو تلافی کن!!! نه من قصد ازدواج دارم... نه کسی به ما زن میده
-ای جالانم!!! غصه نخوریها!!!! بالاخره یکی پیدا میشه که عقلشو بذاره سر راه و دختر عین دسته
گلشو بده دست تو

اخم تصنعی کردم و گفتم: خیلی دلشونم بخواد

با شیطنت جواب داد: صد سال سیاه دلشون نمیخواد!!!!

– حرف نزن... دلشون میخواد خوبم میخواد... داماد به این ماهی... والا...!!!

شکوفه

همینکه پامونو از کافی شاپ بیرون گذاشتیم سارا سقلمه ای به پهلوم زد و مشتاقانه گفت: شیطون نگفتی داستان چیه؟؟؟ این پسره چی میگفت؟؟؟

– داستان چی چیه؟؟؟ کدوم پسره؟؟؟

– دهه... یعنی تو نمیدونی چیو میگم؟؟؟!!!

خندیدم و گفتم: جون سارا اگه بدونم چیو میگگی!!!

– جون عمه ات... امیر رو میگم... قضیه چی بود؟؟؟

– چیز خاصی نبود!

– پس واسه چی پرسید از عطرا راضی بودین یا نه؟؟؟

– خوب شاید میخواست نظر مشتریاشونو راجب کیفیتشون پرسه

– هیچ کی هم نه امیر؟!!!

– وا؟؟؟ مگه پسره چشه؟؟؟

– آخه به این میاد نظر پرسه؟؟؟ یه بار یه عطر ازشون گرفتم بو جوراب میداد بش گفتم: اصلا به درد نمیخوره... نه گذاشت نه برداشت گفت اگه خوشتون نمیاد این همه عطر فروشی...

خندیدم و گفتم: ایول!!! خیلی خوب جوابتو داد!

– خیلی هم غلط کرده... این چه طرز مشتری مداری؟؟؟

– حالا که میبینی مشتری مداره بچه ام...

-اووووف...خَـله... (خیلی!)

لبخندی زدم و به روبه رو چشم دوختم.

-د...آخر نگفتی ها!!!

-بابا چیز خاصی نبود...رفتیم مغازه شون یه نمه پرت و پلا گفت بحثمون شد

-اووووو...خوب؟؟؟

ثنا سرشو آورد بینمون و گفت: چی میگین شماها؟؟؟!!!

نازی یکی زد پس کله شو با اشاره به ایستگاه تاکسی گفت: به توجه؟؟؟ بیا بریم تا ماشین نرفته!

-به تو چه؟؟؟ دوست دارم فضولی کنم!!

مژده-فعلا برو به صف تاکسیت برس...فضولی پیش کش!

ثنا با عشوهِ چشم غره ای نثار جفتشون کرد و بیتفاوت خطاب به من گفت: بعدا باید واسه ام

تعریف کنی قضیه چیه؟؟؟!!!

خندیدم و باشه ای گفتم. دوست نیستند که گزارشگرای

رو میذارن تو جیشون!!! bbc

ثنا و نازی ازمون جدا شدند. موندیم من و سارا و مژده که تنها ۲۰ دقیقه تا شروع تمرینمون مونده

بود. راستی مانی جون راه افتاد؟؟؟!!!

با این فکر خطاب به بچه ها پرسیدم: بچه ها مانی جون قبل ما بلند شد؟؟؟

مژده- نه بابا هنوز نشسته بودند

سارا- با وجود اون هلو منم بودم حالا حالا ها مینشستم

این الان منظورش از هلو چی بود؟؟؟

من و مژده متعجب در حالیکه هر لحظه نزدیک بود بزنیم زیرخنده به سمتش برگشتیم. حسادتش

تو حلقم!!!

مژده- فکر نکنم دوست بوده باشند!!!

سارا خصمانه به سمتش برگشت و با حرص گفت: پس لابد خواهرش بوده!!!

مژده هم مثل خودش جواب داد: نه خیر... ولی دوستش هم نبود...

من-اگه دوستش نبود پس کیش بوده؟؟؟

مژده شونه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم اما فکر کنم مانیا جون یکی رو دوست داره... طرف ازش خواستگاری هم کرده...

سارا-اونوقت تو اینا رو از کجا فهمیدی؟؟

-با اجازه تون پشت سرم بودنداها!!!

خندیدم و گفتم: ای فضول!!!

مژده سعی کرد لبخندی بزنه و در جوابم گفت: ما اینیم دیگه

سارا-آره دقیقا یه فضول عقده ای!!!

برگشتم سمت سارا و کلافه نگاش کردم. بسه دیگه... حتی من و آقای متین هم فقط چند دقیقه به تیپ و تاپ هم زدیم...!!!! والا...

-هان؟؟؟ چیه؟؟؟

-بسه دیگه!

چشم غره ی غلیظی نثارم کرد و گفت: تو اگه میفهمیدی که با این همکلام نمیشدی که...

مژده- تو که فهمیدی کجا رو گرفتی؟؟؟

اههه... حالا یه روز خواستیم آرام باشیم ها!!!

-به جان خودم هر کدومتون ادامه بدین همین چهار تا استخونو تو دهنتون خورد میکنما!!!

سارا-النگوهات نشکنه!!!

-تو بپا سیبیلات نریزه اینهمه حرص میخوری...!!!

صاف دست گذاشته بودم رو نقطه ضعفش... کلا رو این قضیه حساسیت داره.... با حرص نفسشو بیرون داد وگفت: تو برو اون سبزه ای که پشت لب ت سبز شده رو حرص کن بعد به سیبیلای نداشته ی من گیر بده!!!

دستی به پشت لبم کشیدم. حالا خوبه چهار تا تیکه میلی متری زده بیرون... کصوووفط!!!

-ما دوست داریم چمن بکاریم مشکلیه؟؟؟

-نه گلم...راحت باش

با عشوه چشم غره ای نثارش کردم و رومو برگردوندم. دیگه هیچ کدوممون تا رسیدن حرفی نزدیم. بهتر...همینو کم داشتیم وسط خیابون گیس و گیس کشی راه بیفته!!! اونقوت علت؟؟؟ سیبیلای کلثوم خانوم....

به باشگاه که رسیدیم تک و توک بچه ها تو زمین با حرکات جزئی مشغول گرم کردن بودند، یه چند نفری کنار زمین نشسته بودند و عده ای هم بالا رو سکوها...

ما سه تا هم به سمت سکوها رفتیم. مژده با دیدن فاطمه به سمتش رفت. خوب بالاخره با اون صمیمی تر بود دیگه...سری به نشانه سلام برای فاطمه تکون دادم و ساکمو انداختم رو نزدیک ترین سکوی کنارم...

سارا-اوف...راحت شدم از شرش!!

به جان خودم یه چیزی بین سار و مزده و ثنا هست که انقدر با هم تام و جرین...!!!

-بینم سارا تو چرا اینقدر با این دختره مشکل داری؟؟؟

دکمه های مانتوشو باز کرد و درحالیکه درش می آورد گفت: میگم بت حالا...آهان! راستی قبل اینکه اون ثنای نخاله اعلام وجود کنه داشتی تعریف میکردی...خوب؟؟؟

ای بابا!!! اینم گیر داده ولی کن نیس...!!!!

-هیچی دیگه..همین...دعوامون شد...

اومد حرفی بزنه که مونا و کیانا به جمعمون پیوستند: به به خانوما چطور مطورین؟؟؟

همونطور که جورابامو در می آوردم تا قلم بند و جوراب بلند تری به پام کنم سری به نشانه سلام تکون دادم. سارا اما لبخند شیطنت باری زد و با ذوق گفت: وای... اگه بدونین چی شده؟؟؟ امروز با بچه ها کافی بودیم...

بقیه حرفاشو نگفته میتونستم حدس بزنم... سارا عادت داره به اینجور قضایا پرو بال بده و... همه رو با خبر کنه... الان هم حتما میخواد بگه از این پسره یه حرکت غیرطبیعی رخ داده و منو مجبور میکنه علتشو بشینم جلو اینا تعریف کنم!!!

ضربه ای به بازوم زد و گفت: زود باش تعریف کن دیگه

لبامو تر کردم و درحالیکه سعی میکردم خودم رو بی تفاوت نشون بدم گفتم: بابا چیزی نبود... فقط با این پسره امیر دعوا شد همین...

مونا- خفه شو... با کدوم امیر؟؟؟

امیر عمه ام اینا... مگه چند تا امیر دارن اینا؟؟؟!!!

کیانا اما وسط من و سارا نشست و درحالیکه دستشو میزد زیر چونه اش مشتاقانه پرسید: خوب... سر چی دعوا شد؟؟؟

ای تو روح این پسره که از روزی که دیدمش آسایش ندارم... (حالا به اون چه؟؟؟ اینا فضولن خوب...!!!)

سعی کردم قضیه رو بیچونم و یه جووری سر هم تعریف کنم. واسه همین گفتم: هیچی بابا... مزده عطر میخواست این هی دری بری معرفی میکردم... سر همین چیزا بحثمون شد

مونا نگاه تحقیرآمیزی به سر تا پام انداخت و گفت: اونوقت خود امیر بود؟؟؟

- نه عمه ی امیر بود سیبیل گذاشته بود شناسایی نشه

نیشخندی زد و گفت: اون که سیبیل داره امیر نیست اسمش مهدیه!!!

- مهدی کیه؟؟؟ خودش گفت اسمش امیره... (این دفعه دیگه مطمئنم!!!)

کیانا- مگه نمیگی سیبیل داشت؟؟؟

- بابا مسخره کردم... وگرنه اونی که من دیدم شیش تیغ رو میذاشت تو جیش...

سارا چشمکی زد و گفت: چه خوبم یادت مونده؟؟!!

شونه ای بالا انداختم و مشغول بستن کفش هام شدم.

مونا دست به سینه بهم خیره شد وبا لحن خاصی پرسید: خوب؟؟؟ دیگه چی شد؟؟؟

دیگه خبر مرگ تو رو آوردن!! همچین حرف میزنه انگاری شوهرشو بر زدم...والا!!!

-دیگه گفت فضولای شهرو بشمارم دفعه ی بعد بهش معرفی کنم

سارا-خوب اولیشم مونا!!!

مونا چشم غره ای نثارش کردم و درحالیکه کنارمون می نشست گفت: تعریف کن دیگه!!!

مونده بودم بگم همه چیو؟؟؟ نگم؟؟؟ برام مهم نبود پسری که سارا کشته بود خودشو بهش نخ
بده...شمارشو بهم داده و گفته خوشحال میشم باهام تماس بگیری...البته دروغ چرا هرکس دیگه
ای هم بود حتی اگه دوست شدن با پسره برایش مهم نبود...اما از اینکه کسی با اون قیافه و
شخصیت (حالا متانتش رو فاکتور بگیریم) بهش توجه کرده...تا اون ته مه های دلشم قند آب
میشه...

اهل اینکه بگم وای وای پسره عاشقم شده نیستیم...ولی اهل اینکه بگم کارش بی دلیل بوده
هم...نه!!!

اساسا به نظرم همه ی کارها دلیلی دارن حتی راه رفتن مورچه...فقط دلیلشو نمیدونم (خخخخ)

مونا هم دیگه داره زیاده روی میکنه...دوبار پسره به روش خندیده فکر کرده خبریه!!!

لبمو تر کردم و با شیطنت و افزودن کمی پیاز داغ شروع کردم به تعریف ماجرا!!!!

مونا-عمرا...به هیچکی هم نه، به تووووو شماره داد!!!

و؟؟؟ مگه من چمه؟؟؟ ابرو هامو بالا کشیدم وگفتم: مثلا به یکی امثال تو شماره بده خیلی هنر

کرده از طرف خوشش اومده؟؟؟؟!!

زیر لب گفتم: چه میدونم شاید!!!

خدایا یه وقت این حرفا جایی درز نکنه به گوش آقای متین برسه؟؟؟ اونقوته که یه خانوم مرحوم کنار اسمم بذاره!!! خدا بیامرزتم... جوون خوبی بودم... ه... زندگی...!!!!

مونا- زنگ بز نیم بهش؟؟؟

نسیم- زنگ بز نیم بگیرم چی؟؟؟

کیانا- بگیرم سلام علیکم... شما از دوست ما خوشتون اومده بهش شماره دادین؟؟؟ حرفا میزنی مونا!!!

نسیم- اونم میگه نه قصد وقرض داشتم...

با این حرفش جیغ خفیفی کشیدم و نیشگونی از پاش که پشت سرم (رو سکوی بالایی نشسته بود) بود گرفتم: کصوفط بیشعور!!!

نسیم- نیگا تو رو خدا!!! یکی دیگه مرض داره ما باید جواب پس بدیم... بخشکی شانس!!!

چشم غره ای نثارش کردم و خطاب به مونا گفتم: زنگ نزن... تازه زنگ بز نیم چیکار کنین؟؟؟... زشته!!!... میفهمه... ضایع است...!!!!

آخه من نمیدونم چه فایزه تو جمع بعضیا تا اسم و شماره ی یه پسر و یه جا باهم پیدا میکنن... باید حتما یه اعلام وجودی بکنن؟!!!

پری- بز نیم دهن همه تون سرویس شه؟؟؟

به سمتش برگشتم: دهن خودت سرویس!!!... بعدش چرا دهنمون سرویس شه؟؟؟

پری- این پسره یه بار از یک خورده... به کسی پا نمیده!!!

حالا همچین میگه!!! اونیکه من دیدم به جاش پا میده... والا... فق میگفت متین، ریا بشه!!!

نسیم- حالا دیگه توام!!!

پری- خوب به همه پا نمیده فقط با "ع" حرفیا میپره!!!

لبو گاز گرفتم و سری تکون دادم: زشته بابا چرا حرف درمیارین؟؟؟ آخه شما از کجا میدونین؟؟؟

حالا انگار نه انگار که خودت همین دو دقیقه پیش به همین فکر کردی...

-د من فقط فکر کردم... تازه حرف من یه فرضیه بود... آدم نباید به جوون مردم تهمت بزنه که...!!!

سارا- منم شنیدم! تازه تا بناشد چیزکی مردم نگویند چیزها!!!

-مردم همیشه چیزها دارن!!! حالا چه از چیزک... چه از چرتک!!!

-باز این جمله فلسفی گفت

-مگه دروغ میگم

نسیم سری تکون داد وگفت: نه... راست میگه... مردم همیشه حرف میزنن... حالا چه حقیقت داشته

باشه... چه یه مشت خزعبالات باشه!!!

سارا دستشو آورد وسط و گفت: گوشیا بالا!!!

-اینم فقط بلده از خط مردم مایه بذاره!!!

-خو خط منو که میشناسه!!!

خیلی جدی گفتم: رو خط منم اصلا حساب نکنین

پری-من خط مامانمه... شوخی بردار نیست... وگرنه چاکرتونم بودم!!

مونا رو به نسیم کرد وگفت: کبریت بی خطرشون فقط تویی... بده اون صاب مرده رو که از اینا

بخاری برنمیخیزه!!!

نسیم-برو بابا... به من چه؟؟؟ من حوصله مزاحم ندارم

پری-میپیچونمش... عمرا اگه دیگه شمارشو تو گوشیت ببینی

نسیم با تردید نگاهی به گوشیش و پری انداخت: چه کنیم؟!... (گوشیشو به سمت پری گرفت

ودادمه داد) بگیر... ولی اگه حتی یه مزاحم هم داشته باشم مسئول تویی!!!

پری-خاوووو اساء... یکی رو همه محض کلاسشم شده دارن!!!

اینو گفت و شروع کرد به شماره گرفتن... اوهو... اوهو... بچه ام انگار حفظ هم هست!!!

متعجب نگاش کردم: حفظی؟؟؟!!!

سری به نشانه تایید تکون داد: اوهوم یکی، دو باری زنگ زدم

-چرا؟؟؟

لبی تر کرد و گفت: منم یه مدت تو کف یکیشون بودم

یهو با ذوق پرسیدم: کدوووم؟؟؟؟!!!

یه تای ابروشو بالا انداخت و متعجب نگام کرد. وای سوتی دادم؟؟؟؟!!! نه بابا توهم داری ها!!!

خو په چرا همچین کرد؟؟!!!

سارا یکی زد پس کله مو گفت: خره تو چرا ذوق میکنی؟؟؟

نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم: آه...خو واسه ام جالب بود

مونا-ولش کنین...دیوانه است!!!

-تو که خودت یه پا روانپزشی که!!!

پری چنگی به صورتش انداخت و با قیافه ای کج و کوله گفت: خفه شین...داره بوق میخوره...!!!

امیر

-خوب این سری کیفیتشون زیاد خوب نبود

خواستم جواب پدرام رو بدم که تلفن مغازه زنگ خورد.متعجب به سمت تلفن برگشتم و ابروهامو

تو هم کشیدم. این کیه زنگ زده مغازه؟؟؟

-الو...

صدای لوس و دخترونه ای از پشت خط جواب داد: سلام عزیزم — خوبی؟؟؟

هاج و واج ابروهامو تو هم کشیدم و جواب دادم: مرسی گلم تو بهتری... بفرمایید!

-میفرماییم حالا...چه خبر؟؟؟

-شما؟؟؟

-قربون شما!!!

تک خنده ای کردم و گفتم: خوبه حالت؟؟

با عشوه گفتم: نه زیاد

-الهی...خوب برو بخواب درست میشه...

با همون لحن جواب داد: نمیشه آخه...

-خو من چیکار کنم؟؟ شماره اورژانس ۱۱۵

صدای خنده ی چند تا دختر از پشت خط اومد و کسی که به آرومی میگفتم: هیس...میشنوه
صداتونو...

؟؟؟ پس قضیه سرکار گذاشته؟؟!! شایدم یه امتحان الهیه!!!

با این فکر لبخند خبیثانه ای زدم. من که نباید تو این امتحان تجدید بشم؟؟؟؟!!!

-شماره اورژانسو بلدم...شماره درمان دردمو بلد نبودم

با شیطنت پرسیدم: حالا یاد گرفتی؟؟؟

شکوفه

-خودشیفته ی بدبخت...!!!

اینو آروم گفتم اما همه غضبناک به سمتم هجوم آوردند و سارا پس گردنی محکمی نثارم کرد.
متقابلا نیشگونی از بازوش گرفتم که جیغ خفیفی کشید. مونا با صدایی که به زور شنیده میشد
گفت: تو رو خدا خفه شین تا سه نشد!!!

سارا-با توئه ها!!! هیسس!!!

-نه که با تو نیست...هیسس!!!

چشم غره ای نثارش کردم و به ادامه اسگول کردن پسر مردم توجه نمودم.

پری-قربونت...کجایی؟؟؟مغازه ای؟؟؟

-نه پس الان وسط جزایر هاوایی نشستم، دل میدم قلوه میگیرم...

-تو گلوت گیر نکنه...!!!

این یکی رو دیگه تو دلم گفتم. ترسیدم یه موقع بیخیال تلفن بشن و بین بزنی منو سیاه و کبود کنند...والا...!!!!

پری با عشوه خندید و به آرومی چیزی گفت که معنیشو نمیدونستم. حتما چیزای +۱۸ بود دیگه...!!!

مونا جلوی دهنشو گرفت و پقی زد زیر خنده، نسیم اما سری از روی تاسف تگون داد و با صدای آرومی گفت: دیگه خزش نکنین!!!

بقیه هم که مثل من عینهو منگولا نگاشون میکردن!!!

امیر

در جوابش چند ثانیه ای سکوت کردم. اینا بچه ان یا اورانگوتان؟؟؟!!! فکر کنم دو کلوم دیگه باش حرف بزنی همین جا پشت تلفن بهم تجاوز بشه...والا...!!!

-بینم مامان و بابات در جریان؟؟؟

-در جریان چی گلم؟؟؟

-درجریان "گالات"

تک خنده ای کرد و با خونسردی ساختگی گفت: من تنها زندگی میکنم

-از صدا خنده ها معلومه!!!

-صدا خنده؟؟؟صدا خنده از کجا میاد؟؟؟

-از تو گوشم!

-شیطون صدای کی هست اونوقت؟؟؟

ایندفعه جدی شدم و گفتم: صدای چند تا دختر بچه که دورهمی خواستن ما رو سرکار بذارن!!

-اِ؟؟؟ خوب حتما قرصاتو برعکس خوردی

چند ثانیه ای مکث کردم و نفسمو با صدا بیرون دادم و به طعنه گفتم: اگه کاری ندارین من برم
قرصامو عکسش کنم

-نه دیگه قربونت... خوشحال شدم

-ما بیشتر... به دوستان سلام برسون!

با صدایی که سعی میکرد خونسرد جلوه بده گفت: توهم داری ها!!

خندیدم و باشه ای گفتم و منتظر شدم تا قطع کنه.....

-قطع کرد؟؟؟

پری گوشی رو پرت کرد رو ساک سارا و با لحن آرومتری گفت: چه تیز بودا!!!

-خاک برسرتون...هی میگم نزنین، گوش نمیدین که...! حالا خوب شد؟؟؟

نسیم-یه موقع زنگ نزنه؟؟ من جلو میلاد آبرو دارم ها!!!

-نه بابا...اینقدر شخصیت داره که اذیت نکنه

کیانا- اگه میخواست اذیت کنه همین الان سرویسمون میکرد

سارا ضربه ای به بازوی پری زد و با خنده گفت: ذلیل مرده تو چرا اینقدر عشوه میریختی؟؟؟

-باس عادی جلوه میکرد!!!

-من آخرم نفهمیدم چه فازی بود؟؟؟ الان چی شد؟؟؟!!!

پری-هیچی دیگه زنگ زدیم روحیه جوون مردم رو شاد کردیم

-لابد الان هم از شادی داره پر پر میزنه!!!

چشم غره ای نثارش کردم و رومو برگردوندم اما نگاه روی ساک سارا ثابت موند!!! این گوشیه

کیه روشه؟؟؟ چرا یهو روشن شد؟؟؟

با بیتفاوتی اشاره ای به ساک زدم و گفتم: سارا انگار گوشیت روشن شد!

سارا متعجب نگاهی به من و گوشی توی دستش انداخت : این تو دسته منه شما علم غیب داری؟؟؟

ابروهامو تو هم کشیدم و بیخیال گفتم: پس این گوشیه کیه رو ساک؟؟؟
با این حرفم پری از سکوی بالایی تقریبا خودشو پرت کرد رو ساک سارا و با ترس به گوشی خیره شد.

چند ثانیه ای همه ساکت به گوشی چشم دوختیم. وای!!! یعنی اونا هم به همون چیزی فکر میکنن که من فکر میکنم؟؟؟

پری با صدایی که به زور از لای دندونهاش شنیده میشد گفتک تازه قطع شد!!!

—————هههههه!!!! یعنی همه حرفامونو شنید؟؟؟

فقط امیدوارم صدامو نشناخته باشه!!! با ترس نگاهی به بقیه که اونا هم رنگ باخته بودن انداختم.
نسیم-بیچاره شدم...اگه زنگ بزنه چی؟؟؟!!!

سارا-اینو!!!! نگران خودشه

به جای نسیم من با حرص جواب دادم: پس نگران کی باشه؟؟ واسه شماها که بد نمیشه...خط این بیچاره است...

مونا-تو چرا جوش میزنی؟؟؟

دِ تو که مثل بلبل نمیگفتی نصیحتتون کردم زنگ نزنید که...!!!! صدای من بیچاره بود...تازه اگه شناسی بیارم نفهمیده باشه منم!!!!

لبمو به دندون گرفته بودم و با حرص به پری ومونا خیره بودم که نسیم با حالت فریاد گفت:
وای!!!! یه خط ناشناس اس داده

سارا-خوب حالا توام! باز کن ببین کیه؟؟؟

گوشی رو از دست نسیم گرفتم و خودم پیام رو باز کردم : به به...خوشحال شدم دوباره صداتونو شنیدم!!!

یه لبخند با نیش تا بناگوش باز هم گذاشته بود

-خاک تو سر خودت...بیشعور...نمیشه...

کیانا-جواب بده

-من؟؟؟

مونا-نه ننه ی من...صدای تو رو شناخته بنال بگو اشتباه شد...کار تو نبود...

سارا- دِ سوتی اصلی رو که این داد

کیانا- خودش درست نکنه...کس دیگه حرف بزنه فکر میکنه مزاحمت کار اینه...بد تر میشههههه

لبمو تر کردم و دکمه ی اتصال تماس رو فشردم : به به...خانوم آقای متین...

آههههههههههههههه...کصوفط جدی جدی شناخت؟؟!!

-سلام آقای متین

-به...مثل اینکه شما متین تر از مایی که!!!

این الان قصد توهین داشت عایا؟؟؟ نه پس داشت شکست نفسی میکرد...حرفا میزنی ها!!!

نیشخندی زدم و گفتم: فکر نکنم به پای شما برسیم...

فعلا که رسیدین

امیر

با کنجکاوی پرسیدم: این خط خودته؟؟؟

-چطور؟؟؟

-همینطوری خواستم بدونم مزاحمم کیه؟؟؟

-یه بار خدمتون عرض کردم اصلا من در جریان این مزاحمت نبودم

اوف...چه لفظ قلم؟؟؟ اصلا در جریان نبودید که میگفتید زشته...زشته...اگه درجریان بودی چه

میگفتی؟؟؟

به طعنه گفتم: واسه همین هی بهشون میگفتی زنگ نزنن حرف گوش نمیدادن؟؟؟؟نه؟؟؟
نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت. من بلاخره یه نقطه ضعف از این گرفتم!!! فقط زبونش وقتی
کوتاه میشه که خودش مقصر باشه!!! وگرنه الان کله ی منو خورده بود....!!!
-ساکت شدین؟؟؟!!!
-آقا امیر میشه یه خواهشی کنم؟؟؟
اوهو... اوهو... خواهش؟؟؟ خاله سوسکه؟؟؟ خودشه عایا؟؟؟
با لحنی که توش خنده توش موج میزد گفتم: بفرمایید
-راستشو بخواین... این خط من نیست... خط یکی از دوستانه... این مزاحمت هم تقصیر بچه ها
بود... من گفتم اذیت نکنن... اما گوشی این دوستانه برداشتن... میشه دیگه کشش ندین؟؟؟!!!
؟؟؟ حالا که تو کم آوردی؟؟؟
لحنش برخلاف قبل که انگار ارث پدر طلبکاره، خیلی آرومتر و معصومانه تر بود. خو همیشه
همینطوری باش...!!!
-اونوقت شماره منو شما دادی دیگه؟؟؟
مکثی کرد و یهو طلبکار گفت: خودتونم شاهدین کارتی که به من دادین فقط یه شماره موبایل
روش بود
-چه یادتون مونده!!!
-آخه رو اون کارتتون جز اسم مغازه فقط شماره به اون درشتی به چشم میومد!!!
نه بابا؟؟؟ انگاری از قصد شماره مو با فونت درشت زدم به کارت...!!!
چشم غره ای نثار در و دیوار کردم و گفتم: میخواستین نگاه نکنین!
-شما انگیزتون از اون شماره به اون رندی و فونت اندازه کله من چی بود؟؟؟
به بعضیام روی خوش نیومده ها!!! تازه فوننش بیشتر اندازه مغز فندقیه تا کله ی کلیسیت!!!
والا...

- با فونت اندازه کله ی شما زدیم که افراد پت هم بتونن ببینن منتها اون پتا شماره مغازه رو که بالای اون خط موبایله نوشته بود رو ندیدن!!!

از همین پشت تلفن هم میتونستم ساییدن دندوناش و حرص خوردنشو تصور کنم... قیافه اش الان دیدن داره!!!

آهههههههههههههههه... کصوفط جدی جدی شناخت؟!!!

- سلام آقای متین

- به... مثل اینکه شما متین تر از مایی که!!!

این الان قصد توهین داشت عایا؟؟؟ نه پس داشت شکست نفسی میکرد... حرفا میزنی ها!!!

نیشخندی زدم و گفتم: فکر نکنم به پای شما برسیم...

فعلا که رسیدین

امیر

با کنجکاوی پرسیدم: این خط خودته؟؟؟

- چطور؟؟؟

- همینطوری خواستم بدونم مزاحمم کیه؟؟؟

- یه بار خدمتتون عرض کردم اصلا من در جریان این مزاحمت نبودم

اوف... چه لفظ قلم؟؟؟ اصلا در جریان نبودید که میگفتید زشته... زشته... آگه در جریان بودی چه

میگفتی؟؟؟

به طعنه گفتم: واسه همین هی بهشون میگفتی زنگ نزنن حرف گوش نمیدادن؟؟؟ نه؟؟؟

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت. من بلاخره یه نقطه ضعف از این گرفتم!!! فقط زبونش وقتی

کوتاه میشه که خودش مقصر باشه!!! وگرنه الان کله ی منو خورده بود...!!!!

- ساکت شدین؟؟؟!!!

-آقا امیر همیشه یه خواهشی کنم؟؟؟

اوهو... اوهو... خواهش؟؟؟ خاله سوسکه؟؟؟ خودشه عایا؟؟؟

با لحنی که توش خنده توش موج میزد گفتم: بفرمایید

-راستشو بخواین... این خط من نیست... خط یکی از دوستانه... این مزاحمت هم تقصیر بچه ها

بود... من گفتم اذیت نکن... اما گوشی این دوستانه برداشتن... همیشه دیگه کشش ندین؟؟؟!!!

ا؟؟؟ حالا که تو کم آوردی؟؟؟

لحنش برخلاف قبل که انگار ارث پدر طلبکاره، خیلی آرومتر و معصومانه تر بود. خو همیشه

همینطوری باش...!!!

-اونوقت شماره منو شما دادی دیگه؟؟؟

مکتی کرد و بیهو طلبکار گفت: خودتونم شاهدین کارتی که به من دادین فقط یه شماره موبایل

روش بود

-چه یادتون مونده!!!

-آخه رو اون کارتون جز اسم مغازه فقط شماره به اون درشتی به چشم میومد!!!

نه بابا؟؟؟ انگاری از قصد شماره مو با فونت درشت زدم به کارت...!!!

چشم غره ای نثار در و دیوار کردم و گفتم: میخواستین نگاه نکنین!

-شما انگیزتون از اون شماره به اون رندی و فونت اندازه کله من چی بود؟؟؟

به بعضیام روی خوش نیومده ها!!! تازه فونتش بیشتر اندازه مغز فندقینه تا کله ی کلیسیت!!!

والا...

-با فونت اندازه کله ی شما زدیم که افراد پت هم بتونن بینن منتها اون پتا شماره مغازه رو که

بالای اون خط موبایله نوشته بود رو ندیدن!!!

از همین پشت تلفن هم میتونستم ساییدن دندوناش و حرص خوردنشو تصور کنم...قیافه اش الان

دیدن داره!!!

تو صدایش خنده موج میزد اما سعی میکرد جدی نشون بده: خسته نشی؟؟؟

-نه دیگه نشستم تا بیای

تک سرفه ای کرد وگفت: خوب خسته نباشین...اگه کاری ندارین من قطع کنم؟؟؟

-اوم...چرا...چرا...میشه شماره خودتو داشته باشم؟؟؟

-که چی بشه؟؟؟

-که همینطور که منتظرم شما پیام بدی بگی کی میرسی!!

صدای خنده ای که سعی در پنهان نگه داشتنش داشت به گوشم رسید وبعد هم صدای ملایمی که

جواب داد: لازم نکرده...شما همینطوری بشینی منتظر بمونی بهتره

من که گیر میارم آخر...حالا خودت ندادی صاحب... این خط... فرقی نداره!!! با این فکر لبخند

خبیثانه ای زدم: خو اینطوری که خسته میشم

-میخوای منتظر نمون پسر

-؟؟؟

-اوره...

-قوره...دیگه نیبینم مزاحم شینا!!!

-نه بابا؟؟؟ انگاری به عشق این زنگ زدیم!!!

-په به خاطر کی زدین؟؟؟

شکوفه

باز این حس خوشگلی و محبوب دلها بودن بهش دست داد...خو پسر تو بهش دست نده...بذار

ضایع شه...هرچی باشه از جوی که تو رو میگیره بهتره!!

-به خاطر عمه ی صاب مغازه

-اوهو...مگه خودتون ناموس نداری؟؟؟ به عمه ی من چیکار دارین؟؟؟

با شیطنت گفتم: کار خیر!!!

سرفه ی مصنوعی کرد وبا لحن نسبتا تندى گفت: عمه ی من شوهر داره...بچه هاشم دو برابر تو
جوجه سن دارن!!!

دوباره با شیطنت گفتم: خو بچه هاشو میگیریم

عادت به شوخی و رو دادن به پسرها رو ندارم...اما نمیدونم چرا وقتی واقعا متین ومهربون
میشه...منم شیطنتم گل میکنه... همینطوری پیش بره فکر میکنه خبریه ها!!!! باس همچنان مثل ننه
ی فولاد زره ببرخوردم!

با لحن تندى جواب داد: بچه هاشم شوهر دارن!!! امریه؟؟؟

به قول خودت بیا منو بزن!!! به من چه بچه هاش شوهر دارن؟؟؟؟!!! اوووو...این قضیه از نظر من
مشکوکه!!!!

با دلخوری گفتم: حالا ما یه شوخی کردیم!!

-مگه من با شما شوخی دارم؟؟؟

یعنی باز من به روی یکی خندیدم...مردم جنبه ندارن ها!!!!

منم جدی جوابشو دادم: منم شوخی نداشتم

با خنده گفت: خودت الان گفتی شوخی کردم

ای دیوانه است این پسره!!!

-تو حالت خوبه؟؟؟؟ چیز میزی میزنی؟؟؟

-نه والا اگه من تا حالا چیز میزیو زده باشم..اصلا دست بزن ندارم

-ولی زبونتون خوب میزنه!!!

-منظور؟؟؟

-منظور خاصی نداشتم

-آهان یعنی منظور عامی داشتی؟؟؟

- کلامنظوری نداشتم

پوز خندی زد و گفت: خوب دیگه به اندازه کافی مزاحم شدین... بای...

- نقطه "ز" رو خودم بردارم دیگه؟؟؟

- هر جور مایلی!

مایلم بردارم اما چون دو طرفه است میذارم باشه...!!!

- بیش از این مراحمت نمیرسونم... کاری ندارید؟؟

- از اولشم نداشتم... بای...

اینو گفت و بدون اینکه منتظر جوابم شه گذاشت رو ملودی... بووووووق... بووووووق... ب

باز من فاز احساسی برداشتم... اصلا از این حال و هوا خوشم نمیاد!!!

علی با گرفتن بازوم تکونم داد و با خنده گفت: چیه؟؟؟ نکنه از دست رفتی؟؟؟؟!!! چیزی تو گلوت سنگینی نمیکنه

به چشاش خیره شدم: مثلا چی؟؟؟

چشاشو لوچ کرد و گفت: مثلا یکی که توش گیر کرده باشه؟؟؟؟!!!

- نه داداش گلوی ما فاقد چیزای گیر کردنیه

- مطمئن؟؟؟

- مطمئن... ورود چیزای بزرگتر از سایز حلقم ممنوعه!!!

لبخندی زد و گفت: به صافی بگیر براش

تک خنده ای کردم و متعجب گفتم: چرا؟؟؟

- که اگه گیر کرد پایین نره... مجبور شه پیره بیرون!!

- نگران نباش پایین نمیره

- یعنی همینطوری گیر کنه؟؟؟ خفه میشی ها!!!

زیر لب بهتری گفتم و سعی کردم با تکون دادن سرم افکار مزاحممم و بندازم بیرون

-امیر مشکوک میزنی ها!!!

-کی؟؟؟؟؟؟ من؟؟؟

-په نه په آقا جون خدا بیامرز من!

لبخند مصنوعی زدم و گفتم: حوصله مغازه رو ندارم

هنوز حرفمو تموم نکرده بودم که انگار ذهنمو خونده باشه گفت: تخته کن بریم دور بزیم

-چه باهوشی تو؟؟؟ نذرنت یه وقت؟؟؟

از جاش برخاست و درهمون حال جواب داد: نه دزدگیر دارم

خندیدم و منم از جام برخاستم: بریم...

-سر دردت هنوز بهتر نشد؟؟؟

با چشمایی تب دار بهش چشم دوختم و ابرویی بالا انداختم. کنارم روی مبل نشست و نفسشو با

صدا بیرون داد: صاف و ساده بگو چه مرگته؟؟؟

ابروهامو تو هم کشیدم و با بی حوصلگی گفتم: علی شر نگو

-خودتم خوب میدونی شر نمیگم

-چرا اتفاقا شر میگی... اساسیشم میگی...

-باشه من شر میگم... اما به نظرت چرا یه نفر بعد از حرف زدن با تلفن سر درد میگیره و حال بد

میشه؟؟؟

-چون امروز هر چی اتفاق مزخرف بود یه جا واسه اش افتاد... عشق سابقشو دید... و داره درگیر

چیزایی میه که خوب نیست...!!!

اصلا حواسم نبود که اینو بلند گفتم. ابروهاشو تو هم کشید و پرسشگر نگام کرد. اما جوابی ندادم.

اصلا چرا پرت و پلا میگم؟؟؟ من فقط یه کم سر درد دارم...همین!!!

-گفتم یه مرگنه... په گیر کردی...هان؟؟؟

نیشخندی زدم : چیزیم نیست...در ضمن آدم عاقل از یه سوراخ دو بار گزیده نمیشه...

دستشو زیر چونه اش قرار داد وگفت: از چه سوراخی؟؟؟

با حرص جواب دادم: سوراخ افعی...!!!

-اوه...اوه...یعنی در این حد؟؟؟

سری به نشانه تایید تکون دادم. نمیدونم چرا حس میکنم با این جفنگ راحتم؟؟؟

بی اختیار لب گشودم و شروع کردم به درد و دل: میدونی؟؟؟ فهیمه دختر عممه...زیاد با هم رفت و آمد خونوادگی نداشتیم...چی میشد تو یه مهمونی...مراسمی چیزی همدیگه رو می دیدیم...البته من آخرین بار فهیمه رو وقتی ۱۳، ۱۲ ساله بودم تو عروسی عمه بلقیس دیده بودم... دیگه ندیدمش تا همین ۳، ۴ سال پیش...

همونطور که متفکر تو صورتت دقیق شده بود و به حرفام گوش میداد سری تکون داد: خوب بعدش؟؟؟

-بعدش؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم: میدونی؟؟؟ خوب از لحاظ فرهنگی و اینا خیلی اختلاف داشتیم...اصلا بابام میگفت بابایی هم همون موقع با ازدواج عمه و حاج مرتضی مخالف بود...آخه خانواده ی حاج مرتضی خیلی مذهبی بودن... از اینایی که با دست زدن و تلویزیون و ازاین داستان ها هم مخالفند... ولی عمه دوستش داشت دیگه...

لبخندی زد و پرسید: و تو هم عاشق فهیمه شدی؟؟؟!!

لبامو به هم فشردم و سری تکون دادم: اوهوم...حالا قضیه اش مفصله بعدا واسه ات تعریف میکنم

-تازه داشتیم حس میگرفتیم! خو تعریف کن

-الان نه...حوصله گریه و زاری ندارم

لبخند شیطننت باری نثارم کرد وبا لحن همیشگیش گفت: آهان...دوباره مثل اون شب می شینی تا

صبح سیگار میکشی، گریه میکنی؟؟؟

اخم با نمکی کردم و یکی از کوسن ها رو به سمتش نشونه گرفتم. رو هوا گرفت و با خنده گفت:
حالا چرا رم میکنی؟؟؟ حقیقت یه کم تلخه دیگه

منم خندیدم: کوفت و حقیقت تلخه!!!

رومو برگردوندم و به تلویزیون چشم دوختم

-منم از یکی خوشم میومد اسمش مهسا بود...

اینو گفت عین مونگلا به دیوار خیره شد. زدم زیر دستی که تکیه گاه چونه اش قرار داده بود:
خوب بقیه اش؟؟!!

چپ چپ نگام کرد و گفت: اوا بقیه شم بگم؟؟؟

-دوست نداری نگو

لبخند ژوکوندی تحویلیم داد: باشه حالا اصرار میکنی میگم

متعجب نگاش کردم و سری تکون دادم. بالاخره همه یه نخاله ای تو زندگیشون دارن دیگه...
منتها مال ما یکی یکی نخاله ها وارد میشوند...

در حالیکه خودشو با سر قندون روی میز مشغول نشون میداد با بی خیالی گفت: هیچی
دیگه... نامزد کرد... منم الان در خدمت شمام

-خیلی ممنون از توضیحات دقیقتون

با شیطنت وبه طعنه گفت: خواهش میکنم... قضیه اش مفصله بقیه شو بعدا واسه ات میگم

تقلید کار!! تک خنده ای کردم و در جوابش گفتم: خدا وکیلی جفنگی!!!

قیافه سو درهم کرد و مثل بچه ی دو ساله گفت: جفنگ تویی!!! خو عین آدم بنال بینم چه غلطا
کردین دیگه

ابرویی بالا انداختم و نوچی گفتم. الان نه حوصله شو دارم... نه دلیلی میبینم که زندگیمو واسه این
بچه تعریف کنم!!! والا...

-به درک نگو...

شونه ای بالا انداختم. سوکتمو که دید گفت: امروز دیدیش؟؟؟

-کیو؟؟؟

-فهمه خانومو؟؟؟

بدون اینکه به سمتش برگردم سری به نشانه تایید تکون دادم: اوهوم

-چرا به هم زدید؟؟؟

-چون ازدواج کرد

-په تو ام خیانت؟؟؟؟!!! چرا؟؟؟ دوست نداشت؟؟؟

با شنیدن حرفش پوزخندی زدم و با حرص به نقطه ای خیره شدم. ای کاش حداقل میگفت دوسم نداره... اینطوری منم بیخیالش میشدم...

-نمیدونم... با ما دوست بود... از یکی دیگه شکمش بالا اومد... آخرم زن پسرعموش شد...

نمیدونستم بخندم یا گریه کنم؟؟؟ خنده ای عصبی سر دادم تا یه دل سیر به حال همه ی اتفاقات خودمو خالی کنم... اما بغض مانع میشد... چشمام با یه پلک زدن آماده باریدن بود و لبام بیخودی کر کر میکرد...

چشامو بستمو سعی کردم با کشیدن نفسی عمیق بغضمو فرو بدم...

با همون لحن شیطونش ناصحانه گفت: بیخیال... دار بزنی خاطرات کسی که تو رو دور زده!!!

چشمامو باز کردم و با ابروهایی بالا کشیده نگاش کردم. صدام هنوز بغض داشت اما سعی کردم پنهونش کنم: دمن اگه دار داشتم که اول از همه تو رو دار میزدم...

-او!!!!!!... دلت میاد؟؟؟

-نه په...

-بیشعور بی ذوق... اومدم پیشت روحیه تو شاد کنم

با عشوهِ چشم غره ای نثارش کردم: صد سال سیاه نمیخوام شادم کنی...

-ایش... شعور نداری که...

-خفه شو...اصلا نمیشه باهات مشورت کرد...

-آدم نیستی ها!!! دارم جدی صحبت میکنم

-لحنت که اصلا اینطور نیست

-آقا من لحنم کلا غلط اندازه...!! مثلا یه بار داشتیم سرکلاس تذهیب خانواده کنفرانس میدادم...بابام گفته بود هر موقع رفتی پا تخته اخم...شیش کیلو جذب...دو هزار تا چشم غره...(دستی به سیبیل نداشته اش کشید و ادامه داد:) با این سیفیلا هر چی میگفتم همه این... این...میخندیدن

با شنیدن حرفاش من هم ریسه رفته بودم از خنده. میون خنده گفتم: د آخه سیفیلات جذبۀ نداشت!!!

قیافه ی مثلالخورى به خودش گرفت و گفت: نخند...آقا من اون موقع سیفیل داشتیم این هوا اینو گفت و یه چیزی حدود یه متر از هر دو طرف پشت لبش رو نشون داد.

-سیبیل بود؟؟؟؟!!!

-نه دادا...دسته بیل بود

تک خنده ای کردم و گفتم: په الان بیلات شکسته یا دسته اش؟؟؟

حالت گریه به خودش گرفت و گفت: هیچ کدام... (اشاره به قلبش زد و سری تکون داد) این دل لامصب!!!

ابروهامو تو هم کشیدم و با حالت ناراحتی سری تکون دادم: تقصیر دله...گناه من نیست...

علی چشمکی زد و گفت: صدات خوبه ها!!!

چشمکی زدم و گفتم: په کجاشو دیدی؟؟؟

-خاک بر سرت یه ذره شکسته بندی کن... پررو...پررو... از خودش تعریفم میکنه

-تا کور شود هر آنکه نتواند دید

چشاشو گشاد کرد و درحالیکه به چشمم دخیل بود گفت: ما که چشممون میبینه

خندیدم و گفتم: کی با تو بود؟؟؟

چه میدونم؟؟؟ مگه اینکه با شلغم الممالک بوده باشی... اینجا که جز من و تو کسی نیست!!!

به سمتش خیز برداشتم و با شیطنت گفتم: چرا...

و چشامو خمار کردم. زد زیر گوشم و سریع از جاش برخاست و با لحن زنونه ای گفت: کصافط
بیتربیت هیز!!!

خندیدم و درحالیکه به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم: شام چی میخوری؟؟؟

به دنبالم اومد و با شیطنت گفت: تا چی داشته باشین؟؟؟

به سمتش برگشتم وجدی (الکی) پرسیدم: میگما تو سربازی به شما چی میدن بخورین؟؟؟!!!

ضربه ای به پیشونیش زد وگفت: اوخ سربازی نگو که دلم خینه!!! سوپ میدن آبش یه طرف
...سبزی و هویجش یه طرف... آخ آخ آخ... نابودم کردن به مولا!!!

حالا حرص نخور شیرت خشک میشه

دِ لامصب خیلی وقته خشک شده!

بیخیال در یخچال رو بستم و گوشی تلفن رو از روی این برداشتم.

چی سفارش بدم؟؟؟

بیخیال... نیمرو میزنیم

روی این نشست و گفت: میگما حالا دختره اسمش چیه؟؟؟

یه تای ابرومو بالا انداختم: به تو چه؟؟؟

بیتربیت

پریدم کنارش نشستم و درحالیکه متفکر به روبه رو خیره بودم گفتم: دلم میخواد شمارشو

بگیرم... اما نمیدونم چیکار کنم؟؟؟

خودمم نمیدونم چرا این حرف رو زدم یا چرا این حرفم بود؟؟؟

مگه خط خودش نبود؟؟؟

بی اختیار نفس عمیقی کشیدم: نه فکر کنم مال دوستش بود

- پس چرا اون حرفید؟؟

شونه ای بالا انداختم : نمیدونم شنیدم یکی بگه یه وقت مزاحمت ایجاد نکنه... آبروش

جلو... نمیدونم میلاد... چی چی میره...

سرشو خاروند و با شیطنت گفت: آبروش پیش میلاد؟؟؟

- چیه؟؟؟

زد رو شونه مو گفت: خیــــــــلی خنگی امیر!!!

- خودم شعورم قد میده... منتها به نظرم کار درستی نیست

- چرا اونوقت؟؟؟

- خو اگه دوست داشت خودش همون موقع میزنکید یا شماره شو میداد دیگه

- مگه دختره از جونش سیر شده که تو بگی این شماره منه اونم هلك هلك بزنکه؟؟؟

- منظور؟؟؟

- اهه... واقعا خنگی... میگم اونطوری خز بازیه... اصلا در شان یه دختر نیست

- من که شماره ندادم

- پس خواستی کار جدید آوردی اطلاعاتشو آپدیت کنه؟؟؟

با یادآوری کیوان وجدانم اجازه نمیداد حتی بهش فکر کنم چه برسه به اینکه بخوام بهش شماره

بدم....

- شیدد!!!!

این صد و بیست و هزارمین باری بود که تو این چند دقیقه اسمشو صدا میزدم. پوفی کرد وبا

کلافگی گفت: باز چیه؟؟؟

- نمیدونم استرس دارم

-خاک بر سرت... واقعا صداتو شناخت؟؟

سری به نشانه تایید تکون دادم. شانس منه دیگه!

حالت متفکری به خودش گرفت و مثل کارآگاه ها پرسید: بین اون همه آدم چرا توی خنگولو شناخت حالا

چپ چپ نگاش کردم و گفتم: چه میدونم؟؟؟

شیدا چشاشو ریز کرد و با شیطنت گفت: بس که جیغ جیغ میکنی صدات یادش مونده!!!

کمی تو جام نیم خیز شدم: من جیغ جیغ میکنم؟؟؟

-هییس مامان اینا خوابن.... آره دیگه... تا میای حرف بزنی کله ده نفرو خوردی...

-بیشعور

شونه ای بالا انداخت و با همون شیطنت گفت: من الان خواهرتم لو خودت میگم... اینقده جیغ جیغ

نکن... پسره خر همیشه بیاد بگیرت ها!!!

-کدوم پسره؟؟؟

قری به سرو گردنش داد و گفت: امیر دیگه!!!

دندونامو با حرص به هم فشردم و نفسمو با صدا بیرون دادم: میزنم گردنتو خورد میکنما!!! امیر

چییه؟؟؟

-چییه نه کیه؟؟؟

-حالا هر چی

با اخم به نقطه ای خیره شدم... امروز اعصاب واسه ام نداشتنا!!!...

تقصیر اینا نیست که تو عصبی شدی... پرخاشگر شدی... الکی به همه میپری... حواسم نداری

تازه...

خو که چی مثلا؟؟؟ تازه من کجا پرخاشگر شدم؟؟؟ تقصیر این پسره است دری بری میگه منم

مجبور شدم جوابشو بدم...

اون دری بری میگه... سارا چی؟؟؟ مونا چی؟؟؟ یا اون روز ثنا چی؟؟؟ الان چرا با شیدا بحث میکنی؟؟؟

دیه بارکی بگو سادیسمی هستیم خلاص دیگه

دستامو زیر سرم گذاشتم و تو رختخواب غلطی خوردم و به پوستر دسته جمعی که روی دیوار مقابل چسبیده بود چشم دوختم... هه... ۴، ۳ سالی میشه که ازش خوشم میاد... اصلا من به خاطر اون فوتبال رو شروع کردم... به خاطر اون فوروارد شدم... به خاطر اون دیوار اتاقم پر از پوستر شده... حالا چی شده که هیچ حسی بهش ندارم؟؟؟... شایدم حس میکنم حسی بهش ندارم... همین چند دقیقه پیش بود که گزارشگر گفت ذخیره نشسته...

اما برام مهم نیست... خوب حق هر بازیکنیه که حداقل یه بازی رو فیکس بشه... و این یعنی باید جاشو با یکی دیگه عوض کنه...

چشامو به هم فشردم و سعی کردم این افکارو از خودم دور کنم اما انگار افکار با کیلیپ برگشتن (:)... افکارم درهم بود... یه زمین فوتبال و پسری که بعد از راهی کردن توپ به دروازه با دست هایی باز به سمت گوشه ی میدان و هوادارا میدوئه... دختر و پسری که از پشت یه ویتترین موبایل فروشی ظاهر شدند و دارن خوش و بش میکنن (سارا و محمد چی میگن این وسط؟؟؟)

لبخندی زدم و بی اختیار تصویر یه مرد سیاهپوش که با لبخند بهم خیره شده تو ذهنم نقش بست. نه حس ترس بود... نه عشق... اما تمام بدنم گر گرفت و قلبم شروع کرد به تالاپ تولوپ... وای اگه تلافی کنه... یا بخواد اذیت کنه... تعادل نداره که... نمیفهمه من مقصر نبودم که..

حالا نه که اصلا نقشی نداشتی!

نداشتم دیگه! شما دیدین من نقش داشته باشم؟

نداشتم دیگه! شما دیدین من نقش داشته باشم؟

با نگاه به شیدا که حکومت ۲۵۰۰ ساله رو هم دیگه تا حالا باید دیده باشه لبخندی زدم و به پهلو چرخیدم. آجی کوچولوی تپل خودم...

۲سالی ازم کوچیکتره اما چون به لحاظ قد و هیکل ازم درشت تره اصلا نشون نمیده ... تازه همه فکر میکنن ازم بزرگتر باشه... به لحاظ چهره زیاد شبیه هم نیستیم... من شکل بابامم و شیدا شکل مامان... اون چشم و ابرو مشکی و هیکلی... اما من متوسط و چشم و ابروم به خرمایی میزنه

-چیه دو ساعت زل زدی به من؟؟؟

-وا ترسیدم بیداری تو؟؟؟

-نه پس مرغم ۱۰ نشده گرفتم خوابیدم

تو جام غلطی زدم و گفتم: ولی من دارم بیهوش میشم

اینو گفتم و درحالیکه رومو برمیگردوندم شب به خیری گفتم.

امیر

-امیر زنگ بزنی به دوستت دیگه

هنوز دو دل بودم... آخه میخوام چیکار کنم؟؟؟

تو اصلا بگیر بده به کیوان... با این فکر سری تکون دادم... آره... این بهترین کاره... هم اون دوتا رو به هم میرسونم... هم اینقدر الکی هم فکر من رو درگیر نمیکنه...

گوشیمو از روی میز برداشتم و از داخل لیست تماس های گرفته شده دنبال شماره گشتم.

۰۹۳۸ + ----- همین بود... دکمه ی سبز رو فشردم و درحالیکه لبامو به هم میفشردم به علی خیره شدم.

بوق... بوق... بوق...

-الو...

-الو... سلام...

دختری با صدای لرزون جواب داد: سلام... شما؟؟؟

-من همونیم که...

یه لحظه موندم چی بگم؟؟؟ بگم همونی که مزاحمش شدین؟؟؟ نه خیلی ضایع است...

علی دستشو رو هوا تکون داد و آروم گفت: خودتو معرفی کن...

سری به نشانه تایید تکون دادم و خطاب به دختری که پشت خط بود گفتم: من امیرم... فکر کنم

امروز با خط شما به من زنگ زده بودن؟؟؟

چند لحظه ای مکث کردو جواب داد: بعله... شرمنده... دوستم که بهتون گفت من در جریان...

پریدم میون حرفش: من واسه این چیزا زنگ نزدم... قصد مزاحمت هم ندارم...

با تردید پرسید: پس؟؟؟

-راستش میخوام یه لطفی برام بکنید

-من؟؟؟ خواهش میکنم اگه از دستم بر بیاد

صدامو کمی مهربون تر کردم و گفتم: میاد... من میخواستم اگه بشه شماره اون دوستتون که امروز

باهاش صحبت کردم رو ازتون بگیرم

-شماره دوستمو؟؟؟ برای چی میخواید؟؟؟

کمی مکث کردم. باید یه چیزی بگم که قانع شه.

-ببینید اینطور که من متوجه شدم شما یکی رو دوست دارید... و اونقدر براتون مهم بود که

بترسید یه وقت از جانب من مزاحمتی نداشته باشین... خوب... منم مثل خودتون... (چشمکی به علی

زدم و ادامه دادم:) خودتون که دوستتون رو می شناسید همیشه دو کلمه باهاش حرف زد یا دعوا

داره... یا چپ چپ نگا میکنه...

با این حرفم تک خنده ای کرد. نوچ... نوچ... رفیقم رفیقای قدیم...!!!

-بعله می گفتم... نمیتونم با خودش حرف بزنم میشه شماره شو بهم بدید؟؟؟

-آخه...

-لطفا

دوباره چند لحظه ای سکوت کرد و گفت: راستش... من خودم شماره شو ندارم... اگه بخواید میتونم شماره شو از بچه ها بگیرم

-آره ممنون میشم

-صبر کنین...!!! هنوز باقی حرفم مونده... باهاش صحبت می کنم اگه خودش مایل بود شماره شو بهتون میدم

آخه به نظر شما اون مادر فولاد زره مایل میشه؟؟؟ نه من از شما می پرسم؟؟؟!!!

-به نظرتون این چیزا به عقل خودم نمیرسه؟؟؟!!!

-من که نمی تونم شماره دوستمو بی اجازه بهتون بدم؟!!!

-خوب من که قصد مزاحمت ندارم

به طعنه گفت: دوستای مام امروز قصد مزاحمت نداشتن

آخ آخ آخ... عایا تیکه انداختن به بچه ی مردم کار خوبیست؟؟؟!!!

منم به طعنه جواب دادم: مطمئن باشین من مثل اونا نیستم

-در هر صورت...نمیشه که

آخه چرا؟؟؟ یه شماره است دیگه...اووووف...

-یه بار گفتم من قصد مزاحمت ندارم...به کسی هم نمیگم شماره رو از شما گرفتم

-مسئله این چیزا نیست...

-پس چی؟؟؟

-چه تضمینی وجود داره من شماره رو بدم وشما مزاحم نشید؟؟؟

آقا من ریش گرو میذارم...اصلا سیفیلا ی علی رو گرو میذارم...

-اگرم بشم مثلا چیکار میخوام بکنم؟؟؟ فووش جوابمو نمیده دیگه

چند ثانیه ای سکوت کرد. حتما داره تصمیم میگیره!!! خوب الان بهترین فرصت واسه زدن تیر

آخه!!!

- مطمئن باشین قصد مزاحمت ندارم... واسه اینکه متوجه نشه از شما گرفتم فعلا کاری نمیکنم
مکثی کرد وگفت: ببینید من شماره شو ندارم باید از بچه ها بگیرم... شاید طول بکشه
- خیلی ممنون... دستتون درد نکنه
- خواهش میکنم... به همین خط اس بدم؟؟؟
- هوم؟؟؟... آره دیگه... مرسی از لطفتون
- خواهش کاری نکردم... کاری ندارید؟؟؟
- نه ببخشید که مزاحم شدم... خدا حافظ
گوشی رو قطع کردم و بشکن زنان با لبخند به علی چشم دوختم. بالاخره به هدف پلیدم رسیدم.
- کصافط پاخان... حالا شماره شو میخوای چیکار؟؟؟
- علی خوبه خودت گفتی زنگ بزنی
- من گفتم ولی دیگه نه در این حد
- پس در کدوم حد؟؟؟
- در اون حد!!! بینم حالا واقعا شماره شو میخوای چیکار؟؟؟
با تردید نگاش کردم. یه وقتایی تو زندگیم یه کارایی میکنم (فقط یه وقتایی!!!!) که خودمم علتشو
نمیدونم... یا شاید هم میدونم و نمیخوام قبول کنم!!!!
باز این حرف زد! هیچی ندون شما ساکت باشی بهتره...
چشم غره ای نثار خودم کردم و شونه ای بالا انداختم: همینطوری... دوست دارم شماره شو داشته
باشم
چشاشو ریز کرد وبا شیطنت تو چشم خیره شد.
- چشم و گوشم روشن!!!
- از خدا بیامرز ادیسون خجالت بکش... تو ساعت اووووووووو مصرف چش و گوششم روشن
میکنه

پرید کنارم نشست و گفت:د... از اون دل چلچراغون تو که میخوای مخ دختر مردم رو بزنی بهتره
که!!!

اشاره ای به خودم زدم وگفتم: — من میخوام مخ دختر مردم رو بزنی؟؟؟ نه من؟؟؟ من؟؟؟

—نه بابا...اون... اگه نه چرا جو میدی؟؟؟

—ببند بابا...کیوان از این دختره خوش میاد

شونه ای بالا انداخت و انگار که میخواد عکس العمل منو بدونه با بیخیالی گفت: چه ربطی داره؟؟؟

با چشمایی گشاد کرده نگاش کردم. باز این شر گفت!!! یعنی چی چه ربطی داره؟؟؟

—میگم دوستم ازش خوشش میاد تو میگی چه ربطی داره؟؟

پوزخندی زد و درحالیکه به نقطه ای خیره بود گفت: آره خوب چه ربطی داره؟؟؟ دوستم عاشق عشقم
شد...عشقم عاشق اون بود!!!

نگاشو غمگینشو بهم دوخت وبا صدایی دورگه پرسید: خیلی راحت هم گفت ما همو دوست

داریم...اونیکه اضافه است تویی!!!.....دختره از کیوان خوشش میاد؟؟

شونه ای بالا انداختم : فکر نکنم...میدونی؟ اصلا فازش معلوم نیست یه لحظه بهت چشم غره

میره...دو دقیقه بعد به شوخیات میخنده...یه موقع هایی اینقده تخسه که انگار میخواد کله تو

بکنه...یه وقتایی هم اینقده شیرین و مهربون میشه که دوست داری...—

میخواستم بگم دوست داری بغلش کنی . لپشو گاز بگیری اما سریع زبونمو گاز گرفتم وباقی

حرفمو خوردم. رسما از دست رفتیم... الان داغم نمیفهمم...چی میگم...

با شیطنت چشم درآورد و با ابروهایی درهم گفت: دوست داری چی؟؟؟ هاااان؟؟؟

—هیچی میگم یعنی خیلی بامزه است!!!

—فقط همین؟؟؟

—نه پس همون...یه طومار مونده بگم؟؟؟

—نه داداش قربونت!

چشم غره ای رفتم ورومو برگردوندم.

برای چندمین بار تو این ۳،۴ ماه به گوشیمو شماره ی خاک گرفته ای که توش سیو شده بود خیره شدم. تو این چند وقت کیوان واسه سر وسامون گرفتنش سرباز وطن شده... الان هم تو دو ماه آموزشیه... البته فقط یکی، دو هفته از این دو ماه سپری شده...

هنوز چند دقیقه ای نمیشد که از پیشم رفت. دو،سه روزی رو مرخصی اومده بود و به قول خودش دم اخری اومد یه سری به رفقای قدیمی هم بزنه. بالاخره شماره رو بهش دادم. ذوق و شوق و تلاشش واسه رسیدن به عشقش منو یاد خودم میندازه... بالاخره بچه ام از ماستی دراومده... حیف که تلاش من بیهوده بود...

مجید هم چند روزیه دانشگاش شروع شده واونم از یه هفته پیش واسه ثبت نام و کارای اولیه رفته سنندج... رضا هم که از وقتی ازدواج کرده کم پیداست... درمجموع یه جورایی دور و برم خیلی خلوت شده فقط گه گاهی علی و فرهاد بهم سر میزنن... البته شهروز هم با خاطرات طلاییش (!!!) و جوجه اردکاش هست ولی اونم به خاطر کلاساش فقط آخر هفته ها وقت آزاد داره... آهههههه... دلمان به حال خودمان سوخت... چقدر بیکس و تنها شدم خودم در جریان نیستم!! باز خوبه پدرام و مهدی هستنرها!!!

نفسمو با صدا بیرون دادم و کامپیوتر رو روشن کردم... واقعا حوصله ام سر رفت!! از صبح فقط چهارتا مشتری اومده...

- باز تو پای کامپیوتری؟؟؟

متعجب سرمو بلند کردم. دقیقا الان باید بررسی؟؟؟

به شوخی گفتم: بذار ویندوز بالا بیاد... فضولی تو مگه؟؟؟

به کنارم اومد و درحالیکه به پیشخون تکیه میداد گفت: دیوونه خوبی؟؟؟

- تو بهتری گج... چه خبرا؟؟؟

- والا... بیخبر... تو چه خبر؟؟؟ کیوان اینجا بود؟؟؟

- آره چند روز مرخصی داشت... اومد به مام سر بزنه...

نگاشو تو مغازه چرخوند وگفت: تنهایی که

-اوهوم...بچه ها نیستند...پدرام بعد از ظهر ها میاد

-مهدی کوش؟؟؟

-کار داشت میاد...باز که تو دو دری؟؟؟

با عشوه چشم غره ای نثارم کرد: ای...ش... اومدم تورو از تنهایی دربیارم

ابروهامو تو هم کشیدم : نه بابا؟؟؟

-من نخوام تو از تنهایی درم بیاری کیو باس بینم؟؟؟

-بازم منو...نمیشه که تنهات بذارم...افسردگی میگیری

-اوووو...درگیر مرام نداشته ات شدم شدی...د...

-بیشعور...من خودم اسطوره ی ادب و مرام

اینو گفت و باعشوه قری به سر و گردنش داد.

-زرشک!!!

-کیشمیش!!!

خواستم جوابشو بدم که با دیدن مشتری بیخیال شدم و تنها نگاه پراز خواهشمو بهش دوختم بلکه

خودش به کار مشتری برسه...حوصله ندارم پاشم...با عشوه چشم غره ای نثارم کرد و وقتی

از کنارم میگذشت به آرومی گفت: هرچی شد مال خودم

دستی به موهام کشیدم: خاوووو...

شکوفه

دو،سه روزی از شروع مجدد بدبختیامون (باز شدن مدارس) میگذره...مدرسه ام عوض شد!!!

یعنی مجبور شدم ولی خدا رو شکر با رکسانا و سارا همکلاس شدم. البته این دو روز سارا مدرسه

نیومده...هرچی هم به گوشیش زنگ و اس دادم خاموش بودم....دیرو هم که جرئت کردم زنگ

بزخم خونه شون بینم چه خبره؟ مامانش با گریه گفت که از صبح که گفت میره مدرسه از خونه
غیبت زده و معلوم نیست کجاست؟؟؟

فقط امیدوارم بلایی سر خودش نیآورده باشه!!! برای چندمین باز مضطربانه به رکسانا خیره شدم.

-شکو ول کن دیگه...یه گوری هست

-اگه طوریش شده باشه؟؟

-مگه نگفتی شاید محمد خبر داشته باشه؟؟؟ تو مسیر ازش میپرسیم

با این حرف کمی تسلی پیدا کردم...امیدوار بودم حداقل محمد ازش خبر داشته باشه...آخه چرا
باید سارا از خونه بیرون بزنه؟؟؟

خواستیم از مامانش بپرسیم اما طفلک اونقدر گریه وزاری و التماس کرد که اگه ازش خبری شد
بهشون بگم که حواسم نبود علتشو بپرسیم اما یه جورایی میتونم حدس بزنم...با وجود پدر و برادر
غیرتی که سارا داشت...باید قضیه مربوط به محمد یا کارای سارا باشه...

رکسانا- بیخیال اینا رو آخر نداشتی تعریف کنم چی شد؟؟؟

-ای بابا کشتی تو ما رو از صبح تا حالا...چه کرده این مسعود خان؟؟؟

نیششو تا بناگوش باز کرد و با ذوق گفت:دیروز رفته بودیم مغازه مسعود اینا...اول که
هیچکی نبود...بعد چند دقیقه مشتریا گله ای ریختند داخل...یه بلوز انتخاب کرده بودم اینقد
خوشگل بود... دختره ی میمون سگ برداشتتش... آی شیههههه کم داشت ها!!! لباس نازنینمو جرش
داد رفت....

این همه رو با افسوس و ناراحتی میگفت خندیدم و گفتم: حالا چرا گریه میکنی؟؟؟

-د آخه پسره ی شفته هیچی بهش نگفت...هیچی ها!!!! (چشاشو ریز کرد و مثل کارآگاه
ها گفت) فکر کنم یه چیزی بینشون بود...آخه اولشم خیلی باهانش گرم گرفته بود...چه میدونم...
ولی لامصب پشت کوهی بود ها!!!! یه شلوار سبز با مانتوی صورتی کم رنگ پوشیده بود... باید
میدیدیش...

با این حرفم آقای متین و پررو جان که درست بغل دستم ایستاده بود و یه پسر دیگه (که نمیشناختمش) در حالیکه هر لحظه امکان داشت پقی بزبن زیر خنده متعجب نگام کردند.

پررو جان - سلام...مرسی ما خوبیم شما خوبی؟؟؟ خانواده خوبن؟؟؟

الان وقت سلام احوال پرسیده؟؟؟ اونم با توی شلغم؟؟؟

امیر که انگار متوجه هول بودنم شده بود با لحن آرومی پرسید: کدوم مغازه؟؟؟

با سر اشاره ای به سمت راست کردم و گفتم: همین مغازه بقلی

پسر ناشناسه - مغازه مارو میگی؟؟؟

-مغازه شما؟؟؟

رکسانا - ما با موبایل فروشی کناری کار داریم

امیر اشاره ای به پسر ناشناسه زد و گفت: ایشون هم صاحب اونجان

-ایشون نه...محمد

اونقدر هول بودم که به حرفام و اینکه چه برداشتی ممکنه ارزش بشه فکر نکنم.

امیر با شنیدن حرفم ابروهایشو توهم کشید و به طرز بدی نگام کرد. آقا من قلبم باطریه نکنین این حرکاتو... حالا مگه چی گفتم؟؟؟ خو با محمد کار دارم یه ذره اجتماعی باشین...والا...

پسر ناشناسه - بامحمد کار دارین؟؟؟

-بعله میدونین کجاست؟؟؟

امیر -چیکارش دارین؟؟؟

رکسانا که دیگه اوستا شده بود بنده فقط بدم سوتی بدم با ملایمت گفت: یه مشکلی پیش اومده کارشون داریم

پرروجان با لحن همیشگیش: چه مشکلیه که فقط به دست محمد حل میشه؟؟؟

-تو فضولی؟؟؟

اینو آروم زیر لب گفتم اما نمیدونم چه جووری شنید؟؟؟ آخه با همون صورت پر خنده چپ چپ نگام کرد و روشو برگردوند. اینام که همه تا شعاع ده کیلومتری سنسور لرزشی دارن...

امیر خطاب به پسر ناشناسه گفت: علی واقعا نمیدونی محمد چرا نیومده؟؟؟

علی - نه بابا... تازه اومدم دیدم در مغازه بسته اس... منم که کلید همراهم نبود

- تو مغازه رختخواب هم بود!!!

علی - شمام دیدین؟؟؟

نه پس پتم نمیبینم! صط مغازه رختخواب قد کله ی من پهن کردن توقع دارن کسی نبینه... والا...

امیر تک خنده ای کرد و گفت: جدی رختخواب پهن بود؟؟

- شاید محمد تو مغازه باشه!!

پررو جان - مگه اینکه پشت میز قایم شده باشه دیگه... وگرنه که از بیرون کل مغازه پیداست...

شونه ای بالا انداختم. با این اتفاقی که افتاده و محمد هم مغازه نیومده شک و ترسم بیشتر

شد... پس یعنی هر جا باشن با همن...

- شماره ای چیزی ازش ندارین؟؟؟

امیر - باهانش چیکار دارین؟؟؟

راستشو بگم؟؟؟

نه میخوای دروغشو بگو دورهمی روحیه مون شاد شه!!!

با لب و لوجه آویزون شروع کردم به حرف زدن : راستش دوستم که با محمد دوست بوده یکی، دو

روزیه غیبش زده

پررو جان یهو زد زیر خنده و با شیطنت گفت: خو پسره فرار کرده از دست این اخلاق سگیت!!!

با این حرفش امیر هم خندید و سری به نشانه تایید تکون داد: دیگه تلاش بی فایده است... طرف

گر خیده... تا حالا باید از مرزم خارج شده باشه ها!!

اینو گفت و همه با هم زدن زیر خنده. چپ چپ نگاهشون کردم و گفتم: برین عمه هاتونو مسخره کنین... دوستم دختره

پررو جان- یعنی دوست دخترت بوده؟؟؟؟!!!

میزنم دهن اینو میارم پایین ها!!! الان وقت شوخیه؟؟؟

رکسانا با جدیت گفت: اگه خبر ندارین بگین نداریم... مزاحم نمیشیم...

اینو گفت و با اشاره به من خواست که بریم

چشم غره ای نثار پررو جان و امیر و درو تخته کردم و رومو برگردوندم که از مغازه خارج شم اما با دیدن پسری که با چهره ای رنگ پریده و مضطرب به سمت پراید مشکی میرفت متوقف شدم.

این محمده؟؟؟؟؟

آره شک ندارم خودشه...

-محمد اومد!!!!

اونقدر این حرف رو بلند گفتم که حتی خود محمد هم از بیرون متعجب نگام کرد.

شک ندارم آخرش اینا دنگی پول جمع میکنن منو به تیمارستان خوب ثبت نام میکنن... بس که شنقول بازی در میارم...

سریع از مغازه خارج شدم و خطاب به محمد که به سمت ماشین میرفت با صدای بلند گفتم: سارا کجاست؟؟؟

به سمتم برگشت. سلامی کرد و درحالیکه سعی میکرد خودشو متعجب نشون بده گفت: یعنی چی سارا کجاست؟؟؟ دوست شماست از من میپرسی؟؟؟

-فکر کنم دوست شما هست!!!

بقیه بچه ها هم از مغازه بیرون اومده بودند. صدای علی رو از پشت سرم شنیدم که به طعنه خطاب به محمد گفت: به به... بالاخره تشریف فرما شدید؟؟؟ صد دفعه نگفتم کلید منو با خودت نبر؟؟؟

محمد- یادم رفت... کار ضروری داشتم مجبور شدم برم

پرروجان - از رختخوابای وسط مغازه پیداست!!!

محمد - رختخواب چیه؟؟؟

- رختخواب نمیدونی چیه؟؟؟ په شبا رو چی میخوابی؟؟؟

کاملا پیدا بود همه ی رفتاراش مصنوعیه...میخواه خودشو بی خبر نشون بده

- سارا کجاست؟؟؟

پوزخندی زد و طوری که انگار با یه آدم خنگ طرفه جواب داد: باز که پرسیدین؟؟؟ آخه من از کجا بدونم دوست شما کجاست؟؟؟

با حرص گفتم: از همون جایی که از دیروز غیبت زده... از اونجایی که شما امروز دیر اومدید

محمد - من ربطی بینشون نمیبینم... اما اگه خیلی مهمه باید عرض کنم دوست جونتون بیمارستان -

رکسانا - یعنی چی؟؟؟ بیمارستان؟؟؟

محمد با بیخیالی شونه ای بالا انداخت و درحالیکه کلیدی رو به سمت علی میگرفت گفت: اینم کلیدت... من برم...

علی خواست جوابشو بده که این بار من پرسیدم: یعنی چی بیمارستانه؟؟؟

- یعنی چی نداره خانوم... بیمارستانه دیگه...

و سری تکون داد که یعنی فازت چیه؟؟؟

- اونوقت چرا؟؟؟

- من چه میدونم خانوم... برین بیمارستان اونجا بهترتون میگن...

اینو گفت و پرید داخل ماشین و در یک حرکت گازشو گرفت و رفت....

همچنان با شوک به مسیر رفتنش خیره بودم که کم کم ذهنم فعال شد... این چرا همچین کرد؟؟؟

نکنه یه ریگی به کفشش باشه؟؟؟

با گیجی به سمت بقیه برگشتم.

پرروجان که برخلاف چند دقیقه ی پیش کاملا جدی شده بود متعجب پرسید: الان محمد فلنگو بست دررفت دیگه نه؟؟؟

امیر نگاشو از مسیری که محمد رفت برداشت و با تردید گفت: فکر کنم..ولی چرا؟؟؟

علی-هرچی هست سرهمین رختخوابه

سری به نشانه تایید حرفش تکون دادم: منم موافقم

امیر- چه ربطی به رختخواب داره؟؟؟-ربط داره شما نمیفهمی

چند ثانیه ای خیره نگام کرد: شما همه چی دون...بگو مام توجیه شیم...آخه کدوم اسگولی دختر مییره داخل مغازه؟؟؟

روهوا دستمو تکون دادم و گفتم: میــــبرن...خیلی ها!!!

با یه تای ابروی بالا انداخته و چشمای از حدقه دراومده نگام کرد. باز من سوتی دادم؟؟؟

نه گلم فقط یه نمه زدی جاده خاکی...چیز خاصی نبود...خو الاغ فکر کن چی داری میگی

رکسانا با حرص ولی به آرومی زیر گوشم گفتم: تو اصلا حرف نزن...الانه که مارم مثل اون دختره به فنا بدی!!!

زبونمو گاز گرفتم با خجالت سرمو انداختم پایین.

امیر به آرومی طوری که فقط خودم بشنوم به طعنه گفتم: ماشالا تجربه دارین ها!!!

برگشتم چپ چپ نگاش کردم : تجربه عمه تون داره...نخوردیم نون گندم ولی دیدیم دست مردم که...

پرروجان- باز این حرف زد!!!

-مگه چی گفتم؟؟؟

-هیچی بابا...

علی- حالا دختره چرا بیمارستانه؟؟؟

-!...راست میگه ها...سارا واسه چی بیمارستانه؟؟؟

امیر شونه ای بالا انداخت و نمیدونمی گفت. لیمو به دندون گرفتم و متفکر به نقطه ای چشم نُختم.

-بیخشید کسی گوشی داره؟؟؟

یه لحظه همه یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداختند بهم انداختند و امیر با خنده گفت: الان دست

بچه ی دو ساله هم آیفون هستا!!!!

!؟؟؟ چقده اینها خنگن؟؟؟ خو منظورم اینه یکی گوشیشو بده دیگه

-خودم میدونم...منظورم این بود که میتونم باهاش تماس بگیرم؟؟

پررو جان - با کی؟؟؟

-با عمه ی شما!!! خو زنگ بزnm بیمارستان!!!

امیر-ببینم شما خونه نباس برین؟؟؟ ساعت ۱:۳۰ بعد از ظهره ها!!!

با شنیدن حرفش چشم چهار تا شد برسم خونه ننه بابام کشتنم...

-میتونم سه تا زنگ بزnm؟؟؟

خندیدوگفت: دقیقا سه تا؟؟؟

با استرس سر تکون دادم: اوهوم....

پرروجان خواست گوشیشو به سمتم بگیره که امیر زودتر گوشیشو به دستم داد. با این کارش

نفس راحتی کشیدم. به پررو جان که اعتمادی نیست...مونده بودم اگه فقط اون گوشیشو داد چه

گلی به سرم بگیرم؟؟؟

لحظه ای با تردید به گوشی نگاه کردم. با این که نمیتونم زنگ بزnm خونه؟!!!

-میتونم با خط مغازه بزnm؟؟؟

رکسانا که انگار یه حدسایی زده بود با حرص گفت: میخوای چیکار کنی؟؟؟

-میخوام برم بیمارستان

امیر-اینوقت روز خودت تنها تا اونجا بری؟؟؟

-خو برم ببینم چه مرگشه...دو،سه روزه ننه باباش هیچ خبری ازش ندارن!!!

متعجب پرسید: یعنی از خونه فرار کرده؟؟؟

-نه پس رفته یه توک پا سرکوچه به این روز افتاده

پرروجان- شاید تصادفی چیزی کرده که برگشته...

-نمیدونم با بابا و داداشش دعواش شده بود...اصلا چرا باید محمد بدونه کجاست؟؟؟

متفکر سری تکون داد و نمیدونمی گفت.

رکسانا- تو چرا کاسه داغ تر از آش شدی؟؟؟

-خوب دوستمه!!!

امیر دوباره گوشیشو به سمتم گرفت وگفت: خط مغازه یه طرفه است بگیر با همین بزن

تشکری کردم و گوشی رو از دستش گرفتم. باشه وقتی رسیدم بیمارستان به خونه خبر میدم.

اول به ۱۱۸ زنگ زدم تا شماره بیمارستانی که محمد گفته بود رو بگیرم.

-کسی کاغذ داره؟؟؟

پرروجان خودکاری از توی جیبش درآورد و به سمتم گرفت: بگیر رو دستت بنویس!!!

چپ چپ نگاهش کردم: یه دستم گوشی...یه دست خودکار...رو کدوم دستم بنویسم؟؟؟

امیر پوفی کرد و کف دستشو گرفت جلو روم: بگیر رو این بنویس...اینقد بحث نکن

حیف که گوشیش لمسیه نمیتونم به گوشم تکیه بدم (لامصب هر موقع اینطوری نگه داشتم صاف

زدم رو کلید قطع تماس...یعنی دقت تا این حد!!!!)

بیتریت انگاری با شعبون بی مخ طرفه ها!!!

چشم غره ای نثارش کردم و شماره ایی که خانمه می گفت رو کف دستش نوشتم. حالا اینقدرم

دستش رو و بیره بود که نمیشد دو خط راست کشید چه برسه به شماره... متعجب نگاهش کردم.

تک سرفه ای کرد و بدون اینکه نگام کنه دستشو صاف کرد.

اینم یه چیزیش میشه ها!!!

شونه ای بالا انداختم و شماره ی بیمارستان رو گرفتم. دستمو رو سینه ام گذاشتم و درحالیکه سرمو کمی خم میکردم ازش تشکر کردم.

-الو...بفرمائید

-اوم...سلام خانوم خسته نباشید

-ممنون بفرمائید

-ببخشید فکر کنم دوستم رو دیروز آوردن اونجا

-اسمشون؟؟؟

وا!!! دارم حرف میزنم!!!

چشم غره ای نثار در و دیوار کردم و مثل خودش جواب دادم: سارا سلیمانی

-کدوم بخش؟؟؟!!!

-نمیدونم...خودتون سرچ کنین دیگه

-امر دیگه باشه؟؟

اوه...اوه...چه عصبانی...الانه که گیسامو بکنه...

نه قربونت...امر دیگه ای نیست

صدای برخورد گوشی با چیزی اومد ولی خدا رو شکر بعدش صدای بوق نیومد...مثل ملودی ابراز

احساسات متین خان!!!

پرروجان-چی شد؟؟؟

-رفت سرچ کنه

-سرچ نه جستجو

-حالا...همون...

-بعله خانوم دیشب آوردنشون

گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و برای اطمینان از چیزی که شنیدم پرسیدم: ببخشید چی؟؟؟

-میگم دیشب شوهرشون آوردتشون

با فریاد پرسیدم: شوهرشون؟؟؟ کدوم شوهر؟؟؟

-وا؟؟؟ مگه چند تا شوهر داره؟؟؟

-نه یعنی میگم شوهرش کیه؟؟؟

امیر-عین آدم بگی لازم نیست منظور تو بیان کنی

اخمی کردم و به آرومی گفتم: به تو چه؟؟؟

بی اعتنا به حرفم روشو برگردوند.

-خانوم دوست شماست یعنی از عروسیش هم خبر نداشتین؟؟؟

-جااااا؟؟؟ عروسی؟؟؟

لابد الانم خاله شدم...بگین من طاقتشو دارم...

-خانوم من بیکار نیستم بشینم به سوالای شما جواب بدم ها!!!

خونده...انگاری من نشوندمش اونجا پای تلفن!!!!

نفسمو با صدا بیرون و بالحن خودش جواب دادم: منم مسئول کارای دیگران نیستم که اگه دلتون

از جای دیگه پر بود سر من خالی کنین...عذر میخوام که مزاحم شدم

اینو گفتم و قطع کردم. والا...معلوم شوهرش بش چی گفته دعواهاشو سر من خالی میکنه...

امیر با صورتی که خنده توش موج میزد سری تکون داد وگفت: نه مثل اینکه با همه دعوا داری!!

-بابا من دعوا نداشتم که خانومه خودش عصبانی بود

رکسانا یکی زد پس کله مو با خنده گفت: ولی جمله آخرت عالی بود!!!

با لبخند سری تکون دادم: خواهش

امیر

نگاه چپ چپی به نیش تا بناگوش بازش زدم. ته دلم از اینکه لحنش با همه همینطور خوشحالی بودم اما خوب اینکه باهمه در عرض دو کلمه بخوای بحث کنی هم اصلا جالب نیست!!!!

-ولی آدم میتونه یه بحث رو کنترل کنه و نذاره به مشاجره تبدیل شه!!!

لبخند رو صورتش ماسید و با تعجب نگام کرد: خانومه ارث پدر ازم طلبکاره چه جوری باید جوابشو میدادم؟؟؟

علی(پررو جان شما)- اگه ارومتر می حرفیدی خانومه هم با ملایمت درخواست ارث پدرشو میکرد

من-همیشه برخوردارای اطرافیان نتیجه ی برخورد خودمونه...اگرم اینطور نباشه با برخورد درست میتونی برخورد طرف مقابلت رو درست کنی!!! لازم نیست همیشه پاچه بگیری!!!

یه تای ابروشو انداخت بالا و طلبکار نگام کرد.

-آهان...ببخشید یادم نبود باید از اونایی که تا به پر و پات مییچن تا به پر و پاشون پیچی الگو بگیرم

با اینکه متوجه طعنه اش شدم اما سعی کردم وقتی خودم این بحث رو پیش آوردم حداقل خودم به حرفم عمل کنم.

-من منظورم این نبود

علی با شیطنت گفت: به قول بعضیا اگه عین آدم حرف بزنی لازم نیست منظور تو بگی!!!!

خنده ام گرفته بود اما ابرو هامو تو هم کشیدم و با اخمی تصنعی گفتم: لازم نکرده حرف "بعضیا" رو تکرار کنی

دختری که همراه شکوفه (دیگه نگفتم خاله سوسکه...خخخ...) بود نگاهی به ساعتش انداخت و خطاب بهش گفت: نمیریم؟؟؟ حسابی دیر شده ها!!!! کله مونو میکنن

شکوفه

با تردید نگاهی به رکسانا انداختم. من واقعا میخوام برم بیمارستان...

امیر که انگار ذهنمو خونده بود با حرص گفت: چرا برو بر نگاش میکنی؟؟؟ برو اول به مامان بابت خبر بده بعد خانم مارپل بازی در بیاری

به تو چه مگه فضولی؟؟؟

ابروهامو توهّم کشیدم و با اخم عمیقی نگاش کردم: دوست دارم خانوم مارپل بازی درآرم... شما چیکار دارین؟؟؟

رکسانا-من بیمارستان بیا نیستما!!!

-مهم نیست خودم تنها میرم

علی- یعنی شما میخوای تنهایی این همه راه و این موقع ظهر بری؟؟؟

-آره خوب تاکسی میگیرم

امیر زیر لب با حرص گفت: اونام به مقصد رسوندنت!!!

بعد بلند تر گفت: این موقع تاکسی گیرت میاد آخه؟؟؟

خواستم جوابشو بدم که صدایی از پشت سرم خطاب به کسی گفت: نوری معلومه کجایی؟؟؟؟؟؟؟ چرا سر پست نیستی؟؟؟

با این حرفش پررو جان احترام نظامی داد و درحالیکه به حالت آماده باش ایستاده بود خطاب به اون مرد گفت: جناب سروان یه مشکلی پیش اومده بود...داشتم برطرف میکردم

همون مردی که پررو جان سروان خطابش میکرد به سمتون اومد. نگاهی گذرا به تک تکمون انداخت و خطاب به پررو جان گفت: تو مشکل درست نکن...نمیخواه برطرفش کنی...

-واااا؟؟؟ جناب سروان؟؟؟ چرا تخریب شخصیتی میکنین؟؟؟ من از اون تیپ آدمام؟؟؟!!!

جناب سروان سری به نشانه تایید تکون داد و بانگاه به ماها پرسید: چه مشکلی پیش اومده بود؟؟؟

پررو جان یه لحظه چشانش از تعجب دراومد اما خیلی زود به خودش اومد و گفت: راستش جناب سروان قضیه ناموسی بود

متعجب نگاش کردم..چرا پرت و پلا میگه؟؟؟ الان داستان درست میشه....

اشاره ای به علی زد و گفت: این آقا مزاحم خانوما شد... بعد شوهر این خانوم (اشاره به من) اومد با ایشون گلاویز شدند... من داشتم جداشون میکردم...

نگاهی به دو طرف انداختم... په شوهر من کجا رفت؟؟؟

امیر که متوجه خل بازی شده بود تک سرفه ای کرد و با نگاه چپ چپ ازم خواست آروم سرجام وایسم. با عشوہ چشم غره ای نثارش کردم و نگامو به جناب سروان و پرروجان دوختم. جناب سروان با لحنی که به زبان بی زبانی میگفت خر خودتانید!!! گفت: تو نمیخواه جداشون کنی... بیا برو سرپرستت... درضمن سرهنگ عمرانی یه کار مهمی باهات داشتند

پرروجان لب ولوچه شو آویزون کرد وبا اخم به نقطه ای چشم دوخت.

جناب سروان هم بعد از گفتن این حرفها خداحافظی کرد و ضمن یادآوری به پرروجان که بره ببینه سرهنگ چیکارش داشت از مون جدا شد.

همین که اون رفت پرروجان گفت: اه... ضدا حالی به این میگنا!!!

بعد سرشو جلو آورد و با لحن همیشگیش گفت: رفتین به منم بگین چی شد

- نه که قراره بریم فیلم سینمایی ببینیم

- حالا هرچی من باس در جریان باشن

دستی تو هوا تکون داد و با عجله رفت. دیوونه....

رکسانا خط و نشون کشان خطاب بهم گفت: اول میری خونه بعد با ننه بابات میری بیمارستان... سرخود پوارو بازی درنمباری... فهمیدی؟؟؟

من آخر نفهمیدم خانوم مارپلم یا کارآگاه پوارو؟؟؟ الان که نمیشه برم خونه!!!!

سرمو انداختم پایین و سعی کردم به روی خودم نیارم. من که اخرش کار خودمو میکنم... تازه نمیتونم از خونه برم بیمارستان، از داداش سارا بعید نیست نعقیم کنه... دوست ندارم فعلا پی به قضیه بیرن... اونم با این اتفاقی که افتاده!!!! ازشون هیچی بعید نیست... خصوصا اون داداش غول بیابونیش شایان... غول بیابونیه واسه خودش... دو متر قدشه... بازو داره قد هیکل من... تازه با اون ابروهای غضمیتیش... یه پا اورانگوتانه واسه خودش... نمیدونم شاید به نظر من خیلی گنده و ترسناکه...

اونقدر تو افکار خودم غرق بودم که اصلا نفهمیدم چه جویری از پسرا خداحافظی کردم و راه اومدم که حالا درست یه خیابون با خونه فاصله داشتیم!!!

بی اختیار پاهام شل شد و گام های آرام و آرومتری بر میداشتم...نباید تنهاتش بذارم... تو این شرایط...که اوضاعش داغونه...وتنها کسی هم که خبر داره منم...

رکسانا چند قدمی رفته بود و تازه متوجه غیبتم در کنارش شد. همونجا وایساد و باعصبانیت گفت:
الان چرا وایسادی؟؟؟

-رکسانا نمیتونم بیام

-آخه تو دکتری؟؟؟؟ پرستاری؟؟؟ چی کاره ای که میخوای بری؟؟؟ برو خونه دو،سه ساعت دیگه میری...میمیری؟؟؟

با چهره ای دلواپس سری به نشانه تایید تکون دادم. وقتی یه چیزی ذهنمو درگیر میکنه باید حلش کنم...وگرنه دیوانه میشم...

-به من ربطی نداره...میخوای بری خودت بود

-باشه...به مامانم اینا میگي؟؟؟

رکسانا که توقع همچین حرفی رو نداشت دوباره با حرص گفت: چه جویری میخوای بری تا اونجا اسگول؟؟؟ خیابون خلوته!!!

-آژانس میگیرم

-پس بریم آژانس بگیر

-اوف...دهنت سرویس...یه جویری میرم دیگه

طلبکارانه بهم چشم دوخت. نه...این ول کن نیست...

همچنان بهم خیره بود که گفتم: خوب پول آژانس ندارم...تا کسی میگیرم....

نگاه غضبناکی بهم انداخت: رسیدی زنگ بزنی

اینام ابراز احساساتشون چپکيه ها!!! خیلی بد برخورد میکنن!!! لبخندی زدم: چشم یادت نره به مامان اینا بگی...!!!!

دستی رو هوا برایش تکون دادم و به سمت ایستگاه تاکسی دویدم.

امیر

علی-پس این دختره است؟!!!

سری به نشانه تایید تکون دادم: توام خبر داری؟؟!!!

-ناسلامتی کیوون بچه محل ماست ها!!!

تک خنده ای کردم: جفنگ...چه ربطی داشت؟؟؟

-ربطش به بی ربطیشه...افتاد؟؟؟

-نه یه ذره دیگه مونده

با اشاره به چهار راه گفتم: علی داداش قربونت همینجا نگه دار خودم میرم

-شرمنده تو رو خدا باید برم دنبال مامان وگرنه تا خونه میبردمت

-نه بابا برو به کارت برس

از ماشین پیاده شدم و دستی برایش تکون دادم و منتظر شدم تا بره.

بی ماشینی هم بد دردیة ها!!! باید اینطوری با تاکسی یا پیاده گز کنم....

ساعت ۲ بعد از ظهره با اینهمه مسافر یه تاکسی هم رد نمیشه...چه برسه به اینکه سوارمون کنه...

تو همین فکرا بودم که ماشینی کمی جلوتر ترمز کرد. شخصی بود. دونفری هم داخل نشسته

بودند. اومدم قدمی به سمت ماشین بردارم که یهو دختری پرید جلوم و زودتر درماشینو باز

کرد.الان گردن این شکستن داره ها!!! تورو خدا بفرما...

چشم غره ای برایش نثار کردم و به دنبالش سوار شدم.... درو که بستم به سمت چپ برگشتم تا

بینم این صدای نفس نفسی که میاد از کجاست؟؟؟

با دیدن کسی که روبه روم بود فقط میخواستم سرمو به پنجره بکوبم یا نه...یه راه بهتر در ماشینو
واکنم بپریم پایین؟!...چرا من هرجا میرم این بچه هست؟؟؟

با استرس به روبه رو خیره بود ولبشو میجوید...فکر نکنم اصلا متوجه ام شده باشه...

این الان داره میره خونه؟؟؟ با تردید نگاهش کردم... تا جایی که من میدونم همیشه بادوستش
مسیر سمت مغازه ما رو مستقیم میومدند اما گمون کنم از یه سمت دیگه میرفتند...تا حالا تو صف
تا کسی ندیده بودمشون...

-ببخشید آقای راننده شما تا کجا میرین؟؟؟

اینو شکوفه پرسید. راننده به میدون انتهای خیابون اشاره کرد و گفت: تا سرفلکه
به آرومی نوچی کرد و لباسو به هم فشرد.

در حالیکه به صورتش خیره بودم خطاب بهش پرسیدم: مگه تا کجا کار دارین؟؟؟
متعجب به سمتم برگشت: اوا شما؟؟؟

-بعله...من...کجا دارین میرین؟؟؟

نگاشو ازم دزدید و لبی تر کرد: خونه دیگه...
یه تای ابرومو انداختم بالا: تنها؟؟؟

مثل بچه هایی که موچشونو گرفتند نگام کرد اما خودشو نباخت: خوب خونه مون جلوتر از دوستم
ایناست...امریه؟؟؟
-نه خیر امری نیست...

بعد آروم زیر گوشش گفتم: به مامان بابا خبر دادین از این سمت خونه تشریف میرین؟؟؟

هنوز شک داشتم خونه میره یا بیمارستان؟؟؟ اما احتمال بیشتر به این بود که پیچونده... وگرنه ۶
متر زبووووووون؟؟؟

با همون اخم عمیقی که به پیشونیش انداخته بود نگام کرد: با اجازه تون از بیمارستان میخوام
زنگ بزنم...

تک خنده ای کردم و گفتم: حدس زده بودم....

شکوفه

-خو مثلالان فازت چیه؟؟؟ منو ضایع کردی؟؟؟

بالبخند شیطنت باری که به صورتش نشستته بود سری به نشانه تایید تکون داد. بچه دیو!!!!انه
است ها!!!!

تمام طول مسیر رو غر زد که چرا بی اجازه راه افتادم...اگه بلایی سرم میومد چی؟؟؟ حالا انگار
دارم میرم تو دهن اژدها!!!

از تاکسی پیاده شدم و به سمت پنجره کنار راننده رفتم تا پول رو حساب کنم که کیفم در یک
حرکت از پشت کشیده شد و اغراق نکنم نیم متری به عقب پرت شدم. فقط وحشی نبود که اونم
به سلامتی شد...البته خودمم تعادل نداشتم...وگرنه این یه وجبی (!!!!) نمیتونست منو این همه
جابه جا کنه که...زیرچشمی نگاش کردم: خودم حساب میکرد

باقی پولو تو جیبش گذاشت و خیلی جدی گفت:بچه همیشه یادت باشه وقتی با یه مرد)
مــــرد) بیرون میری دست توجیبت نکن...

دومین اصل زندگی...برگرفته از سخنان آقای متین!!!

-الانم راه بیفت...تا بیمارستان باهات میام

اینو گفت و بدون اینکه منتظر جوابم بشه راه افتاد...منم از فرصت پیش اومده استفاده کردم و
نگاهی به سر تا پاش انداختم...نه...خدا وکیلی امروز متین شده ها!!!! یه شلوار جین مشکی و
یه بلوز چهارخونه ی سبز و مشکی به تن داشت...اشتباه نکنم قدش ۹۲، ۱۹۰ میشه... من که تا
روی سینه شم...یه سی سانتی ازم بلند تره....

چه فیل و فنجونم من جلو این؟؟؟!!!!

همچنان از پشت بهش خیره بودم که یهو تو جاش وایستاد و به سمتم برگشت...

-وایسادی آفتاب بگیری یا با پاهات دعوات شده؟؟؟

بیتربیت... باز من اومدم دو زار از شخصیت یکی تعریف کنم دچار بحران روحی شدم....
چپ چپ نگاهش کردم و همونطور که به سمتش میرفتم چشم غره ای هم نثارش کردم (اینقدر که
من چشم غره میرم آخرش چشم چپ همیشه میمونم رو دستتون...)
به همراه هم وارد بیمارستان شدیم.

راستی باید بریم بخش چی؟؟؟

- فکر کنم زنان زایمان

آخه پروفیسور باز تو حرف زدی؟؟؟ بخش زنان زایمان واسه چی؟؟؟

- د نمیفهمی دیگه... الان سوپرایز سوم اونجاست...

وجدانمان نفس عمیقی کشید و تمام تلاشش را در این ریخت که جلو جمع ضایعمان نکند...

ما هم سکوت اختیار کردیم و به صحبت آقا امیر و پرستار بخش گوش سپردیم.

یکی نیست بگه تو فارسی معاصر و درست بحرف... نمیخواه اجر فردوسی رو زنده کنی... بیشتر تن
اون مرحوم رو تو گور ویبره میدی... والا...

امیر از جلوی پذیرش کنار کشید و با نگاه به سمتی گفت: اتاق ۳۴ بستریش کردن!!!

خواستم به همراهش برم که با یادآوری چیزی گفتم: یه لحظه صبر کنین من الان میام...

به سمت پذیرش برگشتم و خطاب به خانومی که داخل نشسته بود گفتم: ببخشید من میتونم یه
تماس بگیرم؟؟؟

- تلفن عمومی جلوی در هست

لبمو به دندان گرفتم و گفتم: من کارت ندارم!

نگاشو به نقطه ای دوخت و بعد چند ثانیه تلفن رو به سمتم گرفت: فقط زود تمومش کنین

لبخندی زدم و همونطور که شماره میگرفتم چشمی گفتم.

امیر

رو اولین صندلی نشستیم و به حرکاتش چشم دوختم. واقعا این بچه فکر داره؟؟ فقط میخواد به کاری که فکر میکنه عمل کنه... حالا هرچی که باشه

دو ساعته معلوم نیست پای تلفن چی داره میگه؟؟؟ لابد الان هم داره همه چی رو پای تلفن تعریف میکنه؟ یا با اونام دعوا راه انداخته؟؟؟

تلفن رو به پرستار تحویل داد و با دو به سمتم اومد. نفس نفس زنون گفت: زنگ زدم... بریم؟؟؟
-به خانواده ات زنگ زدی؟؟؟

نگاشو از راهرو گرفت وباگیجی گفت: اوهوم... گفتم...
-خوب؟؟؟

-خوب که خوب... همین دیگه

-یعنی هیچی نگفتن؟؟؟

-نه تازه یه کارت صدآفرین هم واسه بی اجازه اومدنم گرفتن... حرفا میزنی ها!! کلی غرغر کردن!!!

تک خنده ای کردم و گفتم: حقت بود!!! به خانواده دوستت خبر میدن؟؟؟
-اوهوم گفتم بهشون بگن...

چنگی به صورتش زد و گفت: خدا کنه شایان نیاد!!!

چینی به پیشونیم انداختیم: شایان دیگه کیه؟؟؟

کنارم نشست و درحالیکه دستاشو تو هم قلاب میکرد و نگاشو به اطراف می چرخوند گفت: داداش سارا

-خدا رو شکر یکی پیدا شد تو ازش بترسی!!!

اخم عمیقی کرد و به سمتم برگشت: کی گفته من از اون غول بیابونی میترسم؟؟؟
-لازم به گفتن نیست... کاملا پیداست

-هیچم اینطور نیست... من ازش نمیترسم...

خندیدم و سری تکون دادم. وقتی به یه چیزی گیر میدم کاملا پیداست توش ضعف داره ها!!! ۹۰ درصد کسیایی که خودشونو میکشن تا یکی رو تو یه قضیه ای متقاعد کنن یه جای کارشون میلنگه!!!

-ندیدیش که... (یه چیز قد یه متر نشون داد و گفت و) قشنگ دو برابر تو هیکل داره...همین شیکم تو قد یه بازوشه

-الان یعنی شکم من کوچیکه یا گنده؟؟؟

ابروهاشو بالا کشید و مثل پسر بچه ای شیطون و کنجکاو سرشو کج کرد و به شکمم دقیق شد.
-هههههه...شکم داری

دستی به شکم کشیدم و باصدای بلندی گفتم: من شکم دارم؟؟؟

-آره...انکار هم نکن...شیکمت تابلوئه

-تو یه نگاه به خودت انداختی

دستی به شکمم کشیدم و باصدای بلندی گفتم: من شکم دارم؟؟؟

-آره...انکار هم نکن...شیکمت تابلوئه

-تو یه نگاه به خودت انداختی

اخمی کرد و نگاهی به شکم خودش انداخت : مگه چشه؟؟؟

-د...منم مانتو به این گله گشادی بیوشم شکیمم تو افق محو میشه

-من اصلا شکم ندارم

حرص ادمو در می آرن ها!!! دریک حرکت ناگهانی اضافه ی مانتو شو از پشت کشیدم.

از جلوتقریبا چسبیده بود به تنش.

-حالا چی میگی؟؟

با اخم غلیظی که میگفت ولم میکنی یا گردنتو خورد کنم، نگام کردوگفت: من به نسبت خودم خیلی هم خوبم

مانتوشو رها کردم و گفتم: اگه به اینه منم به نسبت قدم وزنم کاملا نورماله

شونه ای بالا انداخت و گفت: ولی شکمت جلوتر از خودته

ابروهامو تو هم کشیدم و باشیطنت گفتم: تو فضولی؟؟؟

د- متین خان من واسه خودت میگم پس فردا همین شکمتو میکنن شوژه بهت دختر نمیدن!!!

شونه ای بالا انداختم: تو نگران خودت باش که نه قد داری... نه قیافه داری... تازه شکمتم که

اینطوری... اخلاقتم سگ..... ییییییی!!!!

سری به نشانه تاسف تکون دادم و منتظر جوابش شدم.

-اولا من قدم به عنوان یه دختر متناسبه... بعدشم قیافه نداشته و شکم جلومم اونی که باید

بپسنده... میپسنده... اخلاق سگمیم تحمل میکنه چون وفاداریمم مثل همونه...

قری به سرو گردنش داد و گفت: نامزدم همه جوړه منو قبول داره...

بابا گلشیفته است این بچه!!

-ذکِل _____ مزدت؟؟؟؟ (مثلا _____ مزدت؟؟؟)

سری به نشانه تایید تکون داد و میگما پرستاره گفت دوستم تو کدوم اتاقه؟؟؟

اشاره ای به پشت سرش کردم و گفتم: انتهای سالن اتاق ۳۴

دوباره سری تکون داد و از جاش برخاست: باشه... شما نمیای؟؟

-نه... پیام چیکار؟؟؟

چشامو ریز کردم و مشکوک نگاش کردم. من هی میگم این از اولشم واسه جاسوسی اومده... اون

دوستش که مثل برادران رایت اتولشو به پرواز درآورد و در رفت... اینم از این که بی دلیل تا اینجا

اومده... لابد میخواد به محمد خبر بده چی شده دیگه؟؟؟!!!

نفس عمیقی کشید و از جاش برخاست و با کمی عصبانیت گفت: بریم

خو چیه؟ بیا منو بزن! انگاز من گفتم... ای... ش...

بی اعتنا بهش به سمت اتاقی که گفته بود راه افتادم. هنوز به پیچ راهرو نرسیده بودم که محکم چیز تیزی به شکمم خورد و پخش زمین شدم.

البته صدای افتادن وسایل و اه و اوه مردی بلند شد.

وسط بیمارستان کله پاشده بودم و چشامو به هم میفشردم. ضربه مغزی شدم نه؟؟؟

بگین...من طاقتشو دارم...

—خان—وووووم...حواستون کجاست؟؟؟ رو هوا راه میرین؟؟؟

با شنیدن حرفش چشامو باز کردم و همونطور که توجام مینشستم و لباسمو میتکوندم با عصبانیت نگاهش کردم و تقریبا فریاد زدم: من حواسم کجاست؟؟؟ خیلی عذرمیخوام که موقع پیچیدن از فرعی بوق نزدم بفهمین!!! خیلی عذرمیخوام که پخش زمینتون کردم....صاف با سینی اومدم تو شکمتون دو قورت و نیممم باقیه... واقعا شرمنده ام...

خدا رو شکر سالن خلوت بود و گرنه الان داخل حراست مشغول عذرخواهی بودم...

—آروم...اینجا بیمارستانه ها!!!

اوا...از حراست اومدن؟؟؟ وای ننه...بگین متین منتظرم بمونه تا بگردم... (یه ذره آه و ناله ی سوزناک بنوازین)

با ترس به سمت صدا برگشتم...شمرنده به خدا...همه اش تقصیر ایناست بیمارستان رو گذاشتن رو سرشون...

با دیدن چشمای پراز خشمی که بهم خیره شده بود آب دهنمو قورت دادم و مظلوم نگاهش کردم.

—نیگا چی به روزم آورده؟؟!!!

اومدم چشم غره ای نثار همون پسره کنم که دیدم یه مرد سفید پوش، کمی جلوتر کنار پنجره ایستاده و در حالیکه دستاش تو جیبشه متعجب داره نگاه میکنه...متوجه نگام که شد ابروهاشو تو هم کشید و سری به دو طرف تکون داد. طوری که انگار میخواد افکاری رو از خودش دور کنه... حتما اشتباه گرفته...

شونه ای بالا انداختم و با تکیه به دیوار از جام برخاستم.

امیر سری از روی تاسف تکون داد و دوباره جلو جلو راه افتاد.

برو واسه عمه ات افسوس بخور.... ایــــش

به دنبالش رفتم و گفتم: چرا همچین میکنی؟؟؟

—چطور؟؟؟

—واسه چی با تاسف سر تکون دادی؟؟

—کی؟؟؟ من؟؟؟

—نه عمه ی من...

شونه ای بالا انداخت: اشتباه کردی

چشم غره ای نثارش کردم و به در اتاق ۳۴ که پرستاری با عصبانیت میبستش و صدای جیغ دخترکی که لحظه ای ساکت نمیشد چشم دوختم.

یا ابر فرض!!! صدا سارا است؟؟؟

متعجب نگاهی به امیر انداختم.

چینی به ابروهاش داد و سری تکون داد که یعنی چی شده؟؟؟

—نمیدونم

پرستاری که غر و لند کنان از کنارم رد میشد رو صدا زدم و به سمتش رفتم.

—بخشید خانوم

به سمتم برگشت و سری تکون داد: بعله؟؟؟

—اوم... من دوستم (اشاره ای به اتاق زدم و گفتم:) تو این اتاق بستریه... مشکلی پیش اومده؟؟

متاثر نگام کرد و لباسو به هم فشرد: در جریان هستید چی شده؟؟؟

سری به نشانه تایید تکون دادم: بعله... حالش بهتره؟؟؟

—حالش بهتره ولی از وقتی به هوش اومده یه بند جیغ و داد میکنه و همه چی رو به هم میریزه...

نوچی کردم و ملتمسانه گفتم: میتونم برم بینمش؟؟؟

-حال روحیش اصلا مساعد نیست عزیزم

سعی کردم تمام التماس و خواهشمو بریزم تو نگام: قول میدم زود پیام بیرون

با تردید نگاهی به من و بعد در اتاق انداخت: خانومی واسه من مسئولیت داره...همین الانشم با زور آرام بخش یه کم آرام شد

-قول میدم....!

با تردید نگام کرد: پس زیاد طولش نده

نگاه تشکر آمیزی بهش انداختم و دوبدم به سمت اتاق.

امیر-چی شد؟؟؟ اجازه داد؟؟؟

با ذوق گفتم: آره...

لبخندی زد و با نگاه به ساعتش گفت: پس زودتر بیا...حواست باشه چیزی نگی ناراحت شه

-چشم

اینو گفتم . دستگیره رو فشردم و وارد اتاق شدم.

-باز اومدین؟؟؟ چی میخواین از جونم؟؟؟ ولم کنین بذارین به حال خودم بمیرم...

صدای سارا بود که یه بند حرف میزد و گریه میکرد. بادیدنش بغضم گرفت اما خیلی زود خودم رو جمع و جور کردم. نباید نمک رو زخمش پاشم.

سعی کردم صدامو پرانرژی نشون بدم : دیوونه منم

یهو ساکت شد و متعجب به سمتم برگشت: تو اینجا چی کار میکنی؟؟؟

به کنارش رفتم و درحالیکه روی تخت می نشستم گفتم: دیدم رفتنی شدی اومدم اگه حلوا میدین به منم برسه

با بغض نگام کرد: ای کاش می مردم!!!

اینو گفت و خودش رو انداخت تو بغلم و به هق هق افتاد.

- من نمیخواستم اینطوری شه... همه اش تقصیر محمد بود... همه اش تقصیر اون بود...
همینطوری میگفت و زجه میزد (!!!!) کمی از خودم فاصله اش دادم و با کلافگی گفتم: سارا درست
تعریف کن بینم چی شده؟؟؟
اشکاشو با پشت دست پاک کرد و گفت: شکو...نمیدونی چیا شده که...محمد اومده بود
خواستگاریم...اما... بابام اینا مخالفت کردند...
- توام از خونه فرار کردی که راضی شن؟؟؟
اشکایی که دوباره از چشاش جاری شده بود رو پاک کرد و سری به نشانه نفی تکون داد.
- کلی باهاشون حرف زدم....آخرم دعوا مون شد
اشاره ای به کبودی چشاش زد و گفت: بین شایان عوضی چی به سرم آورده؟؟
- هرکاری هم که کردند باید فرار می کردی؟؟ سارا چی بینتون گذشت؟؟؟
یه چند ثانیه ای خیره نگام کرد و دوباره زد زیر گریه...
همین گریه اش کافی بود تا ته ماجرا رو بخونم...نمیدونم چرا؟ اما تا همین دو دقیقه پیش حس
میکردم اشتباه میکنم و اونطوری نیست...
با یادآوری قضیه خواستگاری (همینطور برای عوض کردن بحث) زدم به بازو شو گفتم:
کصوفط...قضیه خواستگاری چیه؟؟؟ چرا به من نگفتی؟؟
میون گریه لبخندی زد و گفت: دیگه...محمد گفت ازم خوشش اومده...قصدشم جدیه... منم گفتم
اگه این طوره بیا خواستگاریم
دستمو زیرچونه ام قرار دادم و با ذوق گفتم: خوب؟؟؟
سارا اما با اخم به پشت سرم خیره شد.
وا؟؟؟ چیه؟؟؟
به سمت جایی که نگاه می کرد برگشتم. اما فقط متوجه سری شدم که به سرعت خودشو کنار
کشید. درواقع فقط موهاشو دیدم.

-این پسره اینجا چیکار میکنه؟؟؟

با تردید اما جدی پرسیدم: کدوم پسره؟؟ محمد بود؟؟؟

چپ چپ نگام کرد و گفت: نه خره... امیرو میگم اینجا چیکار میکنه؟؟؟

خاک بر سرت... واسه این دو ساعته منو اسگول کردی؟؟

با بی خیالی دستمو رو هوا تکون دادم و گفتم: اه... فکر کردم محمده... اینو که خودمم میدونم

یه تای ابروشو بالا انداخت: میدونی؟؟؟ از کجا؟؟؟

-با هم اومدیم خوب

-چرا اونوقت؟؟؟

چون زیرش سه تا نقطه اس... راست میگه ها من اخر نفهمیدم فاز این پسره چی بود؟؟!!

-خیلی احمقی شکوفه... با این پسره پا شدی اومدی؟؟؟ اصلا چرا با هم بودین؟؟؟

یعنی من اگه در جریان نبودم یه لحظه فکر میکردم اونی که بهش تجاوز شده منم...عجبا!!!

-مگه چی شده حالا؟؟؟

-وضعیت منو نمی بینی؟؟؟ با این پسره میپری؟؟؟ (حرفای ضد و نقیض و داشته باشین فقط)

-چه ربطی داره؟؟؟

-شکو این پسره یه نمه...

با حرص سرشو تکون داد: نمی فهمی که... یارو ل...ا...ش...یه

یه چند ثانیه دوباره به پشت سر خیره شد. وای خدا!! یعنی امیر هنو پشت دره؟؟؟

منم به سمت دربرگشتم. تنها نبود اون دکتر علامت تعجبه هم کنارش ایستاده بود.

نگام پر از شرم و عذرخواهی بود. طفلک این همه به خاطر اومده... معطل شده... انوقت سارا....

برگشتم با اخم نگاش کردم و گفتم: این چه حرفیه؟؟؟ هر چی هم که باشه من تا حالا بدی ازش

ندیدم

درسته یه نمه خله...درسته شیطونه...درسته اون سری از دستش دهنم سرویس شد...ولی هر چی باشه لا.... نیست... یا اگرم باشه من واقعا هیچ حرکت زشت و بیش از حد گلیمی ازش ندیدم...یعنی از محمد اینا دیدم که از اون نه...

امیر

همین که شکوفه رفت داخل به سمت در رفتم و از پنجره به داخل چشم دوختم. با اینکه بهش گفتم حواسش باشه ولی هیچ بعید نمیدونم که دوباره ۶ متر زبونش open شه

همدیگه رو بغل کرده بودند و دوستش تو بغلش گریه میکرد. تقریبا بیشتر صورت دختره کبود شده بود. بالای ابروش و زیرچشاش حالت خون مردگی داشت و گوشه ی لبش هم پاره شده بود... اینا رو محمد سرش آورده یا اون غول بیابونی که خاله سوسکه می گفت؟؟
-ایشون با اجازه کی رفت داخل؟؟؟

صدای مرد جوونی که کنارم ایستاده بود باعث شد رشته ی افکارم پاره شه و به سمتش برگردم.
-ببخشید متوجه نشدم؟!

صدای مرد جوونی که کنارم ایستاده بود باعث شد رشته ی افکارم پاره شه و به سمتش برگردم.
-ببخشید متوجه نشدم؟!

-عرض کردم این خانوم با اجازه کی رفت داخل؟؟؟
-مشکلی هست؟؟؟

-نه خیر...بیمار این اتاق شرایط روحی وجسمی مناسبی نداره
نگاه ی به داخل اتاق انداختم و گفتم: نه اتفاقا انگار شرایط دوستانه است...از داد و هوار های چند دقیقه ی قبلش هم خبری نیست
پسره هم سرکی کشید: دوستن باهم؟؟؟

همچنان که به داخل خیره بودم سری به نشانه تایید تکون دادم. داشتند با هم حرف میزدند که یهو نگاه سارا روم ثابت موند خواستم بکشم کنار اما صواش متوقفم کرد: این پسره اینجا چیکار میکنه؟؟؟

شکوفه- کدوم پسره؟؟ محمد بود؟؟؟

دوستش اما چپ چپ نگاهش کرد و گفت: نه خره... امیرو میگم اینجا چیکار میکنه؟؟؟

انگار که خیالش راحت شده باشه دستشو رو هوا تکون داد و مثل مشنگا گفت: اه... فکر کردم محمده... اینو که خودمم میدونم

سارا- میدونی؟؟؟ از کجا؟؟؟

- با هم اومدیم خوب

- چر اونوقت؟؟؟

- خیلی احمقی شکوفه... با این پسره پا شدی اومدی؟؟؟ اصلا چرا با هم بودین؟؟؟

- مگه چی شده حالا؟؟؟

- وضعیت منو نمی بینی؟؟؟ با این پسره میپری؟؟؟ (حرفای ضد و نقیض و داشته باشین فقط)

- چه ربطی داره؟؟؟

- شکو این پسره یه نمه...

با حرص سرشو تکون داد: نمی فهمی که... یارو ل...ا...ش...یه

با شنیدن این حرفش شکوفه تکونی خورد و فکر کنم داشت به این سمت برمیگشت، سریع خودمو ککشیدم کنار و لبمو گاز گرفتم.

- چی شد؟؟؟

- هیچی

یه لحظه مشکوک نگام کرد و باشیطنت پرسید: با هم نسبتی دارین؟؟؟

تک سرفه ای کردم و پرسیدم: چطور؟؟؟

یه لحظه مشکوک نگام کرد و باشیطنت پرسید: با هم نسبتی دارین؟؟؟

تک سرفه ای کردم و پرسیدم : چطور؟؟؟

با همون لحن جواب داد: همینطوری

ابرومو بالا انداختم و گفتم: نه...اون دوست دختره است...منم دوست پسره

لبخندی زد و سرشو تکون داد: چه جالب!!

نگاهی به داخل و بعد به من انداخت وگفت: بیخیال به این حرفا توجه نکن...من خودمم از این داستانا زیاد داشتم...جالیشم اینجاست که تو روت جرات نگاه کردنم ندارن چه برسه به این زرای مفت

پوزخندی زدم. برام مهم نیست..اولین بار نیست که همچین اتفاقی میوفته...ولی دوست نداشتم اینا رو سوسک کوچولو بشنوه...

دکتره دستی به شونه ام زد وگفت: بریم یه چایی دورهمی بزنیم!؟

سری به نشانه موافقت تکون دادم و نگاهی به پیراهنش انداختم. اسمشو چی نوشته؟؟؟ انگار متوجه نگام شد که دستشو جلو آورد وگفت: من امیر هستم...امیر علی

لبخندی زدم: خوش بختم...اسم منم امیره

-؟؟؟ تا حالا دوست هم اسم خودم نداشتم

-اما من _____ دلت بخواد....اتفاقا اسم پسرعموم امیر علیه...

-واقعا؟؟؟ اونوقت چی صداس می کنین؟؟ امیر؟؟

-محض رفع ابهام اونو علی صدا میزنیم

-اهان....

شکوفه

-شکو گوشی با خودت آوردی؟؟

این سارا بود که سکوت چند دقیقه ای بینمون رو می شکست. نتونستم دفاع چندانی از متین خان بکنم... اما دوست نداشتم این حرفا راجبش زده بشه... با اینکه اولین برخوردمون اصلا در حد یه مشتری و فروشنده نبود و خیلی اتفاقای عجیب و غریبی افتاد. اما از شخصیتش خوشم میاد... یه احترام خاصی براش قائلم.

به سردی جواب دادم: چطور مگه؟؟؟

-شکوفه آره یا نه؟؟؟

-بر فرض آره... میخوای چیکار؟؟؟

-میشه گوشیت یه چند روزی دست من باشه؟

-شارژ نداره گوشیم... من خودمم با گوشی یکی دیگه زنگ زدم

-ای بترکی که همیشه فورمتت کردن!

-خوب چیکار کنم؟؟؟ اس میدن جواب ندم؟؟؟

-بده ولی یه دو زار تهش بذار

-چشم از این به بعد یه شارژ مجزا برای استفاده اعلی حضرت میذارم

-خیلی ممنون... حالا میدی یا نه؟

-میگم شارژ نداره... میخوای چیکار؟؟؟

-شکوفه...

-خوب میخوای واسه چی؟؟؟ به کی زنگ بزنی؟؟؟

-به محمد... میخوام ببینم کجا رفت؟؟؟ چرا هنو نیومده؟

زکی!!! اینو... خوش خیال... پسره فلنگو بست در رفت... این تازه میگه تایتانیک دختره بود یا پسره؟

حیف که متین خان گفته دست رو دل این بچه ندارم که خینه وگرنه یه ضد حال اساسی بهش

میزدم...

البته اگه امیر نمی گفت بازم ضد حال نمیزدم. لامصب اینجور مواقع وجدانمان انتی ضد حالش
فعال میشه... وجدانمان درد میگیره....

به آرومی گفتم: فکر نکنم بیاد

-چرا؟؟؟

-آخه امروز مغازه هم نرفته!

-تو از کجا میدونی؟

-خو رفتیم دم مغازه دیگه

مشکوک نگام کرد و گفت: اونوقت از کجا فهمیدی من اینجام؟

سوال به جایی بود ولی حیف که آب قطع شد...

من من کنان گفتم: اوم... خوب... خوب... آقا امیر زنگ زد بهش دیگه

قیافه شو درهم کشید و گفت: اونوقت لابد لطف هم کردن شما رو تا اینجا آوردن!!

سری به نشانه تایید تکون دادم: آره اتفاقا... چرا مسخره میکنی؟؟؟

-جل الخالق!!! چه پسر فداکاریه این اقا امیر شما؟؟؟

-سارا شروع نکن

-شروع نکردم... میگم که به حال و روز من دچار نشی!

-تو نگران من نباش

شونه ای بالا انداخت: نیستم... گوشه تو میدی آخر یا نه؟؟؟

-سارا i dont have any charge.... do you understand ???

-بابا درست بحرف بینم چی میگی؟؟؟

-فارسی که نمی فهمی میگم کوفت شارژ ندارم

-خوب داری میری بخر... بعدا باهات حساب میکنم

لبخند شیطنت باری زدم و گفتم: باشه عزیزم ولی تا قرون اخر شارژ رو از حلقومت میکشم بیرون

-خسیس... تو اول بخر

-نه دیگه جنگ اول به از صلح آخر... اول تکلیفمو روشن کنم

-نه دیگه جنگ اول به از صلح آخر... اول تکلیفمو روشن کنم

درحالیکه سعی میکرد نخنده نیشگونی از بازوم گرفت و گفت: پاشو برو گمشو دیگه... میخوام استراحت کنم

از رو تخت پریدم پایین و درحالیکه دستمو میمالیدم گفتم: چه بی شعوری هستی ها!!! اینم اخر و عاقبت احترام به بیماران فاقد عقل!!! اومدم این همه روحیه تو شاد کردم... بشکنه این دست که نمک نداره

-حالا نشکنه!

اومدم خداحافظی کنم که گفت: شکو گوشی

-بکوشتی اماره (کشتی ما رو)

گوشی رو از زیپ مخفی کیفم دراوردم و به سمتش گرفتم.

-مرسی

-خواهش... فقط الان پول ندارم میخرم رمز رو اس میکنم

-اوکی... راستی شکوفه به مامانم اینا گفتین من بیمارستانم؟؟

-په نه په... گفتم با دوست پسرش رفتن ددر... فازت چیه؟ گفتم مامانم بگه

با شنیدن حرفم رنگش مثل گچ سفید شد و نه ای گفت.

-اونوقت گفتین چرا؟؟؟

-سارا جان اونموقع که با محمد میرفتی هم فکر این روزا رو کرده بودی؟؟؟

چپ چپ نگام کرد و به تندی گفت: اتفاقا محمد گفته وقتی خانواده ات بفهمن پیش من بودی

موافقت میکنن... یعنی مجبورن که موافقت کنن...

وای تو رو خدا این چه پر رو شده تازگی ها!!!

-بیخشید خانواده ات مجبورن چون آبروشون میره... تو چه جوری میخوای پس فردا چشم تو چشم محمد کنی... ککنم نگزه؟؟؟

-شکوفه خیلی املی ها!!! حالا چی شد؟؟؟

یعنی چهار تا چشم داشتیم... ده تا چشم درآوردیم... لابد اینجام ال ایه... آی لایو پی ام سی

تازه ال ای هم باشه، این دختره فازش چیه با این شاهکارش؟؟؟

من بحث نکنم بهتره

-به پای هم پیر شین... من برم کاری نداری؟؟

همونطور که اخم کرده بود سری به نشانه نفی تکون داد: نه خداحافظ

بی شعور بی لیاقت... یعنی واقعا محمد اینقدر براش مهمه؟؟؟

من هر چقدر هم که به آرش اهمیت میدادم ولی بازم به نظرم ارزش خواهر و رفیقای چند ساله ام بیشتر از غریبه ای بود که چند وقتییه وارد زندگیم شده...

نمیدونم شاید اگه منم عاشق مردی بشم که میگه دوسم داره همینطوری با بقیه رفتار کنم

شونه ای بالا انداختم و از اتاق خارج شدم. تو راهرو پرنده که خوبه پشه ویز ویز نمی کرد... پس این پسره کجا رفت؟؟؟

حتما رفته تو سالن نشسته... با این فکر به سمت سالن راه افتادم.

همه جا رو از نظر گذروندم اما نبود... نکنه قالم گذاشت رفت... ای دل غافل!!!

اشکال نداره... اون یکی قلش باید همین دور وبرا باشه

نگاهی به در شیشه ای روبه روم انداختم. یکی اون بیرون وایساده که همه ی مشخصات این بچه رو داره ها!!! ولی نمیدونم چرا از کله اش دود بلند میشه... نکنه از دست من خل شده؟؟؟

وایسا بینم این داره سیگار میکشه؟؟؟

ای معتاد!! نوچ نوچی کردم وبه سمتش رفتم.

-این جایی شما؟؟؟

روشو به سمتم برگردوند : اومدی؟؟

په نه په...رفتم...

سری به نشانه تایید تکون دادم و با یادآوری حرفای سارا سرمو انداختم پایین و گفتم: شرمنده به خدا...سارا منظوری...

پرید وسط حرفم: اگه کارت تموم شد بریم؟

این الان یعنی خفه شو یا بیخیال مهم نیست؟؟؟

گزینه ۱؟؟؟

گزینه ۲؟؟؟

هیچ کدام؟؟؟

همه موارد؟؟؟

دوست ندارین جواب بدین؟؟؟

اه...دیگه توام....خو بچه بزرگواری کرد بحثو عوض کرد...حالا هی تو کشش بده

اومدم جوابشو بدم که خمیازه مانع شد. نهایت سعیمو کردم دهنم بسته باشه اما بازم یه نمه اعلام وجود کرد دیگه

خندید و گفت: مریضی نرفتی خونه؟؟؟

-مریض عمته...واسه چی؟؟؟

تک خنده ای کرد و گفت: واسه اینکه ازچشات معلومه داری بیهوش میشی

درحالیکه سعی میکردم جلوی خمیازه مو بگیرم و چشامو می مالیدم جواب دادم: هیچم اینطور نیست...فقط یه ذره خسته ام

-الهی...تو مدرسه کوه میکنین یا سنگ و بتن جابه جا می کنین؟؟؟

-هیچ کدام... در فاصله ۱:۳۰ الی ۲ ساعت یه موجود ور وره جادو فک تکان میدهد و فکر کنم لالایی میخونه (تو رو خدا به معلما توهین نشه... بنده منظورم یه عده ی خاصه که احيانا خودمونم چند تاشو داریم)

با خنده سری از روی تاسف تکون داد وگفت: دیونه ای به خدا... طفلک معلما کجا اینطورین؟؟
-هستن دیگه... یه سری شون همینن... میان حرف میزنن معلوم هم نیست چی میگن؟؟؟ فقط دلشون خوشه انجام وظیفه کردن.. دیگه چه جوریش مهم نیست!!!

لبخندی زد وگفت: خیلیا هم هستن که براشون مهمه چه جوری درس بدن... منم عموم معلمه سری تکون دادم: چه جالب!!! نه اتفاقا معلم ریاضی مام واقعا عالیه... ولی خوب جزو نمونه های نادر کشف شده است که نسلشون رو به انقراضه!!

-دیوونه... بیخیال... چیکار جامعه فرهنگی داری؟؟؟

شونه ای بالا انداختم: همینطوری... داغ دلم تازه شد... نتونستم دردو دل نکنم

لبخندی زد: درد و دلت تو حلقم... همه رو بردی زیر رادیکال که!!!

-بعضیا خودشون رادیکال هستن... به من چه؟؟؟

دوباره لبخندی زد و به روبه رو چشم دوخت. یه چند ثانیه ای به سکوت گذشت که یهو گفت: این پسره چقد شکل مشخصیاته که راجب شایان دادی!!!

با ترس نگاهی به امیر و بعد رد نگاش انداختم. یا حضرت فیل!! همون یه صندلی فاصله رو هم پریدم و تا حد امکان خودمو به امیر نزدیک کردم. نمیدونم چرا اما واقعا از شایان میترسم... نمیدونم به خاطر هیکل گنده بکشه... به خاطر صدای کلفتشه... به خاطر ابروهای تو هم گره خورده و چشمای تیزشه (همون هیز خودمون)... یا... یا... نمیدونم... ولی ازش خوشم نیاد... یه فاز بدی به آدم میده...

امیر یه لحظه متعجب نگام کرد اما خیلی زود نگاش رنگ شیطنت گرفت: پس اون غول بیابونی ایشون؟؟؟

همونطور که به زمین خیره شده بودم سری به نشانه تایید تکون دادم.

-امیر پاشو بریم یه جا دیگه

امیر

با شنیدن اسم امیر اونم بدون هیچ پسوند و پیشوندی متعجب به سمتش برگشتم و تو صورت رنگ پریده اش چشم دوختم.

-امیر؟؟؟

-اه... باز این شروع کرد... خوب پس چی بگم؟؟؟

دوباره با تاکید پرسیدم: "امیر...؟؟؟"

چند ثانیه گیج نگام کرد و یهو لبشو گاز گرفت و سرشو انداخت پایین. ابرو هامو تو هم کشیدم و متفکر به گونه های گل انداخته و سرش که نزدیک بود به سینه اش بچسبه چشم دوختم. این حرکات یعنی چی؟؟؟

چرا حس میکنم فهیمه داره دوباره تکرار میشه؟؟؟

-سلام شکوفه خانوم... اینجا چی کار میکنی؟؟؟

با تعجب نگاهی به شکوفه و مردی که روبه روش ایستاده بود انداختم. نه بچه حق داره از این اورانگوتان بترسه!!!

پسره تقریبا هم قد خودم بود اما هم بازو داشت هم زیادی پهن بود...

دیدن اون فنچولی که جلوش ایستاده بود با یه وجب قد واقعا عالی بود... (خدا این شادی ها رو از ما نگیره!!)

همچین با اعتماد به نفس زل زده بود یکی نمیدونست فکر می کرد اونی که تا دو دقیقه پیش می گفت پاشو در بریم من بودم؟! والا...

-علیک سلام... واقعا معلوم نیست دارم چیکار می کنم؟؟؟

این کاری هم می کرد من در جریان نبودم؟؟؟!!!

پسره همونطور که نگاش به من بود و در حال انفجار از شدت فضولی با همون صدای کلفت گفت:
من که نمی بینم کاری کنی...

بعد اشاره ای به من زد و پرسید: ایشون کی باشن؟؟؟

شکوفه یه لحظه مضطرب نگام کرد اما خیلی زود به حالت ۶ متر زبون برگشت: ایشون راننده
آژانس!!!

وبا کمی طلبکاری و حرص ادامه داد: چطور؟؟؟

پسره یه تای ابروهاشو بالا انداخت و سری تگون داد: همینطوری

اصلا پیدا بود همینطوری پرسید...

-راننده آژانس اینجا چیکار میکنه؟؟؟

به آرومی گفتم: مونده آمار مفتشا رو بگیره

دستی به سیبیلش کشید و گفت: گرفتی حالا؟؟

ابروهامو توهم کشیدم: نه داداش تازه شما اولیشی که به پستمون خوردی!!!

-خدا رو شکر... په بختت واشد

آره دیگه فقط منتظر امر شما بود

چشم غره ای نثارم کرد و خطاب به شکوفه گفت: په چرا راشو نکشیده بره؟؟؟ کرایه اش چقد
شده؟؟؟

شکوفه

زیر چشمی نگاهی به امیر انداختم تا عکس العملش روبینم. این آخر کله ی منو میکنه!!

با حرص جواب داد: آخه هنوز کرایه شو ندادن!!

لبمو گاز گرفتم و با شرمنگی نگاش کردم. همه اش تقصر شایانه دیگه... فکر کرده همه جا چاله
میدونه

-چقدر شد؟؟؟

امیر دوباره خشمگین نگاش کرد و خواست چیزی بگه که سریع گفتم: الان دیگه داشتیم می رفتیم... کرایه رو خونه حساب میکنم

بی توجه به حرفم روشو به سمت امیر برگردوند و گفت: داداش چقد شد؟؟؟

-قابل نداره... (نگاه نافذی بهم انداخت) با خودشون حساب می کنم

اینو گفت و خطاب به من گفت: من بیرون منتظر تونم

ورفت...

فازش چی بود؟؟؟ حالا مگه چی شد؟؟؟ مجبور شدم دیگه...

-این مال کدوم آژانس بود؟؟؟

با گیجی به سمت شایان برگشتم: هان؟؟؟

سوالشو تکرار کرد و تو صورتتم دقیق شد.

-مال چیز... آژانس جلوتر از مدرسه مون دیگه

-جلوتر از مدرسه تون مگه آژانس داره؟؟؟

نمیدونم والا... نداره؟؟؟

کمی فکر کردم... من قلبم ضعیفه ها!!! نگید که نداره

-چرا... یه کم جلوتر داره...

یه نگاه از این خر خودتی ها بهم انداخت که گفتم: البته من وایساده بودم منتظر تا کسی این آقاهه اومد، سوار شدم

-خیلی خوب... حالا برو... اینا دقیقه ای سکه میندازن!!!

باشنیدن حرفش چپ چپ نگاش کردم: این چه حرفیه؟؟؟ طفلک کلی معطل من شده هیچی هم نگفت

بی اعتنا روشو برگردوند و گفت: منم بودم چیزی نمیگفتم!

واسه عوض کردن بحث متعجب نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: مامانتون اینا کوشن؟؟

-تو راهن!! خونه نبودن تازه بهشون خبر دادم...دارن میان

-آهان...سلام برسونین

-بزرگی میرسونم...توام سلام برسون

سری تکون دادم و با خداحافظی ازش به حالت دو به سمت در رفتم.

-چه عجب تشریف فرما شدین؟

-ببخشید خیلی معتل شدی؟

یه لحظه نگام کرد و خیلی سرد جواب داد: نه ولی اونی که از این معتلی سکه میندازه یکی دیگه است...اگه سلیقه تون میگیره بفرمایید بریم

اوا خاک بر سرم مگه این حرفای غول بیابونی رو شنید؟؟؟ با کنجکاوای نگاش کردم اما بی توجه بهم روشو ازم گرفت و راه افتاد.

!...حالا چرا رم میکنی؟؟ با دو به سمتش رفتم و هم قدمش شدم: وایسا منم پیام دیگه

دستشو تو جیبش انداخته بود و به روبه روش خیره بود. دستمو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:
هی با توام!!!

-خوب چیکار کنم؟؟؟

-میگم وای می ایستادی منم پیام

-حالا که اومدی

آخ آخ...باز متین اومد و رفت...من بیخبر موندم؟؟؟

بند کیفمو به دست گرفتم و منم به روبه رو خیره شدم. خیال کرده کم الکیه...

مثل بچه دبستانی ها دو تا بند کیفمو رو دوشم گذاشته بودم و با دست گرفته بودمشون و به اطراف نگاه می کردم. لامصب همه مغازه ها هم ساندویچی و بقالی و چقالی و...نمیگن شاید ادم بیینه دلش بخواد...من گشمنه!!!

نفهمیدم چی شد که این جمله رو بلند گفتم اما امیر متعجب به سمتم برگشت و چند ثانیه ای به صورت خیره شد. من اما همچنان به پیراشکی هایی که فروشنده اون سمت چهارراه سینی به سینی داخل یه بار خالی میکرد خیره بودم... لامصب از شون بخار هم بلند میشه... دلما... خواست... چه بویی هم پیچیده... بو گلابم میده... وای... دلما... خواست...

امیر

با گیجی مثل مسخ شده ها به سمتم برگشت: هان؟؟ چی؟؟؟

-منو... چیه؟؟؟ آب از لب و لوجه ات راه افتاده؟؟؟

با اخم نگام کرد: کی گفته؟؟؟

خواستم جوابشو بدم که صدای غارو غور شکمش جای من این کار رو کرد. تک سرفه ای کرد و دستی به شکمش کشید.

-باز به من بگو شکمت جلوئه...

به سمت خیابون رفتم و گفتم: بیا...

مثل بچه های حرف گوش کن به دنبالم اومد و گفت: تو شکمت خیلی گنده تره!!!

متعجب به سمتش برگشتم: تو واقعا شکم خودتم دید؟؟؟؟؟

-آره ولی شکم تو از رو بلوزتم معلومه

-تو یه مانتو گله گشاد تر بپوش تا بهت نشون بدم کی شکمش جلوتره؟؟؟

اینو گفتم و بی توجه بهش وارد مغازه پیراشکی فروشی شدم.

یه وجب بچه گیر داده به شکم من... عجب!!!

به دنبالم اومد و گفت: بینم ما واسه چی اومدیم اینجا؟؟؟

با اشاره به پیراشکی ها و نشون دادن عدد ۲ به فروشنده فهموندم که دو تا بده و بعد به سمتش

برگشتم. با خنده پرسیدم: اول میای بعد میرسی؟؟؟

- نه خوب... فکر کردم اومدیم این سمت که تا کسی بگیریم

لبخندی به روش زدم و گفتم: شما فکر نکن

چپ چپ نگاه کرد: اونوقت که میشم یکی مثل جنابعالی

-بهتر از اینه که فکرای نجومی بکنی

-مسخره میکنی؟؟

با دیدن فروشنده که پیراشکی ها رو به سمتمون گرفته بود اشاره ای بهش زدم که برداره. مال

خودمم برداشتم و درهمون حین گفتم: نه بابا چرا مسخره کنم؟؟؟

بی اعتنا بهم به سمت پیشخون رفت.

-هووی...بچه من یه بار بهت چی گفته بودم؟؟

-هووی...بچه من یه بار بهت چی گفته بودم؟؟

-بچه عمته...تو پول تا کسی رو حساب کردی

-خو چه ربطی داره؟؟؟ مگه چقد شده بود؟؟؟

اینو گفتم و دستمو تو جیبم کردم تا کیف پولمو درآرم اما نمیدونم چرا فقط دستم به آستر شلوار و

یه اسکناس بخورد!!! بیرون که آوردمش یه اسکناس پونصدی بود.

دستی به بالا تنه ام کشیدم. من کت تنم نبود؟؟؟ کیف پولم؟؟؟...

پرسشگر به شکوفه نگاه کردم تا اینو ازش پیرسم که با کیف پولی خالی بهم چشم و ابرو میومد

که چیکار کنیم؟؟؟

بهش نزدیک تر شدم و به آرومی گفتم: من کت تنم نبود؟؟؟

-نه از اول همین بلوزه تنتون بود

نوچی کردم و پول رو نشونش دادم.

-تمام دارایی من درحال حاضر همینه!!!

-منم دو تا پونصدی دارم

- تو که کیفیت خالی بود؟!

پول رو یواشکی به دستم داد و گفت: تازه یادم اومد تو زیپ کیفم بود

چشمکی زدم و گفتم: خدا رو شکر!! نزدیک بودها!!!

- شانس آوردیم

پول و حساب کردیم و همینکه از مغازه خارج شدیم پقی زدیم زیر خنده.

- ای وای تو رو خدا دیدی چه ضایع شدیم؟؟

- فروشنده رو بگو چه چپ چپ نگامون میکرد

- اول فکر کرد میخوایم دو در کنیما!!

سری به نشانه تایید تکون دادم و با شیطنت گفتم: دو درهم میگردیم بد نبود!!!

- دیگه همینمون مونده بود... به جرم پیراشکی دزدی بگیرنمون

- مگه به جرماي دیگه هم گرفتنتون؟؟؟

متعجب به سمتم برگشت و صورت خندونمو که دید اونم شیطون شد و در جوابم گفت: آره مثلا

الان دو هفته از آخرین قتلی که انجام دادم میگذره

-؟؟؟ سریالی بود یا سینمایی؟؟؟

-هیچ کدام تئاتری

اینو گفت و مثل بچه ها شروع کرد به خوردن. چقد با دخترای دور و برم فرق داره؟؟؟ اصلا فکر

نمیکنه من یه جنس مخالفم... همینطوری عین بچه ها هر کار دوست داره میکنه.... غذا

خوردنشو... تمام لبش چرب و چیلی شده... برعکس خیلیا که سعی میکنن تیتیش بازی درآرن و قد

نوک گنجشک لقمه برمیدارن... در عرض دو سوت پیراشکی رو کن فیکون کرد....

اینو گفت و مثل بچه ها شروع کرد به خوردن. چقد با دخترای دور و برم فرق داره؟؟؟ اصلا فکر

نمیکنه من یه جنس مخالفم... همینطوری عین بچه ها هر کار دوست داره میکنه.... غذا

خوردنشو... تمام لبش چرب و چیلی شده... برعکس خیلیا که سعی میکنن تیتیش بازی درآرن و قد

نوک گنجشک لقمه برمیدارن... در عرض دو سوت پیراشکی رو کن فیکون کرد....

تو صورتش دقیق شدم و گفتم: اونوقت پشه کشته بودی؟؟؟

-نه بابا یه سوسک بود قده تو...

-دقیقا قد من؟؟؟

درحال جویدن غذا سری به نشانه تایید تکون داد و گفت: دقیقا قد تو

به چهار راه رسیده بودیم. نگاهی به دو سمت انداختم و گفتم: از کدوم سمت میری خونه؟؟؟

-چطور؟؟؟

-بگو

با سر اشاره ای به روبه رو کرد و گفت: خو از این سمت دیگه

لبمو به هم فشردم و به ارومی اهی گفتم. آخه مسیر خونه سمت راست چهار راه بود واگه بخوام

همراه شکوفه برم باید برم مغازه....

-چی شد؟؟؟ شما برو خونه دیگه... من خودم میرم

-نه بیخیال میرم مغازه

-آخه خسته میشی که!!

-نمیشم ساعت تازه ۳ونیمه... اووووووووو... حداقل یه ساعت بیکارم... استراحت میکنم!

لبخندی به روم پاشید و گفت: شرمنده همینطوریشم کلی زحمت دادیم

-چه زحمتی؟؟؟ مگه چیکار کردم؟؟؟ دوست محمد هم مثل خواهر ما!!!

خودمم نفهمیدم چه ربطی داشت ولی واسه خالی نمودن عریضه مجبور شدم یه چی بیرونم

دیگه!!! با صورتی که خنده توش موج میزد نگاه کرد و سرشو انداخت پایین و زیر لب بعله ای

گفت.....!!!

-این الان میخواست مثلا بگه اومدنش به خاطر من نبوده؟؟؟ عجب!!!

بقیه مسیر رو درسکوت طی کردیم و از هوای سالم استفاده نمودیم. حالام دیگه ته خط بود اون مسیر رو مستقیم باید میرفت مغازه و من هم از سمت راست به خونه.

نمیدونم چرا بیهویی دلمان گرفت!!!

-آقا امیر با اجازه من از این سمت باید برم خونه

به سمت برگشت و به مسیری که اشاره میزدم نگاهی انداخت.

-میخواوی باهات بیام؟؟

-نه مرسی به اندازه کافی زحمت دادم... از کارو زندگی افتادین... وقت نکردین برین خونه استراحت کنین

اخمی کرد و گفت: نه بابا این چه حرفیه؟؟ (الان لابد میگه دوست دوست محمد مثل خواهر ماست... خخخ)

میخواستم برم خونه چیکار مگه؟؟ یه لقمه ناهار بود (لبخندی زد و ادامه داد) که اونم دورهمی پیراشکی دنگی خوردیم

منم لبخندی زدم: خیلی چسبید... داغ بود...

با یادآوری پیراشکیه دوباره لب و لوچه ام داشت آب میوفتاد... چقده من شکمو شدم ها!!!

لبخندی زدم و گفتم: اگه کاری ندارید من برم

-نه قربونت خداحافظ

دستی تکون داد و رفت. چرا رفتنش یه حس غریبی بهم میده؟؟ دوست نداشتم به این زودی ازش جدا شم....

بیخیال باز من خل شدم. برای پرت کردن افکارم سرمو به دو طرف تکون دادم و راه افتادم.

هنوز درگیر حرفای سارام... اگه اونطوریه که اون می گفت پس چرا من هیچ بدی ازش ندیدم؟ چرا هیچ رفتار یا برخورد بدی تا به حال ازش ندیدم؟؟ شونه ای بالا انداختم و جواب پی ام ثنا رو دادم.

اوو... بچه ام عاشقم که هست...

ریزریزکی خندیدم وبه بقیه پست هاش توجه نمودیم. یه چند تا پست خیانتی و عاشقانه و دو سه تا عکس هم بود.

-شکو دو ساعته چیکار میکنی پا فیسبوک؟؟؟ پاشو منم بشینم دیگه

-حیف که بیکارم شیدا وگرنه نمی پاشیدم

-مثلا خواستی بگی من خیلی جذبه دارم؟؟؟

ابروهامو تو هم کشیدم و گفتم: جون داداش معلوم نی؟؟؟

زد پس کله مو گفت: جون آبجی ضعیفه اگه معلوم باشه

متقابلا چنگی به بازوش زدم وگفتم: کصوفط...

ازجام برخاستم و ادامه دادم: بگیر بشین... ویز بوق ندیده بدبخت!!!

خندید و حرفمو تکرار کرد: ویزبوق ندیده ی بدبخت

درجوابش خندیدم و ازاتاق خارج شدم.

گوشی هم ندارم به بچه ها اس بدم. پوفی کردم و وارد آشپزخونه شدم.

-مامان کاری نداری من انجام بدم؟؟؟

مامان که درحال شامی بابلی سرخ کردن بود سربلند کرد وگفت: تو فردا درس نداری؟؟؟

نوچی کردم: نه بابا... باید درس بدن... من چیکار کنم؟؟؟

-برو یه نگاه به کتاب بنداز ببین درس فرداتون راجب چیه؟؟

یعنی خدا نکنه این خانوم والده ی ما بخواد به یه قضیه ای گیر بده....

-مامان تو برو من بقیه شو درست میکنم

یه دونه ازاین نگاه تو آدم بشو نیستی ها نثارم کرد و از پای گاز کنار رفت.

به ظرفی اشاره کردوگفت: اینا رو کف دستت صاف کن...

-میدونم با انگشتم و سطشو سوراخ کنم...بذارم سرخ شه...

-میدونم بلدی...حواست باشه نسوزه

دستی به روی چشمم گذاشتم و کمی سرمو خم کردم.

مامی که رفت من موندم و یه دنیا فکر و خیال. بی اراده فکرم سمت مردی می رفت که چیزای درستی راجبش نشنیدم...حتی فکر حرفاشون هم برام دور از ذهن بود...من آقای "متین" رو شناختم...من هیچ حرکت ناجوری ازش ندیدم...چرا اخه؟؟؟

-شکو درو باز کن

صدای بابا که از تو کوچه سوت میزد و میگفت در رو باز کنم باعث شد از افکارم خارج شم و با صدای بلند از مامان که تو حال نشسته بود بخوام که در رو برای بابا باز کنه. آهی کشیدم و لبامو به هم فشردم. چقدر این چند وقت افکارم درهم و برهمه و چقدر اتفاقای بد میوفته... طفلک سارا...با یادآوریش دوباره آهی کشیدم. هی زندگی....

شامی هایی که سرخ شده بود رو تو یه ظرف دیگه ریختم و باقی مواد رو دونه دونه درست کردم و داخل تابه گذاشتم.

روایت شخص سوم

-کیوان داداش مخت تاب داره؟؟؟ دختره رو ول کردی اومدی سربازی خیر سرت مردشی؟؟؟

کیوان - حالا یعنی تو این چند ماه سربازی ما دختره رو میخوان شوهرش بدن بره؟؟؟

مهدی-بابا ول کنین اینو...گاگوله... این اگه میخواست بفهمه که حال و روزش این نبود!!!

کیوان با دلخوری نگاهی به مهدی انداخت و برای دفاع از خودش گفت:من حال و روزم چشه؟؟؟
مهدی پوزخندی زد و گفت: هیچی نیست...

عماد-کیوان یه ساله دختره رو دوست داری...حتی یه کلمه هم باهم نحریدین اونوقت میگی اوضاع چشه؟؟؟؟

-مگه به حرف زدنه؟؟؟

مهدی - نه به مخ زدنه که عرضه اونم نداری

اینبار کیوان پوزخندی زد: من فقط خواستم شرایطم محیا شه... بعد پا پیش بذارم

عماد دستشو رو هوا تکون داد و گفت: اووووووووووه... تا تو بری جلو، دختره بچه دومشم زاییده

با این حرف کیوان حسابی جوش آورد واسه همین صداشو بالا برد و خطاب به عماد و مهدی گفت:

هرچی هیچی نمیگم پررو تر نشین ها!!! من خودم میدونم چیکار کنم!!!

سعید که روی تخت کناری نشسته بود و در تمام این مدت حواسش به حرفای این سه نفر بود به

سمتشون برگشت و خطاب به کیوان گفت: ببخشید من ناخواسته حرفاتونو شنیدم.... میتونم یه

چیزی بگم؟؟؟

مهدی - ما که هرچی میگیم نمیفهمه

سعید لبخندی زد و خطاب به کیوان گفت: چند ماه خدمتی؟؟؟

جای کیوان عماد با حرص گفت: تازه دو هفته آموزشیه

- اووووو... آموزشی؟؟؟

مهدی - داداش شما چند ماه خدمتی؟؟؟

سعید - من؟؟؟ ۲ ماه دیگه مونده

و خطاب به کیوان ادامه داد: چهار ماه اول خدمتم یه پسر بجنوردی بود... خاطر خواه دختر خاله اش

بود

کیوان با حرص اما به ارومی گفت: لابد اونم شوهر کرد؟؟؟

با این حرفش صدای غرغر همه بلند شد.

عماد - نغله جای این کارا عبرت بگیر

کیوان با عصبانیت نگاهش کرد. در حد خودش نمیدید که بخواد مثل عماد جوابشو بده. اصولا آدم

دعوایی نبود بیشتر تو بحث ها سعی میکرد آروم و منطقی باشه... صداشو بالا نمی برد اما سعی

میکرد حرفشو بزنه...

- عماد من به شما توهین کردم؟؟؟

مهدی و عماد با حرص به هم نگاه کردند. همیشه این آرامش کیوان حرص همه رو درمی آورد خصوصا مهدی که رفیق فابش بود.

سعید اما خندید: کیوان ریلکسیت تو حلقم...چه لفظ قلم حرف میزنی تو؟؟؟

کیوان دندوناشو رو هم سایید وگفت: شعور ندارین که... اصلا مسائل شخصی من به شما چه؟؟؟ دختره همه اش ۱۶ سالشه چه جوری میخوان شوهرش بدن؟؟؟ من دیدم باباش اجازه نمیده تو سن پایین ازدواج کنه...میگه حتما باید درسش تموم شه... تازه شم وقتی برگشتم میخواستم بگم ماما با خانواده اش صحبت کنه...بلاخره یه نشونی چیزی بزنییم تا بعد ببینیم چی میشه؟؟؟

کیوان این حرفها رو با حرص ادا میکرد و همه متعجب بهش چشم دوخته بودند.

عماد- نهههههه این آب نمی بینه وگر نه مایکل فلپس (توضیح: مایکل فلپس بهترین شناگر جهانیه....گفتم شاید ندونین ل) رو میذاره تو سوراخ استخر...والا!!!!!!....

مهدی متعجب خندید وگفت: کیوان جان من اینا برنامه سالیانه ات بود یا یهو زد به سرت؟؟؟

کیوان چشم غره ای نثار نیش تا بناگوش باز مهدی کرد وگفت: به خودم مربوطه

اینو گفت و با برداشتن بلوزش از جاش برخاست: من امشب باید شیفت وایسم...شب خوش

بی توجه به بقیه لباس رو به تن کرد و از در خارج شد. پوتینشو بدون بستن بندهاش به پا کرد و به سمت جایگاه دیده بانی رفت.

کی میخواد این پله ها رو بالا بره؟؟؟

اونقدر فکر و خیال داشت که خوابش نبره...اما دل تنگشو چه میکرد؟؟؟

از آخرین باری که دخترمورد علاقه شو تو مغازه دیده بود خبری ازش نداشت. چقدر اون روز از دست امیر حرص خورده بود؟؟!!...حس میکرد برخورد امیر زیاده روی بود...به خوبی میتونست بفهمه شیطنت امیر گل انداخته و همه اش سربه سرخاله سوسکه میذاره...حتی مثل یه پسر دیرستانی خل میزد...اما دلیلشو نمی فهمید؟؟!!

چرا باید مردی به سن و تجربه امیر (!!!! به این آرایه میگویند جو دهی از اغراق دیگه گذشته...!!) به
همچنین حرکاتی انجام بده؟؟؟ اصلا تا به حال هیچ وقت این حرکات رو از امیر ندیده بود...شونه
ای بالا انداخت و سرشو به دو طرف تکون داد.

چه شب تاریکی...جز نور ستاره ها و چراغ گردونی که اردوگاه رو از نظر می گذراند هیچ روشنایی
دیگه ای نبود...

البته چرا نور قرص کامل ماه هم بود اما پنجره ی اتاقک کوچیک دیده بانی پشت به ماه بود و دیدن
حلال ماه رو غیرممکن می کرد...

دستی به موهای نداشته اش کشید و سری تکون داد. با اینکه خیلی روزا تعقیبش می کرد اما جز
دوباری که تو مغازه دیده بودتش و روز کلکل امیر با اون، هیچ برخورد دیگه ای نداشتند...با
یادآوری امیر یهو یاد شماره ای افتاد که امیر بهش داده بود...حتی نپرسید شماره رو از کجا
آورده؟؟؟ با اینکه خود امیر گفته بود از یکی از دوستای خاله سوسکه...اما هنوز برایش قابل حل
نبود...یعنی پسره در یک حرکت خودجوش برایش شماره ی دختره رو جور کرده؟؟؟ یا...
—چه میدونم...

ای کاش گوشیشو آورده بود...حداقل الان بهش زنگ میزد...چقدر دلتنگی سخته؟!!!!...

حتی فکر اینکه خاله سوسکه رو کنار مرد دیگه ای ببینه برایش عذاب آور بود چه برسه به اینکه
بفهمه...اون با کس دیگه ایه....

شکوفه

باز صبح شد. ای (دوباره) روز از نو روزی از نو... (مدرسه رو عرض میکنم...)

با کلی غرغر از جام برخاستم...یعنی به من بگو خودتو از رو برج میلاد پرت کن پایین ولی نگو از
خوابت بزن.....+ خوشخواهم دیگه)

—سلام خانواده...—

مامان-علیک سلام...چه عجب خوش خواب زود پاشدی؟؟!!!

نگاهی به ساعت انداختم. ۶:۳۰ بود...نیم ساعت سحرخیز تر شدم.

دست و صورتو شستم و بعد از خوردن نماز به اشپزخونه برگشتم.

شیدا و مامان مشغول خوردن بودند. بابا هم که مثل همیشه ساعت ۶ رفته بود سرکار...کنار شیدا نشستم و واسه اذیتش گفتم: بیریخت اگه شیکمت مهلت داد چهار تا لقمه واسه منم بذار

مامان-بیا بگیر بخور...دیرتون میشه ها!!!

-حالا انگار از این سر شهر تا اون سرشهر باید بریم...همه اش دوقدم راهه...فوقش ۲۰ دقیقه طول بکشه

-باشه...۷ونیم می بینیم کی داره میدوئه حاضر شه

-من که نیستم....

شیدا-خرزوخانه...!!!

-هه هه...نمکدون...اون شکر و بده این سمت

ابرویی بالا انداخت و گفت: من نمکدونم...شکردون به من مربوط نمیشه

-بچه باز من به تو رو دادم؟؟؟

ظرف شکر رو برداشت و بدون اینکه ازم بپرسه خودش تا خرخره ریخت تو لیوانم....یعنی فقط شانس آورد در حد نرمال بود...

-شیدا تو روحت

خندید و لقمه شو به دندون کشید.

-آرومتر بخور...کسی نمیخواه از دستت بزنه

بی اعتنا به حرفم به خوردنش ادامه داد.

بچه ام بچه های قدیم...والا...

صبحانه رو که خوردم جلدی مانتم پوشیدم و حاضر شدم، تا به جایی از مسیرم با شیدا یکی بود...بقیه شم با خودم قدم میزدیم تو این پیاده رو...خخخخ

وای امروز کی میخواد دیبر فیزیک رو تحمل کنه...لامصب ۴ ساعت پشت سر هم داریمش... کلا هم وقتی این بانو حرف میزنه بنده کوفت understand نمیکنم...بیخیال به فکری میکنیم... با شیدا دست دادم و ازش خداحافظی کردم. دیگه اینجا به بعد و باید تنها گز کنم..... ماشالا پرنده هم پرنمیزنه...

دستمونداختیم تو جیبم و درحالیکه باد لپامو از این سمت به اون سمت می فرستادم راه افتادم. کمی که جلوتر رفتم نگام به مرد سیاه پوشی افتاد که کنار یه مغازه زانو زده بود و با قفل کرکره اش ور می رفت. اهههه...مردم چه مستن؟؟؟ ساعت هنوز ۸ هم نشده... اخه این وقت صبح کی میاد خرید؟؟؟...خو شاید کله پزی باشه...کله پزی رو که الان نباس باز کرد! کله باس تا صبح بجوشه....

شکو من غلط کردم...بیخیال سر صبحی....

بالاخره کرکره رو کشید و از جاش برخاست. اوا این که امیر خودمونه... با دیدنش بی اختیار لبخندی زدم و کمی به سرعت گام هام افزودم. انگاری اون هم متوجه ام شد. آخه یه لحظه درحالیکه به زمین خیره بود لبخندی زد و برای اینکه خودشو مشغول نشون بده جارویی رو از داخل مغازه بیرون آورد و مثلا شروع کرد به جارو زدن... خو بچه حالا که جارو دستت گرفتی لاعقل دو تا تیکه اشغال از رو زمین جا به جا کن گوشامون دراز شه...والا!!!!

درحالیکه خنده ام گرفته بود سرمو به دو طرف تکون دادم. جاروش درست جلوی پام متوقف شد...متعجب سربلند کرد و سلامی داد.

نکنه واقعا متوجه ام نشده بود؟؟؟...نگاش که خیلی متعجب نشون میداد.

-سلام...خوبین؟؟؟

-مرسی...شما خوبی؟؟؟

-مرسی ممنون خوبم...

اومدم برم که صداش متوقفم کرد: از دوستتون چه خبر؟؟؟

به سمتش برگشتم. تو رو خدا توقع داری از دیشب تا حالا چی شده باشه؟؟؟

-نمیدونم...همون موقع که با هم رفتیم منم دیگه خبری ازش ندارم

در جوابم تنها سرشو تکون داد. خواست چیزی بگه که دست پیش گرفتم: شما از محمد چه خبر؟؟؟

-منم بی خبر...دیشب چند باری بهش زنگ شدم ولی خاموش بود

-اون الان دیگه جواب نمیده...هرکاری دلش خواست کرده دیگه

-دوست شما بی تقصیر...!

پریدم وسط حرفش: نمیگم بی تقصیر بود...ولی مثلا الان اگه یه دختر بی پناه به شما پناه بیاره
میری بهش...

ادامه ی حرفم رو خوردم و نفسمو با حرص بیرون دادم: عجب!!!!

-نه این کارو نمیکنم...ولی اگه خودش مایل باشه...

اون هم باقی حرفش رو ادامه نداد اما به طرز خاصی نگام کرد که از صد تا فحش بدتر بود...واقعا
که یعنی چی این کارش؟؟؟

با حرص نگاش کردم: شما هم بودی؟؟؟

بی اعتنا بهم نگاشو به نقطه ای دیگه دوخت.

-بچه ای دیگه نمی فهمی

حوصله ی بحث کردن نداشتم...اونم با کسی که فکر میکنه بچه ام...کیفمو رو دوشم جابه جا
کردم و گفتم: شما اقا بزرگ...اگه کاری ندارید من برم!!

-کاری ندارم اما دوستت اگه یه کم فکر داشت با محمد نمی رفت

تا یه حدی حرفش رو قبول داشتم اما خوب اونجا نمی رفت کجا می رفت؟؟؟

به سمتش برگشتم و گفتم: سارا با خانواده اش دعواش شده بود...جایی رو هم نداشت...

امیر

تو فقط توجیح کن... حرصی نگاش کردم و گفتم: اولاً که اصلاً نباید فرار می کرد... ثانیاً یعنی هیچ جارو نداشت؟؟؟ خاله ای... عمه ای... عمویی... اصلاً میومد خونه ی شما؟! آدم قحط بود؟؟؟
یه لحظه متفکر نگام کرد و شونه ای بالا انداخت: نمیدونم... اما محمد هم نباید این کارو می کرد
حرصی گفتم: حالا که کرد!!

سری از روی تاسف تکون داد و گفت: واقعا که... از ش طرف داری هم می کنین؟؟؟

- طرفداری نکردم... به نظرم کار هر دو اشتباه بود اما کار سارا اشتباه تر

برخلاف انتظارم که فکر می کردم الان به پروپاچه مون میپیچه و یه چی نثارمون میکنه سری به نشانه تایید تکون داد: آقا امیر تو رو خدا اگه خبری از محمد شد بهم بگید

سری تکون دادم و با شیطنت گفتم: باشه ولی چطوری؟؟؟

یه لجزه چشاشو ریز کرد و در جوابم (با حالت ۶ متر زبون) گفت: من صبا از این مسیر میرم مدرسه... سر ظهری هم از همین مسیر رد میشم... کم کم روزی ۲ بار همدیگه رو میبینم!!!

با شنیدن حرفش خنده ام گرفت: خو شاید من نبینم

- میخواین براتون عینک بگیرم؟؟؟

- نه بابا تو زحمت می افین

با قیافه ای که ته مایه خنده داشت چپ چپ نگام کرد و گفت: ببخشید من داره دیرم میشه با اجازه!

- وای شرمنده... مزاحم نمیشم... برو... یه وعده دیگه دیدارمون مونده

دوباره باهمون قیافه چپ چپ نگام کرد و با خداحافظی ازم جدا شد.

الانه که وسط خیابون پقی بزنه زیر خنده... مردم فکر نکنن دیوونه شده صلوات...

با لبخند به رفتنش خیره بودم. سری تکون دادم و رومو برگردوندم که جارو رو بذارم داخل مغازه.

- عمو حداقل یه جارو بزن ریا شه... برگشتنی بفهمه جارو زدی

به سمت صدا برگشتم. علی با لباس اسپرت و ساک به دوش روبه روم ایستاد بود.

-چی میگی تو سرباز فراری؟؟؟

-سرباز فراری نه...سرباز وطن...خیلی تابلوئه ها!!! قشنگ جارو بزن بفهمه چقد کدبانویی

-من اصلا اهل ریا نیستم...خودش فهمید داشتیم جارو نمی زدیم

چشمکی زد وگفت: آره؟؟؟

-آره...ساک به دستی؟؟؟ کجا به سلامتی؟؟؟ قراره از شرت خلاص شیم؟؟؟

-از شر من که حالا حالا ها خلاص نمی شی آقا...الان مرخصی گرفتم دارم میرم خونه

-شما مرخصی هم میدونی چیه؟؟؟؟

-بعله که میدونم...شما نمیدونی؟؟؟

-یعنی من برام جای سواله انگیزه ات از سربازی اومدن چی بود؟؟؟

-خوب اومدم خدمت کنم

-چقدرم که خدمت میکنی؟؟؟

-خیلی...من همیشه در خدمتم...دیگران منو جدی نمی گیرن!!!

-آخه یه درصد فکر کن آدم تو رو جدی بگیره

با لب و لوجه اویزون نگام کرد وگفت: این دم اخری نذار یه چی به بگما!!!...دیپورت تم کردن یه جا دیگه

-مثلا چی بگی؟؟؟ خالی ببندی؟

-بشعور...بذار من دو روز نباشم دلت واسه ام تــــــنگ میشه

یه هفته شد دو هفته و هنوز هیچ خبری از محمد نیست!!! از علی هم نیست!!! عوضش تو این دو هفته هر روز خاله سوسکه رو میدیدم...یعنی جدای از روز اولی که به خاطر یه کاری مجبور شدم زودتر برم....تو این مدت هر روز راس ۷:۳۰ درمغازه رو باز می کردم. مدیونید اگه فکر کنید به عمد بوده و اونوقت صبح مشتری کجا بوده؟؟؟؟!!!

تمام سعیمو کردم که بهش فکر نکنم اما بی اختیار یه وقتایی فکرمو درگیر می کنه...

تو همین فکرا بودم که کسی وارد مغازه شد. چون رو صندلی نشسته بودم و سرم رو دستم بود بیشتر از پاچه شلوارش نمیدیدم... دروغ چرا کمر بندش معلوم بود... حوصله ندارم سرمو بلند کنم... این چرا شق و ایساده؟؟؟ خم شو دیگه....

-امیر تو رو خدا یه وقت خسته نشی این همه کار می کنی؟؟؟

با بی حالی کمی بلند تر شدم و دستمو زدم زیرچونه ام: نه شهروز خان خسته نمیشم...

اینو گفتم و دوباره سرمو گذاشتم رو دستم

کنار دستم روی میز نشست و گفت: نینم داشم بی حوصله باشه... چت؟؟؟

-هیچی... خوابم میاد!

-ای کلک!! چرا؟؟؟

-گمشو... دیشب خوابم نمی برد

-چرا؟؟؟

دوباره بلند شدم: بلال!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!... قرص چرا خوردی؟؟؟

-نوچ... خوب باید اول علتشو بدونم دیگه

-همچین میگه انگار دکتره... شما نمیخواد علت یابی کنی.... چه خبر؟؟؟

-از کجا؟؟؟

-از اونجا... من چه میدونم!!

-مفصله همه شو بشینم تعریف کنم؟؟؟

ملتمسانه نگاش کردم. این الان شروع کنه... دیگه فقط بولدوزر میخواد دهنشو آسفالت کنه خلاص شیم....

دستش رو رو هوا تکون داد و گفت: وایسا اول اینو بگم... پریروز کلاس داشتیم... امیر جات خالی استاده یک سوتی ای بود که دومی نداشت... لباس پلو خوری تنش کردی بود... موهاش فرق

گرفته... تیتیش تیتیش با یه کیف سامسونت اومد تو کلاس... بچه هام که دیدن او بچه مثبت
پاشدن برپا برجا

با خنده به صورت پرانرژی‌ش که مشغول تعریف کردن بود چشک دوختم. پقی زد زیر خنده و گفت:
یارو اینقده گاگول بود نفهمید سوژه اش کردیم....
داشت با دست اشاره میکرد بشینیم...

با گفتن این حرف خنده اش شدت گرفت و میون خنده گفت: همین که اومد تعارف کنه بشینید
کتش جر خورد.... خخخخ...

با صدای بلند خندیدم و گفتم: بیچاره چه ضایعی شد؟!!!

- ضایع؟؟ آدم آب دریا رو با چنگال خالی کنه ولی اینطوری ۳ نکنه... نبودى درس دادنشو ببینی
که... بلد نبود دست چپ و راستش کدومه اونوقت واسه من قانون نیوتون رو میبره زیر سوال
بی اختیار یاد حرفای شکوفه افتادم. اونم همینطوری با حرص راجب بی مسئولیتی بعضی معلما
حرف می زد.

- ولی امیر ساعت بعدش یه استاد دیگه کلاس داشت... اوووف... ماه بود... ماه...

لبخندی زدم: استاد چی بود؟؟؟

شونه ای بالا انداخت: من چه میدونم دراون حد حواسم نبود... ته کلاس بود... اون مشنگو که دیدم
گرفتم خوابیدم آخرای بحث استاد کشانی بیدار شدم...

- شهروز خسته نشی یه موقع؟؟؟

- نه قربونت خسته نمیشم... میگما بقیه بچه ها کوشن؟؟؟

- بقیه نداریم... همه پی زندگیاشون

- تنهایی؟؟؟

اشاره ای به کنارم زدم و گفتم: نه این دو نفرم هستن... سلام کن عمو

- دیوونه... علی برنگشت هنوز؟؟؟

-من چه میدونم؟!...!!... یه چیزایی میگفت راجب انتقالی و اینا ولی اینقد دری بری میگه نفهمیدم چی گفت؟؟؟

روایت شخص سوم

به محض اینکه پست رو تحویل داد با دو به سمت اردوگاه رفت با اینکه مطمئن بود بچه ها الان خوابن... تازه اگه اونا هم بیدار باشن این ساعت اصلا موقع مناسبی برای زنگ زدن نبود... وارد اتاقشون شد از همون جلوی در سرکی به تخت مهدی کشید... نه خیر... ۷ پادشاه رو هم دیده ... این حالا حالاها بیار بشو نیست

لباشو به هم فشرد و با درآوردن پوتیناش به سمت تخت خودش رفت.

دراز کشید و درحالیکه دستهاشو زیر سرش قرار داده بود به سقف چشم دوخت. قیافه ی اون دخترک هنوزم جلوی چشاش بود. هنوزم با یادآوری خنده ها و کل کلاش تو دلش قند آب میشد... حیف که تمام این حرفها با امیربود...

به پهلو چرخید و سعی کرد چشاشو رو هم بذاره اما مگه میتونست؟؟؟

تمام دیشب تو فکر این ب.د که بهش زنگ بزنه... احساسشو بگه... بگه که قصدش جدیه... فقط خدا کنه برداشت دیگه ای نکنه... فکر نکنه مزاحمه... و جوابشو نده... باهمین فکر خوابش برد

صبح با حس نورشدید آفتاب که از درواز اردوگاه به داخل می تابید و حس وجود دو نفر بالای سرش چشاشو باز کرد. مهدی و عماد بودند که مثل چی رو سرش خم شده بودند و میخواستند صداس بزنند که خودش بیدار شد.

سریع از جاش برخاست و متعجب نگاشون کرد. دیشب تصمیم گرفته بود با گوشی یکی از این دو نفر به خاله سوسکه زنگ بزنه... شماره رو از حفظ بود اما حالا حالاها بر نمی گشت خونه که بخواد با خط خودش زنگ بزنه... از تلفن اینجا هم که نمیشد.

ابروهاشو تو هم کشید و با تعجب پرسید: کیوون حالت خوبه؟؟؟

کیوان سری به نشانه تایید تکون داد وگفت: بچه ها ساعت چنده؟؟؟

عماد-میخوای چند باشه؟؟؟ ۶:۳۰ زود پیر الان فرمانده بیاد دهنت سرویسه ها!!!

کیوان چپ چپ نگاهش کرد و از جاش برخاست. باید بذاره ساعت از ظهر بگذره اما باید یه ساعتی باشه که خودش هم بتونه حرف بزنه... با این فکر دست و صورتش رو شست و بعد از عوض کردن لباسش به همراه بچه ها رفتند.

اونقدر مشغول کارهای آموزشی شد که این چند ساعت زودبگذره اما بازم دل تو دلش نبود... وقتی اون از مدرسه برگرده میخواد حرف دلش رو بهش بگه و این باعث میشد تو حال خودش نباشه... حتی نمیدونست چی میخواد بگه؟؟؟

سر میز نشسته بود و اونقدر غرق در افکارش که فقط با غذاش بازی بازی می کرد. مهدی ضربه ای به آرنجش زد و در حال خوردن خطاب به کیوان گفت: بچه بخور دیگه... چته؟؟؟

کیوان منگ نگاهش کرد و سری به نشانه هیچی تگون داد.

سعید- معلومه... این از صبح مشکوک میزنه... معلوم نی حواسش مجاست؟؟؟

کیوان نفسشو با صدا بیرون داد و خطاب به مهدی گفت: نه خوبم فقط... یه خواهشی دارم....

عماد- اووووف.... لفظ قلمش تو حلقم بگو؟؟؟

کیوان اخماشو تو هم کشید و بی اعتنا به حرف عماد خطاب به مهدی گفت: میتونم گوشیتو بگیرم؟؟؟

سعید که سمت چپش نشسته بود ضربه ای به پس کله اش زد و با گرفتن انگشت اشاره اش روی بینیش هیس هیس گفت: پسر آرام تر... بقیه میشنون....

کیوان اما اصلا تو این حال و هوا نبود که بخواد فکر این حرفا رو بکنه... پرسشپر به مهدی چشم دوخت.

عماد- میخوای چیکار؟؟؟

سعید دستشو انداخت دور گردن کیوان و به جای اون گفت: عاقل شده بچه ام میخواد حرف دلشو بزنه... مگه نه کیوون؟؟؟

کیوان در حالیکه سعی داشت دست سعید رو از دور گردنش برداره با خنده گفت: خفه ام کردی گودزیلا....

سعید چشمکی زد و گفت: این یعنی آره دیگه؟؟؟

دوباره مشغول خوردن غذایش شد و ادامه داد: شیرینی ما یادت نره

شکوفه

چندبار دیگه هم پررو جان رو دیدمش، آخرم نفهمیدم اسمش چیه؟؟؟

یعنی یکی، دوبار تا اومدم نگاه کنم زودی پسر خاله شد و لبخند ژو کوند تحویل داد، واسه همین منم دیگه نگاه نکردم اگر اتفاق چشمم بهش می افتاد با چشم غره ای رومو برمی گردوندم. یه جورایی به دیدنش عادت کرده بودم خصوصا اون شیطنت ذاتیش که بی اختیار آدم رو جذب می کنه.

جدیدا یکی دو هفته ای بود که پیداش نبود. نمیدونم شاید هم نگهبانی جلوی در وانمی ایستاد یا شایدم سربازیش تموم شده!!!

داشتم میرفتم باشگاه که دیدم جایگاه نگهبانی کلا خالیه و کسی نیست. سرکی کشیدم بلکه بتونم داخل کالانتری رو نگاه کنم. یعنی جدی جدی رفت؟؟؟

مشغول سرک کشیدن بودم که صدایی متوقفم کرد.

-اگه ۹۰ درجه به چپ بچرخ می تونی ببینیش

بی اختیار رومو به سمتش برگردوندم. ا...اینکه پررو جان خودمونه.

ذوق زده لبخندی زدم و سلام کردم. چشمات رو گشاد کرد و در حالیکه سرش رو تکیه میداد گفت: آورین... آورین... سلام به روی ماهت... تو این دو هفته ای که نبودم خوب پیشرفت کردی ها!!!!

بعد با شیطنت در حالیکه خوشحالی تو صدات موج میزد گفت: خدایی تو این چند وقتی که نبودم دلت واسه ام تنگ شده بود؟؟؟

چشامو گشاد کردم و حرصی نگاش کردم. آخه به من میاد دلم واسه تو تنگ شده باشه؟؟؟

-چه خودشم تحویل میگیره؟؟؟ واسه چی باید دلم واسه شما تنگ بشه؟؟؟

سرم رو انداختم پایین و درحالیکه سعی میکردم فکشو پایین نیارم گفتم: نه....

با لحن دلخوری جواب داد: باشه...

یهو لحنش تغییر کرد و گفت: حالا چه خبرا؟؟؟

سرم رو آوردم بالا و با ابروهای تو هم کشیده نگاش کردم: میگم پرروئی میگی نه....

با عشوه گفت: وا؟؟؟؟!! دو هفته اس اینجا نبودم خوب دارم میپرسم چه خبرا بوده... این کجاش

پرروئییه؟؟؟

-هیچ جاش

مدتی سکوت کردیم که خودش گفت: این دو هفته فرستاده بودنم یه قسمت دیگه....منتها

طاقتشون طاق شد برگردوندم اینجا

-نوچ...نوچ....بین چه کردی که نتونستند دو هفته هم تحملت کنن

-من کاری نکردم که...تقصیر من چیه صبح ها جای بیدار باش و سرود ملی تو اردوگاه اهنگ

خوابم میاد پخش میشد؟؟؟

با چشمایی گشاد شده از تعجب بهش چشم دوختم. خنده ام هم گرفته بود. این دیگه کیه؟؟؟

دیوونه

لب و لوچه شو اویزون کرد و مثل بچه ها گفت: به من چه؟؟؟

با خنده گفتم: اضافه خدمتم خوردی؟؟؟

-آره....الکی الکی یه ماه اضافه خوردم....

-فقط واسه همین آهنگه؟؟؟

-نه خوبی فقط همین نبود ولی همینقدر که اضافه ابد نخوردم شانس آوردم

-اضافه ی ابد؟؟؟؟

-ا....یه چیزی تو مایه های همون حبس ابد منتها این اضافه خدمته

نوچ نوچی کردم و گفتم: پس حسابی دیوونه شون کردی که دیپورتت کردن....

در حالیکه به داخل کلانتری سرک می کشید سری به نشانه تایید تکون داد. تازه یاد باشگاه افتادم که آگه تا به ربع دیگه اونجا نباشم مربی کله ام رو می کنه

-وای من دیرم شده!!!

به سمتم برگشت و با تعجب نگام کرد: کجا؟؟؟

-باشگاه

سری تکون داد: میخوای باهات بیام؟؟؟

-نه خودم میرم

باشینطت گفت: چرا؟؟؟ میام خوب

-کالا تا دو دقیقه به روت می خندند پررو میشی

با صدای بلند خندید منم که داشت حرصم در می اومد با حرص خداحافظی کردم و راه افتادم.

-ا... باز قهر کرد... وایسا ببینم

بی اعتنا بهش به راهم ادامه دادم. اصلا واسه چی وایسادم با این بحث می کنم؟؟؟

نفس نفس زنان پرید جلوم : هی وایسا دیگه

چشم غره ای نثارش کردم و اومدم برم که بازوم رو گرفت. برگشتم انچنان حرصی نگاش کردم ولی بازم از رو نرفت.

-خوب چرا اینطوری می کنی؟؟؟

-چطوری؟؟؟

-من تا حالا رو هیچ دختری کلید نکردم...همیشه اونا اومدن سمتم ولی تویکی خیلی تخسی....

-واسه اینکه اونا گول اون قیافه ات رو می خورند وگرنه فکر نکنم یه جو شعورم داشته باشی

محکم بازوم رو که هنوز تو دستش بود فشار داد و در حالیکه سعی می کرد عصبانیتش رو پنهون کنه پوز خندی زد و گفت: واسه همین جنابعالی هم امار بودن و نبودنم رو می گرفتی؟؟؟؟

با عصبانیت و صدای بلند جواب دادم: هیچم اینطوری نبود

زد زیر خنده و گفت: وقتی عصبانی میشی قیافه ات خیلی با حال میشه

کارد میزدی خونم در نمیومد. چرا همه گیر میدان به قیافه من موقع عصبانیت؟؟؟؟؟ یه دو زار حساب ببرین خو....

خیلی حرصم گرفته بود.... شاید اگه اونم با داد و فریاد جوابمو میداد اینقد عصبانی نمیشدم ولی این خنده هاش بدجوری رو نروم بود

با نگاهی تحقیرآمیز در حالیکه سعی میکردم بغضم رو فرو بدم پوزخندی زدم و گفتم: فکر نمی کردم اینقدر بی شخصیت باشی

معلوم بود دوندوناش رو از حرص به هم فشار میده نگاهی حرصی بهم انداخت و دستم رو ول کرد.

سری از روی تاسف برایش تکون دادم و بدون گفتن حرفی به راه افتادم. بغض بدی به گلوم چنگ می انداخت. اصلا نباید دهن به دهن این اورانگوتانه عنتر میکردم.... بیشعور...!!!

تو باشگاه از مربی اجازه گرفتم که تمرین نکنم. اون هم مخالفتی نکرد. رویکی از سکوها نشستیم و به تمرین بچه ها چشم دوختم.

قبل از شروع تمرین سارا رو هم دیدم.... گویا حالش بهتر شده بود.... فقط عذرخواهی کرد که گوشیم یه مدت پیشش بمونه.... اینم گیر آورده ها!!!! دو هفته ای میشه که خطم دستشه...

-شکو قول میدم... تا چند روز دیگه واسه ات میارم.... محمد گفت همین یکی دو روزه

کلافه نگاش کردم: سارا من نمیدونم گوشه منو زودتر میاری فهمیدی؟؟؟

بغلم کردو بالحن لوسش باشه ای گفت. تازگی اخلاقتش عوض شده ها!!!!

اونقدر اعصابم خورد بود که بحث برگردوندن گوشیمو نکنم... یعنی اصلا حواسم اونجا نبود...

حتی نفهمیدم تمرین کی تموم شد؟! تنها وقتی متوجه شدم که سارا و فاطمه و نسیم و مژده بالا سرم ظاهر شدند.

فاطمه محکم زد پس کله مو گفت: دختر چته؟؟؟ تو فکری؟؟؟

سارا- غصه نخور یا خودش میاد یا خبرش

با حرص نگاش کردم و گفتم: سارا جان خفه شی؟؟؟

پوز خندی زد و درحالیکه ساکش رو به دوش می کشید گفت: خواستم همدردی کرده باشم

مژده-همدردیت تو حلقم....برو رد کارت!!!

چقدر یه وقتایی صمیمی ترین ها.....غریبه ترین میشن!!! تازگیها رابطه ام با سارا بد نبود...اما تا یه چیزی پیش میومد الکی به هم می پریدیم و دعوامون میشد... خصوصا از وقتی فهمیده محمد داره برمیگرده و قرار مدار عقدشونو بذاره...مردم فاز دارن دیگه!!!

-مثلا نرم چه غلطی میکنی؟؟؟

-میری یا پاشم؟؟؟

سارا پوز خندی زد و گفت: ترسیدم...بابا جذبه

مژده بلند شد و دست به کمر روبه روش وایساد. سارا هم دست به سینه جلوش دراومد و منتظر عکس العملش شد. همه ساکت به اون دو خیره بودیم. دیگه حوصله ی دعوا نداشتم خواستم جلوی هر حرکت احتمالی رو بگیرم که قبلش مژده سیلی محکمی نثار سارا کرد.

سریع خودم رو کشیدم بینشون: بچه ها تو رو خدا تمومش کنید...حوصله ی دعوا ندارم

مژده- شکوفه بکش کنار...من تا اینو آدمش نکنم بیخیال نمیشم

سارا-تو خودت ادم هستی که بخوای یکی دیگه رو آدم کنی؟؟؟

مژده- هرچی باشم از تو بهترم

همونجا نشستیم و سرم رو بادستم گرفتیم. سرم از شدت درد درحال انفجار بود.

بالاخره با وساطت مربی و چند نفر دیگه سارا و مژده همدیگه رو رها کردند و سارا به سرعت از استادیوم خارج شد.

مژده-بچه پررو...هرچی هیچی بهش نمیگم بدتر میکنه.... و رو به من ادامه داد: تو چه مرگته؟؟؟

-هیچی

-زهرمارو هیچی...بگو بینم چته؟؟؟

-با یکی دعوام شده

نسیم-خو مرض گرفته پس واسه چی اومدی باشگاه؟؟؟

فاطمه-اومده جنابعالی رو زیارت کنه برگرده...

بعد رو به من پرسید: تو خونه دعوات شد؟؟؟

سری به نشانه منفی تکون دادم.

فاطمه-با کی دعوات شده پس؟؟؟

مژده- پسره؟؟؟

-مژده خواهش میکنم خفه شو...

مژده-باشه چون خواهش کردی دلم برات سوخت...

چشم غره ای نثارش کردم.

نسیم-نکنه با همین دختره ی خل دعوات شده؟؟؟

متوجه منظورش نشدم. سری تکون دادم که یعنی کی رو میگی؟؟؟

-سارا رو میگم...آره؟؟؟

ابرویی بالا انداختم: نه... چه اصراری دارید بدونید با کی دعوام شده؟؟؟

فاطمه- اخه تو بچه ساکت و آرومی بودی...زیاد اهل دعوا معوا نبودی

مژده- مردم از فضولی...بنال دیگه

-ای خبرتو واسه ام بیان...تو کارو زندگی نداری؟؟ برو گمشو خونه تون دیگه...ننه بابات منتظرن

مژده با خونسردی گفت: تو نگران من نباش...من اگه یه هفته هم نرم خونه کسی نمیگه دختره

مرده یا زنده است...ننه هه که پی فوتباله...باباهه هم که پـــروژه دارند...

پـــروژه رو به طرز خاصی ادا کرد که بچه ها پقی زدند زیر خنده.

نسیم-په آقا پرهام چی؟؟؟

مژده- مسئله رو ناموسی نکن غیرتی میشم ها!!! تو رو سننه؟؟!!!

نسیم- ایــــش...گمشو ایکیبری... فک کرده نوبرشو آورده

مژده- پس چی؟؟؟ آق داداشم ماهه....

من- اصلا نگران نباشید منظورش هلال ماهه

مژده- نه اصلا... ماه شب چهاردهه

فاطمه- اقا مال بد بیخ ریشه صاحبشه... داداش جونت مال خودت نخواستیم

مژده- مگه داداشم مغز خر خورده که بیاد شماها رو بگیره؟؟؟

نسیم- بره گمشهههه... پسره ی شلغم... خیلی دلشم بخواد

مژده- نسیم اگه جرئت داری وایسا

نسیم سریع کوله اش رو برداشت و درحالیکه دست تکون میداد خداحافظی کرد و رفت.

مژده هم کمی دوید دنبالش و برگشت.

نفس نفس زنون گفت: اه.... دختره ی شاسکول... نفسم بند اومد

فاطمه- میخواستی ندویی دنبالش.... بچه ها منم دیگه برم. کاری ندارید؟؟؟

مژده- چرا؟؟؟ یه سری از تعمیرات ورزشگاه مونده بیا انجام بده... آخه ما چه کاری داریم با تو؟؟؟

فاطمه- مژده خیلی بی شعوری... من ردفتم

سرش رو به حالت قهر از مژده برگردوند و با خداحافظی از من اون هم رفت.

مژده رو صندلی کناریم نشست و گفت: خوب همه رفتند... دیگه بنال که مردم از فضولی...

-مژده... تو واقعا پیش خودت چه فکری کردی که من میام بهت میگم؟؟؟

حالت متفکری به خودش گرفت و درحالیکه مثل ایکیو سان به پیشونیش میزد گفت: خوب... چون

که... آهان.... تو الان احتیاج داری با یکی درد و دل کنی

همچنان نگاهم رو بهش دوختم بلکه خودش بفهمه منظورم چیه؟؟ آخه ما کلا با هم دعوا داشتیم و تاهمین چند وقت پیش سایه همدیگه رو با تیر میزدیم البته شاید هم به خاطر دوستی من و سارا بود چون سارا و مژده زیاد از هم خوششون نمیومده. دلش رو نمیدونستم ولی تا میومدند دو کلمه با هم حرف بزنند دعواشون میشد.

منم زیاد رابطه صمیمی با مژده نداشتم. لبخندی زد و دستشو به سمتم دراز کرد: خوب میتونیم دوست باشیم... نمیتونیم؟؟؟

از لحنش پقی زدم زیر خنده که با دلخوری ساختگی گفت: هه... واسه چی میخندی؟؟؟

-آخه خیلی با حال گفتم عین بچه ها!!!... میتونیم دوست باشیم؟؟؟

دوباره زدم زیر خنده.

به حالت قهر روشو برگردوند و با حالت گریه گفت: هی بخند... من دارم از تنهایی افسردگی میگیرم، این میخنده

-تو تنهایی؟؟؟

-آره دیگه

یهو به سمتم برگشت و با لحن جدی گفت: وقتی این همه ادم اطرافت باشند و کسی رو نداشته باشی یعنی تنهایی دیگه

نفس عمیقی کشیدم و سری به نشانه تایید تکون دادم.

انگشت کوچیکه اش رو بلند کرد و گفت: دوستیم؟؟؟

منم با انگشت کوچیکه ام انگشتش رو گرفتم.

-اوهوم...

یهو با ذوق بغلم کرد و گفت: عاشقتم

-مژده احيانا منو با کسی اشتباه نگرفتمی؟؟؟

محکم به بازوم زد و گفت: گمشو... حیف جیگر من نیست که با تو اشتباه بگیرمش؟؟؟

روایت شخص سوم

–حرف زدی باهانش؟؟؟

کیوان باخوشحالی سری به نشانه تایید تکون داد و به ارومی گوشی رو به سمت مهدی گرفت. به دخترک زنگ زده بود و برخلاف انتظارش که فکر می کرد کلی دردسر باید بکشه تا راضیش کنه بعد از کمی اصرار قبول کرده بود.

درپوست خود نمی گنجید. خدا رو شکر که همه چی به خوبی گذشته بود... کمی با هم از خودشون حرف زدند و بعد هم قرار شد هر موقع تونستند با هم درارتباط باشند....

مهدی که از حرفهای کیوان چشماش چهارتا شده بود ابروهاشو تو هم کشید و متعجب پرسید:
واقعا؟؟؟ به همین راحتی قبول کرد؟؟؟

کیوان –نه خوب منم کلی اصرار کردم

عماد –خاک برسر جفتتون بابا اینی که به همین راحتی با یه تلفن پا داد... پس فردا به صدتا بهتر از تو هم پا میده!!!

مهدی –مطمئنی خودش بود؟؟؟

سعید –بابا ول کنین... دخترا کلا کمبود دارن... کافیه یکی بهشون بگه عاشقتم قربونت برم... اونام خرسن

کیوان – هووووووی... حواست باشه راجب کی حرف میزنی ها!!!

– راجب کی حرف میزنم؟؟؟

عماد – کیوون راست میگه... با اون اوضاعی که شما ها تعریف کردین یه جای کار میلنگه!!!

با این که خود کیوان هم از این رفتار تعجب کرده بود اما نمی تونست فکر دیگه ای کنه... یه جورایی ته دلش از این توجه بدش نمیومد... یعنی کی بدش میاد؟؟؟

هزار جور فکر مختلف با خودت بکنی و اونوقت به راحتی بتونی دل دختر مورد علاقه تو بدست بیاری....

امیر

-فرهاد این یه تخته اش کمه ولش کن...دیگه چی لازم داریم؟؟؟

-هیچی دیگه همه وسایل رو بردیم...بفرمایید

علی زودتر از همه پشت یکی از صندلی ها نشست و با دیدن نگاه خیره بقیه، ابروهاشو تو هم کشید و گفت: هان؟؟؟ بیاین بشینین دیگه...مردم از گشنگی

عمو محمود سری از روی تاسف تکون داد و قسمت بالایی میز نشست.

من و فرهاد هم کنارشون نشستیم و خطاب به علی گفتم: تو آدم بشو نیستی؟؟؟ بزرگی کوچیکی سرت نمیشه؟؟؟

-نوچ...سرم میشه ولی صلاح نمیدونم ازش استفاده کنم

عمو محمود-همون بهتر که استفاده نمیکنه...یه بار استفاده کرد واسه هفت پشتمون بس بود

خندیدم و متعجب پرسیدم: چرا؟؟؟ مگه چیکار کرده بود؟؟؟

علی با دخلوری چشم غره ای نثارم کرد وگفت: حالا همچین میگی انگار من همه اش خرابکاری میکنم

فرهاد- نه پس عمه ی منه که همه اش یه گندی بالا میاره

-والا...حالا چیکار کرده؟؟؟

عمو محمود-این و چند نفر دیگه رو فرستادیمش یکی از پادگانای اطرافآبرو نداشت واسه ما

با گیجی به عمو و بعد به علی چشم دوختم که خودش گفت: اینها که جو میدن...من فقط اونجا

حوصله ام سر میرفت...یه چند باری تو کلاه بچه ها مارمولک و غورباقه انداختم...یه بارم زیر صندلی فرمانده

فرهاد-سرود ملی صبح ها رو چرا نمیگی؟؟؟

علی با لب و لوچه ای آویزون روشو برگردوند و خطاب به من گفت: نوارشو اشتباهی گذاشتم خوب

خندیدم و گفتم: به به... پس یه خرابکاری اساسی داشتی که... (چشمکی زدم و پرسیدم:) حالا چی پلی کردی؟؟؟

-حرف دلمو

-کی میخونه؟؟؟

فرهاد با شنیدم حرفم خندید و گفت: اسم آهنگ نیست که حرف دل خود خل مغزشه

-هان؟؟؟

عمو محمود- آقا صبح ها خوابم میاد میذاشته

فرهاد- کصافط بعدشم نواراشو عوض میکرده کسی شک نکنه

با خنده به علی چشم دوختم: عالی بود...

دلک!!

علی ضربه ای پس کله ی فرهاد زد و گفت: کصافط خودتی... عنتر.... درضمن تو مسائل شخصی من دخالت نکن

همین یه حرکت کافی بود تا بساط کل کلشون شروع شه و به پر و پای هم بیچن....

با لبخند به رفتارشون خیره بودم که حس کردم صدای خس خس میاد. به سمت عمو برگشتم تا علت نفس نفس زدنش رو بفهمم که دیدم دستش رو قفسه سینه شه و به سختی سعی میکنه نفس بکشه. اونقدر تقلا کرده بود که صورتش قرمز شده بود. بی اختیار از جام برخاستم: یا ابوالفضل!!! عمو چی شد؟؟؟

با این حرفم فرهاد و علی هم به این سمت برگشتن و متعجب نگام کردند.

علی به سرعت به سمت عمو اومد و درهمون حال خطاب به فرها گفت: زنگ بزن اورژانس

طفلک فرهاد همچنان متعجب به پدرش خیره بود.

-فری پاشو زنگ بزن اورژانش

هنوز منگ بود اما از جاش برخاست و به سرعت شماره ۱۱۵ رو گرفت.

الان یه ربه سه تایی نشستیم تو راهرو بیمارستان و مثل دیوونه ها به درو تخته نگاه می کنیم

-اصلا عمو یهو چرا اینطوری شد؟؟؟

صدای علی بود که سکوت بوجود اومده رو می شکست.

فرهاد- حالش خوب بود!!!

-ولی طفلک قرمز شده بود ها!!!

علی خندید و گفت: فرهاد و داشتنین چه خنگ میزد؟؟؟

لبخندی زدم و سری به نشانه تایید تگون دادم.

فرهاد- قلبم داشت میومد تو دهنم تا حالا سابقه نداشت یه همچین اتفاقی بیوفته

درهمین حین پرستاری با عجله به سمتمون اومد و گفت: شماها همراهای آقای عمرانی هستید؟؟؟

هرسه سری به نشانه تایید تگون دادیم.

فرهاد- بعله مشکلی پیش اومده؟؟

-شما باهاش چه نسبتی دارین؟؟؟

فرهاد که معلوم بود دلش هزار راه رفته ازجاش برخاست و خطاب به پرستار گفت: من

پسرشونم...

-لطفا تشرف بیارین

فرهاد این بار متعجب نگاهی به پرستار و بعد ماها انداخت که یعنی چی شده؟؟؟

با گیجی شونه ای بالا انداختم و گفتم: میخوای منم پیام؟؟؟

-نه فقط یه کاری میکنین؟؟؟

علی-هوم؟؟؟

فرهاد موبایلشو درآورد و چند تا دکمه رو زد و بعد به سمتش گرفت: زنگ بزنیید به این شماره... به
عمو سیاوش بگید اگه میتونه بیاد بیمارستان

شکوفه

بعد از کلی احوال پرسى و تعارف تیکه پاره کردن. بابا و عمو زدند تو بحث اقتصاد و سیاست و
تورم و...

مامان و زعمو هم که تو خط به قول شیدا سبزی پاک کردن... (همون غیبت خودمون)

شیدا یه گوشش پیش مامان اینا بود و پوش دیگه اش پیش بابا اینا تا بیینه چی میگن؟؟ چشاشم
که قربونش برم یکی سمت مانی، اون یکی هم پی دریافتن وضعیت من... از یه طرف به خودش
بدهم نمی گذروند و مشغول رسیدن به شکمش بود.

-شیدا یه ذره بخور یه موقع ضعف میکنی ها!!!

باصدای بلند گفت: بتر که چشم حسود بخیل!!!

یه لحظه همه به سمتمون برگشتند. محکم زدم تو پهلوش که گفت: ببخشید من معذرت
میخوام... شماها به کنفرانستون برسین

از رو بیکاری مشغول شمردن گلای قالی بودم که بچه ها شروع کردن به حرف زدن.

شیدا خطاب به مانی یه چیزی پرسید که چون بنده مشغول سرشماری بودم از دستم دررفت و
نفهمیدم. همینطور داشتند حرف میزدند که عمو اینا کم کم بلند شدند که برن.

با شیدا تا ایون بدرقه شون کردیم و برگشتیم داخل. حالا این پایین رفتن اینام داستان داره.
حداقل یه نیم ساعتی رو اندجا گلای بچه رو تجزیه تحلیل می کنند.

به داخل اتاق برگشتیم که گوشى بابا زنگ خورد. شیدا مشغول جمع کردن ظرف ها بوود واسه
همین مجبور شدم خودم جواب بدم.

-الو...

-سلام...

-سلام بفرماید

خیلی سریع با لحنی که میخواست بگه مثلا ترسیده گفتم: ببخشید فک کنم اشتباه گرفتم
و بدون اینکه منتظر جوابم بشه قطع کرد. به نظر صدای یه پسر جوون بود که خیلی برام آشنا
میزد. داشتم فکر میکردم این صدا رو کجا شنیدم که شاید پرسید: کی بود؟؟؟
-هان؟؟؟ هیچی بابا طفلک قاطی داشت اصلا نداشت حرف بزوم قطع کرد...

هنوز حرفم تموم نشده بود که تلفن دوباره زنگ خورد: الو...

-وا...دوباره اشتباه گرفتم؟؟؟

-شما کی رو میخواستید؟؟؟

-هوم؟؟؟ هیچی... اشتباه گرفتم

-یه لحظه صبر کنید خوب شاید اشتباه...

-الوووووو....

-میمون درختی...عدم تعادل روانی دراه... دوباره قطع کرد

شیدا با خنده گفت: دیوونه است

-یه بار دیگه زنگ بزونه فقط....

دوباره میون حرفم تلفن زنگ خورد. نفسم رو با حرص بیرون دادم و طلبکار گفتم: بله؟؟؟

-سلام

-علیک سلام...احیانا الان دوباره اشتباه نگرفتین؟؟؟

-نه دیگه

...الان سومین باره که دارم زنگ میزنم مطمئنم درست گرفتم...

با حرص گفتم: خسته نباشید

-ممنون درمونده نباشی...

صداشو بلند کرد وگفت: دختر چرا از اول نمیگی اشتباه نگرفتم؟؟؟

-مثل اینکه یه چیزی هم بدهکار شدیم؟!!! شما مهلت دادی من حرف بزنم؟؟؟

-بله...بله...من بعد از هر حرفم مکث میکردم که شما جواب بدید!!!

-کلا دو ثانیه مکث می کردید دیگه نه؟؟؟

-نه بیشتر...ببخشید میتونم یه سوال پرسم؟؟؟

-خواهش میکنم بفرمایید؟

-صدای شما خیلی برای من شناس، احساس میکنم قبلا یه جایی شنیدم

گل گفتییییییی... دقیقا!!!

-صدای شما خیلی برای من شناس ولی هرچی فکر میکنم نمی فهمم کجا شنیدم ببخشید یه لحظه گوشی

اینو گفتم تا جواب شیدا رو که همه اش مبون حرفم بال بال میزد تا بفهمه کی پشت خطه رو بدم

-چی میگی تو؟؟؟

-میگم کیه؟؟؟ بابا رو صدا کنم؟؟؟

سری به نشانه تایید تکون دادم. اونم از خداخواسته به سرعت رفت.

-چند لحظه گوشی الان بابا میان

-باشه ممنون....

بعد یهو گفت: آهان فهمیدم...

-با منید؟؟؟

-په نه په با عمه امم...بگو پررو

خاک به سرم پسره رسما خله ها

با تعجب گفتم: چی؟؟؟

-بگو پررو

مکثی کردم. آههاااااا...چرا خودم نفهمیدم؟؟؟

-په بگو...میگم چه صدات شناس...واسه چی زنگ زدی؟؟؟

با حرص گفت: ببخشید من به تو که زنگ نزدم به عمو زدم....گوشی رو بده عمو بینم

بی توجه به حرفش گوشی رو قطع کردم و تو دلم هرچی فحش بود نثارش کردم. پسره ی احمق

بیشعور...واعقا با چه رویی زنگ زده؟؟؟

مگه به تو زنگ زده؟؟؟ واسه چی قطع کردی؟؟؟

-هان؟؟؟ راست میگی ها!!! خاک به سرم شد...این اصلا بابا رو از کجا میشناخت؟؟؟

با لرزش گوشی به خودم اومدم. و ااااای حالا چیکار کنم؟؟؟

بابا به سمتم اومد و گفت: کی بود؟؟؟

با گیجی نگاش کردم: هاااان؟؟؟

بابا این بار صداشو بالاتر برد: میگم کی بود؟؟؟

-چیز...از اینا...ها؟؟؟ نمیدونم....

چشم غره ای نثارم کرد و گوشی رو از دستم گرفت.

-سلام حالت چطوره؟؟؟ خوبی؟؟؟

داشتم از فضولی میترکیدم. به گوشه ی دیوار تکیه دادم و درحالیکه یکی از پاهامو تکیه میدادم به

صحبت بابا گوش میدادم.

مامان بعد رفتن عمو اینا سراسیمه به حال اومد و خطاب به بابا پرسید: چی شده؟؟؟

بابا قبل قطع کردنش: باشه الان یه چند دقیقه دیگه میامی گفت و خطاب به مامان گفت: حال

محمود بد شده...بردنش بیمارستان

نمیدونستم از اینکه چیز خاصی نبوده خوشحال باشم یا از اینکه حال عمو بده ناراحت؟؟؟

مامان-چرا؟؟؟ واسه چی حالش بد شده؟؟؟

بابا در حالیکه می رفت تا آماده بشه جواب داد: مثل اینکه سخته کرده

مامان- پس صبر کن منم میام

-میخواهی بیای فقط سریع حاضر شو

مامان سری تکون داد و سریع مشغول پوشیدن مانتوش شد.

چند دقیقه ای از رفتنشون نگذشته بود که صدای زنگ گوشی بابا بلند شد. وا؟؟ مگه بابا گوشیشو

نبرد؟؟؟

شیدا- گوشی باباست؟؟؟

-په نه... گوشی منه...

شیدا- خوب جواب بده

-چرا هی من جواب بدم؟؟؟ بیا خودت جواب بده

شیدا با شیطنت گفت: به من چه؟؟؟ جواب بده دیگه

-ا...ه....

دکمه ی سبز رو فشار دادم: الو....

- د... باز که تو جواب دادی؟

-خیلی روت زیاده ها!!! واسه چی دوباره زنگ زدیی؟؟؟

-فکر نمیکنی روی تو زیاد تره؟؟؟ بزغاله مگه من به تو زنگ زدم که اینطوری طلبکاری؟؟؟

-خیلی بی شعوری... برو گمشو

خواستم قطع کنم که گفت: قطع کنی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی ها!!!

-مثلا چه غلطی میکنی؟؟؟

در همین لحظه زنگ در هم به صدا دراومد.

-چی شد؟؟؟

-چند دقیقه دیگه زنگ میزنم ها!!! بوس بوس...بای

جون به جوش کنن پروونه!!!

با لبخند به گوشی خیره شدم که شیدا با حرص گوشی رو از دستم کشید و رفت.

وقتی برگشت کلی از دستم عصبانی بود.

-اخه دوساعت چی داری میگی با پسره???

-بابا اینا رفتند???

-آره...تعریف کن بینم چی شد??؟ چی میگفت???

-چی قرار بود بگه??؟ چرت و پرت یمگفت

شیدا اومد حرفی بزنه که تلفن خونه به صدا دراومد. شیدا با تردید نگاه کرد و با ترس ساختگی

گفت: شکول کیه???

با گیجی گفتم: نمیدونم

شیدا گوشی رو زد رو اسپیکر و من جواب دادم: الو...

-دوباره سلام...خوب چی داشتیم می گفتیم???

-جان??؟ چی میگفتیم???

-جانت بی بلا...اهان یادم اومد...من بابت رفتار بعد از ظهرم معذرت میخوام...باور کن نمیخواستم

اونطوری بشه

بعد باشیطنت ادامه داد: دستت خوبه???

به طعنه گفتم: خیلی خوبه...فقط یه ذره کبود شده

-واقعا??؟ شرمنده تقصیر خودتم بود دیگه...من داشتم عین ادم حرف میزدم خودت شلوغش

کردی

-دست شما درد نکنه...مقصرم شدیم

-قبول داری خیلی قد و تخس??؟ هرکس دیگه بود خیلی زودتر از اینا پامیداد

نفس هامو با حرص بیرون میدادم. خو الان که چی مثلا؟؟؟ همینم مونده به هر عنتری پا بدم

-خیلی زودم عصبانی میشی ها!!!

-موندم تو چقدر پررویی؟؟

-اونکه تا دلت بخواد...ولی خدایی خیلی خنگولی...پسر به این خوشگلی و خوشتیپی رو رد میکنی!!!

-باز این رگ خودشیفتگیش متورم شد

-چرا خود شیفته مگه دروغ میگم؟؟؟

از انجایی که سکوت نشانه تایید حرف طرف مقابله ما هم سکوت بنمودیم دیگه...خخخ...

-کسی رو دوست داری؟؟؟ آره؟؟؟

چیزی نگفتم که سکوتتم رو به جواب مثبت تعبیر کرد.

-سکوت علامت رضاست ها!!! خوش به حالش!!!

-چرا؟؟؟

-آخه اینقد بهش وفا داری

-کاش بعضیا یاد بگیرن!!!

اینو کاملا بی دلیل گفتم اما حس کردم به خودش گرفت: منظورت چی بود؟؟؟

-همینطوری...من کسی رو دوست ندارم اما دوست هم ندارم کسی رو وارد زندگیم کنم....

این تیکه اخرو مخصوصا گفتم که حساب کارشو بکنه

چند دقیقه ای به سکوت گذشت: عجب!!!

بعد یهو شیطون شد: حالا بخشیدی؟؟؟

بازم حرفی نزدم.

-اه...دوباره قهر کردی؟؟؟

-نه ولی دلم میخواست خفه ات کنم

با شیطنت گفت: پس چرا خفه ام نکردی؟؟؟
صدای یه پسر دیگه اومد که بهش میگفت: آخه نسل پررو ها منقرض میشد
من و شیدا زدیم زیر خنده.
خطاب به همون پسره گفت: شما که استاد مایی... منقرض نمیشد که...
بعد خطاب به من گفت: ا...!...!...! تو چرا میخندی؟؟
-آخه حرف دل منو زد
-بمیرم...خودت رو نمیشد بگی؟؟؟
-نه...همه که مثل بعضی ها نیستند
-مظلوم گیر آوردید ها!!!
-آخی...هیچکی هم نه تو
با حالت زاری گفت: باشه... باشه...هرچی دلتون بخواد بگید...
-راستی حال عمو چطوره؟؟؟
-اوا...عمو...خوب شد گفتم...میگم تو بیمارستان چی کار میکنم؟؟؟ یه لحظه گوشی
از لحنش خنده ام گرفت. شیدا هم که کلا گوله نمک شده بود...فقط میخندید....
شیدا- می داشتید عمو رو که مرخص کردن بعد حالشو میپرسیدی
-آخه اینقده حرف زد اصلا یادم رفت
بعد چند دقیقه برگشت و نفس نفس زنان گفت: وای...الو...
-رفتی حال عمو رو بپرسی یا عمو بسازی بعد حالشو بپرسی؟؟؟
-هیچ کدوم رفتم فری رو پیدا کنم ازش بپرسم
با تعجب گفتم: فری؟؟؟
-وای چقد ت خلی...فرهادو میگم

- دست شما درد نکنه... به قول عشقم باووشه... یکی طلبت!!! من برم تا این پسره سیاه و کبودم نکرد

با شیطنت گفتم: کی؟؟؟ عشقت؟؟؟

-اره مادر به فدایش با اون چشای وزغیش هی داره چپ چپ نگام میکنه خندیدم و باشیطنت گفتم: پس تا کتک نخوردی برو... این متین خان اعصاب مصاب نداره

-هااا؟؟؟ متین خان؟؟؟

با فهمیدن سوتی ای که دادم درجا خودم و جمع کردم و با لحن جدی گفتم: منظورم آقا امیر بود -آره؟؟؟؟ عجب!!!!

سعی کردم به روی خودم نیارم تا مجبور نباشم علت حرفمو توضیح بدم واسه همین گفتم: ببخشید صدام میزنند... اگه کاری نداری من دیگه قطع کنم؟؟؟

صدای تک خنده ای اومد و بعد لحن پرشیطنت علی که گفت: نه قربونت خدا حافظ

ایش خاک بر سر!!!!

چشم غره ای نثار درو دیوار کردم و قطع کردم.

مژده- حالا کی اومدن؟؟؟

نسیم با ذوق گفت: دیشب

فاطمه که انگار به این قضیه حس خوبی نداشت با لحن ناصح همیشگیش گفت: نسیم فکر نمی کنی یکم زوده؟؟؟

نسیم-نه...چرا زوده؟؟؟ خوب ما همدیگه رو دوست داریم...

فاطمه-آره ولی فقط دوست داشتن که ملاک نیست...تو الان مگه چند سالته؟؟؟

نسیم-فاطمه تو رو خدا ول کن

فاطمه لباشو به هم فشرد و سری تکون داد و بالبخند جواب داد: باشه...ایشالا خوشبخت شید

نگاش که به نگام افتاد لبخند مهربونی زدم و زیر لب گفتم: فاطمی بیخیال

مژده کلی کشید و گفت: آهان... بزن دست قشنگه رو....

اونقد بچه ها شلوغش کرده بودند که مربی کلا تمرین رو کنسل کرد....

دیشب حسین رفته بود خواستگاری نسیم و آخر هفته ی دیگه هم جشن نامزدیشون بود. یه سالی میشد که همدیگه رو می خواستند و با هم دوست بودند ولی خانواده هاشون راضی نبودند. خدا رو شکر بلاخره راضی شده بودند و حالا این دو تا دیوونه قرار بود به هم برسند. با این فکر لبخندی زدم و به نسیم خیره شدم... عزیزم چقد ذوق داشت!!!

من زیاد با نسیم و فاطمه و مژده صمیمی نبودم یعنی جز با سارا با بقیه بچه ها در حد همین یه هم باشگاهی بودیم اما از وقتی با سارا مشکل پیدا کردم اکثرا مژده اینا میومدند پیشم واسه همین باهاشون صمیمی تر شده بودم.

هر روز هم با مژده برمیگشتم خونه .

قرار بود امروز بچه های ملی پوش برن واسه مسابقات چند جانبه و تا دو،سه هفته ی آینده نبودن.... با مژده دست دادم و بغلش کردم: نریییی آبرومونو ببری برگردی ها!!! ما گل میخوایم نسیم- گل خالی هم نمیخوایم این شکو یه چی میگه واسه خودش.... یه چمدون سوغاتی باس واسه مون بیاری!!!

مژده- واسه تو کوفتم نمیارم... ولی مخلص بقیه هم هستیم...

با بقیه بچه ها هم خداحافظی کردیم و تا اتوبوس بدرقه شون کردیم.

فاطمه- دلم واسه شون تنگ میشه!!!

نسیم- سفر قندهار که نمیرن بر میگرددن دیگه

من- منم دلم براشون تنگ میشه!!!

نسیم- جای این دلنگ بازیا تون... یه دو زار تلاش کنین پس فردا شما دو تا خاک برسرم تو لباس تیم ملی ببینم

فاطمه- وا؟؟؟ خود دیوونه ات چی پس؟؟؟ میشینی ساپورتمون میکنی؟؟؟

-نه شاید دیگه ادامه ندم

برگشتم متعجب نگاش کردم: غلط کردی چرا؟؟؟

-به خاطر حسین...گفت نمیداره

-وای!!!!!! یعنی چی؟؟؟

فاطمه-اتفاقا بهتر از شرت خلاص میشیم

با شنیدن حرف فاطمی منم لبخند خبیثانه ای زدم و گفتم: آخ گل گفتم...یه نفس راحت میکشیم

نسیم-خاک بر سر!!! همین تو الان گریه و زاری راه ننداختی که من نرم؟؟؟

-کی؟؟؟؟ من؟؟؟؟ نه بابا برو راحت باش

-کصافطای بی احساس!!!

-خخخخ...حالا خواستی بیا یه سر بهمون بزن

-صد سال سیاه من اگه خبری از تو یکی بگیرم

با عشوہ چشم غره ای نثارش کردم و گفتم: خوب به درک

فاطمه-بچه ها کم کم بریم خونه؟؟؟

نسیم- نه بمونیم با از ما بهترونای باشگاه اختلاط کنیم

با این حرفش فاطمه ضربه ای به بازوش زد و جیغ خفیفی کشید: روانییی...اینقد راجب این

جور چیزا حرف نزن!!!

نسیم- خاک تو سر ترسوت...شکو من راجب ازما بهترون حرف زدم اصلا؟؟؟؟؟

لبخندی زدم و سری به نشانه نفی تکون دادم که فاطمه گفت: نمی شناسی این بیشعورو که...

-همههه...حالا تو چرا اینقده میترسی؟؟؟

-تو نمی ترسی؟؟؟

-چرا خوب

نسیم - ولش کن این خله... جمع کنیم بریم... که آقامون منتظره

- دیوونه....

اووووف... سر سیاه پاییز ساعت ۴ بعد از ظهره مگس پر نمیزنه تو خیابون... چه وضعشه اخه؟؟؟

اصلا هوا چرا اینقدره گرمه؟؟؟؟ ای...ش...

همچنان مشغول غرغر بودم که سرچهارراه چشمم به یه پسر خوشجل و خوشتیپ افتاد... فیگورش خیلی آشنا بود ولی من نیم رخ میدیدمش تازه با اون عینکی که اون زده بود فقط لب و لوچه اش معلوم بود که اونم تو حوزه استحفاظی بنده نبود(خخخخ)

دست به سینه به روبه روش خیره بود. با اینکه نسبتا ازش فاصله داشتم ولی بوی عطر خوشبویی تو هوا پیچیده بود... با دیدنش بدجوری خنده ام گرفته بود... تو این گرما کت و شلوار پوشیده اونم مشک... فیگورشم تو حلقم... بچه ام طفلک هرچی عطر داشته رو خودش خالی کرده... طفلکی!!! په چرا دختره هنو نیومده؟؟؟

همینطوری واسه خودم میگفتم و ریز ریزی می خندیدم که یهو دیدم پسره برگشته و داره کمی اونطرف تر از من رو نگاه میکنه... یه ذره سرم رو کج کردم اما ندیدم کسی پشت سرم باشه... بقی زدم زیر خنده ولی واسه اینکه تابلو نشه جلوی دهنم رو گرفتم و سرم رو انداختم پایین: طفلک چشاشم پته!!! کجا رو میبینه؟؟؟

-اون پت نیست... جنابعالی لوچی

با شنیدن صدایی مردونه که از پشت سرم میومد کم مونده بود سکنه کنم... بدون کوچیکترین عکس العملی از کنارم رد شد. منتها از اونجایی که مغز بنده یه ذره دیر پیام میده همچنان تو شوک بودم که یهو یه سمتم برگشت و با لبخند گفت: چرا خشکت زد؟؟؟

وووووی... خاک به سرم این دیگه از کجا پیداش شد؟؟؟ وووووی... ضایع بشدم رفت...

لبم رو به دندان گرفتم و با ترس به پررو جان و بعد هم اون پسره که حالا داشت به سمتون میومد نگاهی انداختم.

چرا هرچی این پسره نزدیک تر میشه بیشتر شکل امیر نشون میده؟؟؟

درگیر امیر بودن یا نبودنش بودم که در یک حرکت خودجوش عینکش رو درآورد... کسی افق
نداره من توش محو شم؟؟؟

تو نگاش خنده مج میزد اما لباس خیلی عادی رو هم قفل بود... بی اختیار از بودن زیر بار سنگین
نگاش یه حسی بین ترس و خجالت بهم دست داد. منم بچه ساده... با ادب... باهوش دست دادم
دیگه

وووووی... الانه که پس بیوفتم...

چرا این همچین بود؟؟؟ چرا دلم از نگاش لرزید؟؟؟

چی چیه واسه خودت جو میدی؟؟؟ خو با اون نگاه جذبه ای که اون داره منم بودم می
لرزیدم... فازت چیه؟؟؟

درحالیکه لبخند شیفته ای انداختم و بدون اینکه حتی به روی خودم بیارم از کنارشون گذشتم (
من و بی فرهنگی...)

با اینکه ازشون جدا شده بودم اما هنوز استرس داشتم.

خودمونیماتین خان هم چه جیگری بود!!!!

نفس عمیقی کشیدم و دستمو گذاشتم رو زنگ در و بی وقفه می فشردمش.

شیدا- هووووی... چته؟؟؟ سرآوردی؟؟؟

-نه خیر تشریف آوردم

-نه بابا؟؟؟ دو تا نوشابه واسه خودت باز کن.....

-چشم داریم یا برم بگیرم؟؟؟

-با این همه نوشابه ای که تو واسه خودت باز می کنی فکر کنم باید بری با کارخونه اش قرار داد
ببندی

-گمشو... درو واکن

-!!!!!!؟؟؟؟ اینطوری؟؟؟ من برم گم شم

-چش و گوشم روشن امیر دیگه کیه؟؟؟

-امیر دیگه... (چشمکی زدم و گفتم:) متین خان...

فقط کم مونده بود چشماش از کاسه دربیاد. همینطوری خیره خیره با چشای گشاد شده بهم نگاه می کرد. درحالیکه سعی در پنهان کردن خوشحالی ای که نمی دونم فازم چی بود داشتم گفتم: چیه؟؟؟

-اونوقت به تو چه؟؟؟ الان تو چرا خوشحالی؟؟؟

-کی؟؟؟؟ من؟؟؟

-نه عمه ام... ناقلا هی من میگم تازگی ها مشکوک میزنی... چه خبره؟؟؟

زبونمو گاز گرفتم و گفتم: احساس میکنم... از ش... خوشم اومده...

دیگه علامت تعجب های بالای سر شیدا رو هم میشد دید!!!!

صورتش روجمع کرد و گفت: تو مسیر سرت به ستونی چیزی خورده؟؟؟

-آره... به چشمای مجسمه ابواللهول... (منو فازم چی میگه؟؟؟)

-خاک به سرم!!! بچه از دست رفت!!!!

-شیدا... جدی میگم... اههه...

-الان یعنی عاشق شدی رفــــت؟؟؟

-اهههه... مسخره... دارم جدی میگم... میدونی؟؟؟ چشاش اصن...

با یادآوری دیدنش و نگاه خیره اش بی اختیار قلبم به لرزه افتاد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حس میکنم...

خواستم بگم حس میکنم دوسش دارم که با دیدن مامان که به روی ایوون اومده بود حرفمو خوردم.

-چرا پایین وایساید؟؟؟

-مگه این دختره میذاره؟؟؟

مامان لبخندی زد و پرسید: باشگاه چطور بود؟؟؟

-خوب بود... بد نبود

امیر

با بی حالی خودم رو روی صندلی کنار راننده انداختم و از پنجره به بیرون خیره شدم. چرا تا یه مدت بهش فکر نمی کنم یهو جلو روم سبز میشه؟؟؟

یه وجب بچه ببین چه جووری اسگولمون کرده ها!!!

-امیر حواست هست چی میگم؟؟؟

با بی حوصلگی به سمتش برگشتم: هووووم؟؟؟

-هوم نه بعله...میگم دوست شیرین هم مثل شما سینگله ها!!!

-خوب؟؟؟

-اههه...خنگی اساسی!!!

-چیکار کنم خوب؟؟؟ به من چه؟؟؟

نفس عمیقی کشید و ابروهاشو بالا کشید: کلا ممانعت می کنی درفهمیدن؟!

سری به نشانه تایید تکون دادم: دقیقا مثل تو

-من غلط بکنم اینطوری باشم (و با شیطنت ادامه داد) دختره تک پره

شونه ای بالا انداختم و از پنجره به خیابون خیس چشم دوختم.

هوای شماله دیگه...تو این فصل بیشتر وقتا آسمون ابرییه...یه وقتایی هم مثل الان می باره...

-پاک از دست رفتی ها!!! امیر؟؟؟

-هان؟؟؟

-کوشی؟؟؟ خوبی؟؟؟

-اوهوم...دارم بارونو نگاه می کنم

-فقط بارونو؟؟؟

چپ چپ نگاهش کردم : منظور؟؟؟

به طعنه گفت: میگم یه موقع خودتو دست در دست شاهزاده ماهزاده ای که دارین از وسط جاده با هم میگذرین که تصور نمی کنی؟؟؟

چشم غره ای نثارش کردم وگفتم: تصور کنمم به تو یه نفر مربوط نمیشه

مفهومی نگام کرد و به روبه روش چشم دوخت.

منم دوباره از پنجره به بیرون خیره شدم. برام مهم نیست...باید تکلیفمو با خودم روشن کنم.

دارم به کسی دل می بندم که دوستم دوشش داره...و دیگه مطمئنم که احساسم بهش از یه حس معمولی یا یه خوش اومدن ساده بیشتر شده...هرچی بیشتر به حسم توجه کنم بدتر میشه...جدی میشه...بهتره همین الان جلوی این حس بچگانه رو بگیرم...نمیخوام گذشته رو تکرار کنم...

-گفتی دوست شیرین چند سالشه؟؟؟

علی که بهترین فرصت واسه شیطنت رو گیر آورده بود بالحن همیشگیش گفت: یادم نیماذ چیزی راجب سنش گفته باشم

مثل خودش جواب دادم: ولی من یادمه

-خو...به سلامتی توهم گرفتی

چشمکی زدم و گفتم: آره...حالا چند سالشه؟؟؟

-۲۲،۳ میشه

-خوبه... یه ۵،۶ سالی ازم کوچیکتره

-۲۸ سالته تو؟؟؟

سری به نشانه تایید تکون دادم: هوم...چیہ؟؟؟

-هیچی...پس اوکی شد؟؟؟

—حالا وایسا ببینم چه ریختیه؟!—

—چه موزماری ها!!! نه به کوچه علی چپ زدنت نه به حالا...

تک خنده ای کردم و گفتم: دیگه...دیگه...

برای چندمین بار نگاهی به ساعت انداختم. نیم ساعته اینجا نشستیم اون دو تا اسگول هنوز نیومدن.

پوفی کردم و با چشای گشاد شده به علی و بعد دو دختری که به سمتمون می اومدند نگاه انداختم.

الانم نمیومدین خو...

خرامان...خرامان... در حال قهقهه زدن به سمتمون اومدند

علی با نزدیک تر شدن دخترا از جاش برخاست و به تبعه اون من طفلکم مجبور شدم پاشم دیگه....

من خودم خسته — — از جام برخاستم و با هر دو دست دادم...خوب بفرماییم بشینیم دیگه بدون اینکه منتظر بقیه شم تلی نشستم...

—خو بشینین دیگه؟!—

یکی از دخترا خندید و درحالیکه می نشست گفت: چه بامزه!!!

همه...همه...همه... کجاش با مزه بود؟؟؟

لبخند تصنعی زدم و گفتم: اونوقت مزه اش کجاش بود ما حس نکردیم؟؟؟

علی—شما چشاییت ضعیفه فک کنم

اون یک شون هم خندید و خطاب به علی گفت: پس امیر اشونن

علی سری به نشانه تایید تکون داد: من گفتم امیر؟؟؟

دختره قهقهه ای زد و این بار خطاب به من گفت: میدونی روت چه اسمایی گذاشته؟؟؟

مشکوک به علی که سعی می کرد با چش و ابرو به این دختره که حالا فهمیدم باید شیرین باشه میخواست که سوتی نده، نگاه کردم.

معلوم نی چیا راجبم میگه؟؟؟!!!

علی-من که هیچ وقت امیر جان، امیر جان از دهنم نمیوفته

دوست شیرین-معلومه...

وخطب به من گفت: من خودم شاهدم یه وقتایی جای امیر...غول تشن...ابواللهول و اورانگوتام هم به اون جانش اضافه میشه

خندیدم و درحالیکه با نگام به علی می فهموندم که حالتو به جاش می گیرم گفتم: علی جان لطف دارن...حالا بعدا از خجالتشون درمیایم

شیرین-اونطور که تو نگاش می کنی...دیگه بچه جرئت نمیکنه اسمتم بیاره

-من که چیزی نگفتم

دوست شیرین-ولی نگات خیالی خفن بود

شیرین خندیدوگفت: حساب کار خودشو کرد

چشمکی زدم و درحالیکه نگام به علی بود گفتم: خوبه که...

شیرین-خوبه ولی عقشم گناه داره...

اینو گفت و با یه لبخند گله گشاد به علی چشم دوخت.

کسی سطلی...کیسه ای چیزی نداره من گلاب به روتون معده ام این جور صنه ها ارور میده.

دوست شیرین که مثل من خنده اش گرفته بود ابروهاشو بالا انداخت و سری تکون داد.

علی-میگما پایه این بعد اینجا بریم پارک؟؟؟

با این حرف نزدیک بود پقی بزنم زیر خنده آخه شیرین که همچنان با همون حالت به علی خیره

بود یه لحظه وا رفت ولی سریع خودشو به علی چسبوند و گفت: من که پایه ام

علی-په بزن قدش

روبه دوست شیرین پرسید: آری تو چی؟؟؟

-من که تابع جمع

-منم که شلغم-؟؟؟ این چه حرفیه...سرور مایی داداش...ولی دست خودت که نیس باس
بیایینو گفت و با شیطنت چشمکی نثارم کرد.

-مرسی از این آزادی بیانی که در اختیارم گذاشتید واقعا
آرمیتا-علیه دیگه...توقع بیشتر از این ازش نباید داشت...

علی همین سرکوچه نگه دار...خودم میرم

-باشه...

زد رو ترمز و گفت: بفرما

-قربون دست پنجولت

به سمت دخترا که پشت نشسته بودن برگشتم و گفتم: خیلی خوشحال شدم از آشناییتون...شب
خوش...

با همه دست دادم و خواستم پیاده شم که آرمیتا گفت: امیر خان تو رو خدا تعارف نکنین ما که
مزاحم نمیشیم

به سمتش برگشتم و با خنده گفتم: میخواین تشریف بیارین

علی-نه ولی یه تعارف میکردی نمی مردی

آرمیتا اشاره ای به علی زد و گفت: حداقل به این بی خانمان یه تعارف میزدی شاید روش نشه
بگه امشب میخواد بیاد پیشت...

به سمت علی برگشتم که مظلومانه با چشمایی مثل خر شرک نگام می کرد.

-این خجالتت سرش میشه؟؟؟ خونه ی خودشه هر موقع میخواد میاد دیگه

علی-واقعا؟؟؟ (با لحن خانوم شیرزاد بخونین)

- حالا تو زیادی جدی نگیر... بچه ها با اجازه

آرمیتا- صبر کن یه لحظه میرغضب شاید ما بخوایم شماره تو داشته باشیم

- آره؟؟؟

ریز ریزکی خندید و گفت: بعله!!!

- باشه... بفرمایید سیو کنید... ۹+-----

تک انداخت رو گوشیم.

- اوکی شب خوش

اینو گفتم و پیاده شدم.

به نظرم دختر بدی نبود... شیطون و سرحال... یه گزینه ی خوب واسه فراموش کردن همه چی...

کلید انداختم و وارد خونه شدم.

در مجموع شب خوبی بود. بعد از شام با بچه ها رفتیم پارک و کلی مسخره بازی درآوردیم.

نگاهی به ساعت انداختم ۲ و ده دقیقه رو نشون میداد. لباسامو عوض کردم و ولو شدم روی

تخت

اونقدر خسته بودم که سر به بالشتم نرسیده به خواب عمیقی فرو برم.

شکوفه

فاطمه- نسیم خله به خدا... نباید به این زودی ازدواج کنند

مژده- شاه میبخشه شاه باجی نمیبخشه؟؟؟ به تو چه؟؟؟

به جای اینکه حواسم به حرف های مژده و فاطمه باشه طبق عادت این چند وقت سرمو عین بز

انداخته بودم و به امیر خیره شده بودم. مژده یه لحظه به جایی که خیره بودم چشم دوخت و

محکم خودشو به بازوم کوبوند.

-||... وحشی چته؟؟؟

-ولم کن... که چی بشه؟؟؟

-خو میخوام بدونم...

-باز من میگم مشکوک میزنی میگی نه...

دروغ چرا تازگیها مشکوک میزنم اساسی

-شکو نزنییییییی ها!!! اگه بفهمه خیلی تابلوئه

-از کجا میخواد بفهمه آخه؟؟

مژده کلافه لباسو رو هم فشرد و متفکر نگام کرد.

-تو آدم بشو نیستی؟؟؟ یادت رفته اون دفعه با سارا اینا چه خرابکاری شد؟؟؟

-نمیخوام که زنگ بزنی تازه حواسم هست

نفسشو با حرص بیرون داد: هر جور خودت میدونی... فقط سوتی ندی!!!!

بعد چشمکی زد وبا شیطنت گفت: جواب داد به منم بگو

متعجب نگاش کردم: مژده تعادل روانی نداری ها!!! خدا شفات بده... من برم...

نوچی کرد ودرحالیکه دستشو رو هوا به نشانه خداحافظی تکون میداد و می رفت گفت: شاید

ممانعت کنه جواب نده...بازم میگم حواست باشه ها!!!

-خوووووووووب بابا...خوب... خدا حافظ

تمام مدت شام تو فکر این بودم که یه جووری ازش بپرسم؟؟؟

واسه خودم یه برنامه کلی ریختم که اول مطمئن شم که امیر هست یانه؟؟؟

اگه نبود اونوقت سوالمو می پرسم دیگه....اونم یا میگه آره...یا میگه نه...همین...

اما ای کاش قضیه به همین راحتی ختم می شد....

بعد شام چپیدم تو اتاقم و گوشه به دست شماره شو گرفتم. اول تک انداختم ولی جواب نداد.

ایش یه چی بگو دیگه.... یه چند دقیقه ای که دیدم خبری نشد، دوباره تک انداختم.

پوووووووف...مردم از فضولی بدو دیگه....

بعد چند دقیقه فقط یک کلمه پرسید: u؟؟؟؟

منم طبق برنامه ای که داشتیم گفتیم: سلام خوبی؟؟؟ شما کی هستی؟؟؟

فک کنم باز سوتی دادم نه؟؟؟؟ الان ترکیده از خنده...ووی....

-یعنی چی؟؟؟

نوشتیم: همیشه جوابم رو بدید؟

لابد تا حالا فکر کرده با یه اسگول طرفه...جواب داد: متوجه نمیشم...یعنی چی؟؟؟

اههههه...هی من میگم این خنگه بگین نه...لابد الان دوباره متین رو فرستاده پی نخود سیاه...

-میگم شما کدوم یکی از بچه های عطر فروشی هستی؟؟؟ همونی که همیشه پشت کامپیوتر

میشینه؟؟؟

-آره شما؟؟؟

اووووف...بترکی...من الان چه جوری پرسم؟؟؟

-شما منو نمی شناسید راستش..یه سوالی داشتیم ولی...فک نکنم بتونم از خودتون پرسم

خداییشم روم نمی شه از خودش پرسم. حالا که اس دادم به عمق فاجعه پی بردم آخه پسره

الان پیش خودش چی فک می کنه؟؟؟

-نه راحت باش بفرمائید

نمی دونم چرا ولی از تصورش موقع خوندن اس ام اسم یه جورایی از خجالت آب می شدم.

نفس عمیقی کشیدم و نوشتیم: میدونم سوالم خیلی مسخره است...فقط لطفا بهم نخندیدی...شما

متاهلید؟؟؟

تا حالا دیگه باید غش کرده باشه...چند دقیقه ای طول کشید تا جواب بده: نه مجردم

خوو خاک بر سر واسه چی حلقه میذاری فکر آدمو منحرف میکنی؟؟؟ ایش...

وجدانم نمی داشت سر به سرش نذارم واسه همین گفتم: پس چرا حلقه میذاری؟؟؟ میترسی بدزدنت؟؟؟

—نه...این چه حرفیه؟؟؟ از قبل میذاشتم خوشم اومد دیگه میذارم

!!...این متین بودها!!!! عسیسم...^_^

—هاها!!!!...راستی اسمتون امیره درسته؟؟؟

این بار نوبت اون بود که اذیت کنه: نه آقا امیره:

—چه فرقی میکنه؟؟?:

—چند سالته؟؟؟

یعنی کشته ی جواب دادنشم.

—۱۶ سال...خیلی بچه ام؟؟؟ شما چند سالته؟؟؟

—نه، یه ۱۰ سالی بزرگترم، شب خوش

الان این فاز داشت نه؟؟؟

—چرا این سوال رو پرسیدید؟؟؟

—همین طوری...شب خوش...بای

کصوفط....فک کرده نفهمیدم...

—ولی مطمئن همین طوری نبودها!!!

یه چند دقیقه ای گذشت ولی جواب نداد. ای—ش...

تنها یه شب به خیر نوشتیم و اس ام اس مژده رو باز کردم که تو این چند دقیقه شاید ۶ یا ۷ امین اسش بود.

با صدا خندیدم و گفتم: دیوونه... حالا چه به خودشم می گیره؟؟؟

قری به سرو گردنش داد و گفت: پس چی؟؟؟ به سلامتی توهمی شدی کس دیگه ای رو اینجا می بینی؟؟؟

چشمکی زدم و سری به نشانه تایید تکون دادم: بیخیال

-چی چیو بیخیال؟؟؟ تکلیف منو روشن کن من به خاطر تو دست رد به سینه همه خواستگارام زدم... این وقت شب اومدم پیش توی نعره خر بعد تو میگی بیخیال؟؟؟ اصلا فکر منو کردی ننه بابام چی میگن؟؟؟

دستشو گذاشت جلو چشاشو حالت گریه به خودش پرفت.

بغلش کردم و گفتم: غصه نخور عشقم خودم...

یهو نیشش تا بناگوش وا شد و گفت: راس میگی عقدم میکنی؟؟؟

زدم به بازوشو در حالیکه خودمو ازش جدا می کردم گفتم: خفه شو مرتیکه...

گردنشو کج کرد و با لحن لوسی گفت: امیر!!!

-درد برو گمشو اونطرف ببینم...

لب و لوچه شو آویزون کرد و گفت: اصلا من میــــرم... خودمو از چهارپایه پرت می کنم پایین

بعد زد به سینه شو گفت: بی احساس سنگدل... الهی عاشق غضنفر بشی هرچی بهش بگی عاشقتم بگه: هـــــا؟؟؟

فقط نگاهش می کردم و با خنده سر تکون میدادم. دلکویه این پسرها!!!

دوباره لحنشو لوس کرد و گفت: امیر جونم... حالا که روحیه ات شاد شد... از دپرسی درت

اوردم... میای منو بگیری دیگه؟؟؟

با لبخند سری تکون دادم و گفتم: پسر تو خواب نداری؟؟؟

سرشو به نشانه نفی تکون داد و با شیطنت گفت: من حاضرم با خاله سوسکه هو بشم ها!!!

از جام بلند شدم و با اخمی تصنعی گفتم: پاشووووو... من صبح باید برم مغازه

-حالا انگار کجا میخواد بره...بگیر بشین...من الان خوابم نمیاد!!!
شونه ای بالا انداختم و درحالیکه به سمت اتاقم میرفتم گفتم: شب خوش
دوید جلومو گرفت: بترکی!!! اذیت نکن دیگه
-به جان تو خوابم میاد
-جان عمه ات...پس بیا تو حال بخوابیم
-که مرض بریزی نداری بخوابم هان؟؟؟
با دلخوری ساختگی نگام کرد: اصلا برو بمیر...نخواستم...خودم تنها با یادت میخوابم
کش و قوسی به بدنم دادم و خمیازه کنان گفتم: بیا بریم تشک بیاریم
-تو وایسا من میارم
اینو گفت و به سرعت به سمت اتاق رفت.
سری از روی تاسف تکون دادم و رفتم تا میز وسط حال رو بردارم.
تا میز رو کنار بکشم اون هم تشک رو از روی تخت برداشت و به حال برگشت.
با دو به سمتم اومد و درهمون حال میگفت: همگی کنار...میخوابم فرود بیایم...یوهو....
تتشک رو وسط اتاق انداخت و خودشم پرید وسطش.
دوباره سری تکون دادم: دیوونه ای به خدا...یه ذره عین...
اومدم بگم عین ادم رفتار کن که پاچه شلوارم رو کشید و باعث شد تعادل رو از دست بدم و
منم پخش شم وسط تشک.
-دیووونه...
با کوسنی که رو مبل کنار بود زدم تو صورتشو گفتم: قربونت پاشو برو بالشت و پتو هم بیار
-!!! نه دیگه خسته ام نمی تونم
منم نمیرم ها!!!

چپ چپ نگام کرد و با نثار چشم غره ای از جاش برخاست و به سمت اتاق خواب رفت. چه با ادب شده این امشب؟؟؟

وقتی برگشت بالشت ها رو رو سرم پرت کرد و درحالیکه دراز می کشید گفت: بکش کنار منم میخوام بخوابم

اول از همه بالشت و پتوهایی که رو سرم انداخته بود رو به سمت خودش پرت کردم و بالشت خودم رو انداختم زیر سرم و کمی جابه جا شدم: بیا بگیر بکپ دیگه...

-عوضی... آخه من اینجا جا میشم؟؟؟

قیافه ی خنگولی به خودم گرفتم و با یه تای ابروی بالا انداخته نگاهی به جایی که اشاره می کرد انداختم: خو تو زیادی گنده ای به من چه؟؟؟

-آره؟؟؟

سری به نشانه تایید تکون دادم و چشامو رو هم گذاشتم بدون اینکه کم بیاره کنارم دراز کشید و به هر زوری بود خودش رو روی تشک جا کرد. البته با آفساید کردن دست و بال بنده...

یهو پاشد تو جاش نشست و نفس عمیقی کشید: اوف...خدا به داد زنت برسه...عین آدم بگیر بکپ دیگه...له شدم... دارم میوفتم...

کمی جابه جا شدم و گفتم: علی قربونت دستت حالا که بلند شدی بپر اون چراغ رو هم خاموش کن....

روم خیمه زدم و گفتم: تو فکر کردی من میذارم بخوابی؟؟؟

دستهامو زیر سرم گذاشتم و گفتم: تو دیگه چرا خوابت نمی بره؟؟؟

نفس عمیقی کشید و دوباره دراز مشید: ای ناکس تو که میخواستی بخوابی چی شد؟؟؟ میخواستی منو خواب کنی بعد خودت بشینی گریه کنی؟؟؟

-رسوا هکر دییییی مه ره... (رسوا کردی منو)

-دیگه دیگه... وظیفه اس...

-دیوونه...

واقعا دیوونه اس ها!!!... فوقش چند ماه از دوستیمون بگذره ولی تنها کسیه که از تمام جیک و پوکم خبر داره... خوب البته منم از همه ی جیک و پوک اون خبر دارم.

جالبش اینجاست که هیچ کدوممون هم اهل درد و دل و این حرفا نیستیم.

قیافه با نمکی به خودش گرفت و با ترس گفت: چیه؟؟؟ چرا به من خیره شدی؟؟؟ فکر پلید داری عایا؟؟؟

خندیدم و گفتم: گمشو... میری گیتارمو بیاری؟؟؟

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت: فک کردی با این کارا من عاشقت میشم؟؟؟

—علی به خدا یه کلمه دیگه چرت و پرت بگی میزنم تو سرت ها!!! حوصله ندارم...

تریپ دلخوری برداشت و درحالیکه پا می شد گفت: مرده شور اون حوصله تو ببره.... برم گیتارتو بیارم تا پشیمون نشدی...

لبخندی به روش پاشیدم و تو جام نشستیم.

چند دقیقه ای نگذشته بود که بشکن زنان درحالیکه واسه خودش می خوند با گیتار اومد.

کنارم نشست و درحالیکه گیتار رو به سمتم می گرفت با حالت آواز خوندن گفت: بزن تار که امشب باز دلم از دنیا گرفته.... خخخ... چرا منو نگاه میکنی بگیر دیگه

سری تکون دادم و از دستش گرفتم. از این بعید نیست که الان دوباره عین گوشه پرتش میکنه

نفس عمیقی کشیدم و درحالیکه کواکبش می کردم به فکر فرو رفتم. شاید زندگی فقط تو یه شکست عشقی خلاصه بشه... عاشق زنی بودم که همه چیمو پاش گذاشتیم اما...

شاید مردها خیلی کمتر عاشق شن اما وقتی عاشق میشن واقعا طرفشونو دوست دارن ولی نمیدونم چرا حتما خیانت می بینن؟؟ مال من که هم دوسم نداشت هم...

حکایت جالبیه ها:

اونی که تو دوسش داری... دوست نداره، اونیکه دوست داره... تو دوسش نداری...

اونی هم که تو دوسش داری و اون هم دوست داره... به رسم و آیین (مزخرف) محبت به هم نمی رسین...

شاید بدترین مجازات انسان همین عشق باشه...حتی وقتی فراموشش می کنی باز هم یه زخم کهنه رو دلت هست...

-امیر اینقد بهش فک نکن یا خودش میاد یا سوالش

با گنجی نگاش کردم که سری از روی تاسف تکون داد و با اشاره خواشت که بزخم.

هرجا چراغی روشنه

از ترس تنها بودن

ای ترس تنهایی من!!

اینجا چراغی روشنه...

اینجا یکی از حس شب

احساس وحشت میکنه

هر روز از فکر سقوط

با کوه صحبت می کنه...

جایی که من تنها شدم

شب قبله گاه آخره

اینجا تو این قطب سکوت

کابوس طولانی تره

من ماه می بینم هنوز

این کور سوی روشنو

اینقد سو سو میزنم

شاید یه شب دیدی منو...

هرجا چراغی روشنه...

از ترس تنها بودن
ای ترس تنهایی من!!!
اینجا چراغی روشن
اینجا یکی از حس شب
احساس وحشت میکنه
هر روز از فکر سقوط
با کوه صحبت می کنه...
(داریوش - اینجا چراغی روشن)

علی - ایول دستت طلا

چشمکی زدم و دستمو رو سینه ام گذاشتم: چاکریم

- حال میکنی همچین دو تا دیوونه افتادیم به هم؟؟؟... هر دوشکست عشقی خورده... هر دو
دپرس...

سری به نشانه تایید تکون دادم: دار بزن خاطرات کسی که تو رو دور زده... من یکی که دیگه خیلی
وقته به فهیمه فک نمی کنم

- اگه فک نمی کنی په میشه بفرمایی چرا اینطوری شدی؟؟؟

لبامو به هم فشردم و تنها نگاه کردم.

هه... دلیل؟؟؟...

- چرا خوب اونم هسسست... معلومه کسی که یه روزی همه دنیات بوده فرموش نمیشه... اما حسی که
این روزا بهش دارم عشق نیست... نمی دونم... حالم خرابه... موندم سر یه دوراهی... و با اتفاق
امشب...

باقی حرفم رو خوردم و به نقطه ای خیره شدم.

- با اتفاق امشب چی؟؟؟

-هیچی... بعدا بهت میگم...

-خفه شو بابا دهنمونو سرویس کرد... همه اش بعدا... میشه بفرماید این بعدا کیه؟؟؟

-ا... خوب آخه مطمئن نیستم همونی که فک میکنم باشه

یه لحظه از این نگاه های خر خودتی بهم انداخت و گفت: برو... یعنی واسه همین مطمئن نبودن دو ساعت رفتی تو شوک دیگه؟؟؟

-نه ولی... اون برا چی باید یه همچین کاری کنه؟؟؟

-ما که نمیدونیم کیه... ولی به نظرم اووون گلوش گیر کرده....

-غلط کرده...

ابروهاشو تو هم کشید و گفت: بعله؟؟؟...

در جوابش تنها اخم کردم. نباید بهم علاقه پیدا کنه... کیوان اونو...

دستمو لای موهام فر بردم و شروع کردم به جویدن لبهام... نه اصلا هم اینطور نیست... شاید مثل دفعه ی قبل یه شیطنت ساده... یا دیوونگی های دخترونه است... آره حتما همینطوره...

با این فکر که اصلا هم قانعم نکرده بود، تظاهر به بیخیالی کردم و دراز کشیدم.

-حرف نزن دیگه میخوام بخوابم

-امیر؟؟؟

پتو رو کشیدم رو سرم: شب خوش...

صبح با هزار ذوق و شوق از خواب بیدار شدم و پریدم سر گوشیم تا ببینم امیر اس داده یا نه؟؟؟

اما خاک بر سر دریغ از یه تک... ولی شماره ناشناسه... تا دلتون بخواد میس کال و پیام...

این بچه چرا عین کسایی می بر خورده که انگار باهم دوستیم؟؟؟ هرچی میگم اشتباه گرفتی قبول نمیکنه... منم از اون موقع دیگه جوابشو ندادم... پررو... پررو... کشی و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم تا دست و رومو بشورم.

یه چیز ی شدیداً قلقلکم می ده که یه جو ری بهش بگم که دوسش دارم... دوس دارم نظرشو راجب خودم بدونم...

در حین جمع و جور کردن رختخوابم دوباره بهش تک انداختم. نمیدونم چرا امروز بی هوا دلم هواشو کرده...

به چند دقیقه نکشید که اس داد: باز سوال داری؟؟؟

دیوونه... دستمو گرفتم جلوی دهنم و نوشتم: سلام نه ل

اما داشتم... یه سوال خیلی بزرگ... و خیلی زود...

تصمیم گرفتم پرسیم هر چی شد شد دیگه... قرار نیست بفهمه منم که

داشتم می نوشتم که اس داد: آخه تک انداختی گفتیم شاید دوباره سوال داشته باشی!!!

یعنی این تا این لحظه اگه تصویری از چهره ام داشته باشه، شکل علامت سواله...

ادامه ی اس رو نوشتم و ارسال کردم. اونم جواب داد: متوجه منظورت نشدم یعنی چی؟؟؟

مطمئنم منظورمو فهمید فقط میسخواست خودم بگم. براش فرستادم: فکر کنم منظورم واضح باشه... یعنی واقعا متوجه نشدید؟؟؟

– نه متوجه نشدم... یعنی چی؟؟؟

– منظورم خودم بود

– آهان... خوب یه نشونه ای بده بشناسمت

– مثلاً چه نشونه ای؟؟؟

– خودتو معرفی کن...

بی اختیار یاد حرف مزده افتادم که گفته بود سوتی ندی

– خوب من یکی از مشتریاتونم... چه نشونه ای بدم

بترکی... خوب یه اسمی...نشونی از قیافه ای چیزی...نمیدونم چرا اما شک دارم که خودش باشه...گرچه سابقه شون درخشانه...اولین بارشون نیست ولی خوب باورش برام سخته که حالا که با کیوان دوست شده...چرا باید به من اس بده و جوری برخورد کنه که انگار بهم حسی داره...اونم اونیه که دو تا نگامون میکنه...دهه تاش چپ چپ و چشم غره اس والا...حالا هرچی میخوام امار بگیرم بینم خودش هس یا نه فقط خل بازی درمیاره...

البته خل بازیاش شکل خودشه ها!!!

-یه چیزی بگو که بفهمم کی هستی؟؟؟

-من واقعا نمیدونم چه جوری باید نشونه بدم؟؟ خوب شما که منو نمی شناسی

به درک اصلا...میخوام صد سال سیاه ندونم کدوم خری هستی...والا

-اوکی...پس بای

چند دقیقه ای طول کشید تا جواب بده: این یعنی تموم؟؟

نه پس این یعنی شروع...

-آره دیگه

-خوب همه که از اول همدیگه رو نمی شناسن

آره؟؟؟ باوووشه بهش میگم...

-آره ولی من وقتی نمی شناسم نمیتونم اس بدم...بای...

اینو گفتم بلکه دختره ییس یه چیزی بگه بلکه شکم برطرف شه...ولی ییس است دیگه...

-اوکی موفق باشی...بای...

-بای...

پوفی کردم و دستمو زدم زیر چونه مو متفکر به علی چشم دوختم.

-امیر یه سوال پرسم؟؟؟

-یا ابوالفضل توام؟؟؟؟

خواستم جوابشو بدم که با صدای باز و بسته شدن در مغازه و مردی با کت و شلوار نقره ای که بهم پشت کرد بود و در حال بستن در بود باقی حرفم رو خوردم...

کیوان؟؟؟

چشام تقریبا هشتاد تا شد... اینجا چیکار میکنی؟؟؟

نفهمیدم چی شد که اینو بلند گفتم اما لحنم اونقدر عجیب بود که کیوان و علی متعجب نگام کنند.

- با اجازه شما اومدم مرخصی...

خندید و ادامه داد: مشکلیه؟؟

دستی به موهام کشیدم. من اصلا دیگه فکر نمی کنم... از جام برخاستم و دستمو به ستمش دراز کردم: شرمنده داداش... اصلا متوجه نشدم تویی

(الان مثلا داشتیم یه سوتی رو جمع می کردم...)

علی که درست کنارم ایستاده بود آروم زیر گوشم زمزمه کرد: پس فکر کردی کیه؟؟؟

به تو چه؟؟؟ چشم غره ی غلیظی نثارش کردم و رومو برگردوندم.

- حاضر نشدین هنوز؟؟؟

علی - حاضر برای چی؟؟؟

ضربه ای به پیشونیم زدم. پاک یادم رفته بود... امشب جشن مانیا و سعید بود... وای چرا یادم رفت؟؟؟

کیوان متعجب نگام کرد: واقعا یادت رفت؟؟؟

لبمو به دندان گرفتم و سری به نشانه تایید تکون دادم.

علی - حالا چه خبره لباس پلوخوریاتو پوشیدی؟؟؟

جای کیوان من جواب دادم: عروسی سعید و مانیاس

- مانیا؟؟؟ ها همون دختر بانمکه همکلاسی مجید؟؟؟

سری به نشان تایید تکون دادم.

-اونوقت کیوان چی میگه این وسط؟؟؟

کیوان -ه... اصل کاری ماییم... ناسلامتی سعید بچه محله مونه ها!!!

-اها... بهله...

علی پیشونیش رو خاروند و زیر لب جوریکه فقط خودم بفهمم گفت: مثل اینکه حواستم زو

سوالا بوده!!!

برخلاف خودش من با صدای بلندو باحرص گفتم:چی؟؟؟

با این حرفم کیوان که اصلا نفهمید چی شد متعجب نگامون کرد و علی برای عوض کردن بحث

گفت: هیچی... تو که لباس پلو خوری هات تنته... کتو بپوش برو دیگه...

-فقط منتظر امر شما بودم..

-توأم که فقط منتظر امر مایی... حالا که کردم...

-غلط کردی...

وخطاب به کیوان ادامه دادم: خودت تنها میری؟؟؟

-نه دیگه.. علی و شهروز و ایمان هم میان

-اووو... من چیکار کنم الان؟؟؟

علی -بیا بریم اتاق حجله رو آماده کنیم....

نگاه چپ چپم رو که دید نیشش رو جمع کرد و گفت: با همینا برو خوبه دیگه

-برم خونه حداقل یه دوش بگیرم...

کیوان نگاهی به ساعتش انداخت: تا بری و برگردی کلی گذشته... الان دیگه بچه ها میان...

علی -اووووووووووف... ناز داره... بگیر از این عطرای حشره کشتون بزن برو دیگه...

وخطاب به کیوان گفت: بینم کیوون تو چه جوری میای میری که ما نمی فهمیم؟؟؟ هاااان؟؟؟

کیوان متعجب نگاش کرد که خود علی ادامه داد: کی برگشتی؟؟

-امروز صبح..مگه هر کی میاد و میره رو شما باید ببینی؟؟؟

-نه ولی بد نبود یه سری به ما میزدی!!!

-صبح زود اومدم...مغازه بسته بود

-این عنترا نبودن...من سرباز وطن غریب و تنها جلو کلانتری بودم که

کیوان خندید و زیر لب دیوونه ای گفت که علی با شیطنت ادامه داد: این جواب منه؟؟؟ آره همکار؟؟؟

من -اووووووووو...همکار؟؟؟ از کی تا حالا؟؟؟

-از وقتی کچل کرده

کیوان -از این به بعد میایم به شمام سر میزنیم

علی -آفرین...دیگه تکرار نشه ها!!!

کیوان خندید و سری به نشانه موافقت تکون داد.

شکوفه

-بابا پسره دیوونه اس هی فقط میگه یه چیزی بگو بشناسمت...خاک بر سره... یه زنگ نزد ببینه اصلا دخترم یا پسر؟؟؟

بعد با مسخرگی ادامه دادم: من چون نمی شناسمت نمیتونم اس بدم...

دوباره جیغ خفیفی کشیدم...به عمرم این همه حرص یه جا نخورده بودم...

شیدا-خوب بابا...آرومتر...الان ماما ثنا میاد از خونه مینداز تمون بیرون...

-خوووو بندازه...

ثنا خندید و خطاب به شیدا گفت: ولش کن این الان حالش خوش نیست...

وقت گل نی...چه عجب عقلت قد داد...این عشق خودم متین جوووونه...فردا عزیزم

نیش تا بناگوش بازم رو جمع کردم و گفتم: میگه کی میای؟؟؟

ثنا با حرص نگام کرد: خوو احمق بگو فردا دیگه...

-فردا همیشه...

یه لحظه خیره نگام کرد و گفت: خووو اگه نمی شد چرا از اول اس دادی؟؟؟ خوب به بهونه بازار

بیچون برو

-راضی کردن مامان با حضرت فیله...جدیدا خیلی گیر شده

ثنا- مامان تو که بهت هیچی نمی گه...

شیدا-اونو یه کاریش می کنیم

-پس اول مامان رو راضی کنیم بعد

ثنا-زشته خو... نیم ساعته جواب ندادی...بگو فردا حالا ساعتش رو بعدا بگو

-اگه مامان نذاره چی؟؟؟

ثنا دوباره یه نگاه چپ چپ بهم انداخت و بعد نگاهی به شیدا که یعنی چی می کشی از دست

این؟؟؟

حالا درسته یه ذره رو اعصاب بودم ولی خو نمیتونم دیگه...بعد یک ساعت که رفتم خونه بلاخره

گفتم:فردا میرم...

اونم دوباره:ok

منتها تازگی فک کنم اونم زده تو کار سوال که پرسید: ساعت چند؟؟؟

-نمی دونم خبر میدم...

ok...bye-

نوکی ولی بای دیگه...

-بای

به سمت برگشت: هوووم؟؟؟

-به کسی چیزی نگی ها!!

-مثلا کی؟؟؟

-هر کی... کلی گفتم حواست باشه

-مگه من دهن لقم؟؟؟

-اههههه...علی منظورم اینه که حواست باشه...نگفتم میری کف دست بقیه میداری که

چشم غره ای نثارم کرد و به سمت کیوان رفت.

از این بعید نیست که همین طوری الکی الکی با شوخی همه چی رو سه میکنه... به دنبالش رفتم و رو چهارپایه ی کنار احمد آقا نشستم.

نشسته بودم که حس کردم گوشیم دوباره میلرزه...واای خدا دوباره سوال؟؟؟

-سلام عزیزم...چطوری؟؟؟ کجای؟؟؟

نگاهی به اسم بالای صفحه انداختم: آرمیتا...

-سلام گل...مرسی بدک نیستم...تو خوبی عزیزم؟؟؟

-بینم به کی اس ام اس میزنی هان؟؟؟؟ این کیه؟؟؟ چی نوشتی؟؟؟

نگاهی به گوشی انداخت: گل...م؟؟؟ عزیزم؟؟؟ تو به من نمی گی عزیزم اونوقت به

این دختره ی پت عملی جوجه دو روزه میگی؟؟؟؟؟؟؟؟

گوشی رو پرت کرد تو بغلمو گفت: تو از اولشم رفیق نبودی...ای نامرد...برو گمشو...

پدرام که به همراه شهروز تازه از راه رسیده بودند به کنارمون اومد: باز چه خبره این غضنفر

معرکه گرفته؟؟؟

علی-غضنفر توی جلبک

-استاد مایی

-شکست نفسی میفرمائید جناب

-فعلا که شما شکست نفسی میکنید غضنفر خان
علی اومد جوابشو بده که واسه عوض کردن بحث گفتم: بچه ها بریم داخل؟؟؟ اینجا سرد
نیست؟؟؟
هر دو چپ چپ نگام کردند.
پدرام- تو اگه خیلی سردته برو داخل کسی جلوتو نگرفته
-چه بی شعورایی هستید ها!!! مثلا بحث رو عوض کنم
علی-همچین با سیاست گفתי اصلا نفهمیدیم میخوای بحثو عوض کنی
بعد به سمت داخل هلم داد وگفت: بیا برو پی کارت بذار اختلاتمونو بکنیم
-مرده شور تونو ببرن...محبتم بهترن نمیاد...اصلا هر چی دلتون میخواد بزیند تو سرو کله ی
هم...به من چه؟؟؟
چشم غره ای نثار جفتشون کردم و رفتم داخل پیش شهروز.
-احوال آقای دوشنبه؟؟؟
خندیدوگفت: خوبی...متین خان چطوره؟؟؟
یه لحظه متعجب نگاش کردم: متین خان هم بدک نیست
-چرا خوب نه؟؟؟
-همینطوری...حال ماست دیگه فیفنی فیفنیه
-آها!!!!... یه چند وقتیه خاطره تعریف نکردم فیفنیش رفته...
لبخندی زدم و سری تکون دادم: د سخترانیت شروع شه همون فیفنیه باقیمونده شم فرت میشه
که...
علی و پدرام هم به داخل اومدند.
علی-بحث سر چیه؟؟؟ چی فرت میشه؟؟؟
شهروز-متین خانمون فرت شده!!!

علی- او!!! این متین کیه؟؟؟ این چشم سفید (اشاره به من) هم می گفت

شهروز با شیطنت نگام کرد و گفت: یکی از دوستان... نمی شناسی....

-چه دوستیه که ما تا حالا ندیدیم؟؟؟

پدرام آروم زیر گوشش گفت: این دوسته فقط یه وقتایی میاد... شایدم دیده باشیش

-بابا بسه چرا اینقد سرکارش میذارین؟؟؟

چشمکی زدم و با حرکت لب طوریکه فقط خودش بفهمه گفتم: بعدا بهت میگم

چنگی به صورتش زد و مثل خودم جواب داد: بعدا هات تو حلقم!!!! میکشمت اگه نگی ها!!!!

-خاوو

اینو گفتم و اومدم لب تابم رو روشن کنم که علی درجا صفحه شو بستم و گفت: معتاد خاک بر

سر...ول کن این ات آشغال ها رو

پدرام-راست میگه دیگه کور میشی آخر

-خو خسته شدم...حوصله ام سر رفت

علی- د سرشو بذار سر نره خوب....

-گوشیم کوش اصلا؟؟؟

-یکی رو میگیری...اون یکی رو میخواد...موبایل بدم که چی؟؟؟ بری به اون دختره آرمیتا اس

بدی؟؟؟

-نه پس به اون علامت سوال اس میدم...

شهروزباشیطنت گفت: علامت سوال کیه؟؟؟؟

هر دو نگاش کردیم و من جواب دادم: چند روزه یه دختره اس میده....

و علی ادامه داد: همه اش سوال میپرسه...

-خوب؟؟

من - آخرش هم گفت ازم خوشش میاد

- اوهو اوهو...

علی - تازه فردام قراره بیاد

پدرام - فردا؟؟؟ واسه چی؟؟؟ امیر تو که باهانش دوست نمیشی واسه چی بچه مردمو اسگول میکنی؟؟؟

علی به طعنه گفت: بعضیا خودشون میدونن با کی دوست شن.... کیو اسگول کنن...

بدون اینکه کم بیارم گفتم: تازه از کجا می دونین دوست نمیشم؟؟؟

یه لحظه همه با تعجب نگام کردند البته علی جوری که من بعدا خرخره ات رو می جوم نگام کرد و دندوناش رو با حرص رو هم سایید.

لبخند گله گشادی تحویلشون دادم و گفتم: برام جالبه!!

- چیش دقیقا؟؟؟

- شب اول اس داده بود میگفت مجردی یا متاهل؟؟؟

پدرام زد به سینه ش و گفت: بچه ام قصدش خیره که... قصد ازدواجیه

لبخندی زدم و خطاب بهش گفتم: اصلا موجود جالبه

علی دوباره به طعنه گفتم: خیلی هم موجود جالبه... خیلی هم دختر ماهیپهههه... ندیدینش تا حالا که...

پدرام - تو دیدی؟؟؟

شهر روز - حالا اصلا از کجا میدونی دختره؟؟؟

- خآک تو سرم یعنی پسره عاشق امیر شده؟؟؟

قیافه ی بامزه ای به خودش گرفت و درحالیکه لبش رو گاز می گرفت گفت: چه دوره زمونه ای شده

- گمشو... بچه ها میگم این کیوان کجا جیم شد؟؟؟ خبرش نی؟؟؟

شهر روز نگاهی به اطراف انداخت و گفت: این از صبح مشکوک میزنه ها!!!

پدرام- حالا امیر اگه واقعا پسر باشه چی؟؟؟

قاپطان ابرویی بالا انداختم: امکان نداره... معلومه دختره...

شونه ای بالا انداخت و گفت: حالا دقیقا کی میاد؟؟؟

-نمیدونم... فردا صبح میاد دیگه.. راستی میشه فردا صبح کسی مغازه نباشه؟؟؟

علی- او این طفلکا چیکار شما دارن؟؟!!

هی تیکه میندازه هیچی نمیگم... وایسا... حالا درستت میکنم تورو

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: علی دهننتو میارم پایین ها!!!

شهر روز میونه رو گرفت و گفت: Ok... گرفتم چی میگی... اون با من فقط قبلش یه ندا بده

سری به نشانه تایید تکون دادم و خطاب به علی گفتم: یه ذره فهم و شعور یاد بگیر!!

با لحن خاصی گفت: برو گم—شو...

چشم غره ای نثارش کردم و گوشیمو از روی میز برداشتم.

علی- دهه امی—ر...

همونطور که مشغول اس دادن بودم بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: زهرمارو امیر...

-الان این یعنی چی؟؟؟

-هیچی...

-خیلی نری!!! اصلا من نمیام پیشت!!

شونه ای بالا انداختم و گوشیم و دوباره انداختم روی میز.

با حرص نفسشو بیرون داد و با گفتن خدا حافظ زیر لب گذاشت و رفت.

سرمو بلند کردم و متعجب نگاهی به علی که به سمت ماشینش می رفت انداختم.

-...این جدی جدی رفت؟؟؟ پسره ی خل!!

پدرام شونه ای بالا انداخت و گوشیشو به دست گرفت و مشغول اس ام اس بازی شد. شهروز هم که به نگاه به افق، به نگاه زیر چشمی به من.

شهروز-اگه فک کردی من الان میرم دنبالش کور خوندی ها!!!

-بترکی!!!

پدرام با شنیدن صدای گاز ماشینی که مثل جت از جلوی مغازه رد شد گفت: رفت دیگه زحمت نکش...

-منتظر امر تو بودم فقط...

چشم غره ای نثارش کردم و گوشیمو از روی میز برداشتمو براش نوشتم: پاشدی کدوم گوری رفتی نفله؟؟؟

به چند ثانیه نکشید که زنگ زد. میگم اینا معیوبن بگید نه...

متعجب نگاهی به شماره انداختم و جواب دادم: الو...

-سلام عشقم

-زهرمار کدوم گوری رفتی گم و گور شدی؟؟

-بیتربیت جای عذرخواهیته؟؟؟ قطع کنم آدم شی؟؟

-هر غلطی دلت میخواد بکن... من فقط خواستم بگم سر سیاه زمستونی بی سر پناه نمونی

-اولا سر سیاه زمستون نیست و تازه چل چلیه پاییزه بعدشم (با ذوق ادامه داد) اسگولت کردم...

-اسگول که هیكلته عزیز دل... میموندی کلید و میگرفتی دیگه... شب کدوم گوری میری؟؟

-نظر لطفته من که میدونم میخوای بگی (صداشو کلفت کرد و گفت:) داش علی تو، تو این شهر

غریبی جایی رو نداری بیا خونه من... اما کور خونم... من امشب نگهبانی

دارم... برو خوش بگذره... غم من نخور که دوری... برای من شده عادت

-خیلی خوب برو گمشو... به فری هم سلام برسون

-چشم کوچیکی می رسونم

-کوچیکی از خود تونه...شب خوش

-خوف بخوای...من که تا صبح باس نگهبانی بدم

-چاخان هرکی ندونه من که میدونم تو یه کله تا خود صبح می گیری می کپی

-بی شعور...تو چه می فهمی سربازی چیه؟؟؟

-اونموقع که ما سربازی میرفتیم تو کجا بودی؟؟؟

-من اونموقع تو قنداق

-پس دهن تو بگیر ببند...شبتم خوش...بای

-شب خوشی را برایتان آرزومندیم...به امید...

قبل از اینکه به چرت و پرتاش ادامه بده با شنیدن صدای بوق ماشین ایمان قطع کردم.

-پس دهن تو بگیر ببند...شبتم خوش...بای

-شب خوشی را برایتان آرزومندیم...به امید...

قبل از اینکه به چرت و پرتاش ادامه بده با شنیدن صدای بوق ماشین ایمان قطع کردم.

پدرام-ایمانه؟؟؟

سری به نشانه تایید تکون دادم و از جام برخاستم.

-کیوان کجا گم و گور شده؟؟؟

شهر روز اومد جواب بده که پدرام اشاره ای به پشت سرمون زد و گفت: اوناهاش داره میاد

ایمان-چرا وایسادی؟؟؟ بیاین بالا دیگه

-خیلی زود اومده امرو نهی هم میکنه

ایمان که بهش برخورد با تاکید گفت: علیک سلام

-گیریم علیک...

در جلو رو باز کردم و سوار شدم.

-زنت کوش؟؟؟

-تنهام...کیمیا اینا رو که دعوت نکرد

سری تکون داد و همونطور که از تو آینه حواسم به بچه ها بود که سوار میشن خطاب به کیوان پرسیدم: کیوان مشکوک میزنی ها!!! کجا جیم شدی؟؟؟

لبخند شیفته ای زد وبا شیطنت گفت: بماند

پدرام پس گردنشو گرفت و گفت: نماند بپو بینم قضیه چیه؟؟؟

رضا-لابد معاف شدی؟؟؟

کیوان خندید : نه بابا

به سمتش برگشتم و پرسیدم: پس چی؟؟؟

ایمان-لابد بلاخره مخ دختره رو کار گرفت؟؟؟

متعجب به سمت ایمان برگشتم. مخ دختره رو کار گرفت؟؟؟؟...همین یک کلمه کافی بود تا فکرای جور و واجور بیفته تو ذهنم وبی اختیار ابرو هام تو هم گره بخوره...

کیوان- مگه اینکه ایمان عقلش قد بده

پدرام خندید و اشاره ای به ایمان زد: خخخ...یه درصد فک کن این عقلش قد بده

-هنوز قد شما خنگ نشدیم که عقلمون قد نده

پدرام- ایمان شکسته بندی میکنی؟؟

اونقدر فکرای عجیب و غریب تو ذهنم بود که اصلا نفهمم بچه ها چی میگن؟؟؟ روی صندلی ولو شده بودم و با ابروهایی گره خورده به روبه رو خیره بودم. کیوان مخشو زده؟؟؟ با هم دوست شدن؟؟؟

نه شایدم بهش شماره داده؟؟؟ هان؟؟؟

اصلا چی شد؟؟؟ قضیه چیه؟؟؟

با این فکر به سمت کیوان برگشتم.

نباید قیافه ام اینقد تابلو باشه... با اینکه از درون در حال انفجار بودم اما لبخندی زدم
وگفتم: شیطون بروز ندادی چی شد؟؟؟ قضیه چیه؟؟؟

شهرروز-هیچی دیگه مخ دختره رو زد رفت...

-دختره کیه؟؟؟ خاله سوسکه ی خودمون؟؟؟

کیوان با ذوق سری به نشانه تایید تکون داد: آره شکوفه ...

واسه یه لحظه نفسم بند اومد...

-_____و با شکوفه_____، دوست شدی؟؟؟

ایمان یه لحظه مشکوک نگام کرد... شهرروز هم همینطور... و سری تکون داد که یعنی چته؟؟؟

سری به نشانه هیچی تکون دادم و پرسشگر به کیوان چشم دوختم.

-آره قضیه اش مفصله تعریف می کنم حالا

پدرام-خو الان تعریف کن

سعی کردم خودمو مشتاق نشون بدم. دارم از فضولی میتراکم. کیوان با شکوفه دوست

شده... اونوقت اونى که به من اس داده هم شکوفه است؟؟؟ هه... آفرین...

چرا همه چی اینقد مبهمه؟؟؟ حس می کنم یه جای کار می لنگه... برام قابل درک نیست

امیر

-خوب؟؟؟

-هیچی دیگه منم به شماره ای که بهم داده بودی زنگ زدم..

اولش قبول نمی کرد.. تا اینکه کلی اصرار کردم و گفتم که چند وقتیته ازش خوشم میادو این

حرفا.. خلاصه اینکه قبول کرد

دستم زدم زیر چونه مو پرسیدم: با هم قرار هم گذاشتین؟؟؟

این چه سوالیه؟؟؟ حتما گذاشتن دیگه وگرنه فازش چیه؟؟؟

- نه گفت الان زوده...

متعجب نگاش کردم و مت بز فریاد زدم: یعنی ندیده و نشناخته قبول کرد؟؟؟

شهر روز-چه خنگیه؟؟؟

-هووووووی...

متعجب به سمت کیوان برگشتم. این حرف رو یک صدا باهم گفته بودیم...هه...اینم از خاله

سوسکه...بچه مثبت مون....

-چند وقتی خطش رو عوض کرده

هاااااان؟؟؟ درست شنیدم؟؟؟ خطشو چیکار کرده؟؟؟

به طور ناگهانی به سمتش برگشتم: چی گفتی؟؟؟

متعجب نگام کرد و گفت: میگم خطشو عوض کرده انگار...چند روزیه به خطش اس میدادم همه

اش طرف میگفت اشتباه شده...تا اینکه خودش با یه خط دیگه اس داد

با این حرف لبخند محوی زدم. پس یعنی صاحب یکی از این دو خط اشخاض دیگه ای باید

باشن...

چشامو ریز کردم و با قیافه ی مثل کارآگاه ها به رقص تک دست(توضیح: تک دست رقص محلی

مازندران) پسرها در وسط سالن چشم دوختم.

شکوفه

با فکر قرار امروز تمام شب رو با استرس خوابیدم. حتی صبح هم برخلاف بقیه ی روزهای تعطیل

که معمولا تا ۹،۱۰ صبح میخوابیدم دیگه ۷،۳۰:۶ بیدار شدم. هرچی از این پهلو به اون پهلو کردم

خوابم نبرد...من الان اگه از جام پاشم دو دقیقه دیگه جلو مغازه ام....پوووف...پاشدم کش و قوسی

به بدنم دادم و به سمت دست شویی رفتم تا آبی به دست و روم بزنم...خونه چه سوت و کوره؟؟؟

فک نکنم مامان خونه باشه... آخه معمولاً صبح ها تلویزیون رو روشن میکنه و یه جورایی باهش
آهنگ بیدار باش میزنه... تو آشپزخونه هم سرکی کشیدم اما نه... نیست که نیست... حالا من تو این
شرایط بحرانی تنهام و بی همزبون بمونم؟؟؟

صبحانه ی مفصلی هم آماده کردم... منتها نه که تنهام وجدانم نمیذاره این صبحانه رو با کسی
تقسیم نکنم... یه نگاه بامحبت آمیز (همون خبیثانه خودمون... خخخخ) به شیدا که مثل خرس
کوچولو در خواب زمستانی بود انداختم و به سمتش رفتم.

اثرات بی خوابی است دیگه...

همه وقتی ناراحتن خوابشون نمی بره... من وقتی ذوق ی استرس دارم... ولی وقتی ناراحتم آی
عینهو خرس میخوابم...

شیدا آماده باش که اومدم سراغت!!!

تو قوری چایی زدم و گذاشتم رو سماور و به سرعت به سمت اتاق خودم و شیدا رفتم.

پریدم رو سرش و با لحن ملایم و مهربونی گفتم: شیدا جوونم؟؟؟!... شیدا

اومد از این پهلو به اون پهلو کنه که من طفلک پخش زمین شدم (البته نه در این حد... اومدم
بیوفتم که گرفتم... خخخخ)

دوباره پریدم روش: شیدا!!!!

همونطوری خواب آلود گفتم: هوم؟؟؟ برو اون ور بذار بخوابم

-شیدا آجی پاشو من بدبخت تنها و بی کس موندم... مامان خونه نیست...

-به من چه؟؟؟ برو بخواب

پتو رو از تنش کشیدم: اچقد میخوابی؟؟؟ شب شد بسه دیگه

چشماشو باز کرد و گفت: ساعت چنده؟؟؟

قیافه مظلومی به خودم گرفتم و گفتم: ساعت نه

چپ چپ نگام کرد: نه؟؟؟

شکو به خدا میزنم تو سرت ها!!! بجنب دیگه...

برای آخرین بار نگاهی تو آینه به خودم انداختم که شیوا دستم رو کشید و من رو باخودش برد.

امیر

سورنگ رو از زیر پیشخون برداشتم تا عطری که مشتری گفته بود رو برایش بریزم. درهمون حین هم نگاهی به ساعت انداختم. گفتم نیما... همون دیشب به خودش هم گفتم که اینو مطمئنم... که نیما... خصوصا با قضیه ای که دیشب فهمیدم... خیلی رو میخواد...

-سلام...

باشنیدن صدای باز و بسته شدن در مغازه و صدای آشنایی که سلام می داد یه لحظه متعجب سرم رو بلند کردم و به خانوم خاله سوسکه و دوستش...هان؟؟؟ یعنی چی الان؟؟؟

سری به نشانه سلام تکون دادم و همونطور که به کار مشتری رسیدگی می کردم پرسشگرانه به خاله سوسکه چشم دوختم که یعنی چیکار داره؟؟؟

انگار متوجه منظورم شد که با چشم نگاهی به خانوم مشتری انداخت و سری تکون داد.

یکی منو بگیره این وسط پس نیوفتم فقط...دارم شاخ در میارم!!!

کار خانومه که تموم شد دستمو گذاشتم رو پیشخون و خطاب بهش گفتم: بفرمایید؟

چند ثانیه مکث کرد...نکنه انتظار داشت خودم بفهمم؟؟؟ وای من چیکار کنم الان؟؟؟

-من همونیم که اس داده بود

ابروهامو تو هم کشیدم و متعجب پرسیدم: اس؟؟؟ اس چی؟؟؟

دوباره مکث کرد و متعجب نگام کرد: یعنی چی؟؟ مگه این خط دست شما نبود؟؟؟

-کدوم خط؟؟؟

-نمیدونم همین

یه لحظه تو صورتم که خنده ی محوی روش بود چشم دوخت و با اخم گفت: همین ۹۳.....

سری تکون دادم: نه این خطه دست من نیست... یعنی تو ماشین پسرعموم جا مونده... حالا چی شد؟؟؟ مزاحم شدن؟؟؟ شرمنده من معذرت میخوام...

با این حرفم دختر همراهش اومد بزنه زیر خنده که با یه دونه از اون چشم غره خوشگلا (همونی که اصلا جذبه نداشت) روبه رو شد... تک سرفه ای کرد و سرشو انداخت پایین...
!... زشته دتر (دختر) نخند الان منم خنده ام میگیره تابلو میشم... من قصد ضایع کردن یا چیز دیگه ای رو نداشتم فقط میخواستم مطمئن شم همین...

-من معذرت میخوام این پسرعموی من یه ذره... مورد داره اگه مزاحم شدن شما جواب ندید
طفلک اونقد تو شوک بود فقط سرز تکون داد. پس نیوفته صلوات...

-اگه امردیگه ای هست من درخدمتم

خودمم نفهمیدم چرا اینو گفتم!! گفتم یه چیزی گفته باشم دیگه...

سری به نشانه نفی تکون داد و با خداحافظی از مغازه خارج شد. نفس عمیقی کشیدم و شیشه های عطر رو سرجاش گذاشتم و به سمت لب تایم رفتم.

هنوز چند دقیقه ای از رفتنش نمی گذشت که دوباره برگشت داخل.

چند ثانیه ای نگام کرد و گفت: میتونم یه چیزی بگم؟؟

فقط سرم رو بلند کردم و به بیرون چشم دوختم. همین که کله شو نکندم کلیه... با کیوان جان دوست... عاشق من... تو رو خدا اگه کسی هست بگید با اونم آشنا شیم...

صداش می لرزید: فقط خواهش میکنم مسخره نکنید... میتونم نظر خودتونو بدونم؟؟؟

از جام بلند شدم و کلافه دستی به موهام کشیدم: بیخیال... میدونم چی میخوای بگید...

-نه آخه... آخه من ...

اصلا حواسم به حرفاش نبود... همون مکث بعد از ورودش کافی بود تا ته ماجرا رو بخونم...

-بهشون گفتم... از شما خوشم میاد...

-اَهه من تا اون موقع از فضولی میترکم که...

-بِهتره بترکی چون من الان حوصله ندارم...

-بیشعور...خاووو برو گمشو

به قسمت نگهبانی سرکی کشیدم که طبق معمول خالی بود...یعنی ۱۸۰ درصد علی باید شیفت باشه (نه که خیلی آماده به خدمته)

به داخل کلانتری هم سرکی کشیدم...بابا تا شعاع ۱۰ کیلومتری پرنده هم پر نمیزنه که...په اینا کجان؟؟؟

-سلام میرغضب...دختره اومد؟؟؟

به سمتش برگشتم تازه از ماشین پیاده شده بود و به سمتم میومد با ذوق گفتم: علی اگه بدونی کی بود!!

باشیطنت درحالیکه سعی داشت نزنه زیر خنده گفت: مگه کی بوده حالا؟؟؟ آرمینا سرکارت گذاشته؟؟؟

-گمشو...خاله سوسکه بود

یه لحظه بی هیچ حرکتی بهم خیره شد و بعد با چشمایی گشاد کرده گفت: یعنی یه وجب سوسک تو رو اسگول کرد؟؟؟ بعد تو چی گفتی؟؟؟ اگه دعواتون بشه با چی میزنی؟؟؟

دستشو رو هوا تکون داد و گفت: پسر اینم سواله تو میپرسی؟؟؟ خو معلومه دیگه با اون تی تابش...ها نه ببخشید لب تابش..

درحالیکه خنده ام گرفته بود کصافطی نثارش کردم و گفتم: علی خودش بود...

لبخندی زد و گفت: هههههههه...من که گفتم...

بعد با لحن همیشگیش پرسید: حالا واقعا خودش بووووود؟؟؟

-نه پس عمه اش بود..علی هنو دارم شاخ در میارم..

نگاهی به سرم انداخت و گفت: نه بابا در نیاوردی...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: علی الان وقت شوخیه؟؟؟

-نه پس "یه سوال" بپرسم؟؟؟

ابروهامو تو هم کشیدم: برو گشمو...میگما...هوا خوبه بریم دریا؟؟؟

نگاه شیطنت باری انداخت و چشمکی زد: اوهووووم...بریم...

-چیز...به فرهاد هم بگیم؟؟؟

-فرهاد کار داره بابا...

-حالا بگیم

شونه ای بالا انداخت و دو تایی وارد کلانتری شدیم.

-حالا اومد چی شد؟؟؟ چیا گفتین؟؟؟

لبم رو گاز گرفتم و گفتم: بگم بین خودمون میمونه؟؟؟

-نه میرم به همه اهل محل میگم

-پس نمیگم

-خفه شو مگه دست توئه؟؟؟

-نه پس دست توئه...

-میزنم تا!! بگو بینم

-راستش...

هنوز دو دل بودم...اما با شناختی که از شخصیتش دارم مطمئنم رفتار بیخودی نمیکنه...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: راستش گفت که دوسم داره...

یه لحظه چشاشو گشاد کرد و با صدایی که بی شباهت به فریاد نبود گفت:

چی_____کار کرد؟؟؟

علی-بپریم جلوش پخ کنیم؟؟؟

متعجب نگاهش کردم.

-این الان غرق کاره برم به تنوع ایجاد کنم

این رو گفت و به سمتشون رفت. ااا اسگول الان ابروریزی میکنه... به دنبالش دویدم و دستش رو گرفتم.

-خل مغز وایسا خودش میاد...

همین که اینو گفتم فرهاد سربلند کرد و نگاهی به جفتمون انداخت. اوه اوه...جناب سروان جدی میشود...

لبخندی به روش زدم و سری به نشانه سلام تکون دادم که به سمتمون اومد.

از قیافه اش خستگی می بارید. سلامی داد و با صدایی دورگه پرسید: چطورین؟؟ اینجا چی کار می کنین؟؟؟

علی-اوف بچه ام خسته اس...اومدیم ببریمت ددر

فرهاد-هااا؟؟

-بابا این الان تو فاز خودش نیست

و خطاب به فرهاد ادامه دادم: کار داری؟؟؟

درحالیکه قلنجش رو می شکوند سری به نشانه تایید تکون داد وگفت: آره بابا درگیر یه پرونده ام... از دیشب تا حالا اینجام به خدا

علی-ای بابا...یعنی بیرون نمیای؟؟

-بیرون؟؟؟ نه بابا...فعلا اینجا گیرم...کجا برین؟؟؟

-بریم یه دوری بزیم

علی- دروغ میگه ها!!! میخواست بریم دریا دختر بازی کنه... من گفتم نه من اینجور جاها نمیام اصلا اگه فرهاد نباشه من هیچ جا نمیام...

یه لحظه سرمو نزدیکش کردم و متعجب نگاش کردم: اینا رو دقیقا خودت گفتی دیگه؟؟؟

-نه پس لابد دارم دروغ میگم....

فرهاد خندید و گفت: برمنکرش لعنت

منم خندیدم و گفتم: چه بو دماغ سوخته میاد...

علی لب و لوچه شو آویزون کرد و گفت: از سمت شماسست عزیزم

بویی کشیدم و گفتم: نه اتفاقا از اون سمت (با سر اشاره ای به خودش زد)

چشم غره ای نثارم کرد و خطاب به فرهاد گفت: فری؟؟؟ منو با این روانی (اشاره به بنده) میخوای

تنها بذاری؟؟؟

چپ چپ نگاش کردم: اخیانا اینو من نباید می گفتم؟؟

علی-نه...من قراره با یه روانی تنها بمونم.... تو چرا بگی؟؟؟

فرهاد خندید و گفت: شماها برین خوش بگذره...ایشالا سرفرصت سه تایی میریم

علی-ای بابا حالا که اینطور شد اصلا نمی خواد بریم

فرهاد-اوا...چرا؟؟؟ خو شماها برین

-فرهاد ساده ای ها!! حرف اینو باور می کنی؟؟؟

علی قیافه مظلومی به خودش گرفت و گفت: مگه من چمه؟؟؟

فرهاد-چت نیست...گوشه

وبانگاهی به ساعتش ادامه داد: بچه ها شرمنده من باید برم دادگاه اگه کاری ندارید کم کم برم

علی-چرا من کار دارم

-هااان؟؟؟

-هان نه بله...کی برمیگردی؟؟

-معلوم نیست بستگی به پرونده داره...

وهمونطور که به سمت در می رفت رو هوا دستی تکون داد.

علی-ای بابا...اینم که رفت

-ناراحتی بگم برگرد

نوچی کردو درحالیکه دستش رو تو جیبش انداخته بود متفکر نگام کرد.

-بریم؟؟؟

-دوتایی؟؟؟

-نه به خرزو خان هم میگم سه تایی بریم

-خوبه...

شکوفه

-خاک بر سر تابلوت شکو...

و مثل همیشه که تعادل روانی نداره یهو لحنش تغییر کرد و با ذوق گفت: خوب تعریف کن چی شد؟؟؟ چه جووری فهمید؟؟؟

-مژده خفه میشی لطفا؟؟ من میگم گند زدم...تو با ذوق میگی چی شد؟؟؟

-من اون روز زبونم مو درآورد بس که به توی احمق گفتم حواست باشه...تو خری دیگه به من مربوط نیست که

راست میگه دیگه من اگه خر نباشم جلو اون سوتی نمیدم که...تازه جلو این اسگول هم تعریف نمی کنم...اصلا خاک تو سرم...

-کاری نداری؟؟؟

-ای بابا چرا رم می کنی؟؟؟ اصلا یادم رفت واسه چی زنگ زدم

-زنگ زدی زر بزنی دیگه خداحافظ

-ا...وحشی...صب کن

-وحشی عمته هاالن؟؟؟

-نامزد نسیم بابلسر یه کاری داره...نسیم میگه ما هم باهاش بریم

-نامزد اون کار داره ما بریم چیکار؟؟؟

-اه...خنک یعنی تا کار اون تموم شه ماها بریم دریا

-خو بریم دریا که چی؟؟؟ خودشون دوتایی برن دیگه

-اه...شکو...ضد حال نزن

صدای فاطمه رو هم از پشت خط شنیدم که می گفت: بهش بگو بیاد...خوش میگذره

-بسه فاطمه هم که هست

-بعله...تازه نسیم هم هست

و فک کنم خطاب به خود نسیم گفت: سلام کن عمو...

-مسخره...من حوصله ندارم خودتون برین...

-غلط کردی مگه دست توئه؟؟؟

-بینم نغله تو جلو بچه ها بودی از اول

انگار متوجه منظورم شد که خندید وبا شیطنت گفت: نه خره...داشتتم براشون چایی می آوردم

منم خندیدم وگفتم: باشه...برین خوش بگذره

-برین نه خره...بریم...لباس پلوخوری هاتو اون گل منگول متین کش هاشو بیوش بیایم دنبالت

-مژی من نمیام

-مگه دست توئه؟؟؟ حاضرشو زودتر...بای

-مژی میگم...

اومدم بگم نمیام که رفت رو ملودی بووووق...ای بابا... آرزو به دل موندم یه بار یه چی بگم ۴ نفر

جدیدم بگیرن...والا به خدا...

حالا کی میخواد مامان رو راضی کنه؟؟؟ با بازار رفتن و خونه ی دوستانم مشکلی نداره اما اینکه چند تایی بخوایم جمع شیم و خارج از شهر بریم رو عمرا بذاره...

-مامان..

-بعله؟؟؟

-مامان میگم مژده زنگ زده میگه با نسیم اینا میخوان برن بابلسر

در حالیکه برنج رو آبکش میکرد نگاهش بهم انداخت:خوب؟؟؟

-خوب...منم باهاشون برم؟؟؟

-با کی؟؟؟

-ای بابا...مامان میگم مژده و نسیم و فاطمه دیگه

-با آرانس؟؟؟؟

-نوووچ نامزد نسیم کار داره...نسیم گفت ماهم بریم

یه نگاهش بهم انداخت و سری تکون داد: میشناسی نامزدشو؟؟؟

-آره...پسر خوبیه...

-زود برگردین ها!!!!

-مامن من که نمیدونم کارشون چقد طول میکشه

-تو جواب ندی نمیشه؟؟؟ میگم زود برگردین

-باوووشه...

ماچش کردم و تندى پردیم که حاضر شم

-به به چه هوایی!!!

متعجب نگاهش به علی انداختم.

-خو فهمیدیم هوا خوبه...چقده تکرار می کنی؟؟؟

-الان معلوم نیست دارم افسوس میخورم؟؟؟

تک خنده ای کردم و گفتم: افسوس چرا؟؟؟

-خو هوا دو نفره...به این خوبی

یه نگاه طلبکار به سر تا پام انداخت و گفت: اونوقت من با تو باس بیام دریا؟؟؟

-نه با شیرین بانو باس میومدی یه ذره قند خونت بالا بره

-خخخخ...اوهوم

-دیوونه

انصافا هوا خیلی خوب بود...شایدم به قول علی دو نفره...هوا ابری نبود اما باد خنکی می وزید و دریا موج بود...کنار ساحل با سنگ های بزرگ حالت صخره ساخته بودن و به فاصله دو، سه متری میز و نیمکت بود.

روی نیمکتی نشستیم و مدتی هر دو در سکوت به بازی بچه ها و شناگرای لب ساحل چشم دوختیم.

-به به...چه

چپ چپ نگاهش کردم که چشم غره ای نثارم کرد و درحالیکه به پشت سرم خیره بود وجوری خودش رو جابه جا میکرد که انگار میخواد دیده نشه گفت: میخواستم بگم به به..چه خانومای زیبایی

اومدم برگردم ببینم چی رو میغه که صورتم رو به سمت خودش چرخوند و گفت:سه نکن...خاله سوسکه و دوستانند

-چی؟؟؟

لبخند شیطنت باری زد وگفت:همون که شنیدی

-دوباره پرت و پلا میگی؟؟؟

-آخه من کی به تو پرت و پلا گفتم؟؟

-خیلی وقتا...

-مسخره...

شونه ای بالا انداخت و درهمون حال که روشو ازم میگرفت چشم غره ای نثارم کرد. پاشدم روی صندلی کناری نشستم و زیرچشمی نگاهی به اون سمت انداختم.

شکوفه

نسیم-شکو امروز چته؟؟؟ رو فاز نیستی؟؟؟

فاطمه-لابد فاز و نولش قاطی کرده!!!

مژده نگاهی بهم انداخت و با شیطنت گفت: نه بابا فاز مترش خورده به نول...خوب میشه حالا

بی توجه به تیکه ای که انداخت دستم رو زیر چونه ام زدم و به دریا خیره شدم.

مثل دریا که پراز ماهی هاست...در دلم هستی و بین منو تو فاصله هاست...

هنوز دو ساعت هم از (بزرگترین) خرابکاری زندگیم نمی گذره...چه ساده گفتم...چه ساده همه چی رو شد... اصلا چی شد که اینطوری شد؟؟؟

چقد دلم گرفته...بی اختیار دستمو جلوی دهنم گذاشتم. با یادآوری اتفاقات این چند روز دلم

میخواد زمین دهن واکنه آب شم برم توش...گند زدم...

هنوز به دریا خیره بودم که دیدم مژده داره دستاشو جلوی صورتش تکون میده

صدامو کمی بالا بردم و طلبکار گفتم: هان؟؟؟ چیه؟؟

-خسته نباشی دوساعت دارم صدات می کنم...هپروت خوش میگذره؟؟؟

چشم غره ی غلیظی نثارش کردم و رومو برگردوندم.

فاطمه اما لبخند مهربونی نثارم کرد وگفت: شکو امروز یه جوروی شدی ها!!!!

مژده با شیطنت گفت: این از اولشم یه جوروی بود!!!

و خطاب به من ادمه داد: بپر برو تی بگ و بیسکویت بگیر بیا

-خو خودت برو

ابرویی بالا انداخت وگفت: نوچ... تو برو یه هوایی هم به اون کله ی پوکت بخوره...

دوباره چپ چپ نگاش کردم: اگه به هواخوری کله پوکا باشه که واسه تو مفید تره

فاطمه- حالا جدای از این بحثا... پاشو برو یه ابی به دست و صورتت هم بزن... رنگ به رخسار

نداری

نفسمو با صدا بیرون دادم و از جام برخاستم.

امیر

درست کنار درخت نشسته بودم. با اینکه دید کامل نداشتم اما تمام حرکاتش رو زیر نظر گرفته

بودم. چقد تو فکره؟؟؟

همچنان بهش خیره بودم که یهو از جاش برخاست. اوا؟؟؟ پاشد کجا بره؟؟؟

بی اختیار منم بلند شدم.

علی متعجب نگاهی به من و بعد رد نگام انداخت.

-واس چی بلند شدی؟؟؟

-اوخ اوخ... دارم دستشویی میزنم... من برم بینم کجا دستشویی داره

-دستشویی دیگه؟؟؟

بی توجه به لحنش سری تکون دادم و به دنبال شکوفه راه افتادم.

نه به اون توفکر بودنش نه به این جیم شدنش...

شکوفه

-خانومی برسونیمت...اووووو... چه اخمی هم کرده...

با اخم به روبه رو خیره بودم و درحالیکه از چرت و پرت گفتنای دو پسر داخل ماشین درحال انفجار بودم به راهم ادامه میدادم. پرنده پر نمیزد و قلبم داشت میومد تو دهنم...یادمه این اطراف یه سوپری داشت ها!!!

اما چرا هرچی نگاه میکنم نیست؟؟؟

وای نه میتونم برگردم...نه جلوتر برم...خفتم نکنن صلوات...

-چقده ناز میکنی؟؟؟ بیا بالا دیگه...

کمی به ساحل نزدیک تر شده بودم البته راحت یه ۸+، ۹+ متری فاصله بود اما خوب میتونستم آدم ها رو ببینم. با این وضع کمی جرئت گرفتم. وایسادم و برگشتم چیزی نثارشون کنم که پسر کنار راننده با نگاه به آینه بغل با ترس گفت: اوه..اوه..این پسره با اینه...رامین کج کن بریم...

هنوز درحال تجزیه و تحلیل حرفش بودم که ماشین مثل جت از کنارم کنده شد. کدوم پسره با منه؟؟؟ اصلا مگه کسی اینجا بود؟؟؟

متعجب نگاهی به دورو برم انداختم

بسم الله...اینجا که کسی نیست...

اخه آدم عاقل پسره تو آینه رو نگاه کرد، تو چپ و راستت رو میبینی؟؟؟

اوا...راست میگی ها!!!

با این فکر مثل جن زده ها برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم. کمی جلوتر +پشت سرم) جلوی یه سوپر مارکت (اوا...په چطور من سوپر رو ندیدم؟) یه مرد مشکی پوش ایستاده بود البته با دیدن من درجا روشو برگردوند و رفت داخل مغازه واسه همین نتونستم قیافه شو ببینم.

-چرا اونا فک کردن این مرد با منه؟؟؟

برو خدا رو شکر کن حداقل یکی پیدا شد از شر اون دو تا خلاص شی

با فکر رفتن اون دو تا نعره غول نفس راحتی کشیدم و به سمت سوپر مارکت رفتم.

امیر

-داداش یه پاکت سیگار بده

-چه مارکی؟؟؟

درحالیکه دست درجیب انداخته بودم و سرکی به داخل مغازه می کشیدم گفتم: فرقی نداره هرچی داری

اومد جوابم رو بده که دختری به ارومی سلام داد. درحال فکر کردن به آشنا بودن صداس بودم که تک سرفه ای کرد و جوری که میخواست بفهمونه از جلو در بکشم کنار "ببخشیدی" گفت.

شانس آوردم روم به این سمت بود. بدون کوچیکترین حرفی همونطور که پشتم بهش بود و به سمت داخل می رفتم خطاب به فروشنده که پسرجوونی بود چشم و ابرو اومدم که تابلو نکن درحالیکه خنده اش گرفته بود چشمکی نثارم کرد و خطاب به خاله سوسکه گفت: بفرمایید من درخدمتم

-اوم...تی بگ دارین؟؟؟

-بله...

وفکر کنم رفت تا براش بیاره.

منم جلوی یکی از قفسه ها ایستاده بودم و خودم رو مشغول نشون میدادم که یه صدای نزدیک از پشت سرم گفت: ببخشید دو تا از اون های بای ها میدید؟؟؟

شکوفه

اینو کاملاً به عمد خطاب به همون مرد بلوز مشکی که جلوی قفسه رو گرفته بود گفتم اما هیچ عکس العملی نشون نداد

-! آجی اونجا چیکار می کنید؟؟؟ هرچی میخواید بگین خودم براتون میارم

-میخواستم های بای بردارم

اومدم دوباره خطاب به همون مرد سیاهپوش حرفم رو تکرار کنم که فروشنده با لحن آرومی گفت:
شرمنده اون دوستمون کره...نمیشنوه صداتون رو

اینو گفت و خودش به این سمت اومد.

کمی کنار کشیدم تا رد شه ولی هرچی سرک کشیدم بفهمم این بلوز مشکیه کیه؟؟؟ نشد تازه
آقای ناشنوا بدون اینکه کسی چیززی هم بهش بگه رفت جلوتر...!!!

چند تا بسته چیپس و پوفک هم گرفتم و تا فروشنده به پشت پیشخون برگرده کیف پولم رو هم
درآوردم.

وقتی برگشت با دیدن پول توی دستم یه قابل نداره گفت و مشغول حساب کردن شد. در جوابش
لبخندی زدم و تشکر کردم اما نگام هنوز زیرچشمی به اون مرد سیاهپوش بود. متوجه اینکه یه
لحظه گوشیش داشت زنگ میخورد و درجا رد دادشدم. یعنی وجدانم نمیذاره این دم آخری تیکه
ندازم

لبم رو گاز گرفتم و با لحنی که خودش بفهمه خر عمه شه خطاب به فروشنده گفتم: میگم این
دوستتون درسته کره...ولی دیگه چرا پشت وروش کردین؟؟؟

یه لحظه متعجب نگام کرد انگار متوجه منظورم نشد.

-چی؟؟؟

مهم نیست اون که باید می فهمید خودش دو زاریش افتاد...خخخخخ

تک سرفه ای کردم: هیچی...

ابرویی بالا انداخت و دوباره گفت: قابل نداره... ۶ تومن میشه

-مرسی

پول رو روی پیشخون گذاشتم و درحالیکه با صدای بلند خداحافظی می کردم از مغازه خارج
شدم.

همه رو برق میگیره مارو یه مشت خل وچل و دیوونه...

آخرشم نفهمیدم این آقای سیاهپوش کی بود؟؟؟

بیخیال شونه ای بالا انداختم و سعی کردم کمی آرومتر برم حداقل اگه از کر و لالی دراومد ببینم از کنارم رد میشه یا نه؟؟؟

تقریبا نصف مسیر رو رفته بودم که دیدم نه بابا چلاغم هست انگار...

به بهونه ی بستن بند کفشم یه گوشه وایسادم و به طرز نامحسوسی به عقب هم نگاه می‌انداختم.... وا؟؟؟ پس کوش؟؟؟ با قیافه ای درهم اهی گفتم و از جام برخاستم.

امیر

پام رو که از مغازه بیرون گذاشتم نگاهی به اطراف انداختم تا از رفتنش مطمئن شم...

؟؟؟؟ نیست؟؟؟ یعنی واقعا رفته؟؟؟

-نه پس یه گوشه قایم شده ضد حمله بزنه...

نفس راحتی کشیدم و سریع شماره ی علی رو گرفتم. الان من دیگه راه برگشت ندارم که.... هرگونه موجود بلوز مشکی به دست خاله سوسکه خفت خواهد شد....

-الو...رفتی کجا؟؟؟ دختره برگشت تو هنوز ماسیدی اونجا؟؟؟

-خفه شو یابو...علی پیر بیا پایین بریم...

-چه گندی زدی؟؟؟ نیام...

-علی یه چی نثارت میکنم ها!!!

-چیز خوردی...کدوم گوری موندی؟؟؟؟ بیا دیگه

-الدنگیه ها!!! بیا بعدا برات تعریف میکنم...

یهو لحنش تغییر کرد و گفت: اووووووو...اگه از این تعریفاس که...داداش قربونت...سر خیابون یه تاکسی تلفنی داره...بابل می بینمت

یعنی دقیقا باید بذاره همه نمکاشو وقتی من ترش کردم پاشه... باشه یکی طلبت!!!

-به جهنم...میخوام صد سال سیاه نمی بینمت... جواب این کارتم به جاش میدم وایسا...

ا-...اصلا جنبه شوخی نداری ها!!!

بدون گفتن کلمه ای قطع کردم. خیال کرده شوخی دارم باهانش...پووووف... اینجا هم دست از سرومن برنمیداره این دختره...قبرستن هم برم از قبر مجاور می پره پخ میکنه... والا...این پسره الدنگ هم که هرچی میگم دلکک بازی در میاره...دیوونه...
چشم غره ای نثار در و تخته کردم و درحالیکه دستمو تو جیبم می انداختم به سمت خیابون به راه افتادم.

گفت سر خیابون تاکسی تلفنی داره؟؟؟ نه؟؟؟

امیدوارم ماشینش پنجر شه....عوضی....به خودش زحمت نداد بگه وایسم اونم بیاد...
تو همین فکر در حال آشنایی با عمه ی علی بودم که صدای بوق ماشینی منو از افکارم بیرون کشید.

برگشتم با حرص گفتم: ها؟؟؟ چیه؟؟؟ جاده به این بزرگی رد نمیشی؟؟؟

شیشه رو پایین داد و درحالیکه خودشو کمی به این سمت متمایل کرده بود گفت: نه دادا...آخه یه نعره غول وایساده جلوم...

اینو گفت و لبخند مکش مرگ مایی تحویل داد و گفت: بپر بالا دارن میان ها!!!

با شنیدن حرفش مثل چی پریدم سوار شدم و درهمون حال از آینه بغل به چهار دختری که سبد و کوله به دست از شعاع ۱۰ کیلومتری پدیدار می شدند چشم دوختم. اینا چرا همچین می دوند؟؟
حالا انگاری اومدن سیزده به در...چه خبره بند و بساط؟؟؟

علی-نمیخورنت ها!!!

هنوز نگام به آینه بود سری به نشانه اینکه چی میگی تکون دادم. ضربه ای به بازوم زد و با اخم گفت::هووووی...امیر خوبی؟؟؟

ا-هان؟؟؟ چیه؟؟؟

لبخند گل هگشادی تحویل داد و گفت: جیم شدی چی شد؟؟؟ چه خبرا بود؟؟؟

ا-چه خبر میخواستی باشه؟؟؟

-خبر خیر... خانوم بچه ها خوب بودن؟؟؟

-عالی... سلام رسوندن...

اینو گفتم و چشم غره ی غلیظی نثارش کردم و زیر لب گفتم: شیطونه میگه بزن فمشو بیار پایین
ها!!!

-شیطونه غلط میکنه...سفت بشین که دسته اراذل رسیدن

-آها گفتمی...اینا واس چی دارن میدوون؟؟

ماشین رو روشن کرد و درحالیکه دنده رو عوض میکرد گفت: دخترن دیگه...یهو یه چیشون
میشه...تلفن یکیشون زنگ خورد یهو برگشت گفت (زد به صورتش و با لحن زنونه ای گفت:)
اوا...خاک برسرم اقامون اومد.. برو بچ پاشین بریم... تازه به خاله سوسکه هم گفت: (دوباره با
همون لحن) خیر نیینی چشم سفید... کجا رفته بودی با این پسره ی چشم سفید؟؟؟ها؟؟؟!!!
با صدای بلند خندیدم که گفت: چشم سفید نخند...این تیکه اخرش سوال منم بود...کجا جیم
شدی یهو؟؟؟ این بچه دوباره عینهو علامت سوال شده بود

تک خنده ای کردم و تمام ماجراهای چند دقیقه قبل رو براش تعریف کردم...

-خخخ په واس این جرئت نکردی برگردی؟؟؟؟ اومد همچین علامت سوال بود...

-تو مغازه هم بم تیکه انداخت

-واقعا؟؟؟ چی گفت؟؟؟

با یادآوری لحنش لبخندی زدم و گفتم: برگشته میگه: میگما این دوستتون درسته کره...ولی دیگه
چرا پشت وروش کردین؟؟؟

با این حرفم علی پقی زد زیر خنده و حالا نخند کی بخند؟؟؟

چپ چپ نگاهش کردم و اومدم رومو برگردونم که با دختر ماشین کناری چشم تو چشم
شدم...یا قمر!!!!

اینا کی رسیدن؟؟؟

مژده با دیدنم لبخندی زد و نگاهی به شکوفه که خدا رو شکر از پنجره ی اون سمت به بیرون خیره شده بود انداخت.

واااای... با من از این شوخیا نکنین... قلبم ضعیفه ها!!!!

نمیدونم چی تو نگام دید که لبخندش طعم شیطنت گرفت. به چند دقیقه نکشید که با حرکت لب "نمیگمی" گفت و چشماش رو روی هم فشرد و روشو برگردوند.

حسابی از دست خودم حرصم گرفتم... آخه چرا باید اینقدر تابلو باشم که یه بچه عالم رو بفهمه... تازه واسه من چش و ابرو هم میاد... کلافه دستی به صورتم کشیدم و از شیشه ی جلو به روبه روم خیره شدم (البته اگه الان کسی از کاپوت ماشین آویزون نشه... والا به خدا)

شکوفه

طبق عادت معمول از پنجره ی ماشین به بیرون خیره شدم و رفتم تو فاز خودم... حتی بیخیال اینکه اون مرد سیاهپوش کی بود؟؟ عاشق شستن تو ماشین و خیره شدن از پنجره به جاده ام... تازه اگه جاده اش دریا یا جنگل هم باشه... یه ریتم ملایم... با این هوای ابری...

یه پنجره با یه قفس.....یه حنجره بی هم نفس

سهم من از بودن تو.....یه خاطره اس همین و بس

تو این مثلث غریب.....ستاره ها رو خط زدم

دارم به آخرم میرسم.....از اون ور شب اومدم

یه شب که مثل مرسیه.....خیمه زده رو باورم

میخوام تو این سکوت تلخ.....صداتو از یاد ببرم

بذار که کوله بارمو.....رو شونه ی شب بذارم..

(علامت سوال - شادمهر)

بی اختیار نفس عمیقی کشیدم و نگامو از مسیر رودخونه ای که از دریا میمد گرفتم. با این هی گفتن همه یه لحظه متعب نگام کردند و خدای شوژه (مژده رو عرض میکنم) با شیطنت نگام کرد وگفت: ته تنگ دل دور (قربون دل تنگت)

لبخند بی جونی تحویلش دادم و متعجب به مرد بلوز مشکی ماشین کناری چشم دوختم. پشتش بهم بود اما درست همون هیکل و مدل موها رو داشت. با دیدنش چشام رو ریز و خصمانه کردم و کمی سرمو چرخوندم بینم ماشین چیه؟؟؟ که مژده اومد جلو صورتم و گفت: ای هیز!!! کجا رو می نگری؟؟؟

فاطمه خندید و با اشاره به سمت چپ گفت: اون آقای بلوز مشکی رو...

و با صدای آرومی گفت: به به... چشمم روشن... جمع جمع هیزاست

فاطمه خندید و با اشاره به سمت چپ گفت: اون آقای بلوز مشکی رو

و با صدای آرومی گفت: به به... چشمم روشن... جمع جمع هیزاست

و خطاب به نسیم که کلا ۱۸۰ درجه به این سمت چرخیده بود گفت: تو اظهار نظر نداری؟؟؟

نسیم اخم تصنعی کرد و زیرچشمی اشاره ای به نامزدش زد!!

لبخندی زدم و سری تکون دادم و با حرکت لب گفتم: تعارف نکن...!!!!

چپ چپ نگام کرد و مثل خودم جواب داد: تو برو اون سیه جامه تو جمع کن

اخمی تصنعی کردم و رومو برگردوندم.

اصلا تازگیا افسردگی گرفتم خودم در جریان نیستم...مٹ این شفتولا به یه نقطه خیره میشم و

میرم تو حس...خودمم نمیدونم دارم به چی فکر میکنم...فقط حواسم نیست حتی وقتی تو جمعم و

دارم به صحبتای دیگران گوش میدم...خدا شفام بده...جوون خوبی

بودم!!!!...هیییی...زندگی!!!!

امیر

-اووووووف...یعنی من اگه یه جا برم این جوجه رو نبینم

علی که در تمام این مدت به حرص خوردنم میخندید سری تکون داد و گفت: وای... بعد دو روز هنو تو کفی؟؟؟ بیخیال دیوونه... (وبعد با شیطنت ادامه داد) قسمته دیگه... نمیشه ازش فرار کرد که...

آنچنان نگاه غضب آلودی بهش انداختم که خودشو جمع کرد و درحالیکه دستشو زیرچونه اش تکیه داده بود و به روبه رو خیره شده بود آرام زیر لب گفت: حالا تو فرار کن!!!

بعد با شیطنت گفت: غول اول هم که اومد

متعجب مسیر نگاهش رو دنبال کردم. کیوان؟؟؟ سری به نشانه سلام تکون دادم و درحالیکه شماره ی آرمیتا رو می گرفتم از مغازه خارج شدم.

شکوفه

-حالا فاطی جون چیکار داره؟؟؟

مژده با عشوه چشم غره ای نثارم کرد و گفت: لابد یه کاری داره دیگه... من چه میدونم....

بعد اون تورنمنت که نرفته خوردن و برگشتن، فاطی جون خیلی از دست بچه ها شاکی بود... امروزم بیشتر بچه های اصلی تیم رو خواسته بود... دارم از فضولی میمیرم بینم نقش من هویج دقیقا چیه این وسط؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و با فضولی ببخشید کنجکاوای به امیر که درحال مکالمه با تلفن بود چشم دوختم. صدا قه قه رو!!!! با کی حرف میزنه این؟؟؟

مژده از قصد دستشو جلوی صورت تم تکون داد و گفت: چش سفید یه ذره حیا داشته باش

-با کی حرف میزنه یعنی؟؟؟

-میخوای دوباره برو پیرس

با دلخوری چشم غره ای نثارش کردم: مسخره!!!

-جدی میگم... اونم خیلی جدی میگه: پسر عموم (-_-)

اینو گفت و با صدای بلند خندید.

-زهرمار... تو آب نمک خوابیدی؟؟؟

سری به نشانه تایید تکون داد وگفت: آره تو دریاچه نمک بودم چطو؟؟؟

-هیچی... فکر کنم دوز نمکش زیاد شده

-خخخ... نه نورماله (normal)

لبخندی زدم و بقیه راه رو تقریبا درسکوت طی کردیم.

داخل باشگاه جز ۶،۷ نفر از بچه ها که روی سکو ها نشسته بودن کسی تو استادیوم نبود. متعجب

نگاهی به همدیگه انداختیم و به سمت بچه ها رفتیم. وا؟؟؟؟ سارا هم که جزو بچه هاست

با دیدنم لبخندی زد و از جاش برخاست که به سمتم بیاد....ای بابا... الان دوباره یه کاری داره....!!!

متنفرم از آدمایی که فقط واسه منافع خودشون با آدم کار دارن....!!!

پوفی کردم و کلافه نگاهی به مژده که با حرص به سارا چشم دوخته بود انداختم.

مژده- باز چی میخواد؟؟؟

-مژی بیخیال... خودم ردش میکنم

اینو گفتم و به سمت سارا رفتم. دستشو به سمتم دراز کرد: سلاک...

-علیک سلام... چطوری؟؟؟

-مرسی تو خوبی؟؟؟

-مرسی بدک نیستم

لبخندی زدم وگفت: شوکو یه کاری بخوام برام انجام میدی؟؟؟

یه لحظه خیره نگاش کردم. رو نیست که....سنگ پا رو کیسه میکشه...

بی حوصله گفتم: چی؟؟؟

-شوکو تو رو خدا اگه مجبور نبودم مزاحمت نمیشدم

-خ_____وب...چیه؟؟؟

قیافه ناراحتی به خودش گرفت وگفت: همیشه لطفا از امیر پرسی محمد کجاست؟؟؟

هه... باز جیم شد؟؟ امیر؟؟ امیر کیه؟؟؟

ناخودآگاه با صدای بلند پرسیدم: امیر؟؟؟ کدوم امیر؟؟؟

طوریکه انگار با یه خنگ طرفه نگام کرد: کدوم امیر؟؟؟

امیر عمه ام اینا... تازگی ها به روی یکی نمیخندمم پررو میشه... اصن یه وعضی... والا...

-به من ربطی نداره این داستانا... اونم از کی؟؟؟ امیر...

با حرص نگام کرد و به طعنه گفت: اینقدر خرابکاری میکنی که همیشه ازت یه کار خواست

-منظورت چی بود؟؟؟

-لابد یه رو دروایسی با امیر داری دیگه!!! والا... گاو که نیستیم تا میبینیش رنگ به رنگ میشی

متعجب نگاهش کردم. راستشو بگم یه کم هم ته دلم لرزید از اینکه دستم روشه اما پشت نقاب بی

تفاوتی پنهان شدم و گفتم: نه عزیزم... مثل بعضیا دست بده نداریم که تو رو دروایسی

بیوفتیم... شما نگران نباش... جنابعالی هم اگه گاو نبودی جا رنگ به رنگ شدن ما... رنگ عوض

کردن محمد جونتو میدیدی که معلوم نی کجا جیم شده

بدون اینکه کم بیاره پوزخندی زد وگفت: یه درصد فک کن محمد منو ول کنه... اونم وقتی اینطوری

عاشقمه

یعنی همینکه اون وسط زمینو از شدت خنده گاز نگرفتم خیلی بود... چی میگه این؟؟؟ عاشق؟؟؟

خواستم جوابشو بدم که صدای خنده ی مژده رو از پشت سرم شنیدم: هه... عاشق؟؟؟ بذا در کوزه

آبشو بخور....

دوباره پوزخندی زد و زیر لب تکرار کرد: عاشق....

به سمتش برگشتم و با چشم و ابرو ازش خواستم چیزی نگه و بعد خطاب به سارا گفتم: ما خورده

بورده ای از کسی نداریم... دارم برمیگردم میپرسم

مژده یه لحظه با حرص و تعجب نگام کرد و درحالیکه چشم غره ای نصار این همه خریدم میکرد به سمت مانیا جون که از مون میخواست تا همه یه جا جمع شیم رفت. از سارا خداحافظی سرسری کردم و منم به دنبال مژده راه افتادم.

در تمام مدت صحبت کردن مانیا حون پامو رو پام انداخته بودم و با یه تای ابروی بالا انداخته بهش خیره بودم، خو اگه بقیه رفتن گند زدن ابروی تیم رو بردن به ما چه؟؟؟ والا...

همونطوری به مانیا جون و فاطی جون خیره بودم که یهو گفت: البته فک نکنین این چیزایی که گفتم به همه تون مربوط نمیشه... شماها به عنوان بازیکنای جدید تیم از این لحظه مسئولین و بعد درحالیکه به چشم چشم دوخته بود با لحن خاصی گفت: متوجه شدین؟؟؟

جان؟؟؟ بازیکن جدید چی میه؟؟؟

-شکوفه خانوم... با شمام بودما!!!

لبخند تصنعی زدم و سری به نشانه متوجه شدم تکون دادم. اصلا اینطوری میگین حس میکنم یه بار سنگینی رو دوشمه... نسبت بهش مسؤلوم.... خخخخ

مژده خندید گفت: مانیا جون هم چه توقعی داره ها!!!

-زهرمار...

-جدی میگم به خدا... تو الان خودت تو فالااز....

ضربه ای به بازوش زدم: کصوطف زشت... خوب حالا دو بار حواسم نبود ها!!!

-دو بار؟؟؟

-حالا چهار بار.... چه فرقی میکنه؟؟؟

درحالیکه خنده اش گرفته بود لباسو به هم فشرد و سری تکون داد.

-شکو حالا اینا رو بیخیال... جدی میخوای پرسی ازش؟؟

-چی کار کنم?!!

-شکو؟!!!

-تو میپرسی؟؟

لبخند خبیثانه ای زد و گفت: این سوالا رو فقط یه نفر باس ازش بکنه...

-مژی میزنم تو دهننا

-بیا بزن...

اخمی تصنعی کردم و زیرلب کوفتی تبارش کردم.

عجب غلطی کردم ها!!! اصلا به من چه که ازش پرسیم؟؟

اینا رو دقیقا زمانی فهمیدم که تنها چند قدم با مغازه فاصله داشتیم و سارا هم پشت سرمون البته با فاصله ی زیادی همراه غول بیابونی میومد... با تردید نگاهی به امیر و علی که مشغول صحبت بودند نگاهی انداختم.

سارا و شایان کمی دورتر جلوی مغازه ی دوست شایان ایستاده بودند. انگار شایان کاری داشت. سارا هم با استرس به این سمت خیره شده بود. از بعد اون اتفاق دیگه همیشه یکی میومد دنبالش... نمیذاشتن تنها جایی بره...

نگاهی به مژه انداختم که با تردید نگام میکرد... نفس عمیقی کشیدم و بیخیال به سمت امیر و علی رفتم.

نگاهی به مژه انداختم که با تردید نگام میکرد... نفس عمیقی کشیدم و بیخیال به سمت امیر و علی رفتم.

امیر

علی-اونیکه داره میاد این سمت شکو نیست؟؟

متوجه اسمی که گفت نشدم واسه همین متعجب سری تکون دادم اما همونطور نگاش به روبه رو بود.

-امیر فک کنم با من کار داره یه جور برخورد نکن ناراحت شه

-چی میگی تو؟؟/

قبل از اینکه جوابمو بگیرم صدایی به آرومی سلام داد. متعجب به سمتش برگشتم و به دختر کوچولویی که جلوی روم ایستاده بود چشم دوختم. به نشانه سلام سری تکون دادم و خواستم خودمو کنار بکشم تا آگه با علی کاری داره راحت باشه که بی هوا اسممو صدا زد.

-ببخشید آقا امیر...

این بار متعجب تر نگاش کردم. تو نگام کاملا پیدا بود که انتظار این یکی رو نداشتیم. ابرو هامو تو هم کشیدم و پرسشگر بهش چشم دوختم. -ببخشید...

من من میکرد... باز چه خبره؟؟؟

گوشه ی لبمو گاز گرفتم و بیخیال... حتما کار مهمی داره که مجبور شده بیاد.

-بفرمایید

یه لحظه سرشو بلند کرد و تو چشم خیره شد.

-شما از محمد... خبری دارین؟؟

با شنیدن حرفش... همین که خرخره شو نجویدم خیلی بود... پوز خندی زدم و گفتم: چه خبره تازگی جویای احوال محمدین؟؟؟

با این حرفم دوباره سرشو بلند کرد اما این بار خصمانه نگام کرد و نفسشو با حرص بیرون داد.

-علاقه ی خاصی به احوالاتشون ندارم... الانم آگه مجبور نبودم مزاحم نمیشدم....

علی خندید و گفت: خو حالا آبجی حرص نخور... (چشمکی زد و گفت:) مراحمی....

چپ چپ نگاش کرد و خطاب به من ادامه داد: دوباره گذاشته رفته.... سارا جونشون بی خبر مونده

علی- این سارا جان چرا خودش نمیاد آمار بگیره

با این حرفش شکوفه انگار که چیزی یادش اومده باشه یهو برگشت و پشت سرش رو نگاه

کرد. لابد میخواد ببینه غول بیابونی و سارا جونش چی شدند؟؟؟

-خیلی وقته رفتن..

معلوم نی حواسش کجاس این دختره؟؟؟

متعجب نگام کرد آهانی گفت.

کلافه سری به نشانه تایید تکون دادم و گفتم: تا جایی که من از محمد خبر دارم پدر بزرگش

مریض بود...رفته بود تا یه جورایی راضیش هم بکنه...فک کنم ساری باشه

همونطوری حرصی نگام می کرد. سری تکون داد و خطاب به مژده (فک کنم منظورش هم با من بود خخخخ)

گفت:بریم به این دختره بگم محمد جونش چی شد تا پس نیوفتاده

مژده زیرچشمی درحالیکه تو صورتش خنده موج میزد نگاهی به من و بعد شکوفه انداخت.علی هم

بهله ای گفت و لبخند شیطنت باری زد.زیرگوشش کوفتی گفتم و خطاب به شکوفه و مژده گفتم:

اگه کاری ندارید با اجازه من برم مغازه

شکوفه

پسره ی پررو خیال کرده خیلی مشتاق دیدارشم...یعنی من اگه مجبور نبودما!!!

-هی...پیاده شو باهم بریم...کی دقیقا مجبورت کرد؟؟؟

این صدای خندون مژده بود که از پشت سرم با شیطنت این کلمات رو ادا می کرد. اما من همچنان مشغول غرغر بودم.

-اااا...انگاری جلوشو گرفتم تو رو خدا مغازه نرو...پرو پرو...

مژده خندید و گفت: کوووفت...دو دقیقه نفس بگیر خخخخ

چپ چپ نگاهش کردم و دوباره غرغرگنان گفتم: تو رو خدا دیدی؟؟/

مژده اما به صورت تم دقیق شده بود و فقط میخندید

-ای مرض!!!! ای کوووفت...ای درد...

-اهههه اهههه...چه خانوم غرغروی!!!

این دیگه کیه؟؟/ متعجب به سمت صدای شیطنت باری که از کنار گوشم رد میشد برگشتم که جناب پررو میرزا(علی) لبخند گله گشادی تحویلیم داد و درحالیکه دو انگشتش رو کنار شقیقه اش رو هوا تکون میداد وارد کلانتری شد.

یعنی همه باهم گیر آوردن ما رو...چشم غره ی غلیظی نثارش کردم و رومو برگردوندم.

مژده-ببین این بچه یه چی میدونه تیکه میندازه ها!!!

اینو گفت و باشیطنت پقی زد زیرخنده.

-کووووووووفت...

امیر

روصندلی ولو شدم و با لب و لوچه آویزون به نقطه ای خیره شدم. خوبه این جریان محمد و سارا هس این دختره یه بهونه ای داشته باشه...بی اختیار دستمو مشت کردم و ابرو هام تو هم گره خورد.

راستی گفتم محمد...این پسره کدوم گوری رفت ازش خبری نیست؟؟

خواستم موبایلیم رو دریبارم که درمغازه باز و بسته شد.

-سلوووووم...سلوووووم...

-سلام...

علی و به دنبال اون محمد وارد مغازه شدند.

خندیدم: چه حلال زاده هم هستی... تازه ذکرو خیرت بود...میخواستم بهت زنگ بزنم

علی چنگی به صورتش انداخت و با شیطنت گفت: من که رفتم ذکر و خیرش با کی بود؟؟؟؟!!!

-با دیوار...

نگاهی به دیوار انداخت و درحالیکه دستشو روی سینه اش میگذاشت کمی خودشو به نشانه احترام و سلام خم کرد. خندیدم و کوفتی نثارش کردم.

محمد هم خندید و گفت: با کی ذکر خیر من بود حالا؟؟؟

علی- با دختر همساده خانومت اینا

محمد اینبار متعجب نگاش کرد که گفت: به خدا... اوامده بود خبر تو میگرفت... میگفت این چش سفید کدوم گوری رفته؟؟ این دختره با یه شکم قلمبه مونده رو دستم بچه اش دیگه دندونشم دراومده دست زنشو بگیره بیره دیگه...

محمد خندید و گفت: دیوونه ها!!! مخ آقا جونمو زدم... قراره یکی، دو هفته دیگه واسه قرار مدارای عقد و اینا بریم خونه شون...

علی- اوه... ایول بابا... به سلامتی بالاخره عروسی افتادیم... خخخخ

محمد- بچه ها اگه کاری ندارین من وسایلو از مغازه بردارم برم کلی کار دارم...

علی- نه دادا... کی با تو کار داره آخه؟؟؟ برو به خانوم بچه ها سلام برسون

-زت زیاد

اینو گفت و مثل جت به سمت مغازه ی خودشون رفت.

علی روی پیشخون تکیه داد و طلبکار خطاب بهم گفت: توام نشین

اینو گفت و مثل جت به سمت مغازه ی خودشون رفت.

علی روی پیشخون تکیه داد و طلبکار خطاب بهم گفت: توام نشین اینجا... پاشو میخوایم بریم خونه فری اینا

-خونه فری اینا چه خبره؟؟ تو برو... من پریروز اونجا بودم

-خفه بشو... امروز فرق داره

متعجب نگاش کردم که خودش گفت: امروز سوالم داریم ازت... خخخخ

-هه هه... نمکدون... برو خوش بگذره... من کار دارم

-چیکار داری تو آخه؟؟؟

چپ چپ نگاش کردم. به اینم دیگه باید جواب پس بدم

-امیر مسخره بازی درنیار... پاشو ببینم

خواستم دوباره مخالفت کنم که صدای زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد

با اخم نگام کرد و پرسید: کیه این وقت شب بهت اس میده؟؟؟ ها؟؟؟

"به تو چه" ای گفتم و پیام رو باز کردم: سلام عشقم چطوری؟؟؟ برنامه ات واسه امشب چیه؟؟؟

با خوندن اس ام اس خطاب به علی که فقط به اندازه یه قاب با داخل گوشی فاصله داشت گفتم:

اگه تونستی بیرون بیای خودت با فری برو

دستشو گذاشت رو شون مو به حالت پوزخند گفت: هه... بابا خیال کردی... هیچی هم نه برنامه

واسه شب میذارین؟؟؟ بدون حضور منو سوال؟؟؟ امکان نداره بذارم بری

یعنی وقتی اسم این دختره رو میون حرفاش میاره دوس دارم گردنشو خورد کنم.... نمیدونم چرا

اما حرص میگیره... با اینکه دوس دارم بهش فکر کنم اما... نمیتونم اعتماد کنم... چطور اینقدر راحت

با کیوان دوست شد؟؟؟ بدون اینکه ببینتش یا حتی بشناستش

بی اختیار نفسمو با حرص بیرون دادم و گوشیمو برداشتم.

-علی بیخود و اینستا... من نیام... خوش بگذره

اینو گفتم و مشغول گرفتن شماره ی آرمیتا شدم.

علی-خوش که میگذره به درک نمیای...

بعد دست به کمر شد و با جذبه گفت: نبینم تا نصف شب بیرون بمونی ها!!! ساعت ۱۱ زنگ میزنم

خونه نباشی من میدونم و تو...

-خااا... تو گفتی منم حساب بردم

-نبر ببین چه جوری حسابتو میذارم کف دستت

خندیدم و باشه ای گفتم.

اون هم دست تکون داد و رفت

شکوفه

از مژده که خداحافظی کردم. با گام هایی بلندتر به سسمت شیدا که سرکوچه ایستاده بود رفتم.

-های خانومه سرکوچه ایستادی!!!

-وایسادم تا توی شاسگول بیای... دو ساعت وایسادی با مژده چی میگی؟؟ علف زیر پام سبز شد

نگاهی به زیر پاش انداختم و گفتم: بابا اینجا یه لکه ی سبزم نزده که... کاش میذاشتم چند سال دیگه بیام... الان اینجا یه باغ بزرگ سبز شده بود... این گوشه یه درخت بود...

همینطوری دستامو رو هوا تکون میدادم و باغه رو توصیف میکردم که شیدا راشو به سمت ساختمون انتهای باغ... چیز... ببخشید ساختمون روبه رویی (خونه ی عمو محمود) رفت.

به دنبالش دویدم و گفتم: بزغاله یه ذره می ایستادی برنامه غذاییتم چیده بودم!!!

چپ چپ نگام کرد و گفت: تو یونجه تو به موقع بخور... من یه فکری به حال غذام میکنم... اینقدرم حرف نزن حوصله ندارم

اوااااا... خاک به سرم... این چه طرز برخورد از شیداس؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و پشت سرش وارد خونه شدم.

با فرهاد و فرناز و خاله که به استقبالمون اومده بودند سلام و علیکی کردیم و وارد شدیم

داشتم مانتومو در می اوردم که با پررو جان رو به رو شدم... اوا... اینم که اینجاس؟؟

لبخندی زد و خیلی عادی احوالپرسی کرد.

عمو محمود خوش آمدی گفت و با دیدن کمپوت های تو دست شیدا گفت: چرا زحمت کشیدی؟؟
به خدا راضی به زحمت نبودم

پررو جان - عمو بالای ده بار از اول گفتمی... بابا خودمون میدونیم خوش امیدیم... قدم رنجه فرمودیم که تشریف آوردیم... بابت زحمت شیدا خانوم هم اصلا نگران نباش من خودم از خجالت کمپوتا در می آم

پررو جان-عمو بالای ده بار از اول گفتم...بابا خودمون میدونیم خوش امیدیم...قدم رنجه فرمودیم که تشریف آوردیم...بابت زحمت شیدا خانوم هم اصلا نگران نباش من خودم از خجالت کمپوتا در می آم

عمو درحالیکه تو صورتش خنده موج میزد اخمی کرد و گفت: د...پسر تو آدم بشو نیستی؟؟؟

پررو جان با عشوه چشم غره ای رفت و گفت: وا؟؟؟

از این حرکتش همه زدند زیر خنده...آروم زیر گوش شیدا گفتم:اون پررو خان که میگفتم اینه

یهو برگشت با تعجب یه نگاه به من و یه نگاه به قد و قواره ی اون انداخت و گفت:

اینه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ خاک تو سرت شکو...

-واا؟؟!! بی شعور چرا؟؟؟

-خیلی بی جگره...تو این قحطی شوهر تو این نanasو رد میکنی؟؟؟

-گمشو...

رومو به سمت دیگه ای برگردوندم. پررو جان همچنان همینطوری مشغول سربه سر گذاشتن عمو محمود بود

عمو-وقتی اضافه خوردی میفهمی با مافوقت چه جوری برخورد کنی

علی-ا.....عمو....چرا کار و با مسائل شخصی قاطی میکنی؟؟؟

عمو-من کی کارو با مسائل شخصی قاطی کردم؟؟ مثل اینکه یادت رفته چه دسته گلی به آب دادی...اگه بخوام شاهکارای تو رو در نظر بگیرم که تا ۲۰ سال دیگه هم باید در خدمتت باشیم که...

علی قیافه ی مظلومی به خودش گرفت و لب هاشو به نشانه دلخوری جمع کرد.

فرهاد با خنده گفت: حالا همچین مظلوم نمایی میکنه آدم دلش کباب میشه

بزرگترها باهم مشغول صحبت شدند و پررو جان خطاب به فرهاد گفت: حالا من یه کاری میکنم شما حتما باید به روی من بیارید؟؟؟

فرهاد-آره ما باید به روت بیاریم بلکم یه ذره عاقل شی

فرهاد دقیقا رو صندلی کناری من نشسته بود و علی هم روبه روش...باشنیدن این حرف پوزخندی زدم که از دید جفتشون دور نمودم...

علی چپ چپ نگام کرد و بعد خطاب به فرهاد با لحن خاله زنکانه ای گفت: نه که بعضیا خیلی عاقلن!!!

حق به جانب گفتم: پس چی؟؟

-او...او... بعضی ها به من میگن خودشیفتگی دارم

زیر لب گفتم: اونو که داری...

اون هم زیر لب جوابمو داد: خودت بدتری که

ابرو بالا انداختم و دوباره با حرکت لب گفتم: خودتی...

اینبار فرناز گفت: حالا این بعضیا کی هستن که اسمشونو نمی برید؟؟؟

اینبار فرناز گفت: حالا این بعضیا کی هستن که اسمشونو نمی برید؟؟؟

هر دو مثل کسایی که مچشون رو گرفتند به سمتش برگشتیم.

علی لبخندی زد و گفت: عفش یه آدم پررو...

فرناز ابروهاشو به سمت بالا برد و سری به نشانه تایید تکون داد.

بابا که مشغول صحبت با عمو محمود بودند یهو به سمتو برگشت و با صدای بلند خطاب به علی

گفت: راستی علی آقا اون کتابی که میخواستی رو پیدا کردی بابا؟؟

متعجب درحالیکه نزدیک بود بزنم زیر خنده به علی که میومد که چشم غره ای نثارم کنه چشم

دوختم. خخخخ... این اصن میدونه کتابو با کدوم ک مینویسن؟؟؟

علی-نه عمو...چند جا پرسیدم ولی نداشتند

خاله فرشته-چه کتابی میخوای مگه مادر؟؟

نگاهی به من انداخت و به تلافی گفت: کتاب لطفا گوسفند نباشید

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم... اشاره ای بهش کردم و پقی زدم زیرخنده... یه لحظه همه به سمتم برگشتند و با نگاه گرم و دلنواز چشم غره وار پدرو مادر روبه رو شدم (خخخخخ) ولی شیدا و فرناز و فرهاد هم ریز ریزکی میخندیدند... نتونستم جلو خودمو بگیرم که تیکه ای ندازم... خصوصاً بعد از نگاهش موقع گفتن اسم کتاب... واسه همین میون خنده گفتم: واسه خودتون میخواین دیگه؟؟؟

بدون اینکه خودشو ببازه لبخندی زد و گفت: اتفاقاً نه واسه عشق همون آدم پررو میخواستم با اینکه خیلی حرص گرفته بود ولی تمام تلاشم رو کردم که از قیافه ام پیدا نباشه لبخند تمسخرآمیزی زدم و با لحن نیش دارا ما خندونی گفتم: فکر کنم خودتون بیشتر بهش احتیاج دارینا!!!

متفکر سری تکون داد و گفت "آره خوب... خیلی معذرت میخوام از جمع... ولی یه جورایی این روزها بیشتر مت گوسفند شدن که فقط می چرند...

فرهاد واسه عوض کردن جو با خنده گفت: حتی شما؟؟؟

با تاسف سری به نشانه تایید تکون داد: اوهوم...

مامان- اتفاقاً فکر کنم شکوفه ی ما داشته باشه ها.... (و خطاب به من: نه؟؟؟)

یعنی مادر به این ضایع بکنی دیده بودین عایا؟؟؟؟ ننه این چه حرکتیه قربونت برم آخه؟؟؟

صورتمو جمع کردم و سری به نشانه تایید تکون دادم.

با شیدن حرف مامان قیافه شو خبیث کرد و صاف نشست: به... به... چشمم روشن... شمام که گوسفند بخونین... واس چی منو مسخره میکردی پش سفید؟؟؟ هاان؟؟؟

باز این پسر خاله شد... من نمیدونم چرا تو این مواقع حساس بزرگترا دوباره میرن تو کنفرانس... ای... ش...

خیلی جدی گفتم: من مسخره نکردم... فقط خنده ام گرفته بود

به طعنه آهانی گفت.

مامان-مادر میخوای کتاب شکوفه رو ببر بخون

یه لحظه فقط با چشایی که هشتاد برابر شده بود به مامان نگاه کردم...خو مادر من شما زبون منی؟؟؟

علی-خودت احتیاج داری کتابو؟؟؟

-نه فعلا نمیخوانمش...هرموقع خوندید برام بیارید

اومد رو دسته ی مبل کنار فرهاد نشست و گفت: باشه...فقط یه سوال پرسیم؟؟؟

سری تکون دادم که گفت: مطمئنی تاثیر گذاره؟؟

متوجه منظورش نشدم واسه همین با گیجی سری تکون دادم که گفت: په چطور هنوز تو گوسفند موندی؟؟؟

باحرص چشمو گشاد کردم و گفتم: گوسفند خودتی....پسره ی پررو

بعد هم چشم غره ای نثارش کردم و رومو برگردوندم. امکان نداره ما چهار کلوم با هم صحبت کنیم و من ده بیست بار نگم پررو...والا...

-فحش دیگه بلد نیستی تو؟؟؟

با حرص قاطعانه گفتم: نه...چیزی که در حد جنابعالی باشه نه...

با حرص فقط نگام کرد و چیزی نگفت. البته نگاهی که با زبون بی زبونی میگفت یه کلمه دیگه بگی علاوه بر اینکه فکتو میارم پایین استخواناتم خورد میکنم... منم تحت تاثیر این همه ابراز احساسات دوباره رفتم رو سایلنت.

فرناز-دقت کردین شما دو تا خیلی کل کل دارین؟

علی نگاهی بهم انداخت و گفت: همه اش تقصیر این شلغمه

-به من میگی شلغم؟؟؟ هویج...

اینو گفتم و چشم غره ای نثارش کردم.پررو پررو...

فرهاد با بی خیالی خندید و گفت: دیوونه ان جفتشون....بچه ها بریم حکم؟

شیدا-آقا فرهاد جان مادرت بیخیال... اینا همینطوری کله مونو کندن
علی نگاه خبیثی بهم انداخت و با شیطنت گفت: نه خیرم اتفاقا من پایه ام
به.... خیال کردی... ابرو هامو بالا کشیدم و گفتم: منم پایه ام
لامصب این حکمم واسه ما شده حکم حال گیری.... همه شم از دست این فرهاد

امیر

به صورت شیطون آرمیتا خیره شدم. چشاش که چند ثانیه ای میشد که بهم خیره بود به طرز
خاصی برق میزد و لب های سرخش...
با صدای بلند خندیدم و در حالیکه کلید رو تو قفل می چرخوندم در جوابش گفتم: ببخشید که یه
لیدی زیبا رو تا این وقت شب معطل کردم...
درو که باز کردم با نگاهی خمار بهش خیره شدم و کنار کشیدم تا اول اون وارد شه.

شکوفه

در حالیکه دستش دراز شده بود تا بطری رو بگیره.... پیش دستی کردم و بطری رو چرخوندم. بعد
هم با یه نگاه پیروز مندانه در حالیکه خنده تو صورتتم موج میزد بهش خیره شدم.
نمیدونم چه فایزه دوست دارم با این پسره کل کل کنم؟؟؟

پررو... پررو... ذل زد چشم اما انگار یه چیزی رو میخواست از عمق چشم بفهمه... نگاه هر لحظه
تغییر میکرد.!!!!

بی اختیار اخمی کردم و رومو برگردوندم. نگاهش بد نبود اما... انگار چیزی رو میگفت که دوست
نداشتم کسی بهش پی ببره... انگار تا اعماق فکرمو میخوند... مثل کسایی که قرهره مچشون وا
شه رومو برگردوندم... که چشمم به بطری افتاد، یه طرفش سمت منه....

نگام به سمت انتهای بطری میرفت که علی با عصبانیت پرسید: ساعت چنده؟؟؟

-ها؟؟؟

بی تاب نگاشو به دنبال ساعتی توی اتاق چرخوند. نگاهی به گوشیم انداختم و گفتم: ۱:۲۰

با این حرفم اخماش بیشتر تو هم رفت و صورت سفیدش به قرمزی گرایید.

اینم خل و چله ها!!! همینطوری یهویی رم میکنه...!!!

نگاهی به گوشیش که جلوش انداخته بود و انگار که تازه متوجه اش شده باشه ضربه ای به پشت

دستش زد و گفت: ایا... کصافط مثلا قرار بود ۱۱ زنگ بزنه

-کی؟؟؟

این چرا تا نگاش به من میوفته اخمش عمیق تر میشه؟؟؟

-من قرار بود زنگ بزئم؟؟؟

علی-ها؟؟؟

-چرا منو چپ چپ نگا میکنی خو؟؟؟

انگار که تازه متوجه حرفم شده باشه خندید و با لحن خاصی گفت: آخه خیلی شبیه همین

تنها متعجب نگاش کردم. این یهو تغییر فازه میده چرا؟؟؟!!! چه میدونم... رومو ازش گرفتم و به

سمت شیدا و فرناز که مشغول حرف زدن بودند برگشتم. اما متوجه نگاه معنی داری که به فرهاد

انداخت و گفت: "بریم کوفتش کنیم؟؟؟" "شدم.

فرهاد- آدم باش منحرف... بزنگ ببین کجاس؟

نگام این سمت بود اما گوشم...

منتظر بودم ببینم به کی زنگ میزنه... که علی نفسشو با حرص بیرون داد و گفت: دو دقیقه بازی

نکنین من یه زنگ بزئم الان میام...

هنوز علی از در بیرون نرفته بود که فرهاد هم بلند شد. دهه... خو اینجا می حرفیدین دیگه... نه که

من یه نمه کنجکاووم (مدیونین اگه فک کنین الان دارم از فضولی میترکم....)

یه چند دقیقه بعد اینکه فرهاد رفت بی اختیار منم از جام برخاستم. شیدا و فرناز متعجب نگام کردند: تو کجا؟؟؟

-ها؟؟؟!!! دستپاچه گفتم: من برم دستشویی الان میام

اینو گفتم و بدون اینکه منتظر عکس العملشون بشم از اتاق زدم بیرون. فرهاد و علی درست روبه روی این اتاق، تو اتاق عمو محمود و خاله فرشته روی تخت نشسته بودند. البته علی با حرص درحالیکه همه اش لباسو می جوید مشغول راه رفتن بود. به سمتشون رفتم. فرهاد سری به نشانه چیه؟ تکون داد که گفتم: مشکلی پیش اومده؟

فرهاد خواست جوابمو بده که علی یهو گوشی رو پرت کرد روی تخت و با حرص گفت: یلی آشغاله... کصافط...

فرهاد- تو چرا اینقدر جوش میزنی؟؟؟

علی دستشو تو موهایش فرو کرد و خواست چیزی بگه که نگاهش به من افتاد.

-تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

دوباره دستپاچه گفتم: میخواستم برم دستشویی

-خو اینجا دستشویییه؟؟؟

اونقدر لحن و قیافه اش خشن بود که جرات نکنم چیزی بگم... فک کنم قضیه خیلی جدیه... وگرنه این فازا از این بشر بعید بود

جوری که انگار با خودم حرف میزنم گفتم: الان میرم...

اینو گفتم و خواستم برگردم برم که گفت: شکو... گوشیت همراسته؟؟؟

به سمتش برگشتم و سری تکون دادم: چطور؟؟؟

قیافه اش دیگه عصبانی نبود یه پوزخند خبیثی اون ته مهانش نهفته بود: یه شماره ای بدم زنگ میزنی بینی جواب میده یا نه؟؟؟

فرهاد از جاش برخاست و متعجب ازش پرسید: چیکار میخوای بکنی؟؟؟

علی که انگار آرامشش بیشتر شده بود. جواب داد: جواب منو که نمیده... شاید شماره ناشناسا رو ببینه!!!!

انگار حالا نوبت فرهاد بود که چهره اش رنگ عوض کنه و اخماش بره تو هم... یه قضیه ای این وسط هست که اینا نمیگن!!!

-آفرین تنهایی کشف کردی؟ بگیر گوشیتو بده بین میخواد چیکار کنه...
بدم گوشه رو؟؟؟

-میخوای نده... ولی اینطوری حداقل میفهمی طرف کیه که علی خواسته با شماره تو جواب بده
!!!!!! او!!!! راست میگی ها!!!! چرا میخواد با خط من بزنه?!!!

تو همین فکر بودم که علی گفت: نمیخورم گوشیتو...

و دستشو به سمت دراز کرد تا گوشه رو بگیره

با تردید نگاهش کردم و گوشه رو به سمتش گرفتم. نمیدونم چرا یه حسی بدی دارم... قلبم مثل یه بمب ساعتی به سینه ام میکوبید و با ابروهای درهم به علی خیره بودم. شماره رو گرفت و بدون اینکه حتی گوشه رو کنار گوشش ببره بانگاه خبیثی به صفحه اش خیره شد. خطش حتی آشنا هم نبود برام... یهنی مال کیه؟؟؟؟!! چرا علی فک کرده باید جواب منو بده؟؟؟

-بیخیال بابا میخواست با یه خط ناشناس بزنه

خو چرا با خط فرهاد نزد؟؟؟

-چه میدونم... خفه شو اصن توام با این سوالات دیگه... بیچاره مون کرد...

-جواب نمیده

گوشه رو به سمتم گرفت و با لبخند پیروزمندانه ای خطاب به فرهاد گفت: بریم بازی

فرهاد پوفی کرد و سری تکون داد و درهمون حال از جاش برخاست.

علی هم چشمکی زد و به دنبال فرهاد رفت اما من.... همچنان مات و مبهورم تو جام مونده بودم و به شماره ای که علی گفت متعلق به دوست دخترشه فکر میکردم.

-هووووی...خل و چل...چرا وایسادی؟؟؟ نمیخواستی شاخ منو بشکنی؟؟؟

چپ چپ نگاهش کردم.دیگه حال و حوصله نداشتیم. حتی حوصله توضیح خواستن....سرمو انداختیم پایین و به دنبال علی و فرهاد منم وارد اتاق شدم.

امیر

با حوله سرمو خشک کردم و خطاب به آرمینا گفتم: کی بود زنگ زد؟؟؟

همونطور که سرش تو شیشه شکلات صبحانه بود گفت: نمیدونم اومدم جواب بدم قطع شد

گوشی رو برداشتم و رو تخت ولو شدم و دیحالیکه شعری رو زیر لب زمزمه میکردم وارد میس کال ها شدم.

با دیدن شماره ای که، ساعت ۱:۳۵ با رنگ قرمز زیرش حک شده بود چشام تقریبا ۸۰ تا شد. تو جام صاف نشستم و گفتم: این خط بود؟؟؟

داشت به سمت حموم می رفت نگاهی به دستم انداخت: آره فک کنم

۱۰ دقیقه ای می گذشت و همچنان با اخم و حرص به صفحه ی گوشی که حالا دیگه سیاه شده بود خیره بودم.

شکوفه؟؟؟؟ چرا باید بهم زنگ بزنه؟ اصلا غلط کرده...برای چی زنگ میزنه...

همچنان با خودم مشغول غرغر و گیر دادن به زمین و آسمون بود که نفهمیدم چه جوری تماس برقرار شد

-الو...الو...

درست می شنیدم؟ صداصدای همون دخترک دیوونه است؟

فقط نفسمو با صدا بیرون دادم و قطع کردم

با شنیدن صدای زنگ گوشیم ببخشیدی گفتم و بی توجه به نگاه زیرچشمی و پرازخنده و کنجکاویت علی از اتاق خارج شدم. همون شماره بود... شماره ای که علی بهش زنگ زده بود... دکمه اتصال رو فشردم. اول حرف نزدم تا بینم اصلا دختره یا پسر؟؟؟

اما چیزی نگفت... با این کار صدای ضربان قلبم شدید تر شد... نکنه...

-نکنه چی؟؟؟

حسم هیچ وقت اشتباه نمیکنه...!!!

با صدایی لرزون الویی گفتم، اما بازم کسی جواب نداد....

-الو... پمکنی کردم شاید کسی جواب بده اما تنها صدای نفس کسی و بوق....

بی اختیار پاهام شل شد... چرا فک میکنم امیره؟؟؟

-آخه چرا باید امیر باشه؟؟؟

هیچ جوابی نه برای حسم داشتم... نه برای قانع کردن...

کنار در اتاق خاله فرشته اینا رو زمین نشسته بودم که کسی جلوم سبز شد... فقط پاچه شلوارشو میدیدم که خودش نشست.

-میتونم بپرسم کی این وقت شب خنگول ما رو به این روز انداخته؟؟؟

با درموندگی نگاش کردم: مونده بودم بپرسم یا نه؟

-مگه نگفتی دوستت زنگ زد؟؟؟ چی گفت به این روز افتادی؟؟؟

-علی...

سری تکون داد: هوم؟؟؟

-اون شماره ای که بهش زنگ زدی کی بود؟؟؟

-چطور؟؟؟

با تاکید و التماس پرسیدم: کی بود؟؟؟

خندید: زنگ زد؟؟؟

مثلا امروز قرار بود بعد مدت ها با دوستاش برن بکتبال اما هنوز لباس ورزشی هاشو نپوشیده بود که تلفنش به صدا دراومد. پدرش بود... تماس گرفته بود تا خبر فوت باباییش (پدربزرگش) را بدهد. با دیدن شماره هم تعجب کرد و هم قلبش به تپش افتاد... هنوز نیم ساعت هم نبود که از خانه خارج شده بودند... یعنی چی شده؟؟؟ چرا بابا زنگ زده؟؟؟ این تنها چیزی بود که در ذهنش پرسه میزد. بدون معطلی دکمه ی اتصال را فشرد و جواب داد: الو... الو... بابا

اما پدر همچنان درگیر بود... خودش داغدار پدر بود اما چگونه بگوید؟؟ به پسر جوانش چگونه بگوید که بابایی تنهایش گذاشت... یه جورایی این اواخر بیشتر از همیشه با بابایی اوخت شده بود... خصوصا از موقع کنکور که برای درس خواندن به خانه ی بابایی رفته بود... در آن یک سال وابستگی بیشتری به مردی که، تمام کودکیش با الگوبرداری از او، گذشت پیدا کرده بود.

- الو...

اینبار صدای امیر لوزان و نگران بود که دل پدر را بیشتر می لرزاند.

- کجایی پسرم؟؟

- وای؟؟؟ بابا حالت وبه؟ با رضا اومدم باشگاه دیگه... چی شد؟؟؟ حالا بابایی خوبه؟؟

یا صدایی که از ته چاه در می آمد پرسید: بابایی؟؟

- آره بابایی... خوبه؟؟

این بهترین فرصت بود حالا که خودش پرسیده بهترین فرصت است... که بگوید حال بابایی بد شده بعد هم آرام آرام می فهماند که چه اتفاقی افتاد..

- راستش امیر جان... نه بابا حالش زیاد خوب نیست... میتونی بیای؟؟؟

- آره... آره... کدوم بیمارستان؟؟؟

- بیمارستان نه پسرم خونه ایم...

با این حرف انگار که سطل آب یخی به رویش پاشیده باشند وا رفت: خونه؟؟؟ مگه نمیگین حالش بده؟؟؟

- پسرم تو بیا

همین حرفها کافی بود تا پی به اتفاقی که حتی فکرش هم برایش عذاب اور بود ببرد... آگه حالش بد شده چرا به بیمارستان نمی روند؟؟ چرا میخواهد که او به خانه برود؟؟ نکند بابایی لحظات پایانی را سپری میکند... از این فکر پاهایش سست شد و بی اختیار با زانو به زمین افتاد. نه... دروغه... حتما بابا خواسته او به خانه برود تا با هم بابایی را به بیمارستان ببرند... شاید حالش انقدر ها هم بد نباشد...

با صدایی لرزان پرسید: حالش خوبه دیگه نه؟؟؟

پدر درمانده تر از قبل مانده بود چه بگوید؟؟؟ اما بهتر است زیاد او را امیدوار نکند: نه پسرم اصلا خوب نیست

اینبار با صدایی که از بغض دورگه شده بود مردد پرسید: بابایی زنده اس؟؟؟

پدر تنها نفس عمیقی کشید و با گفتن غم اخرت باشه قطع کرد.

امیر اما دیگه در حال خودش نبود... با اخم عمیقی به روبه رو خیره بود و به تمام لحظاتی که در کنار بابایی داشت فکر میکرد... اولین کسی که متوجه حال خرابش شد رضا بود (البته بعد دو ساعت) یار غار و گرمابه و گلستان هم بدونند. تقریبا ۴،۵ سالی از او کوچکتر بود اما همیشه بیشتر از سنش میفهمید و در مجموع بهترین دوستان هم بودند.

با دیدن این صحنه به سرعت به سمتش دوید و کنارش زانو زد.

-امیر... امیر....

این چندمین بار بود که او را صدا می زد اما امیر همچنان مات به نقطه ای خیره بود.

تازه چشم رضا به گوشی موبایلی که کنار پای امیر افتاده بود خورد. یعنی کسی زنگ زده و خبری داده که... هنوز فکرش تمام نشده بود که ضربان قلبش به تپش افتاد.

چند بار دیگه هم تکانش داد، فریاد زد اما امیر فقط با نگاهی گنگ به او چشم دوخت.

-پسر چرا لال شدی؟؟؟ یه چیزی بگو؟؟؟ چی شد؟؟؟

در جوابش پوزخندی زد و سری تکون داد. بعد چند دقیقه این اولین حرکتی بود که انجام میداد.

رضا- یه چیزی بگو

چشمانش پر از اشک بود اما غرورش بیشتر از این حرف ها بود...مرد که گریه نمیکند...

نه مرد هم گریه میکند...اگر تکیه گاهش را از دست بدهد...مرد هم گریه میکند...کی گفته مرد گریه نمیکند؟؟؟

چشمهایش را به هم فشرد و به آرومی گفت: رضای بابایی...

انگار با به زبان آوردن این حقیقت کمی در باورش هم گنجید. رضا دتسی به شانه هایش زد وگفت: خدا رحمتش کنه...پسر پاشو بریم خونه

با این حرف رضا دوباره چشمهایش را گشود و لبخندی زد: آره بجنب...بجنب بابایی منتظره

و به سرعت از جایش برخاست و ساکش را به دوش کشید: رضا پس چرا نشستیی؟؟؟ پاشو بابا گفت زود بریم خونه، حتما بابایی یه کار مهمی داره...پیر

اما طفلک رضا متعجب به او خیره بود...این رفتارها برایش تازگی داشت...قبلا در فیلم و سریال ها دیده بود که کسی با یک اتفاق ناگوار دچار شوک میشود اما به عینه ندیده بود و نمیدانست که باید با امیر چگونه برخوردی داشته باش؟؟؟

او را از واقعیتی که لحظاتی از شنیدنش نمی گذشت آگاه کند یا نه دل به دلش دهد و با او در پرت و پلا گفتن همراهی کند...

نه بهتر است پرت و پلا بگوید...اینطوری حداقل تا خانه او را به دنبال خود می کشاند و بلاخره با دیدن جسد بی جان بابایی از شوک درخواهد آمد...اما اگر سعی در قبولاندن واقعیت به این پسرک تخس کند حتما دعوایشان میشود...اینطوری امیر هم بی اعتنا به او خواهد رفت و بعید نیست با این حال، بلایی سر خود بیاورد، پس آرامش بهتر است....

سری به نشانه تایید حرفش تکان داد و گفت: پس ساک منم ببر تا من برم از مربی اجازه بگیرم

امیر - خوب زیاد معطل نکنی ها!!!!

دوباره سری به نشانه تایید حرفش تکان داد و به سرعت به سمت مربی رفت.

امیرهم ساک ها را برداشت و به سمت ماشین رفت...

روی صندلی راننده نشست و ساکها را نیز از همانجا به پشت پرت کرد. بالاخره فرصتی برای فکر کردن پیدا کرده بود. پدر دقیقا چه گفت؟؟؟

گفت بابایی خوبه؟؟؟

نه گفت خوب نیست

نه گفت خوبه....

نه نه.... خوب نیست تازه اخرشم یه چیزی گفت...

چی؟؟؟

آهان گفت غم آخرت باشه... آره گفت م آخرت باشه...

غم آخرم باشه؟؟؟ یعنی چی؟؟؟ خوب حال بابایی خب نیست... دیگه چرا غم آخرم باشه؟؟؟ چه ربطی داره؟؟؟

(بابایی زنده اس؟؟؟ - غم آخرت باشه عزیزم)

چرا در پاسخ این سوال همچین جوابی داده؟؟؟ این جمله را زمانی به کار می برند که کسی عزیزش را ازدست داده باشد ولی بابایی که نمرده!!!!

- پسر چرا اینقدر خودتو گول میزنی؟؟؟ بابایی رفته... اون مرده... بفهم

برای خلاص شدن از این افکار ضبط را روشن کرد و به صندلی تکیه داد تا رضا بیاید... اما چه آهنگی!!!!

چشم من بیا منو یاری بکن..... گونه هام خشکیده شد کاری بکن

غیرگریه مگه کاری میشه کرد..... کاری از ما نمیاد زاری بکن

اون که رفته دیگه هیچ وقت نمیاد..... تا قیامت دل من گریه میخواد

(غم آخرت باشه عزیزم....)

(نه پسرم زیاد حالش خوب نیست.....)

قصه ی گذشته های خوب من..... خیلی زود مٹ یه خواب تموم شدن

حالا باید سر رو زانوم بذارم..... تا قیامت اشک حسرت ببارم
دل هیچکس مٹ من غم نداره..... مٹ من غصه و ماتم نداره
حالا که گریه دوايه دردمه..... چرا چشمام اشکشو کم میاره
اون که رفته دیگه هیچ وقت نمیاد.....

تمام مدت چشمهایش را بسته بود و به خاطرات خویش فکر میکرد.. انگار حتی اشکهایش هم
تنهایش گذاشته بودند.

رضا که از همان دور متوجه حال خرابش شده بود به سرعت به سمت ماشین دوید: تو خیلی حالت
خوبه... جای راننده هم نشستی؟؟؟ پاشو... پاشو برو اونور ببینم
-رضا اذیت نکن بشین بریم...

-من جایی که تو برونی نمیشینم بکش کنار

حوصله ی بحث نداشت تنها چشم غره ای نثارش کرد و همنظر که داخل ماشین بود جابه جا شد.
در تمام طول مسیر با چشمان بسته به صندلی تکیه داده بود و چیزی نمیگفت. تنها از روی توقف
ماشین بود که فهمید باید رسیده باشند.

با چشمانی که به زور بازشان کرده بود نگاهی به اطراف انداخت. خواست پیاده شود که رضا
مانعش شد.

-چی؟؟؟

-اوم...هیچی فقط خواستم بگم...امیر آروم باش...به خدا آقا مهدی هم راضی نیس تو خودتو
اذیت کنی

درحالیکه سعی در فرو دادن بغضش داشت سری تکان داد و پیاده شد.

در چوبی خانه باز بود. از در ورودی که وارد می شدی سه پله میخورد و وارد حیاطی سرسبز و با
صفا میشد. در دو طرف حیاط درخت های نارنج و پرتقال و سیب و... با غچه ای کوچک پر از
گلهای سرخ و بنفشه و...خونمایی میکردند.

وسط حیاط را نیز با سنگ ریزه پر کرده بودند و در بین آن هم حوضی دایره ای با فواره هایی به شکل دو کبوتر که نوکهایشان به هم متصل میشد قرار داشت.

هنوز صدای جیک جیک گنجشککان و طوقی بابایی به گوش می رسید. هنوز فضا بوی طراوت و تازگی حاصل از نو شدن طبیعت را داشت اما در دل خانه فصل خزان زرد رخ مینمود.

پیکر بی جان بابایی را کفن کرده بودند و آنرا رو به قبله در اتاقش گذاشته بودند. فرزندان نیز هرکدام در گوشه ای از اتاق نشسته بودند و صدای گریه و زاری خانوم ها که لحظه ای بند نمی آمد....

عمو نادر و پسرها در تکاپوی سفارش اعلامیه و چگونگی برگزاری مراسم بودند.

با ورود امیر به اتاق همه برای لحظه ای ساکت شدند اما صدای گریه عمه ها و مادر و زنعمو دوباره بلند شد.

-میشه لطفا همه برین بیرون؟؟؟

نادر به سمتش رفت: خوبی پسرم؟؟؟

-آره عمو... و بعد دوباره بخطاب به جمع گفت:همه برین بیرون

این بار عمو دستی به شانه اش زد و با نگاه از جمع خواست که بلند شوند.

اولین نفر هم خودش بود که اتاق را ترک میکرد. به دنبال او زنعمو، آقا پرویز، تینا کوچولو و ایمان و... از اتاق خارج شدند اما....

دراین بین یک نفر از جایش تکان هم نخورد. امیر با عصبانیت نگاهش کرد و با سرفه ای مصنوعی به او تلنگر زد.

-گلوتون درد میکنه بگم آب بیارن؟؟

با دست اشاره ای به در اتاق کرد و با حرص گفت: لطفا بیرون

انگار این دختر عمه ی کله شق قصد کوتاه آمدن نداشت.

-من کاری به کار شما ندارم

-چرا اتفاقا خیلی مزاحمید

-منظور تون مراحمه دیگه؟؟؟

-هه...فک کنم گوشتون ایراد داره...وقت کردین به دکتر مراجعه کنید

-چشم حتما به توصیه تون عمل میکنم

این خونسردی فهیمه بدجور روی اعصابش بود با صدای بلند فریاد زد: میگم پاشو برو بیرون منو مسخره کردی؟؟؟

فهیمه هم از جایش برخاست و مانند او صدایش را بالا برد:گفتم کاری به کار جنابعالی ندارم

امیر سری به نشانه تایید تکون داد: الان بهت نشون میدم

و شروع کرد به صدا زدن عمه حوری. اگه "دختر" نبود یا اگه احترام عمه حوری و حاج مرتضی نبود میدانست چطور حالیش کند.

فهیمه پوزخندی زد و به طعنه گفت: نشون دادنت اینه؟؟؟

بی اعتنا به او دوباره عمه را صدا زد.

عمه و عمو نادر و اقا پرویز سراسیمه به سمتش آمدند.

عمه-جانم؟؟؟ چی شده؟؟؟

-عمه جان میشه لطفا از این دخترتون بخواید از اتاق بره بیرون؟؟؟/

فهیم-چرا؟؟؟

-میخوام با بابایی تنها باشم

فهیمه-خوب مام میخوایم کنار اقا جون باشیم

-شما که سالی به دوازده ماه نمیدونستی بابایی زنده اس یا مرده؟؟؟ دقیقا خود شما؟؟؟فهیمه-آره دقیقا خود من....مشکله؟؟؟

-نه مکلی نیست فقط تامن با باباییم حرف میزنم شمام اون محبت قلمبه شدتو که یهو اینقد

فوران کرده جمع کن

این را گفت و با بستن در مانع از ادامه ی بحث شد.

شکوفه

-داشتم از فضولی میترکیدم بفهمم کیه؟

-خو بعدش زنگ میزدی خودت

-آخه انگاز پسر بود

-خو چه ربطی داره؟

-خو آخه...

دوباره همون ترس به دلم چنگ زد...خودمم نمیدونم چرا؟ اما دوست نداشتم قضیه ای رو که از آخرش میترسم ادامه بدم...

-شکوفه خیلی خنگی

درحالیکه لبامو به هم می فشردم سری به نشانه تایید تکون دادم. خودم میدونم خنگم ولی نمیتونم کاریش کنم که...

نفس عمیقی کشیدم و رومو برگردوندم که نگام به امیر افتاد، درست روبه روی مغازه ایستاده بود. خواستم نگامو ازش بگیرم که علی با صدای بلند اسمشو صدا زد. نگاهی به علی و بعد به این سمت انداخت. یه لحظه انگار حالت چهره اش تغییر کرد ولی خیلی زود به حالت عادی برگشت و چند ثانیه ای بهم خیره شد...وا...

اخمی کردم(حالا نه که من خیلی بدم اومد...) خودمو مشغول صحبت با مژده نشون دادم.

-بسه...امیر خان چلغوز خان...

و با صدای آرومی ادامه داد: بینم دیشب کجا بودی جواب نمیدادی؟؟

اصلا انتظار این یکیو نداشتم دیگه... هنوزم سرم از فکر و خیالای دیشب درد میکرد چه برسه به اینکه چرت و پرتای اینم تحمل کنم.

-قبرستون... امریه؟؟

کم نیاورد: اوهموم کدوم گوری بودی که جواب ندادی هاااا؟؟؟ گوشی دم دست نبود... یا خودت؟؟؟

-علی حوصله ندارما!!!

اینو گفتم و وارد مغازه شدم. اون هم به دنبالم اومد: میدونم... تو کی حوصله داری؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم. با عشوه چشم غره ای نثارم کرد: الکی مثلا خیلی دپرسی؟؟؟

ابروهامو بالا کشیدم و تنها نگاش کردم: خفه شو....

-الکی مثلا اعصاب نداری دیگه؟؟؟

یه تای ابرومو بالا انداختم: خو که چی مثلا؟؟؟

بشکنی زد و انگشت اشاره اشو به سمتم دراز کرد: آها فهمیدم... الکی مثلا تو خیلی فهمیده ای...!!!

کم کم داشت هم حرصم میگرفت هم خنده....: آدم نمیشی تو نه؟؟؟

-الکی....

قبل ازا اینکه حرفشو کامل کنه به سمتش حمله ور شدم: الکی مثلا میخوام دهن تو صاف کنم...

علی که تو همین چند ثانیه چند کیلومتری فاصله گرفته بود یهو ایستاد و گفت: امیر عشقم بیا آدم

باشیم

-ت آدم شدن میفهمی؟؟؟

مثل بچه ها مظلومانه سری تکون داد و با چشم اشاره ای به پشت سرم کرد.

-چیه؟؟؟

به سمتم اومد و درحالیکه دستشو دور گردنم آویزون می کرد گفت: میخوایم نصیحتت کنیم عشقم

-با کی؟؟؟

اومدم برگردم که صورتمو به سمت خودش برگردوند: باس آدم شی ریکا (پسر)

چشمکی زد و یهو احترام نظامی گذاشت.

متعجب رد نگاشو دنبال کردم.

۱-...فری تویی؟؟؟

-بهله...بهله...چطوری؟؟؟

-هستیم...تو خوبی؟؟؟

سری تکون داد و گفت: دیشب کجا بودی؟؟؟

-اووووف... به توام باید جواب بدم؟؟؟

-نه پس... ولت میکنیم هرغلطی خواستی بکنی؟؟؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: چیه شما دوتا کاسه داغ تر از آتش شدین؟؟؟

فرهاد این بار جدی شد: امیر همیشه یه جا بشینیم بحرفیم؟؟؟

متعجب نگاهش کردم: خدایا!!!! گج هکردنی مه ره (گیجم کردین)

جفتشون خندیدن و سه تایی باهم وارد مغازه شدیم.

-بگیر بشین

-همینطوری راحتیم

علی-ا...خنگ تو بشین این وسط...ما بالا سرت از این چراغا که بزنی عقب جلو بره روشن کنیم

ازت اعتراف بگیریم

فرهاد خندید و گفت: میخوای شلاقم بیاریم

علی نگاه خبیثانه ای بهم انداخت و سری به نشانه تایید تکون داد.

-خفه شین دیوونه ها...جریان چیه؟؟؟

فرهاد-امیر چیزایی که شنیدم درسته؟؟؟

ابروهامو تو هم گره کردم و متعجب پرسیدم: چه چیزایی شنیدی؟؟؟/

ضربان قلبم به شدت میزد و ذهنم دنبال جوابی برای این سوال بود...نکنه علی همه چیزو بهش

گفته....

-بچه شدی؟ علی این قد بی دهنه؟؟؟

با اخم به علی خیره شدم که گفت: وقتی یکیو دوس داری نباید شاسگول بازی درآری

فرهاد خندید و گفت: اصلا فک نمیکردم تو اینطوری بخوای از کسی خوشت بیاد

-بله؟؟؟ این پرت و پلاها چیه؟ چی میگین شما دو تا؟؟؟

علی-فک کنم اتفاقای دیشب حسابی حواستو پرت کرده...

-علی میزنم فکتو میارم پایین ها!!!

-غلط خوردی... و خطاب به فرهاد ادامه داد: جان من داشتی دختره اصن نمیدونه کیوون کیه

اونوقت این الکی جو میده...

من که در تمام مدت به حرف زدنش چشم دوخته بودم متعجب پرسیدم: یعنی چی؟؟؟ از کجا

میدونی؟؟؟

علی-چیو؟؟؟

فرهاد تو صورتم دقیق شد و به جای من گفت: اینکه شکوفه کیوانو میشناسه یا نه؟؟؟

و خطاب به من ادامه داد: تازه تو راه دیدیمش البته ما خیلی فاصله داشتیم... کیوان خیلی خوش و

خرم داشت سمتشون میرفت اون و دوستشم به حال خودشون بودن....

هنوز حرف فرهاد تموم نشده بود که کیوان وارد مغازه شد.

با ورود اون فرهاد بحثو عوض کرد و شروع کرد به صحبت راجب موضوعی دیگه....

علی-کیوون دپرسی؟

کیوان به پیشخون تکیه داد و متعجب گفت: نمیدونم چه جوری خودمو بهش نوشن بدم

-به کی؟؟؟

کیوان که مثلا چون فرهاد با شکوفه اینا آشناس نمیخواست قضیه رو تابلو کنه گفت: به کی؟؟؟

علی-باو فری از خودمونه

حالا نه که فرهاد در جریان هیچی نیست

فرهاد-چیکارش داری...لابد نمیخواه معرفتی کنه طرف کیه؟؟

کیوان-امیر تو مطمئنی شماره ای که بم دادی درسته؟

باشنیدن این حرف از زبون کیوان گوشه‌ی رو پایین گذاشتم و متعجب نگاش کردم. چرا یه همچین چیزی پرسیدی؟؟؟

اصلا مگه کیوان نگفت که با هم دوستن؟؟؟

-چطور؟؟؟

دستپاچه سری تکون داد: هیچی

یعنی گوشه‌ی دست خودش نیست؟ یا من شماره رو اشتباه دادم؟؟؟....ذهنم درگیر شده بود و هیچ جواب قانع کننده‌ی برایش پیدا نمی‌کردم....حتما یه مشکلی پیش اومده که کیوان اینطوری برخورد میکنه....

-هووی....امیر حواست کجاست؟؟؟

-ها؟؟؟همین جا

نگامو تو مغازه چرخوندم: کیوان کوش پس؟؟؟

-رفت پی آمارگیری

فرهاد اومد بالا سرم و کنارمیز نشست: خوب چی داشتیم میگفتم؟؟؟

-ای بابا این مسخره بازی چیه؟؟؟

علی-حرف نزن مسخره بازی کارتوئه که نمیدونی چه غلطی میکنی؟؟؟!!! کیوونو داشتی؟

لبامو به هم فشردم و نگاش کردم خو که چی مثلا؟

-خوب دیدم چی شد؟؟؟

فرهاد-خنگیاء!!!!

-بابا من خنگ شما دو تا نخبه چی میگین؟؟؟

با شنیدن حرفم جفتشون نگاهی به هم انداختن....حالا انگاری من خنگم از اول نفهمیدم فازشون چیه؟؟؟ اومدن منو نصیحت کنن که اگه حسی بهش دارم بگم....

ولی من هیچ وقت این کارو نمیکنم...هرچی باشه کیوان رفیقمه...نون و نمک همو خوردیم....شاید حرف علی درست باشه،شاید اونطور که وانمود میکنه منو دوست داره...اما دوست ندارم خیانت کنم....اگه از حس کیوان بی خبر بودم شاید یه حرکتی میکردم اما حالا....

حتی نمیدونم چی شده؟؟ کی به کیه؟؟؟ کسی که کیوان باهاش دوست شده کیه؟؟ کسی که با من روبه رو شد کیه....

علی با حرص ضربه ای به پیشونیش زد: میگما فری بیا کاری به این نداشته باشیم

فرهاد-موافقم شدیدی...دیووانه اس این

چپ چپ نگاشون کردم: چیزی بتون نمیگم دیگه پررو نشین

علی خطاب به فرهاد درحالیکه منظورش من بودم گفت:فقط بلده حرف بزنه....اینقد شعورش قد نمیده یه مدت دختره رو زیر نظر داشته باشه ببینه چه غلطی میکنه؟؟؟ با کی میره با کی میاد؟؟؟ مثل خودش من هم فرهادو خطاب قرار دادم: آخه یه آدم چقد میتونه احمق باشه؟؟؟ کی تا حالا ذات خودشو اینطوری نشون داده؟؟؟

-چقد احمق ترن بعضیا؟؟؟ دو بار که یواشکی بری دنبال طرف میفهمی چه خبره؟

-خفه شو....

اینو گفتم اما به نظرم فکر بدی نبود....اگه نفهمه دنبالشم خوبم میشه فهمید چه خبره؟

یعنی من بفهمم بین این دو تا چه خبره!!!!

مامان کارنامه رو روی میز انداخت و با تکون دادن سری از روی تاسف از اتاق خارج شد....

بازم گند زدم...خیلی وقته حواسم همه جوهره پرته و اصلا نمیدونم دارم چیکار میکنم...این چند وقت اونقدر سرجنبوندم که اصلا درس نخونم...از یه طرف امیر...از یه طرف باشگاه...الانم که یه چند وقتیته چیزای عجیب و غریب میبینم ازش...یکی دوبار متوجه شدم که کسی صداس میزنه و

بله؟؟؟ این دیگه کیه؟؟؟ فقط مزاحمو کم دارم الان

چشم غره ای نثار در و دیوار کردم و نوشتم: خنگول خودتی و عمه ات... شما؟؟؟

به چند ثانیه نکشید که جواب داد: یه آقای خوشگل و خوشتیپ... تو آدم نشدی نگی عمته؟؟؟!!!

یهنی این آقای اوشتیپ کیه؟؟؟ فکرم همه جا رفته بود (اصن فک نکنین همه جا دور اسم یه نفر)

-همههه بابا نمک!!! یا خودتو معرفی کن یا اس نده

-دیووااانه...خو معرفی کردم دیگ...

یعنی ملت مزاحم دارن منم دارم...فقط که تیمارستان نباید خل و چل داشته باشه...

پوفی کردم و زنگیدم....حتما یکی از بچه هاس...گیرمون آورده

-الو...

با شنیدن صدایی مردونه از پشت خط فقط کپ کردم...اوا این واقعا پسر بود؟؟؟

سکوتمو که دید خندید وگفت: واقعا ازت توقع نداشتم...وقتی این همه مشخصات بهت میدم

نشناسی....واقعا که...

تازه شناختم....بیشعور خودشیفته

-کوووووفت....خل و چل...تو خوشتیپی خوشتیپ چیه؟؟؟

-خوشتیپ منه دیگه

-علی اعتماد به نفست تو حلقم

-کِخه عمو جون تو حلقت گیر میکنه

خنده ای تصنعی کردم: دیوونه...

-شکو صدات چرا گرفته؟

-هیچی....

-چه مرگنه خو؟؟؟

-میگم هیچی

-آها یعنی به من ربطی نداره؟

خیثانه گفتم: اورین...دقیقا همینطوریه

-بیشعور...قطع کن اس میدم....فعلا کاری نداری؟؟

-خخخ...نه قوربونت فعلا

کمی اس ام اسی صحبت کردیم....منتظر بودم تا یه کم آتیش مامان بخوابه بینم اجازه میده یانه؟

حول و حوش ساعت سه مامان تازه بیدار شده بود

-مامان...

-چیبه؟

-وا؟ مامان مگه طلبکاری؟

با دلخوری نگام کرد: بگو؟ چه مرگته؟

-میگم من واس فردا درسی ندارم...برم یه سر به مژده بزنم؟

-به مژده سر بزنی که چی بشه؟

-وا؟؟؟ خو دوستمه...میخوام برم یه سر بهش بزنم

-برو بشین درستو بخون چیزی نمونده...چش به هم بزنی یه ماه دیگه عیده...بعدش امتحان

پوفی کردم و سرمو انداختم و به سمت اتاقم رفتم....چهار شنبه اس امروز...باز مامن ما کارنامه

دید جوگیر شد...

-چقدم که جوش تو رو دربر گرفت...

تو خفه شوها!!! میزنم دکو پوز تو میارم پایین....ملت خود درون دارن مام داریم

-بیشعور اصن من اگه دیگه هیچی گفتم

به درک...میخوام صد سال سیاه خفه شی...برو بمیر...هرچی میکشم از دست توئه

تو اتاق بیکار نشسته بودم و همچنان به علی اس می دادم که مامان با یه بغل پر رختای خشک شده وارد اتاق شد

-تو چرا اینجا نشستی؟؟

-چیکار کنم؟؟؟ باز برم درس بخونم؟؟؟

-چقدرم که تو میخونی...

-حوصله ام سررفت خو

-آها حوصله مژده رو داری؟

-خو طفلک تنها بود گفت برم پیشش

-تنها بود؟؟؟ چرا؟؟ مگه مامانش نیست؟

-به...مادر من دلت خوشه ها!!! گفتم پدرو مادرش از هم جدا شدن دیگه

-آها اونی که می گفتم مژده بود!!!

-آره

-آها...پدرش اینا خونه نیستن؟

-نه پدرش رفته سفر...داداششم دانشگاهش شب میاد

مامان نگاهی با تردید بهم انداخت: شب خونه ای ها!!!

من که اصلا انتظارشو نداشتم با ذوق پریدم بوسیدمشو مت جت به سمت کمد رفتیم تا حاضر شم...

-شیدا تو نمیای؟؟؟

-من کجا پیام زشته

-نه اتفاقا مژده گفت اگه شیدا رم میاری بایر

پرسشگر نگام کرد که گفتم: جدی گفت...میای؟؟/

خوشم میاد بدون مخالفتی سری تکون داد و مشغول حاضر شدن شد.

امیر

-امشبو خونه فرهاد اینا پلاسیم دیگه؟؟

سری براش تکون داد: آدم نمیشی که... شاید عمو بخواد استراحت کنه

با شیطنت زل زد تو چشای عمو محمو و گفت: نه بابا... این قرطی بازیا چیه؟ عمو مرد روزای
سخته... یه سخته که چیزی نیس

عمو- بچه ها شما برین خونه ما... من یکم کار دارم میام

اومدم بگم میمونیم باهم بریم که علی در جا دستمو گرفت و گفت: باشه عمو... خونه میبینمت

و باکشیدن دستمو نگاه (به اصطلاح) با سیاستش خواست که بلند شم

و باکشیدن دستمو نگاه (به اصطلاح) با سیاستش خواست که بلند شم.

در حالیکه به دنبالش می رفتم اروم گفتم: خو زشته... چرا عین بز سر تو میندازی خودتو دعوت
میکنی؟

+فرهاد اینا از خودمون..

-از خودمون که هستن... شاید عمو روش نشه بت بگه خبرت نیا

قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت: هاااا یعنی میگی من میام خونه شما تو روت نمیشه بم بگی

نیام هاااا؟؟؟ یعنی میخوای بگی من مزاحمم هاااا؟؟؟

-هااا کوووفت... بگیر خفه بمیر کی تورو حساب کرد

-بیشعور بی فرهنگ... چه طرز حرف زدنه؟

-همینه که هس

با ریموت قفل ماشینو باز کرد و در حالیکه سوار میشد گفت: حیف که نمیتونم

به دنبالش سوار شدم: چیو؟

-دهنتو بیارم پایین؟؟

-غلط اضافه خوردی

-شوما بیشتر...میگما امیر

-هوم؟؟

-نه بله

-ها؟؟؟

-هوم نه بله

-خااا

-کوووفت...جون میکنی جواب بدی؟

-اوهوم...چی میخواستی بنالی؟؟/

-ها یادم اومد...اون دخترایی که دارن میان شکوفه اینا نیستن؟

به سمت جایی که اشاره میکرد برگشتم.

-اوا...آره...کجا دارن میرن؟

خبیثانه گفت: هاااا...این سوالیه که همیشه جوابشو به این راحتیا کشف کرد

هنوز حواسم به روبه رو بود...چه سرخوشم هست...اصلا این چه طرز لباس پوشیدنه؟ مگه داره
میره مهمونی؟

درست توهمین لحظه ردشون کردیم که سریع گفتیم: علی دور بزن...دور بزن

متعجب نگام کردو پقی زد زیر خنده.

-خفه شو میگم دور بزن

-نوکر بابات غلام سیاس...

ودر حالیکه دور میزد ادامه داد: دور بزنم که چی؟؟؟ به تو چه دخدر مردم چیکارا میکنه؟؟؟

برگشتم به چشم غره غلیظ با چاشنی خفه شو به تو ربطی نداره نثارش کردم. والا... تو همه کار آدم دخالت می کنند

حواسم به اون دو تا بود که به کجا میرسن... علی اما فقط می خندید و یه چیزایی با خودش زمزمه می کرد...البته بهتره بگم زر میزد

-ای بابا...اینما همینطور میخوان برن؟ من خسته شدم

-لابد با کیوان اینورا قرار میدارن

-اینورا قرار میدارن؟؟؟!!! یه دفعه بگو پاتوقشونه

و یهو با حرص گفت: فازت چیه؟

-خارجیه...کجا داره میره پس؟؟؟

-مثلا تو الان امروز اومدی بریم خونه فرهاد اینا؟ با دوست دخترت قرار داشتی؟

-چه ربطی داره؟

-ربطش به اینه که داره میره خونه دوستش

-خونه دوستش؟

یهو زد رو ترمز و سر کوچه ای که همین چند دقیقه پیش شکوفه اینا واردش شده بودند نگه داشت.

-اوهوم....دارن میرن خونه مژده دوستش

-مژده؟؟ یعنی (فکری کردم و ادامه دادم) خواهر پرهام؟

سری به نشانه تایید تکون داد.

پرهام از مشتری های دائمیون بود...گویا با علی هم آشنایی خانوادگی دارن...یعنی درواقع با مادر پرهام آشنان

-اونوقت تو میدونستی؟

بدون کوچیکترین تغییری سرشو به نشانه تایید تکون داد.

-خو زهرمار په چرا نمیگی؟

-میخواستم مطمئن شم

-بینم اونوقت از کجا میدونی؟

قری برگردنش داد و خبیثانه گفت: از یه جا

پشت گردنش رو محکم گرفتم و گفتم: از کجا؟

-ااا...امیر خیلی بیشعوری ولم کن

فشار بیشتری وارد کردم: از کجا؟؟؟

-اهه...کولی...اس داد...

-به تو اس داد گفت میرم خونه دوستم

-نه خیرم داشتیم حرف میزدیم که گفت شاید بره پیش مژده

گردنش رو رها کردم آهانی گفتم.

درحالیکه گردنش رو می مالید اخم عمیقی کرده بود گفت: کوووفت...بیشعور

-خودتی...

با اشاره به کوچه ای که کسی توش پر نمیزد گفتم: رفتن...بریم؟؟؟

-اهااا...مسیو خاطر جمع شدن که خانوم بچه ها به مقصد رسیدن؟؟

-آره تا تو رو هم به مبدا نرسوندم راه بیفت

-امیر دیبونه ای توبه خدا

پوفی کردم و بی اعتنا به حرفش به بیرون خیره شدم...خودم میدونم یه جورایی دارم با دست

پس میزنم...با پا پیش میکشم اما واقعا دو دلم...خودمم موندم چیکار کنم؟ حتی نمیدونم چی

میخوام؟

—چه خوشتبجل...چه خوشتیپ

خندیدم و خطاب به مژده گفتم: —بدم...برو کنار بذا بیایم داخل

—کوووفت بی حیا....

وخطاب به شیدا ادامه داد: یه چیزی گفتم روحیه اش شاد شه چه خودشم تحویل میگیره

دوباره خندیدم. این مژی هم کاری جز سربه سر گذاشتن ما نداره ها!!!!

مانتومو درآوردم و رو تختش نشستم.

اتاقش برخلاف انتظارم اصلا گل منگولی نبود...فک میکردم باید از این اتاق صورتیای دخترونه پر عروسک و لاک و چیزای جیگیلی میگیلی باشه (خخخخخ) اما ازهمون اول که وارد میشدی یه توپ بسکت آویزون کرده بود (که اگه ردش نمی کردی صاف با ملاحظت یه عرض ادبی میکرد) درست روبه رو یه میز با چراغ مطالعه و لب تاپ و یه کتابخونه ی کوچولو بالاش.... سمت راست اتاق تختش قرار داشت با دیزاین اسپایدر من و بالای تخت هم یه عکس دسته جمعی از تیممون و چند تا پوستر دیگه....

محو اتاق بودم که یه چیزی تق خورد تو گوشم....

—تویی که صاف از صورتم افتادم روتخت رو برداشتم و به سمت خودش پرت کردم: کصووووفت
بیشعور

اینو گفتم و نیشگونی هم از بازوش گرفتم.

مژده—کجا رو نگا میکنی محو شدی؟

شیدا—مشغول بررسی دیزاینه

—خخخخخ...میدونم...اسیره تو این زمینه

—اتاق خوشجمله

—فدای شما قابل نداره

خندیدم و گفتم: صاحبش دل نداره

-نه جون تو قابل نداره

باز این جوگیر شد!!!!

-خفه شو شفته

شیدا-مژده جون داداشت کی میاد؟

-نمیدونم....گفت شاید نتونه بیاد...آخه داداشم تو طرحه شاید مجبور شه شیفت بمونه...بچه رو

ساده گیر آوردن...

-چی داره میخونه؟

-پرستاری

-وا؟؟؟؟

-والا...خله...آخه پسرو چه به پرستاری

-خو چیکارش داری؟؟؟ لابد دوست داره دیگه

-خنگه....من اصلا حوصله این کارا رو ندارم

شیدا-اوهوم...پرستاری چیه؟ شب شیفت بمون تازه با کلی مریض هم سروکله بزن

-چه میدونم...اگه نیاد چه میکنی؟

شیدا-شب بیا پیش ما

-آره مژی بیا پیش ما

-نه عزیزان دلم شما میمونین پیش من

وقیافه خبیثی به خودش گرفت.

-وا؟؟؟ مامان نمیداره

-من باش میحرفم کسی که نیست

اینو گفت و با کوبیدن دستاش به هم ازجاش برخاست: خوب حالا چیکار کنیم؟

-چه میدونم...حرف بزنیم

میخواستم باهاشون راجب تصمیم صحبت کنم، تازه به علی گفته بودم اما هنوز جواب اسم رو نداد... نمیخوام یه دفعه ای تصمیم بگیرم... گرچه وقتی خودم تصمیم بگیرم به این راحتیا همیشه منصرفم کرد اما بازم بهتره نظر چند نفرو پرسیم...مژده رفت یه کم خرت و پرت بیاره تا بخوریم وفیلم ببینیم...شیدا هم به حال رفت تا یه فیلم خوب انتخاب کنه و بذاره... (البته همه اشم فیلمای زیبا با فضای جن و پری)

آزادی بیانشون هم تو حلقم...

توفکر گفتن تصمیم بودم که گوشیم زنگ ورد...علیه

-الو...

-سلام دیوونه این چه فکریه؟؟؟ واقعا میخوای تموم کنی؟

-تازه خوندی؟ آره حوصله ندارم ادامه بدم...میخوام به درس برم

-درس؟؟؟ پس تا حالا چیکار میکردی؟

-تا حالا هیچ کار...چیکار میکردم؟

-ای بابا...نمیگم حتما ادامه بدی...یا فقط بری سراغ درس...چون خودت بهتر میدونی چه تصمیمی بگیری...اما همه ی جوانبو بسنج

نگاهی به مژده و شیدا که ازم میخواستن تا پیششون برم انداختم و گفتم: راستش نمیدونم چیکار کنم؟ از یه طرف درسام مونده...از یه طرف تازه مانیا جون منو تو ترکیب تیم اصلی گذاشته...

-بین شکو...به این چیزا فک نکن اگه مانیا جونت بره...مربی جدید به بچه ها م اون نگاه نمیکنه...مطمئنا میاد همه رو دوباره میسنجه...توام اگه واقعا بخوای به درست برسی از این ور غافل میشی...درضمن یه توصیه...وقتی تو یه زمینه ای شک کردی به شکت توجه کن....چون اگه مطمئن بودی یا برات مهم بود هیچ وقت شک تو دلت نمیوفتاد

درحالیکه جمله ی آخرش بد ذهنمو درگیر کرده بود اوهمی گفتم و نفس عمیقی کشیدم...

-علی جان مرسی از رهنمایت

-همچنین نگران نباش کسی اینجا نبود

-منظور از کسی اینجا بنود دقیقا وسطه اتوبانه دیگه؟

-نه جون داداش فقط عقشم هس که اونم از خودمونه...

-بهله...

-خخخخ...برو دوستای توام مث این بابا غوری ننگریستنت

-باشه...خداحافظ

-قربونت خدا نگهدار

گوشی رو قطع کردم و بدون اینکه منتظر سوالی از جانب مژده و شیدا که دست به کمر روبه روم و ایساده بودن بشم خودم شروع کردم به تعریف

امیر

-خو خاک برسر چرا عین بز بر خورد میکنی؟

-وجدانم نمیداره اذیتش نکنم

-عوضی....حالا چیا می گفت؟

-تو که همه شو شنیدی

-خو شنیدم ولی نفهمیدم چرا؟

-ای بابا...خنک!!! بچه ام قصد ادامه تحصیل داره...نمیخواه فوتبال بره

-وا؟؟؟

-والا!!!!...میگما امیر

-هوم؟

- تو چرا انقدر فضولی؟؟؟ اون از اون تعقیب و گریزت اینم از این استراق سمع... خیلی این کارا زشته... خیلی

چشامو هشتا کردم و متعجب پرسیدم: ببخشید کی بود می گفت برو دنبالش بین کجا میره کجا نمیره؟

هنوز حرفم تموم نشده بود که فرهاد با سینی چای وارد اتاق شد.

- ما گفتیم ولی توام دیگه... نه به اون نمیخوام نمیخوامت نه به این...

چشمکی به علی زد: والا

نفس عمیقی کشیدم و بادیدن گوشیم که برای هزارمین بار زنگ میخورد چشم دوختم: یه چن روزیه آرمیتا گیر داده بم... حوصله شو ندارم... گفتم بایکی دیگه دوست شدم ولم نمیکنه...

فرهاد- خو چرا عین آدم کات نمیکنی؟

- من بهش گفتم

فرهاد خواست چیزی بگه که علی گفت: نه راس میگه طفلک من شاهد بودم... دختره سیریش تر از این حرفاس

بعد بیهو به سمت من برگشت: ها؟؟؟ چیه خجالت نمیکشی کات میکنی؟؟؟

- ولم کن بابا... حوصله لوس بازی ندارم... دختره ی اویزون

فرهاد- اااا... اونموقع که میداد اویزون نبود؟؟؟

- این اگه آدم بود... نمیداد

والا... دختره ی...

علی- بیخیال حالا

باشیطنت نگاش کردم و گفتم: خوب پس تعریف کن چیا گفت؟؟؟

علی درحالیکه منظورش من بودم خطاب به فرهاد گفت: نه این بی چشم و رو تر از این حرفاس...

وخطاب به خودم گفتم: میگفت امیر چقد خره...

-علی هم چقد عنتره

فرهاد پرید میون حرفمونو گفت:میخوای چیکار کنی؟

قلبی از چاییم خوردم و سری تکون دادم: چیو؟

-این قضیه رو دیگه

نفس عمیقی کشیدم: هیچ کار فقط...

علی پرید میون حرفم: فقط میخواد بدونه این دوتا باهم دوستن یانه...خو بچه مریضی بگو مریضم
به خدا همینطوری قانع میشیم

-خفه شو... خوب چیکار کنم؟ برم به دختره بگم منم میخوامت رفاقتم با کیوانم کشک...خیلی
شیک و مجلسی...یه لحظه فک کنین کسی باخودتون یه همچین کاری کنه...فقط یه لحظه
خودتونو بذارین جاش

جفتشون پوفی کردن،علی هم بی اعتنا به من مشغول صحبت با فرهاد شد. اووووف...اینم از زندگی
ما یه مشت نفهم....

شکوفه

مثل بز زل زده بودم به صفحه ی تلویزیون و حتی جرات نداشتم به بغل دستم نگاه کنم...الهی
بترکین کصافطای بیشعور...

سعی میکردم باخودم کنار بیام که اینا همه فیلمه...

درست درحال قانع شدن بودم که یه چیز سیاه پوکید تو دوربین و دختره (تو فیلم) جیغ زنان
شروع به دویدن کرد.

اومدم جیغی بکشم که بادیدن شیدا و مزده جلوی دهنم رو گرفتم و سرمو برگردوندم.

وای خدایا غلط کردم اصن...این فیلما چیه؟

وای خدایا غلط کردم اصن...این فیلما چیه؟

مژده و شیدا همچنان محو فیلم بودن... دستمو جلو صورتشون تکون دادم

- اووووهووی... ول کنین اینو... من حوصله ام سررفت

مژده خندید و شونه ای بالا انداخت: نترس عزیزم... چیزی نیست که

زیر لب خفه شویی گفتم و ملتسانه به شیدا که هر لحظه هیجانی تر به صفحه ی تلویزیون خیره می شد چشم دوختم. عایا این هیجان داره؟؟؟ دختره تو فیلم که رسما پوکید... حالا دوست پسرش مشغول دویدن بود... ولم کنین بابا... این چه وضعشه...

چون جفتشون بی توجه مشغول تماشا بودند وجدانم نمیداشت بگم میترسم... واسه همین تنها بهونه ام سررفتن حوصله ام ود بلکه یه تاثیری داشته باشه

شیدا- اووووف... شکو چقد گرمیزی... داریم میبینیم دیگه ترس نداره که....

- خرای بیشعور نمیترسم... ولی چرت و پرت... چیه هی همه اش یکی میمیره... یکی جیغ میکشه... یکی....

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای بازوبسته شدن دراومد... بی اختیار از جام پریدم و جیغ فرای فرابنفشی کشیدم....

- بسم الله....

مژده و شیدا هم با ترس نگاهی بهم انداختند و از جاشون برخاستند.

شیدا- مژده جون کسی خونه اس؟

مژده- آره دیگه ما سه تا

تک خنده ای کردم و گفتم: پروفیسور جز ماسه تا

مژده که حسابی هول کرده بود سری تکون داد: آها... نه

خخخخ... اینم از پسران شجاع... فقط خل منم احساساتمو بروز میدم... والا....

مژده- شکو بروبین چیه؟

- من؟

شیدا- اووووف انگاری میخواد شق القمر کنه...یه توک پا برو بین دیگه

اومدم بگم شماها چرا نمیرین که نگام به صفحه ی تلویزیون افتاد...یعنی من اگه زنده از اینجا برم بیرون...دیگه فقط کارای خدا بیامرز چارلی رو منتشر میکنم...چه معنی میده مردم را بیازاری؟؟ نه واقعا؟؟؟

این بار شیدا و مژده هم جیغی کشیدن و مژده سیم تلویزیون رو کشید.

متعجب نگاش کردم: عزیزم...خو کنترل جلو پاته

آب دهنشو قورت داد و گفت: حالا که قطع شد

شیدا که زیاد تو فاز ترس و مرس نیست سری تکون داد و گفت: آخه اینا ترس داره؟؟؟

-نه...اصن تو خوبی...پسر شجاع

مژده-بچه ها یه لحظه ساکتشین

-چییه؟؟؟

-انگار یکی پشت دره

هنوز خوب حرفشو تجزیه و تحلیل نکرده بودم که بیهو در باز شد.

با دیدن این صحنه سه تایی جیغی کشیدیم و به سمت اتاق مژده دویدیم و درو محکم بستیم....

-مژده الهی بترکی...

-خو من چیکار کنم؟

شیدا-ما چرا اومدیم اینجا؟؟؟ می رفتیم تو حیات دیگه

-خو خره در حیات...

اومدم بگم در ورودی از حیات باز شده که کسی به در اتاق مژده کوبید. یه لحظه سه تایی کنار رفتیم و متعجب به همدیگه نگاه کردیم.

-بچه ها احیانا یه آدم وارد خونه نشده؟؟؟

شیدا- روسریشو از روی تخت برداشت و درحالیکه دستشو به نشانه خاک تو سرتون تکون میداد به سمت در رفت. منم روسریمو برداشتمو مٹ خنگا به کسی که جلوی درایستاده بود خیره شدم... اوااااا... اینکه پرهامه....

درحالیکه خنده تو صداش موج میزد پرسید: چتونه شماها؟؟؟ چرا همچین میکنین؟؟؟
مژده به سمتش رفت و نیشگونی از بازوش گرفت: خل منگول میخوای بیای داخل نباید در بزنی؟؟؟
پرهام هم متقابلا موهاشو که از پشت جمع کرده بود کشید و گفت: من چه بدونم سه تا دختر جیغ جیغو تو خونه ان؟؟؟ آخه من تاحالا در میزدم؟؟؟
خندیدم و گفتم: تقصیر خودشه آقا پرهام.... این فیلمای ترسناک چیه برا این میگیرین؟؟؟ جنبه بچه دو ساله از این بیشتره

مژده- تو حرف نزن... فقط کم مونده بود خودشو خیس کنه
خودمو به اون راه زدم و باشیطنت گفتم: کی؟؟؟؟ من؟؟؟
پرهام سری تکون داد: دهه.... اصلا باس رو این فیلما بنویسن از جیغ جیغوهای عزیز تقاضا میشود پلیز دونت سی

شیدا پوزخندی زدوگفت: هه... فیلم ترسناک ندیدین بابا
و شروع کرد به توضیح فیلمی که هفته ی قبل با فرناز دیده بودند... البته بگم فری خودش از ما بدتره
اما یه چیزی به نام کرم خودآزاری تو تنش وول وول میخوره که بگه من هیچ مشکلی ندارم... اصن یه وعضیه این بچه

باشروع صحبت شیدا منو مژی نگاهی به هم انداختیم و به بهونه ی چایی ریختن به سرعت صحنه رو ترک کردیم.... گرچه با رفتن ما اون دوتا هم به سمت هال اومدن اما بالاخره تونستیم خوب بگرخیم.

مژده- من غلط خوردم
-آها... هی بهتون میگم آدم باشین گوش نمیدین که...
-خوب حالا توام

با یادآوری چیزی گفتم: راستی مژده تو مگه نگفتی پرهام میخواد شیفت بمونه؟؟

با یادآوری چیزی گفتم: راستی مژده تو مگه نگفتی پرهام میخواد شیفت بمونه؟؟

با این حرف مژده با ترس و تعجب نگام کردوگفت: ها....یعنی میگی اینی که اینجاس پرهام
نیس؟؟؟

من که متوجه منظورش نشده بودم یه لحظه بلانسبت بز نگاش کردم و بافهمیدن منظورش ضربه
ای به پیشونیم زدم و سری تکون دادم: خاک توسرت....تو هنو تو کف فیلمی؟

مژده-زهرمار....پس منظورت چی بود؟؟؟

-هیچی تو راحت باش

-کوووووفت...ولی راست میگی ها!!! غلط کرده اومده...الآن دو درش میکنم بره....شب پیشم بمونین

پرهام که در تمام مدت همراه شیدا روبه رومون وایساده بودند خندید وگفت: یه درصد فک کن با
اون فیلمی که شما سه تا دیدین تو خونه تنهام بمونین....یوها!!!

دستاشو بالا برد وشروع کردبه شکلک ترسناک درآوردن.

من-هه هه هه...خندیدیم...ما دخترا چون قوه تخیلمون یه ذره قویه هنو تو شوک فیلم بودیم

-آها....فقط یه ذره دیگه؟؟؟؟

خندیدم و سری به نشانه تایید تکون دادم

مژده-پری اذیت نکن

پرهام-خخخخ... بابا راحت باشین من اومدم یه چند تا وسیله بردارم شب جای یکی ازبچه ها
میمونم

مژده پرید بغلشو یه مشتیی به بازوش کوید: اووووو فداای داداشیم بشم

- مرده شور برده این چه طرز ابراز احساساته؟؟؟

-این کالا فرمش نافرمه

پرهام به نشانه نمیدونم و با تاسف سری تکون داد و باگفتن من برم وسایلمو بردارم خداحافظی کرد و به سمت اتاقش رفت.

امیر

-داره میزنه

علی - خووووب بده من جواب میدم

-میفهمه

فرهاد- نه اتفاقا صداها تون خیلی شبیه همه... نمیفهمه

- صدای این شبیه منه؟؟؟؟

علی- اوهوم... من خودمم به تازگی کشف کردم فقط تو صدات بزرگونه تره

صدامو کلفت کردم و گفتم: بچه ناسلامتی یه نمه جا افتاده تریم

به تبع من اونم صداشو کلفت کرد و گفت: بهله... بهله...

فرهاد خندید و گفت: گوشی خودشو جر داد جواب بدین یه ذره بخندیم

به تبع من اونم صداشو کلفت کرد و گفت: بهله... بهله...

فرهاد خندید و گفت: گوشی خودشو جر داد جواب بدین یه ذره بخندیم

متعجب نگاش کردم: خنده داره؟؟

علی- اذیت نکن بچه مو ماموریت زیاد رفته بش فشار اومده

ودستشو به نشانه سکوت برای فرهاد بلند کرد و گوشیمو جواب داد: الو

شکوفه

پرهام که رفت بدون روشن کردن تلویزیون CD رو از تودستگاه درآوردیم و به سرعت مفقودش کردیم. بعد هم مٹ سه تا بچه ی خوب زدیم Pmc و خیلی شیک و جلسی نشستیم همدیگه رو نگا کردیم. نه جدی جدی مثل اینکه قصد شیدا و مژده همینه....

گوشیمو که چراغ قرمزش خاموش و روشن می شد و خبراز اومدن اس ام اس میداد رو برداشتم. اووووف این علی هم که کلا بعد دو ساعت که بش اس میدی فقط یه کلمه اعلام وجود میکنه... مال همون موقع فیلم که بش اس داده بودمه.

مژده-ول کن اون گوشيو داریم حرف ميزنيم...

گوشيمو کنار گذاشتم: ببخشيد خو چي ميگين؟

شیدا-میگیم حوصله مون سررفت

مژده-به علی پیام میدادی؟

-اوهوم

-بش بزنگ یه ذره اذیتش کنیم

شیدا-وا؟؟؟

مژده-والا...

خندیدم و گفتم: اصلا این بشر سربه سر گذاشتن داره

وخبیثانه شمارشو گرفتم.

امیر

با ابروهایی درهم رفته به گوشی علی که دوباره شماره شکوفه روش نقش بسته بود چشم دوختم و باچشم بهش اشاره زدم. آخه هنوز داشت با تلفن حرف میزد. آروم با حرکت لب گفت خودت جواب بده و دوباره مشغول شد.

من-دو ساعت داره صغری کبری میچینه خو یه کلمه بگو نمیخوامش دیگه

فرهاد خندید و همونطور که مشغول خوردن بود گفت: نه که تو با این یه کلمه همه رو قانع کردی

بی اعتنا بهش گوشه رو برداشتم: الو

-علیک سلام شلغم باشی... کجایی تو چرا خوب نمیدی؟

اومدم بگم من علی نیستم که خودش دوباره گفت: وای علی نمیدونی چه فیلمی بود که "ماما" رو دیدی؟

باشنیدن اسم فیلم فقط کم مونده بود از خنده غش کنم: آخه کوچولو تو گرو خونیت به این فیلم میخوره اصن؟

یه لحظه مکثی کرد و گفت: زهرمار...هیچم خنده نداشت

همچنان که میخندیدم گفتم: الان خوبی؟ آب قند لازم نیستی؟

-نه اینقد که جنابعالی شکر میپاشی فشارم نرماله

-خواهش میکنم... قابل شما رو نداره

-فدای تو

خخخخ

-چرا اینقد دیر جواب اسو میدادی؟

-ها؟؟؟

فکری کردم و گفتم: بس که این امیر حرف میزنه دیگه... حواس نمیداره که

نمکی خندید و گفت: امیر حواس نمیداره؟؟؟

-نه پس

-شب پیش فرهاد میمونین؟

-اوهوم... چطوو؟؟

-همینطوری....

-آها...

-بهله...میگما علی تو چه مودب شدی امروز؟؟؟

-هان؟؟؟ چه جوری شدم؟

ووووی...یهنی فهمیدم علی نیستم؟

فرهاد که یه گوشش پیش من بود و یه گوشش هم پیش علی، ازیه طرف هم به خنگی شکو می خندید که صدا رو نشناخت...راستش یه جورایی بم برخورد...آخه آرمیتا همون اول فهمید که من نیستم اما شکو...!!!

دوساعت داره حرف میزنه تازه آخر فقط متوجه تغییر لحنم شده؟؟؟

باصدایی که ناراحت به نظر میرسید گفت: نمیدونم...اما صدات یه جور دیگه شده...فرق کرده

شکوفه

کلا تو تشخیص صدا خنگم...اونقدر که دوساعت بایکی بحرفم و متوجه لحن و صداش نشم اما وقتی میخنده بفهمم که انگار کسی که پشت خطه امیره....البته متوجه شدم صداش یه کم تغییر کرده ولی خوب شکوفه است دیگه...گاهی در تشخیص هویت دچار خنگی...چیز یعنی اشتباه می شود

-نمیدونم...اما صدات یه جور دیگه شده...فرق کرده

خنده ای مصنوعی کرد و گفت: ازدست این امیر اینقدر جیغ زدم صدام گرفته

با اینکه دیگه مطمئن دم و وجدانم نمیداره چیزی رو که کشفیدم به رو نیارم خومو زدم به اون راه و گفتم: علی...بیست بار گفتم آدم باش...زشته جلو پسره

هنوز حرفم تموم نشده بود که کسی آروم گفت: بعدا بهت میگم

و صدای شیطون و پرانرژی که گفت: زهرمار...تو چته هی جیغ جیغ میکنی؟؟؟حالا نه که پسره در جریان نیست چه خبره!!!

طلبکار گفتم: چه خبره؟

-اگه نمیزنی یه خبره؟؟؟

شیدا ومژده با دیدن حرص خوردن من تازه یخشون وا شده بود و هی چرت و پرت گویان مشغول بگو بخند بودن...

خوب واقعا هم حرص داره دیگه... که چی مثلا اول امیرگوشی رو میگیره بعدم میده علی... به خیالشون نمیفهمم؟؟؟

الان یه جووری به روشون بیارم... وایسا...

حرصی گفتم: خبری جز اینکه وسط مکالمه گوشی تعویض میکنین هم هس؟؟؟
برخلاف انتظارم خندید: خداروشکر... شکو به خدا داشتم ازت قطع امید می کردم

-هه هه... دقیقا این مسخره بازی یعنی چی؟؟؟

-دقیق بگم؟

-نه عمیق بگو...

-امیر بگم؟؟؟

جیغ خفیفی کشیدم و زهرماری نثارش کردم. پررو...

-منم میخواستم بگم تو نداشتی... عشقم مزاحم سیریش داره... داشتم میپروندمش...

-آها... لابد میگفتی (صدامو کلفت کردم) به عشق من چپ نگا میکنی؟؟؟ اصن چه معنی میده مزاحم عشق من شدی؟؟؟ من روعشتم...

هنوز حرفم تموم نشده بود که کسی گفت: اینا به آرمیتا گفتن داره...

چشام خودش هشتا بود هشتاد تاهم شیدا و مژده درآوردن...

-بله...

این داداش دوقلوی متینمه!!! منم واس خاطر گل روی آق متین (نه که خیلی بچه احساسی هستم) در جوابش گفتم: میتونم این لطف رو درحقتون بکنم

علی-ببخشید چه لطفی رو؟؟؟

قری به سر و گردنم دادم و چشمکی نثار شیدا و مژده کردم: یہ گپ دوستانہ با ہمیں مزاحم سیریش...گفتی اسمش چی بود؟

-من نگفتم اسمش چی بود

آہا پس امیر بود...ولی مطمئنم شنیدم گفت آرمیتا...چه مزاحمیہ کہ اسمش صدا میکنند؟؟

علی در حالیکہ ادای آہ و نالہ درمی آورد یہ جوری زد رو پاش کہ صداس تا اینجا(البته از پشت تلفن) اومد.بعد ہم با همون لحن ہمیشگیس شروع کرد بہ سخنرانی: ای دل غافل...نیگا تورو خدا...چش سفیدا چه جوری جیک جیک میکنن..

بہترہ قبل ازاینکہ بحث رو بہ جاہای دیگہ برہ جلو شو بگیرم....واس ہمیں پریدم میون حرفش وخیلی جدی گفتم: بی جنبہ حالا من یہ شوخی کردم...تو چرا جوگیر میشی؟؟؟

-د اخہ نیستی عقشمو با ژست فیلینگ خردوق بینی کہ

-علی پرت وپلا نگو

این بار خود امیر وارد بحث شد:جدی شماره شو بدیم توجیہش میکنی من نامزد دارم؟

بااین حرف یہ لحظہ قلبم اومد تو دهنم...این چی گفت؟

بااین حرف یہ لحظہ قلبم اومد تو دهنم...این چی گفت؟

مژده با بی خیالی سری تکون داد و آروم با حرکت لب گفت: دارہ سرکارت میذارہ میذارہ...شمارہ طرفو بگیر

زهرمار اینم فقط دنبال سوژه اس....با صدایی کہ سعی میکردم جدی و خونسرد باشہ گفتم: نامزد کردین؟؟؟

با این حرفم علی خندید وگفت: دلت خوشہ ها!!!!

الکی مثلا یکی از جون دخترش سیر شدہ دخترہ رو دادہ دست این

-وا!!!!!!؟؟؟؟

خود امیر ہم خندید وگفت: والا...کی حوصلہ این مسخرہ بازی رو دارہ

-ولم کنین بابا... شما دوتا خودتون دیوونه این

علی-اصن نگران نباش توام مٹ خودمون

-علی یہ چی بت میگما

-ااا...چه بی جنبه ایه ها!!! تو میگی دیوونه هیچی نی

-من فرق میکنم

-آها یادم نبود

-چیو؟؟؟

-این که احترام پیشکسوت واجبه!!!

چند ثانیه ای طول کشید تا منظور شو بفهمم....جیغ ماورای بنفشی کشیدم:

علی

سریع شماره رو اس میکنمی گفت و قطع کرد.

پررو...پررووو...به من میگه پیکسوت....

شیدا و مژده هم شروع به خندیدن کردن و حالا نخند کی بخند؟؟؟

-زهرمار...چی شد؟؟؟ برین اون فیلمه رو ببینین دیگه

با شنیدن حرفم خنده شون شدت گرفت که منم چشم غره ای نثارشون کردم و به سمت اتاق

کناری که درس هم بازبود رفتم و مشغول گرفتن شماره ای که علی پیام کرده بود شدم

داشت بوق میخورد و من مٹ مسخ شده ها به نقشه ها و طرح های روی میز خیره شدم....نقشه

ها و ابزار کار مهندسی...ماکت ها و سازه های کوچیک از ساختمون ها و شهرک ها...ای

جووونم....

اگه زمان به عقب برمی گشت حتما میرفتم رشته ی معماری...آخه یه آدم چرا باید اینقد احمق

باشه که برای زندگی هیچ برنامه ای نداشته باشه؟؟؟ تا حالا به علایق و استعدادهام فک نکرده

بودم....یعنی فکر که کرده بودم اما به صورت جدی نه...همیشه ازهمون اول ابتدایی که "د" دکتر

رو یادگرفتم تاهمین الان که دارم تجربی میخونم این ذهنیت باهام بود که باید دکتر شم....البته به

القای اطرافیان هم برمیگرده... ولی خوب... چه میشه کرد... هرکسی سوال زندگی خودشه... وقتی خودت تصمیم نگیری... دیگری میگیره... به همین راحتی...

به رشته ام بی علاقه نیستم اما اونقدری که باید هم برایش تلاش نکردم....

به... اینم که قطع شد... خواستم دوباره شمارشو بگیرم که علی زنگ زد

چی شد پیشکسوت دوباره یاد ما افتادی؟

خره گوشیتو دایورت کن رو خط امیر

ها.....ان؟؟؟

کووووفت گوشم جر خورد... با خط خودت که همیشه

اووووف... این دایورت چه جوریه؟؟؟

با صدای بلند خندید و گفت: میری تو بخش دایورت گوشیت... خطتو میزنی رو خط امیر به همین راحتی

همین؟؟؟؟

آروم گفت: امیر به جمالت

وادامه داد: هیچی دیگه بعد زنگ میزنی بهش دیگه

به کی؟؟؟

صدای گریه تصنعی شو می شنیدم و همچنین صدای خنده ی امیر... بی توجه بهش گوشیهو قطع کردم (و طبق معمول چشم غره ای هم نثار در و دیوار... خخخخخ)

والا... بی شعور... همه اش منو مسخره میکنه... کصوفط....

گوشی رو دایورت کردم و با دیدن شیدا و مژده که درست جلوی درایستاده بودند به سمت هال رفتم بلکه خودشون بفهمن دنبالم راه بیفتن....

راستی من زنگ بزنگ به این دختره دقیقاً چی بگم؟؟؟

با این فکر یهو تو جام وایسادم و خطاب به بچه ها همینو پرسیدم.

مژده- زهرمار... دوساعت اوکی میکنی بعد تازه میگی چی بگم؟؟؟

شیدا- این کلا عقل نداره راحت

چشم غره ای نثارش کردم و خطاب به صدای نازک و آرومی که میگفت: شما؟؟؟ سلام دادم

-علیک سلام..... شما؟؟؟

-آرمیتا خانوم؟؟؟

در حالیکه انگار سعی در پی بردن به جواب سوالش داشت گفت: بله....

-میشه خواهش کنم دیگه به امیر زنگ نزنن؟؟؟

-بله؟؟؟ شما اصلا کی هستی با خط امیر زنگ زدی؟؟؟

-من.... نامزدشونم

باشنیدن حرفم شروع کرد به خندیدن و میون خنده گفت: آها مباحارک باشه... از کی تاحالا؟؟؟

ودوباره با صدای بلند خندید. زهرمار... عنتر... نه به اون نازو کرشمه نه به این قار قار

قارش..... عشوگرانه هم میخنده....

کصوفط.... لابد واسه امیرم از این قروقمیش ها میاد... وایسا من الان یه حالی از این بگیرم....

-بین بچه جون من خواهرشم و دوست دخترشم و نامزدشم و اینا دیگه قدیمی شده....

-فک کنم دوره ی مزاحم تلفنی هم دیگه خز شده

دوباره خندید: طفلکی "نامزدش" بهت نگفته من مزاحم نیستم و دوست دخترشم؟؟؟

وای پسره ی احمق.... خو حداقل آدمو کامل در جریان بذارین سوتی ندم دیگه.... البته شک داشتیم

یه دوست دختر سیریش باشه ولی خوب مطمئن نبودم.... درهمین حین گوشی مژده هم زنگ خورد

خیلی سریع قطع کرد و گوشیشو گذاشت رو میز کنار گوشی من....

بیخیال اون فکری کردم و خطاب به آرمیتا گفتم: نه امیر بم گفت یه سیریش گیر داده بیخیال هم

نمیشه... گفتم حتما مزاحمه

-سلام...آره...کارش داری؟؟؟

-نوووچ...میزنی اسپیکر مام بشنویم؟؟؟

-فضولچه...باشه...

وفک کنم زد رو اسپیکر...آخه صدای جیغ جیغ شیش متر زبون به صورت واضح به گوش می رسید.

شکوفه

-هاهاها...کسی بهت گفته خیلی نمکی؟؟؟

-آره امیر همیشه میگه....

ازاون خنده دلبریا کرد وگفت: حتما روشم همیشه بگه فقط حس میکنی خیلی نمکی...

-تو نگران اون نباش....ما با هم ازاین حرفا نداریم....

یهویی صدای چند تا دختر اومد که " اووووووی " گفتن و پقی زدن زیرخنده....

یا ابرف—رض!!! جریان چیه؟؟؟کجاس این دختره؟؟؟

به تمسخرگفت: کوچولو از کی دیگه ازاین حرفا ندارین اخه؟؟؟

قری به سروگردنم دادم و درحالیکه سعی میکردم صدام صاف باشه گفتم: دقیقا ازهمون اول...

دوباره صدای خنده بلند شد....من اخر خرخره ی اینا رو می جوام...ازاین مدل خنده ها خیلی بدم

میاد...خصوصا که عصبیم میکنه...

-مگه اون اول چه خبر بوده؟؟؟

مطمئنا" مث تو نرفتم بدم...اینو با حرص تو دلم گفتم اما نمیدونم چرا یهو شیدا و مژده متعجب

نگام کردن ودرحالیکه چنگی به صورتشون مینداختن واسه همدیگه چش و ابرو اومدن....این الان

یعنی دوباره سوتی بدادم؟؟؟

اصن بهتر...حقش بود....دختره ی پررو...انگاری همه مث خودشن....این دفعه فقط دوستاش

خندیدن و خودش حرصی گفت: کوچولو بگو همون بزرگترت بیاد...اینقدرم زر نزن

الان من یه سوال دارم....این باز ور دل امیر زد رو اسپیکر؟؟؟

-نه عزیزم....گوشی رو برده یه گوشه ی مخفی که کسی نفهمه خیلی ساکت و آروم داشت فضولی میکرد....امیرم انداخته بود یه ده کیلومتر اون ور تر که یه وقت زبونم لال بویی نبره که اصلا این به کی زنگ زده....

اووووووووف....باز این حرف زد!!!! خوب فهمیدیم باهمن

خواستم چیزی بگم که این بار خود امیر حرف زد: مرسی از لطفتون....واقعا مونده بودم چیکار کنم؟

-نه خواهش میکنم....کاری نکردم....اگه بازم مشکلی پیش اومد بگین

خندید و دوباره تشکر کرد....کووووفت....خنده داره؟؟؟؟ نه واقعا من میخوام بدونم به چی میخنده؟؟؟؟

-خواهش میکنم دست منم درد نکنه....قابل شما رو نداشت....اووووف....قربونم برین...

یهو جدی شد و گفت: فازتون چیه؟؟؟ چه معنی میده یه دخدر با مرد غریبه حرف بزنه اصن؟؟؟؟
برو پی کارت بینم....خداحافظ

و بدون اینکه چیزی بگه قطع کرد.

امیر

-|||||....تازه داشت بحثمون گل مینداخت ها!!!!

دست به کمر شد وبا سیاست گفت: کووووفت....چش سفید بی حیا....یه ذره از این فرهاد یاد بگیر

واشاره ای به فرهاد که یه گوشه ساکت و آروم نشسته بود و درحالیکه هنوزم تیکه تیکه پفیلا تو دهنش مینداخت به نقطه ای خیره بود.

-نیگا تورو خدا....مث تو بی حیا نیست که

خندیدم و خطاب به فری گفتم: دادا نبینم غمتو....چته؟؟؟؟

نفس عمیقی کشید و سری به نشانه هیچی تکون داد.

-دِهه... با این نفسی که تو کشیدی

علی اما دستی رو هوا تکون داد و گفت: عیب نداره.... امیرم از همین نفسای خاکی شروع کرد....

فرهاد- بچه ها بیخیال!!!

علی- امیرم اولش همینو میگفت

- توام از اولش همین بزغاله ای که هستی بودی!!!

دستشو متفکر رو چونه اش گذاشت و گفت: اینا رو دیگه اولش نمیگفتی.... چیه؟؟؟ عفش جدید

پیدا کردی؟؟؟؟؟ حالا مگه چی شده؟؟؟؟؟ یه مزاحم پرونده دیگه....

اینارو با حرص میگفت و هی چشم غره نثارم میکردم.... خندیدم و آروم زیرگوشش گفتم: تو رو

خدا پرت و پلانگو.... فرهاد اوضاعش داغونه

واقعا هم اوضاع فرهاد داغون بود.... تو همین چند هفته ای کلی اضافه وزن پیدا کرده و همه اش

درگیر کار بوده... تازگی هم که فقط به یه نقطه خیره میشه و شکلکای یاهو رو اجرا میکنه.... البته

smile , sad, angry رو بیشتر....

ظرف پفیلا رو که تنها خرده هایی ون ته مه هاش مونده بود رو از دستش گرفتم و خودمو کنارش

ولو کردم: چته خره؟؟؟

- حوصله مسخره بازی ندارما!!!!!!

متعجب نگاهش کردم: ببخشید عذرمیخوام ولی باید عرض کنم اون اراذلی که شغل شریف مسخره

بازی داشتن کارآگاه فری و دستیارش بودن!!!!

برگشت جدی نگام کردو درحالیکه ته صداس بغض داشت گفت: آدم هستیم باتون درد و دل

کنم؟؟؟؟

علی- من از اول بگم منو تو شرایط سخت....

سقلمه ای به بازوش زدم و خطاب به فرهاد گفتم: نه داداش بگو....

البته این نه اول خیلی مهم بود.... خخخخخ

این همه منو اذیت کردن عایا انصاف است تلافی درنیارم؟؟؟؟

قبل ازاینکه فرهاد لب واکنه علی پرید وسط وشروع کرد به پته رو آب ریختن:بابا من میدونم تازگیا
یه مجرم گرفته به نام کبری روتایلر....

باشنیدن اسم دختره متعجب نگاش کردم....باز داره مسخره بازی درمیاره؟؟؟

-کبری چی چی؟؟؟

-رو...تای....لر

-هان؟؟؟

فرهاد-بابا اسم یه نژاد سگه....سگ شکاری

علی-که پهچه چشاش دل سروون جون ما رو برده....

-علی الان دوباره داری دری بری میگی؟؟؟

-|||||....نه جون دادا...این دفعه جدیما ولی بخش شوخ درونم نمیذاره حفظ حالت کنم

-عجب....پس یعنی فری ما دل نبست نبست حالا که بست بی جا بست؟؟؟

فرهاد- بچه ها من چیکار کنم آخه؟؟؟؟ نمیتونم فراموشش کنم

-نمیتونی هم....

اومدم بگم نمیتونی بدستش بیاری که خودش زودتر سری تکون داد و گفت: دارم دیوونه

میشم....موندم چیکار کنم؟؟؟ هیچ راهی برام نمونده

-بفرما همین شما دو تا بودین منو مسخره میکردین دیگه....

علی- تو خفه شو....تو شاسگول بازی درمیاری....

فرهاد-تو نهایتس چشاتو رو کیوان ببندی....

علی پرید میون حرفشو با حالت زاری گفت: این بچه باس چششو رو ننه باباش کلوز کنه.....دست

کُبی جون رو بگیره بیره یه جای دوووووووور....یه جای خیلی دور....

اینا رو می گفت و دستشو رو هوا تکون میداد. از یه طرف خنده ام گرفته بود اما به احترام فرهاد خیلی خودمو کنترل میکردم. خوب بلاخره درسته اونا دلکک بودن....ولی خودم به شخصه دوست ندارم وقتی دردو دل میکنم کسی دست بندازه یا سخوی کنه....

البته علی هیچ وقت دست نمیندازه شوخیاش ذاتی و بی منظوره....ولی خوب یه وقتایی بهتره آدم متناسب با شرایط برخورد کنه....این جور موقع ها آدم نیاز به درد و دل داره....نیاز داره حرفاشو بزنه و خالی شه....ولی خوب اگه این علی بذاره!!!!

فرهاد در حالیکه انگار بغض کرده گفت: سراین پرونده خیلی اذیت شدم....خیلی....

علی سری تکون داد و گفت: دادا واس هر کسی ممکنه پیش بیاد...تمام سختیشم دو روزه....یه چن وقت که نبینیش همچین فراموشش کنی که اصلا انگار نه انگار....

من که در تمام مدت به جدیت این بشر خیره شده بودم پوزخندی زدم و رومو برگردوندم. امکان نداره....حتی وقتی فک میکنی یکی رو فراموش کردی با دیدنش دوباره تمام غمای عالم میریزه تو دلت...حداقل تا وقتی که از طرفت متنفر نباشی....

بی اختیار گفتم: فرهاد هیچ بدی از این دختره ندیده

یه لحظه چشاش دراومد و خواست دوباره نمک پیرونه که براش چش و ابرو اومدم. جان مادرت یه دو زار شخصیت داشته باش

فرهاد-من تا حالا این حسو به کسی نداشتم....میدونین؟ خیلی با خودم کلنجار رفتم که فقط چون خوشگل و شیطونه ازش خوشم میاد....

علی-خاک به سرت....

-کوووووفت

-فری درکت میکنیم ولی....واقعا درگیر این ماجرا شدن جز اذیت کردن خودت بازتابی نداره....بهتره تا بیش از این درگیر نشدی خودت رو از این فضا دور کنی....اصلا یه مدت برو مسافرت مرخصی بگیر....

پوزخندی زد و گفت: تو اون همه خودت رو به آب و آتیش زدی نتیجه ای هم گرفتی؟؟؟

علی-ببین دادا....از دست رفتنت تایم داره....تایمیش که بگذره برگشت پذیری هم نداره....

خندیدم و گفتم: خوب جناب متخصص الان این پسر ما تو چه تایمیه دقیقا؟؟؟

گلوشو صاف کرد و درحالیکه سعی میکرد جدی باشه گفت: به اعتقاد من تایم زیادی تا هم مرحله شدن با جنابعالی نداره

چشم غره ای نثارم کرد و با عصبانیت خطاب به فرهاد گفت: ببین من اگه به این الدنگ (بنده رو عرض میکنن) چیزی نمیگم و سربه سرش میذارم قضیه فرق میکنه... تو خودتو جمع کن... همین الان میری مرخصی میگیری... این پرونده رو هم واگذار میکنی... شیرفهم شد؟؟؟

فرهاد اما بی صدا به چشماش خیره بود... واقعا نمیتونم حتی خودمو جاش بذارم... این اجراها رو تو فیلم و سریال زیاد دیدم... یه پلیس خوب و وظیفه شناس میشه عاشق دختر خلافه ی داستان....

اما زندگی خیلی متفاوته... خیلی....

درک موقعیتش واقعا برام سخته... آدم نه میتونه امیدوار باشه و نه دلش میذاره که بیخیال همه چی شه....

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: فرهاد جدای از این داستانا... یه مدت از این فضاها دور شو... شاید بتونی با خودت کنار بیای

دستشو تو موهایش کشید و سری به نشانه نمیدونم تکون داد

بالاخره بعد چند روز فرهاد رو راضیش کردیم بره مرخصی و یه مدت از این محیط دور شه... گرچه هنوزم تو همین شهره ولی خوب همین که سرکار نمیره خودش کلیه....

تو این چند روز حکم اون دختر هم صادرشده... قراره اعدامش کنند و این برای فرهاد رسما به معنی پایانه....

هنوز بهش چیزی نگفتیم... یعنی نه من جراتشو دارم و نه علی... به همه هم سپردیم چیزی راجب این پرونده بهش نگن... البته فقط باباش و دوستاش....

بی هوا آهی کشیدم و دستی به موهام بردم.

علی- کوووووفت....چه مرگته تو؟؟؟

-دارم به فرهاد فکر میکنم

-فکر میکنی که چی شه؟؟؟

-که نخودچی شه....واقعا هرچی بیشتر به این قضیه فکر میکنم....بیشتر قاط میزنم....طفلک فرهاد

-تو دلت واس خودت بسوزه...فرهاد خیلی زود همه چی رو فراموش میکنه....تب تند زود فروکش میکنه دادا

-ولی من تا حالا فری رو اینجوری ندیده بودم

-فرهاد فقط عاشق چشم و ابروی دختره شده...همین

من که هنوز از رفتار فرهاد متاثر بودم سری به نشانه تاسف برایش تکون دادم وگفتم: این حرفت واقعا زشته...چرا اینطوری قضاوت میکنی؟؟؟

-تو که دختره رو ندیدی...خیلی خوشگله...آدم نمیتونه ازش چشم برداره....به نظر من عاشق یه همچین آدمی شدن شق القمر نیست...هرکسی میره تو کفش

-خوب این نظر توئه....هیچ کسی به خاطر تو کف رفتن به این روز نمیوفته....

-اینم نظر توئه...فرهاد فقط با فکر کردن به این دختره به خودش تلقین میکنه که عاشق شده

-چه میدونم....حالا چه جوری بش بگیم؟؟؟

-چیو؟؟؟

اومدم بگم قضیه حکم اعدام رو، که انگار خودش متوجه منظورم شد: آها....نمیدونم والا...چیکار کنیم؟؟؟

-چه جوری بش بگیم؟؟؟

-بگیم؟؟؟

-نگیم؟؟؟

-بگیم که این پسره یه بلایی سرخودش میاره...

سری به نشانه تایید تکون دادم: پس چیکار کنیم؟؟؟

یهو فکری کرد و با ذوق گفت: بگیم شکو بش بگه؟؟؟

متعجب با صدای بلند پرسیدم: شکوووفه؟؟؟؟

-آره....چیه مگه؟؟؟

-بیخیال بابا....میره یه چی میگه دعواشون میشه....

-تو چرا این بچه رو اینجوری میشناسی؟؟؟؟ این فقط تو روی تو دعوا داشت....تازه فرهاد رو خیلی وقته که میشناسن

-چه ربطی داره؟؟؟ منو توهم خیلی وقته فرهاد رو میشناسی...تازه ما دوستای صمیمیشیم

-آره خوب...اما هیچ وقت قدرت نفوذ یه خانوم رو دست کم نگیر....

-چه میدنم....ولی اگه...

اومدم بگم اگه الان نفهمه بهتره که علی همونطور که به نقطه ای خیره بود دستشو به نشانه اینکه صبر کنم بالا آورد و درهمون حال با سر اشاره ای به پشت سرم زد

-الان میگم شکو باش بحرفه

با دیدن شکوفه و مژده لبامو به هم فشردم و بیخیالی گفتم اما علی صاف صاف زل زد تو چشای دختره که مجبور شه سلام علیک کنه و این جفنگ هم قضیه رو بش بگه

دوست ندارم باهانش روبه رو شم، حداقل تا وقتی که درست نمیدونم جریان چیه؟؟

شکوفه

امروز قراره برای آخرین بار برم باشگاه....دروغ نگم یه کوچولو ته دلم ناراحتم اما نه برای فوتبال، بلکه برای بچه ها....میدونم دلم خیلی براشون تنگ میشه

-خوب حالا توام اشک تمساح نریز

-من کجا گریه کردم؟؟؟

-حتما لازم نیست گریه کنی که...همین فیس فیس (بینیت) خودش گویاس

-خو دلم تنگ میشه

-بگو تنگ نشه...

-میشه

دستی رو هوا تکون داد و گفت: ای بتر که اون دلت...

اومد چشم غره ای نثارم کنه که یهو با ذوق گفت: به به...شمع و گل و پروانه هم که جمعن!!!

-هان؟؟؟

متعجب به سمتش برگشتم که با امیر چشم تو چشم شدم. اخم غلیظی به چهره اش بود و این باعث شد که ته دلم خالی شه.

وا؟؟؟این چه مرگشه؟؟؟ انگاری ارث پدر طلبکاره!!!

علی هم کنارش ایستاده بود و انگار که اون هم ناراحت بود..

اینا یه چیزیشون شده یا من حس میکنم که یه چیزیشون شده؟؟؟

-فک کنم همه موارد

تنها برای علی سری تکون دادم و خواستم به روی خودم نیارم که با صدای بلند سلام کرد.

مژده- سلام علی آقای گل و پلاب

علی-علیک سلام مژی بانو

و رو به من گفت: تو چطوری شاخ و برگ؟؟؟

چپ چپ نگاهش کردم که با صدای بلند خندید و گفت: آها شکوفه....حالا چه فرقی میکنه؟؟؟

من که حرصم گرفته بود در جوابش به تمسخر گفتم: ا؟؟؟فرقی نمیکنه قلی آقا؟؟؟اوااا بیخشید علی

امیر سری به نشانه تاسف تکون داد و ابتدا رو به علی و بعد من گفت: یعنی نه تو دست از مسخره

بازی برمیداری....نه تو از کلکل

- اوااا؟؟؟ خوبه دیدین من ساکت و آروم فقط داشتیم سلام علیک میکردم... این خودش شروع کرد
علی هم به تقلید از من گفت: اوااا؟؟؟ خوبه خودت دیدی من ساکت و آروم داشتیم سر به سرش
میداشتیم....

امیر- علی مسخره بازی رو تمومش کن... زودتر بگو

باشنیدن این حرف چشمم قدیه توپ بیسبال شد و صاف صاف زل زدم تو دهن علی که چی
میخواد بگه؟؟؟

علی هم سری تکون داد و گفت: شکو یه مشکلی پیش اومده!

- خوب؟؟؟ چی شده؟؟؟

مژده- لابد دوباره اون دختره مزاحم شده

علی- کاش اون دختره بود

پوزخندی زدم و گفتم: حتما یه دختر دیگه اس

امیر با نگاهی که فقط کم مونده بود گردنمو خورد کنه زل زد تو چشممو گفت: نه خیرم... قضیه اصلا
اونطوری نیست... دو دقیقه زبون به دهن بگیرین...

- پس چی شده؟؟؟

- راجب فرهاده

- فرهاد؟؟؟ چرا؟؟؟

علی اومد چیزی بگه که امیر یه دونه از اون نگاه خشنا هم نثار اون کرد و خودش شروع کرد به
حرف زدن: فرهادو دیدی تازگیا؟؟؟

- که پیشونیش خط افتاده موهاش کم پشت....

متعجب به سمت علی برگشتم: ها؟؟؟

بلند خندید و گفت: یعنی میگم داغونه....!!!!

چپ چپ نگاش کردم: کوووووفت

امیر دوباره خواست ادامه بده که علی گفت: عین ادم تعریف کن

امیر اما بی اعتنا گفت: تازگی حالش خرابه

سری تکون دادم: میدونم... معلومه اعصابش ازیه چیزی خورده

علی-ها... مشکل مام همینه!

-ها؟؟؟ یعنی من بینم دلیلش چیه؟؟؟

امیر-نه اونو میدونیم

علی-آقا عاشق شده

در حالیکه خنده ام هم گرفته بودد چشامو گشاد کردم و متعجب نگاش کردم: فرهاد عاشق

شده؟؟؟

علی زل زد تو چشم امیر و خطاب به من گفت: آره کم کم داریم از دست میریم

-عاشق کی شده؟؟؟

امیر با حرص جواب داد: یه دختره ی..... سری تکون داد و "لااله الا الله" ای گفت.

علی-میخواس حرف بد بزنه.... دختره قاچاقچیه

خخخخ... این علی درست بشو نیست ها.... مسخره!!

با صدای بلند خندیدم و سری تکون دادم: شوخی جالبی بود... رئیس کدوم باندهست حالا؟؟؟

علی-جدی گفتم!!!!

-هاااان؟؟؟

مژده-یعنی جدی جدی فرهاد عاشق یه قاچاقچی شده؟؟؟

من-ای بابا... رسواش کردین.... حالا یه قاچاقچیه دیگه... مگه چیه؟؟؟... قاچاقچی ندیده های

بدبخ—

- کوووووفت

- مرض

مژده- آقا امیر راست میگه.... باید باهاش صحبت کرد

علی- یکی باس با خود امیر صحبت کنه که.... بعدشم "من" گفتم که شکو با فرهاد بحرفه

امیر- گرچه به حرف هیچکی گ.ش نمیده

- ببخشید من نفهمیدم باهاش چه حرفی بزیم؟؟؟

علی- ما رو باش رو دیوار کی یادگاری نوشتیم.... بابا اون خودش که از این گوش میگیره... از اون

گوش فرت... با ما هم درست و حسابی نحرفید

امیر نگاه چپ چپی بهش انداخت و گفت: البته یکی از دلایلیش خود ایشونن!!!

علی- به من چه اون آدم نیست؟؟؟؟

خندیدم و گفتم: راست میگه دیگه.... آدم با دیوار دردو دل کنه ولی با تو از دشمنشم نگه.... والا

- آره؟؟؟

لبخند خبیثی تحویلش دادم. اونقدر مسخره بازی درمیاره که آدم نتونه دو کلمه جدی باهاش

صحبت کنه

"باشه" ای گفت و روشو برگردوند....

ساکت ایستاده بودم که مژده دستشو به سمتم گرفت و آرام اشاره ای به ساعتش زد.

علی- چیه؟؟؟؟ باز باشگاتون دیر شد؟؟؟

سری به نشانه تایید تکون دادم: آره... خیلی هم دیر شده... برگشتیم میحرفیم...

- تو نمیخواستی دیگه باشگاه نری؟؟؟

- چرا امروز روز آخرمه

- خوب پس به سلامتی

لبامو به هم فشردم و گفتم: اومدیم یه کاریش میکنیم

مژده با ناراحتی گفت: فقط فرهاد تو اینا سالم مونده بودها!!!

-آره والا... حالا تو چرا اینقدر دپرس شدی؟؟؟

مثل کسایی که انگار مچشونو گرفتن سری تکون داد:ها؟؟؟ نه... کی گفته؟؟؟؟

-مژده؟؟؟؟

-هووووم؟؟؟؟

-مشکوک میزنی ها!!!!

-گمشو.... خوب یه لحظه خودتو بذار جای اون

با ناراحتی سری تکون دادم: واقعا شرایط بدیه

-میری باها صحبت کنی؟

-نمیدونم... آخه من چی بگم بهش؟؟؟ اصلا چرا خود امیر و علی باهاش صحبت نکنن؟؟؟

-شکو توقعا داری ها!!!! علی که فقط مسخره بازی در میاره.... امیر هم که تو فاز احساس

نیست... یه چیزی میگه بیچاره فرهاد از زندگی ناامید میشه...

-خخخخخ

-کوووفت نخند

قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت: باز خوبه علی نرفت تو کف این دختره

اینبار بلندتر خندیدم: وای!!!! ای.... کی میخواس اونو جمع کنه؟؟؟

مژده هم خندید: خیلی دوس دارم بدونم دختره چه شکلیه؟

-اوهوم.... علی میگفت خیلی زیون بازه.... میدونی تصورم ازش چیه؟؟؟

-هوم؟؟؟

-خانوما به امید خدا حرفتون تمومی نداره؟؟؟

باترس از صدای کلفتی که خطاب قرارمون میداد خودمونو جمع کردیم. یا ابرفرض!!!! این دیگه کیه؟؟؟؟

یه دختر تپل و دروغ نگم سه تای من.... موهای کوتاه.... پیرهن قرمز به همراه شورت ورزشی که به زور تا رون پاش میرسید از دیدن این صحنه فقط جلوی دهنمو گرفتم.... یا خدا.... روز آخری و دت ابرومونو حفظ کن.... نزنم زیر خنده

-چیه؟؟؟ برو بر منو نگا میکنین؟؟؟ آدم ندیدین؟؟؟

من یکی خوشگل ندیدم جون داداش

اینو خیلی آروم گفتم، نمیدونم شنید یا نه؟

اما با صدای بلند بله ای گفت که نزدیک بود گلاب به روتون شه

مژده آروم زیر گوشم خفه شویی گفت و بعد درحالیکه از جاش برمی خاست دستشو به سمت گودزیلا جون.... چیز ببخشید مریمون دراز کرد: خوشوقتیم خانوم؟؟

-عسل جووون... میتونین منو عسل جون صدا کنین

یا خدا!!!! اعتماد به نفس اینو اگه پلانکتون داشت الان کل زنجیر غذایی رو اشغال کرده بود....

عسل جون؟؟؟ ماذا فاذا؟؟؟

درحالیکه سعی در کنترل خنده ام داشتم (من امروز چه شکر شدم...) گفتم: ببخشید عسل جوون... اگه اجازه بدین من میخوام با بچه ها خداحافظی کنم

-چرا عزیزم قراره سفرقندهار بری؟؟؟

-نه قراره سفر شکرستون برم

-آها پس مشکلی نیست....

مشکلی بود هم مال خودت بود... مانی جون کجایی؟؟؟

بی توجه به عسل جووون پله ها رو دوتا یکی کردم و پریدم تو زمین... بچه ها کنار زمین ایستاده بودن و هرکسی آروم آروم واسه خودش گرم میکرد تا مربی بیاد.

خواستم منتظرشم مژی و مربی هم بیان که دیدم عسل جووون خودش نفس نفس زنون داره میاد... مژی به سمت من دویدو سقلمه ای به پهلوام زد: خاک برسر چرا عین بز گذاشتی رفتی؟؟؟
وایسا منم بیام دیگه.....

- حالا که اومدی

باحالت زاری گفت: اگه اون گنده بک منو میخورد چی؟؟؟

ریزریزکی خندیدم و اشاره ای به عسل جووون زدم که داشت شرح فراق منو واس بچه ها توضیح میداد (همین قضیه ادامه ندادنم رو) حرفش که تموم شد اول از همه خودش به سمتم اومد، یه دست ورزشکاری داد: موفق باشی عزیزم

واااای خدایا... چه مودب شد یهویی؟؟؟

- نه بیچاره از اولشم خوب بود... از این چاقای مهربون... فقط اگه لباسشم متناسب با وزنش میپوشید دیگ خوف بود

تشکری کردم و اشکی که می رفت از گوشه چشمم پایین بیاد رو پاک کردم... نامرد حتی نگفت نرو... حتی علت نخواست... خو شاید من یهویی پشیمون شم بمونم... مانی جون گفته بود مربی جدید مثل اون نیست... هی دل غافل

یکی یکی بچه ها رو درآغوش گرفتم و باهاشون خداحافظی کردم.

چه لحظه ی بدیه ها!!!

بعد دو سال دارم ازشون جدا میشم... دلم برای تک تک بچه ها تنگ میشه... حتی دیوونگی های سارا... پری... واسه محافظه کاریای فاطمه... واسه جیم زدنا ی نسیم با حسین، که حالا دیگه اونم نیست... واسه شیطنتای مژده

فاطمه- وای دختر اینطوری آب غوره نگیر... الان اشک منم درمیاد

اصلا نفهمیدم کی گریه ام گرفت... منم خرما!!! یه کاری میکنم خودم تو گل میمونم... اما نه... من قراره بچسبم به درس

آهی کشیدم و خودمو از بغل فاطمه بیرون کشیدم

ایش کی میخواد با سارا و دارو دسته اش حرف بزنه؟

تنها دستمو به سمت سارا دراز کردم و خدارو شکر که دل به دل کانال کشیه

اونم تلاشی برای تکون دادن خودش نداشت چه برسه به بغل و روبوسی....

پری-حالا واس چی میخوای بری؟؟؟

چه عجب بالاخره یکی اینو پرسید؟؟

مونده بودم چی جوابشو بدم که کسی گفت: معلومه دیگه... تو فوتبال که چیزی نشد لاعقل بره

بچسبه به درسش

متعجب به سمت سارا برگشتم: آره خوب نه که سارا از این جا به لالیگا رسیده خیلی حسادتم شده

همه خندیدن که سارا دوباره گفت: اینجا چیزی نشدی ولی پشت تلفن خوب نامزد نامزد

میکردی... دیگه این همه رفتی اومدی بالاخره مخ پسره رو زدی؟؟؟

این بار متعجب ترنگاش کردم: این چه طرز حرف زدنه؟؟؟

-چی میگی تو سارا؟؟؟!!!

-خودت بهتر میدونی

-نه نمیدونم

پری خندید و گفت: امیرو میگه

بابا نابغه... اونو که خودمم فهمیدم... نامزد چیه؟؟؟

سارا که انگار متوجه منظورم شده بود نیشخندی زد و گفت: آره عزیزم... داشتنی با مزاحم سیریش

آقاتون میحرفیدی مام اونجا بودیم...

-خوب زیارت قبول

پری-خدا بده شانس

اعصاب یکی به دو کردن با این دو تا نفله رو نداشتیم... به تمسخر آمینی گفتم و به سمت مژده رفتم. درحالیکه باهم به گوشیه زمین میرفتیم پرسید: چی زر زر میکردن اون دو تا؟؟؟

-هیچی بابا حرف مفت

-الان بیخی ولی بعدا باید مفصل برام تعریف کنی ها!!!

-خاااا

-راستی شکو الان میخوای بری؟؟؟

-نه پس الان میخوام بیم

-چی گفتن مگه یهو حرصی شدی؟؟؟

-هیچی... بمونم باهم بریم؟

-نه جوجو خودت برو... من پری میاد دنبالم قراره چند روز بریم تهران پیش مامان

-آهاااا... خو باشه سلام برسون

-فداتت

بغلش کردم و بعد درحالیکه دستمو رو هوا به نشانه خداحافظی تگون میدادم ازش خداحافظی کردم....

اووووف... کی میخواد این همه راهو برگرده؟؟؟!!!

شانس مام هر موقع به ایستگاه تاکسی میرسیم خالیه... تموم راهو پیاده گز کردم و کلی بد و بیراه نثار خودم و هوا و در و تخته... از هوای بهاری بیزارم... شکوفه دادن درختا رو دوست دارم اما زیاد با هوایش حال نمی کنم.... تکلیفش روشن نیست میخواد گرم باشه یا سرد؟؟؟؟ بارون بیاره یا آفتاب بتابه؟؟

باز اون بادهای الکی یهویی که می وزه....

-خااااا الان میگم دیزاین فصل ها رو عوض کنین شکوفه خانوم خوشش نیاد

دست شما مرسی

-خواهش...جای این همه فک زدن بین امیر و علی کوشن؟؟؟

اوایا...راست میگه ها...حواسم نبود

نگاهی به اطراف انداختم.من کجام؟؟؟ اینجا کجاس؟؟؟

از دور مغازه رو دیدم اما کسی جلوش نیست که....

-خو حتما داخلن

شونه ای بالا انداختم و به سمت مغازه به راه افتادم از یه طرف استرس گرفته بودم.

با فرهاد چه جوری صحبت کنم؟؟؟ آخه واقعا نمیدونم تو این جور شرایط چی باید گفت؟؟؟

با فرهاد دوست هستیم...خیلی هم راحتیم...اونقدر که باهم شوخی کنیم و تو سر و کله هم بزنیم

ولی دیگه نه در این حد که بخاد جای دوستاشم با من درد و دل کنه...البته خدایی بگم من اگه بودم با علی دردو دل نمی کردم...درسته وقتی جدی میشه واقعا جدیه اما آدم نیست که همه چی رو به مسخره میگیره...میخواه فاز آدم رو عوض کنه...

نگاهی به داخل مغازه انداختم...اوایاایا اینجام که نیستن؟؟؟ په کوشن این دوتا؟؟؟

کصوووفطایا...منو قال گذاشتن کجا رفتن؟؟؟

کمی سرگردوندم اما واقعا نیستنا...حالا علی هیچی این پسره ی خل چرا مغازه رو به امان خدا ول کرده؟؟؟

-با کی کار....

هنوز حرفش تموم نشده بود که من بلانسبت بز به فکراینکه امیره برگشتم پاچه بگیرم(البته فک کنم سگ بود): امیر....

خواستم بگم امیر کجایی شماها که حرف تو دهن خودمم ماسید.

یا خدا!!!! این کیه دیگه؟؟؟

یه پسر جوون ۱۹،۲۰ ساله...تیرپ مشکی...قدشم یه یه وجبی از من بلندتر بود(بنده خودم ۱۶۶ دارم) خلاصه وایساده بود و باخم عمیقی که هر لحظه امکان خفه کردنم میرفت گفت: بفرماید با کی کار دارین؟؟؟

-فک کنم دیفونه بود

فقط دیفونه؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و راه افتادم، همونطور شماره علی رو هم گرفتم

امیر

-خره درمغازه رو ببند دیگه

اشاره ای به کیوان که از دور میومد کردم و گفتم: بهش زنگ زدم سپردم...بریم؟؟

-ناراحتی بمونیم؟؟؟

-خفه شو...میگما از الان زود نیست بریم سرکوچه شون وایسیم؟؟؟

-نه بابا...البته یه چیزیم هستا....

دستامو انداختم تو جیبم:هوم؟؟؟

-اگه خداحافظیش فقط چهار تا ملچ ملوچ و بوس بوس نباشه بیچاره شدیم رفت...باس دو ساعت

دیگه وایسیم...!!!

-ای بترکی که من عقلمو دست تو ندم

-خودت بترکی جفنگ....مگه خودت اراده نداری؟؟؟

تو جام وایسادم وگفتم: خودت برو گمشو من کار و زندگی دارم

خواست چیزی بگه که صدای موبایلش بلند شد.نگاهی به صفحه اش انداخت و گفت:

برو...برو...منو آجیم دوتایی میریم

-آجیت ای (باز) کیه؟؟؟

-هی هی هی هی هی...بچه ها وایسین...وایسین من اومدم

ضربه ای به پیشونیم زدم.خدایا اینا رو به اعصابم و اعصابمو به تو سپردم..... خودش کم بود،

آجیشم اضافه شد.

-علیک سلاااام... تو الان رفتنی از ما دیدی؟؟؟

یه چند ثانیه ای فک کرد و سری تکون داد:ها؟؟؟

علی خندید و گفت: آخه میگی وایسید وایسید

خندید: آها... نه خواستم جو بدم

علی-جوت تو حلقه

بی اعتنا گفت: خاک تو سرتون میخواستین بیاین به منم میگفتین دیگه...سوتی دادم خفن

-هه فک کردیم باز دعوات شد که....

الکی چپ چپ نگام کرد و گفت:نشد دعوام بشه...پسره ی پررو انگاری ارث پدر طلبکار بود

علی-پسره کیه؟؟؟

اشاره ای به من زد و گفت: نمیدونم از بچه های مغازه بود

با شنیدن حرفش ابرو هام تو هم گره خورد، جز کیوان کسی مغازه نبود...یعنی؟؟؟

-پسره کی بود؟؟؟

-وااا...الآن به علی گفتم

-اینو فهمیدم

پرید میون حرفمو با حرص گفت: من چه میدونم همون که اون روز هی بهت گیر میداد

ابروهامو تو هم کشیدم: کیو میگی؟؟؟

-اههههه...اسمشو نمیدونم...پیمان بود...کیوان بود...کامران بود...همون قد کوتاهه دیگه...تو

نمیرفتی کنار...هی بهت میگفت آدم باش

-خیلی ممنون از مشخصات دادنت

لبخندی زد و گفت: خواهش میکنم

علی-کیوانو میگی؟؟؟

ادامو درآورد و گفت: هه هه هه... یعنی من میخوام بدونم یکی جلو شمام اینجوری سوتی بده
وحشی میشی رم میکنی؟؟؟

به جای من علی خندید وگفت:سوالا میرسی ها!!!! این که کلا وحشی هس

ضربه ای به بازوش زدم:از اثرات هم نشینی با تونه دیگه بزغاله...

و خطاب به شکوفه ادامه دادم:تو چرا هنو وایسادی؟؟؟

-چیکار کنم الان؟؟؟

علی نگاهی به من انداخت که یعنی واقعا خنگه ها!!!! سری تکون دادم و گفتم: اگه اشتباه نکنم
خانوم قرار بود تشریف ببری با فرهاد صحبت کنی

لبخند رو لبش ماسید: تنها برم؟؟؟

علی-نه الان میگم ایل و طایفه شونم بیاین

-برو بابا....من تنها نمیرم

-واااای لولو میخورتش

-خوب شما دو تام بیاین دیگه!!!!

من-شکوفه اذیت نکن دیگه

-ولم کنین بابا...من بمیرم تنها نمیرم

شکوفه

به خودم که اومدم درست جلوی واحد فرهاد اینا بودم و خاله فرشته هم رو به روم....

ای خدا غلط کردم....نگاهی به جاکفیشیون انداختم....یکی از کفشای فرناز نیستا....بگم با فرناز
کار دارم....جیم بز نم....

صدای خاله منو به خودم آورد: بیا تو مادر...

مثل مشنگا زل زدم تو چشم خاله فرشته و بی اختیار به دنبالش وارد شدم. من الان چیکار کنم؟؟؟

یه کوچولو استرس گرفتم... نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به فرهاد که روبه روی تلویزیون نشسته بود و هر چند دقیقه آهی می کشید انداختم. بهتر نیست اول به خاله بگم بعد با خودش صحبت کنم؟؟

این روزا حال خاله هم زیاد خوب نبود... اینو از صحبتاش با مامان متوجه شده بودم... غصه ی فرهاد رو میخورد... حق هم داره... پسرش یهویی بی دلیل تو خودش و هرکاری هم میکنه نمیگه چشمه؟؟؟

- بشین شکوفه جان... فرناز الان میاد

کمی دست دست کردم: راستش خاله...

والله ای خدا... همه اش تقصیر امیر و علیه اگه اونام میومدن من الان مشکلی نداشتم... بگم اومدم فرهاد با من درد و دل کنه؟؟؟ پسره حرف اون دو تا گودزیلا رو نگرفته... اون وقت توقع دارن من قانعش کنم به کسی که دوشش داره فکر نکنه... آخه مگه این چیزام زوریه؟؟؟

خاله که انگار اصلا متوجه فاز من نبود نگاهی به فرهاد انداخت و گفت: میبینی تو رو خدا بچه ام چش شده؟؟؟ صبح تا شب تو خودش... باز سرکار میرفت بهتر بود... نمیدونم کدوم خونه خمیری بش گفته مرخصی بگیره...

با شنیدن حرفش فقط خودمو گرفتم که نزنم زیر خنده... خو معلومه کدوم خونه خمیرایی پیشنهاد دادن دیگه...

- تو بشین من یه چایی بریزم الان میام

- مرسی خاله زحمت نکشین... میخوام برم...

داشت میرفت که یهو برگشت و آروم طوری که انگار نمیخواه کسی بشنوه گفت: شکوفه جان مادر میشینی با این بچه حرف بزنی؟؟؟ شماها جوونین... به من که چیزی نمیگه... ببین میتونی از زیر زبونش حرف بکشی؟

اینکه چرا فرناز اینکارو نکرده رو به خوبی میشد حدس زد... اما چرا فرهاد به خاله چیزی نگفته برام عجیبه... فرهاد حتی آب خوردنش به مامانش می گفت... یعنی چون با مامانش خیلی صمیمی بود همیشه راجب همه چی باهاش صحبت می کرد... خاله هم خوب بود... مامان خودم سعی میکرد با بچه هاش جدای از هرچیزی دوست باشه...

به آرومی سری تکون دادم: حتما

خاله دستی به شونه ام کشید و به سمت آشپزخونه رفت...

نگاهی به فرهاد انداختم... حسابی غرق دنیای خودش بود... یه دستشو پشت گردنش انداخته بود و با دست دیگه اش هم کنترل رو گرفته بود...

به سمتش رفتم: سلام

به آرومی به سمتم برگشت و به نشانه تعجب ابروهاشو تو هم کشید: سلام تو کی اومدی؟؟؟

- همین تازه... اینقدر غرق فیلم بودی اصن نفهمیدی؟!!!

کمی خودشو کنار کشید: بیا بشین... فیلمش خیلی باحاله... تازه به جاهای حساسش رسیده اونقدر با ذوق گفت که یه لحظه فک کردم خوده دختره تو فیلم بازی میکنه... فیلمش پلیسی بود و اینطور که فرهاد محوش بود، به خوبی می شد به کل ماجرا پی برد
- ماجراش راجب یه افسره که به عنوان نفوذی وارد یه باند میشه

پریدم میون حرفش و خودم ادامه دادم: افسره عاشق دختر رئیس باند میشه؟

سری تکون داد: آره... دختره هم ازش خوشش اومده... ولی واس اینکه بهش وابسته نشه میذاره
میره...

- خوب؟

- خوب پسره هم عصبی میشه... با همه مشکل پیدا میکنه...

- همه اش خودشو درگیر کار میکنه... (به تلویزیون نگاهی انداختم و با دیدن ماموری که در حال شلیک ناخودآگاه برمگشت و همون لحظه هم دختری فرار میکرد گفتم:) بعد اتفاقی تو یه ماموریت دیگه دختره رو میبینی... اما دختره سعی میکنه خودشو مخفی کنه... ولی آخرش همو پیدا میکنن...

این بار اون پرید میون حرفم: دیدی فیلو؟

- هی برار جان (برادر جان) دختر نیستی رمان بخونی که... نه ولی میشه حدس زد

در حالیکه به صفحه ی تلویزیون و دختر و پسری که دست تو دست هم تو یه جنگا مشغول فرار بودن چشم دوخته بود گفت: ولی من دیدم...آخرش دختره با پسره فرار میکنه...از راه همین جنگلا از کشور خارج میشه و دوتایی تو یه جای جدید زندگی میکنن کم کم دارم شک میکنم!!!!...نکنه این پسره یه خیالاتی داره؟؟؟
واس همین گفتم: اینترپل هم دنبالشون نیست؟؟؟ خیلی راحت تو یه مملکت غریب هویتشونو جعل میکنن؟؟.... اینا همه فیلمه...داستانه...

با تردید نگام کرد. یا خدا!!!! پسره جدی جدی خل شده ها!!!!!! خو فیلم و سریاله دیگه...شک داری؟؟؟

نکنه جو فیلم گرفتتش؟؟؟

واسه اینکه فکرای پوچی که مطمئنم به سرش زده رو از بین ببرم گفتم: فرهاد جان اینا همه اش داستانها...نویسنده از همون اول که شخصیتاشو تعیین میکنه...میدونه میخواد چیکار کنه...میدونه کی به کیه؟؟؟

وقتی شخصیت اصلیشو نوشت میدونه میخواد اونا رو به هم " برسونه "....پس هرکاری میکنه...هر جورم که پیش بره...حتی اگه از هم جدا بشن...حتی اگه رسیدنشون سخت باشه...آخرش همه چی دست به دست هم میده که اونا رو به هم برسونه...میفهمی چی میگم؟؟؟
(البته این قضیه رو کلی گفتم...فقط محض تاثیر گذاری بیشتر دیگه...خخخخ)

با اینکه انگار تحت تاثیر قرار گرفت اما ابروهاشو تو هم کشید و گفت: شکو مشکوک میزنیا...این چیه میگی؟؟؟

اوا!!!! یادم رفــــت از اول همه چیو مت آدم بگم...

سری تکون دادم و گفتم: امیر و علی رو که میشناسی!!!!

–هان؟؟؟

بعد انگار که متوجه منظورم شده باشه حرصی به نقطه ای خیره شد: اووووف....یه آدم نداریم دور و برمون بتونیم باش دردو دل کنیم کل شهر خبر دار نشن...

خندیدم و گفتم: اونا چیز خاصی نگفتن... فقط گفتن مثل اینکه آقا فرهاد ما یه جاهایی گیر کرد و چشمکی زد.

-همین؟؟؟ از کجا فهمیدی قضیه پلیسیه؟؟/

-اونطور که تو به تلویزیون زل زده بودی...

-بابا فیلسوف...بابا نابغه!!!!

خندیدم و برای اینکه خودش همه چیو بگه گفتم: حالا جدای از شوخی فرهاد راست میگن؟؟؟

خندیدم و برای اینکه خودش همه چیو بگه گفتم: حالا جدای از شوخی فرهاد راست میگن؟؟؟

نفسشو با صدا بیرون داد و بیخیالی گفت

-! بگو بینم....

نمیدونم چرا تفره(طفره؟؟) میره و نمیخواد بگه...اما من سپیچ تر از این حرفام...

دوباره به تلویزیون چشم دوخت: شکو ول کن...بذا بینم فیلم چی شد؟

کنترل رو از دستش کشیدم و درحالیکه چند قدمی عقبتر میرفتم گفتم: تو گفتی دیدی....آخرشم که معلومه....بگو چه مرگته!!!

-لا اله الا الله....آدم قحطی بود منو گیر تو انداختن؟؟؟

خبیث خندیدم و درحالیکه کنارش می نشستم گفتم: دیگه دیگه...حتما یه چیزی میدونستن...

-خوبم میدونستن...

-فرهاد تعریف کن

-از چی بگم؟؟؟

-از یه مرد خسته... و مسرانه گفتم: تعریف کن دیگه

-چیو تعریف کنم؟؟؟ همه چیو که علی گفته

-ای بابا... آخه علی چی میدونست که بگه؟؟؟

-از همون چهار تا چیزی هم که میدونست داستان ساخته

-فقط داستانه؟؟؟

چپ چپ نگام کرد: نه حقیقته...

متاسف سری تکون دادم و درحالیکه واقعا از این وضعیت ناراحت بودم گفتم: ولی هرچی که علی گفته بود و من امروز در تو دیدم

سرشو خاروند و گفت: میتونم باهات راحت باشم؟؟؟

سری تکون دادم و برای اینکه راحت تر باشه گفتم: بین خودمون میمونه

-نمیدونم... شاید علی راست میگه و من فقط عاشق چش و ابرو و شیرین زبونی های سودابه شدم... اما شکوفه یه لحظه نمیتونم چشاشو از یاد ببرم...

سری تکون دادم. درکش میکنم اما نمیتونم همدلی کنم دیگه (خودتون یه شکلک خبیث بیان)

-یادته یه چند وقتی گفتم درگیر یه پرونده ام؟؟؟

دوباره سری تکون دادم.

-مربوط به یه باند قاچاق بود که از تهران اومده بودن و یه معامله ی کلان داشتن... قرار بود از طریق مرزای آبی مواد جابه جا کنند...

-وانس همین تو پیدات نبود؟

-آره... محل استقرارشون ساری بود و منم باید به عنوان یه جوون خسته که میخواد فرار کنه وارد باند شم...

-خوب؟

لبخندی به لبش اومد: چند باری جلوی سودابه تیرپ اومدم تا تونستم اعتمادشو جلب کنم...

-وایسا وایسا... اول اول چه جوری باهات آشنا شدی؟؟؟

چشمکی زد و گفت: به عنوان راننده اژانس

واااااااا؟؟؟ خو چرا قیافه تو همچین میکنی؟؟ راننده آژانس چشمک داره؟؟؟

- نه گلم... ولی اگه قبلا به دوستش نسبت داده شده باشه... فک کنم داره

هییییی خاک به سر اااااااا!!!! اینم لو رفت؟؟؟

کمی خودمو جمع کردم و گفتم: خسته نباشی... توقع داشتی به یه راننده آژانس اعتماد کنه؟؟؟

- نه هر راننده ای... ولی راننده آژانسی که میفهمه تو مواد فروشی و حتی کمکت میکنه که دو کیلو

جنس ناقابلی رو که انداختی تو ساک و میگی مسافرم رو برات نجات میده فرق میکنه

- واقعاااا تو یه همچین کاری کردی؟؟؟ دیوونه اگه بلایی سرت میومد چی؟؟؟

- بابا بچه های خودمون بودن

با شنیدن این حرف نفس راحتی کشیدم اما چپ چپ نگاهش کردم: ما رو باش فکر کردیم... فری،

سوپرمن شد که!!!!

- خخخخخ... از اونجا بود که بام صمیمی تر شد... مادرش مرده پدرش هم رئیس یکی از باندهای

معروف موواد مخدره... البته خودش تا به حال اونو ندیده و پیش عمه اش بزرگ شده... خیلی دختر

تیز و فرزیه... عاشق نقاشیه و گرافیک میخونه... میدونی اصلا روحیاتش با هم جور درنمیاد...

چقدر فرهاد حالش عوض شد وقتی راجب سودابه حرف میزنه؟؟؟ اصلا انگار نه انگار همین آدم بود

که تا دو دقیقه ی پیش تو خودش بود....

- منم طبق نقشه داستان جوونی رو براش تعریف کردم که مهندس بیکار از یکی از دانشگاه های

معتبر کشوره و حالا داره برا مخارج خانواده اش تو یه آژانس کار میکنه... یه چند وقتی گذشت که

بم پیشنهاد داد باهاش همکاری کنم... هم درآمدش خوبه... هم...

لبخندش عمیق تر شد: هم جوون خوب و پاکیم...

- آورییییی بهش که اینقد به فکر افزایش پاکی این جوون بوده...

- شکو تیکه میندازی؟؟؟

- نه دارم از این عشقی که تو این قضیه موج میزد تعریف میکنم...

یه چند ثانیه ای دلخور نگام کرد ولی می ارزید...درسته فرهاد خیلی از این ماجرا لذت میبره...اما خداییش من هیچ به خود گرفتی تو این اجرا حس نمیکنم...تو رو برده تو یه باند مواد،چون جوون پاکی هستی کمک حال خانواده ات شه؟؟؟ اصن داریم؟؟؟

-همین که به فکرم بود برام با ارزشه....

-بله اگه واقعا تو این شرایط بودی با ارزش تر هم بود وقتی می گرفتنت و تنها نون آور خونواده میوفتاد گوشه زندون

-کسی با خورده ریزه ها کاری نداره...اونا نهایتش یه چن وقت حبس بکشن

-آها اونوقت عمه ی منو فقط وقتی با مواد بگیرن اعدامه؟؟؟

درسته الان وقت بحث کردن نیست...اما چون برای خودم پیش اوومده...نمیخوام فک کنه همه چی خوبه و با ذهنیتی که برای خودش ساخته زندگی کنه...

-شکوفه چرا گیر دادی بگی بده؟؟؟

-به همون دلیلی که تو گیر دادی بگی خوبه...

-تو که تا به حال ندیدیش

والاای الان چش ابرو تعریف میکنه...بابا فهمیدیم خوشگله...

-ولی تعریفشو شنیدم

پوزخندی زد و گوشیشو برداشت، کمی باهانش ور رفت و به سمتم گرفت:اینو ببین....این دفعه که رفتیم سرکار یه عکس بدون گریمشو میگیرم...

گوشیو از دستش گرفتم و به دختر سیاه سوخته ی داخل عکس چشم دوختم.

پوستش برنز بود البته فرهاد گفت با گریم...ولی خیلی طبیعی بود...درست مثل کسایی که

پوستشون سبزه اس...موهای مشکی ویز ویزی که از زیر کلاه بیرون زده بود...چشای تپله ای توسی که داد می زد لنزه...بینی خوش فرم و کشیده و لبایی کوچیک که ابهت خاصی به چهره اش می دادند...درمجموع فیسش خوب و اجزای صورتش متناسب بود اما اینی که من تو عکس دیدم واقعا هیچ جذابیتی نداشت....یعنی خوب بود، خوشگلگی که میگفتن نبود....

-عکس از چهره ی طبیعی خودش ندارم....ولی حتما میگیرم ببینیش

چه میدونم...این بچه هم از دست رفت دیگه...تو سکوت نشسته بودیم که زنگ در به صدا دراومد.یا خدا فرناز اومد؟؟؟

من پیرم الفرار که الان خاله اونو میندازه به جونم....کیفم رو برداشتم از جام برخاستم

-چرا پاشدی؟؟؟

-باید فرناز باشه

خبیث خندید و گفت: خو بمون دیگه....عشقت هم که اومدو....

خاله درست جلوی در بود و فک کنم داشت به فرناز میگفت که من باهاش کار دارم.سریع به سمتشون رفتم و طوری که انگار خیلی عجله دارم شروع کردم به پوشیدن کفشام. فرناز هاج و واج نگام کرد:شکوفه جون با من کار داشتی؟

-نه عزیزم کار خاصی نبود...حالا بعدا میگم

خاله-کجا؟ شام پیش ما هستی دیگه

-نه قوربونتون خاله تازه مامان زنگ زد...نمیدونه من اینجام زودتر برم

فرهاد خندید و گفت:شب شده بذرا بره پی کارش الان همه سهم شام منم میخوره

-حیف که باید برم وگرنه نمیداشتم یه لیوان آبم بهت برسه

-بور...دربور(برو...زودتر برو)

خندیدم و دستی رو هوا تگون دادم. خدا روشکر فرناز خفتم نکردها!!!!

برای هزارمین بار نگاهی به ساعت انداختم.

علی-اووووف رفته اون بالا چسبیده؟؟؟

-علی چقد غر میزنی؟ میاد دیگه

به در خونه ی فری اینا چشم دوخته بودم که علی ضربه ای به پیشونیش زد و اوه اوهی گفت.

-چیه؟؟؟ چی شده؟؟؟

-امیر خفه شو....روتو اینور نکن

خواستم علتشو پرسیم که دختر ریزه میزه وظریفی سلام داد. کمی فکر کردم تا بشناسمش...هاااا
خواهره فرهاده که...

درحالیکه نگاش به من بود باعلی مشغول سلام و احوالپرسی شد:خوبی علی؟؟؟ اینجا چیکار
میکنی؟؟؟

-مرسی تو چطوری فرناز؟؟؟ خانواده خوبن؟؟/همینطوری...منتظر دوستمونیم

-منتظر فرهاد؟؟؟

-آخه فرهاد بود میگفتم فرهاد دیگه...

-چه میدونم...آخه ندیدم دوستاتون این ورا باشن

-دوست امیره

لبخندی به روم زد و آهانی گفت.

علی-نمیخوای بری خونه؟؟؟

فرناز درحالیکه نگاش به من بود گفت:هان؟؟؟

اینبار علی بلندتر گفت:میگم خونه نمیری تو؟؟؟

-هااااان چرا...

هول هولکی خداحافظی کرد و رفت.

علی-دخترم دخترای قدیم...

-خوب حالا...این چرا اینقد گیج میزد؟؟؟

-واقعا نفهمیدی؟؟؟ عشق منو داشت با چشاش میخورد

خودمو انداختم تو بغلش و واسه مسخره بازی گفتم:اووووف قوفونش نشم

از خودش دورم کرد و گفت: خاک به سرت جفنگ تیتیش... قوفونش یعنی چی مرتیکه؟؟؟
با عشوه چشم غره ای نثارش کردم: خاک به سر خودت کچل... آدم نیستی که... میرم عفش خودمو
بغل میکنم

متعجب نگام کرد: امیر تونم آره؟؟؟

خندیدم که گفت: عجب... عجب

و اشاره ای به در خونه ی فرهاد اینا انداخت. اووووف بالاخره این دختره اومد.

—بگم؟؟؟

قیافه مو مظلوم کردم: علی دادا؟؟؟ داشتیم؟؟؟/

خبیثانه خندید و سری به نشانه تایید تگون داد.

نگاهی بهش انداختم که در حال نفس نفس زدن بود: دنبالت می کردن؟؟؟

—هی آقا— از دست فرناز گریختما!!!!

علی— داشت میخوردت مگه؟؟؟

—ها؟؟؟... خو الکی گفتم با فرناز کار دارم... خودش اومد داشت سه می شد

علی— ای بابا می گفتمی مخشو کار میگرفتیم که

—مگه شماها دیدینش؟

—ب—ه خسته نباشی... دو ساعته اینجا اسگولیم ها!!!!

وباشیطنت ادامه داد: وایساده اینجا هی آقا امیر... آقا امیر میکنه...

این چش سفید هم خود شیرینیش گل انداخته بود همه اش دلبری میکرد... خواهر جان نبودی

ببینی که

شکو چپ چپ نگاهی به من انداخت و گفت: فرناز؟؟؟

سری تگون دادم: اوره چیه؟؟؟

-میگم چه خر ذوق بود خوب بر خورد میکرد

علی-فرناز هر ۱۲ سال یه بار اینطوری میشه

-خخخ اشکال نداره...همین خوبه

-بله؟؟؟

این صدای شکوفه بود که با عصبانیت منو خطاب قرار میداد: این فرناز من از وقتی یادم میاد
گند اخلاق بود

علی-البته ربطی هم نداره ها!!! این امیر هم هرچی از تو یادشه داشتی دعوا می کردی...شاید
باورت نشه ولی از دور می بینتت جیغ میکشه

برگشتم سمت شکوفه تا عکس العملش رو ببینم، اونم به چشام خیره شده بود و مثل خودم
چشاش می خندید اما اخمی کرد و خطاب به علی گفت: کوووووفت دیوونه...

وبه طعنه گفت: خوب البته آدما جاهای مختلف رفتارشون تغییر میکنه

علی-من نمیدونم...درهر صورت شما دوتا جفتتون خلین...تموم شد رفت

شکوفه-تو خوبی...بابا تو خوبی

-من خوبم دیگه...پس چی؟؟؟

-پس کووووفت...

با شیطنت گفتم: فرنازم بد نیست...

شکوفه این بار حرصی تر گفت: اصن تو خوبی...فرنازم خوبه....

وبا دلخوری اومد که بره، درهمون حال هم به عمد با ساکش محکم خورد تو پهلووم. کصوووفت
وحشی...

-خانووووم دستم

شکوفه

کووووفت...زهرمار...کاش میزدم میپکیدی...

ولی با حرص گفتم: بیخشید حواسم نبود

زیر لب حقت بودی هم نثارش کردم که بلند خندید. کووووفت...بی چشم و رو...

-خنده داره؟؟؟

علی که تمام سعیشو میکرد به ما دو تا نگاه نکنه و نزنه زیر خنده مشغول دید زنی افق شد.

امیر-خو به نظرم دختر خوبی اومد

آره دختر خوب...برو بگیرش دیگه

-خیلی دختر خوبیه...مجردم هس...

اومدم برم که دریک حرکت خبیثانه کنش رو کمی درآورد و دوباره انداخت تو تنش(یه حرکت

قیصروار بود)

فقط خودمو عقبی کشیدم که نیوفتم تو بغلش.

اخم عمیقی کردم و خواستم چیزی بگم که علی پیش دستی کرد: امیر دادا...ته...حال...خاره؟

(حالت خوبه؟)

خخخخ...گیلکی حرف زدنش تو حلقم

طلبکار نگامون کرد: کتم رو جابه جا کردم...اونم مورد داره؟؟؟

-نه فقط کتت تو حلق من بود...

الکی مثلا متوجه نشده بیخشیدی گفت و با شرمندگی(البته صورتش از خنده قرمز شده بود)

سری تکون داد.

-خواهش...بچه ها اگه کاری ندارین من برم خونه؟

علی-برم خونه چیه؟؟؟ بیا تعریف کن ببینیم جریان چیه؟؟؟

امیر-خخخخ الان حوصله نداره...

یعنی یه جوریم میزنم....

فک کنم از تو نگام فکرمو خوند که خندید وبا مهربونی گفت:آقا من تسلییییم.....

حسابی امروز خسته شدم حتی حال ندارم بایستم....(اما تو مرام رفاقت این نگاه مهربونش) لبخند کم جونی زدم و گفتم:چیز خاصی نگفت....فقط همونایی که علی گفت رو تعریف کرد

با یادآوری عکسش گفتم:تازه دختره روهم دیدم

علی درحالیکه انگار ازم ناامید شده ضربه ای به پیشونیش زدوگفت:لابد همین عکس سیاه سوخته....

-آره...تو هم دیدی

-برو گمشو شکوفه...من میگم خود دختره رو دیدم این عکس شکل میمونشو به رخ من میکشه...

-واااا؟؟؟علی...

-کوووفت...چیا گفتین؟

این چه طرز برخوردی؟ تو روحیه ام تاثیر میداره خو...

به ماشین کنارامیر تکیه دادم وگفتم:راجب ماموریتش تعریف کرد منم کلی باهش صحبت کردم که این دختره به دردش نمیخوره وهیچ امیدی بهش نیست و این حرفا دیگه

امیر-اون چی گفت؟؟؟

-فرهاد رسما خل شده بابا...هرچی گفتم حرف خودشو میزد

-تا خودش نخواه نمیشه

سری تکون دادم:ولی به حرفام فکر میکنه

خواستم چیزی بگم که دزدگیر ماشین به صدا دراومد...تکیه مو از ماشین گرفتم و با دیدن شایان تو جام صاف وایسادم. این دیگه از کجا پیداش شد؟؟؟ به آرومی سلام و علیکی کردیم.به سردی جوابمو داد و به طرز خاصی به امیر وعلی نگاه کرد.

کمی اونطرف تر رفتیم و علی با صدایی که فقط خودمون بشنویم گفت:من اعصاب خودمم ندارم...میزنم دک و پوز اینو میارم پایین!!!

امیر-بیخیال...بریم کم کم؟؟؟

علی-نه...این راجب ابجی ما فکر بد کرده

بعد جوری که انگارمیخواد شایان بشنوه خطاب به من گفت: خاک به سرت...یه فلش دادم دستت
ها!!!! ملت دخترخاله دارن مام داریم

و زل زد تو صورت تم....ها؟؟؟کدوم فلش؟؟ فلش چیه؟؟

مٹ خنگا نگاش می کردم که با تمام توان روپام لگد کرد. اووووی...وحشی

-خوب چیکار کنیم؟؟ دست دوسته

امیر محض خالی نمودن عریضه خطاب به علی گفت: بیخیال حالا...پیداش میکنه دیگه

علی-یه ذره مسئولیت پذیر باش

-خااا....

شایان که انگار وسیله ای رو تو صندوق عقب گذاشته بود،درش رو بست و رو به من گفت:تا حالا
باشگاه بودی؟

میخواد حرف بکشه...مطمئنن تا حالا خواهر جونش خونه رفته...به این نفله هم گفته که من دیگه
باشگاه نمی رم

-نه خونه ی عمو محمود اینا بودم...

-آها..

نگاهی به امیر و علی انداخت و روی امیر ثابت شد.

-آه آقای راننده...خوب هستین شما؟؟

کاش اون اول که علی میخواست فک این بشر رو پایین بیاره مانع نمی شدیما!!

به سمت امیر برگشتم تا عکس العملش رو ببینم،چشم غره ای نثارم کرد و برای شایان سری
تکون داد.

-آقای راننده پسرخاله تونن؟؟

-هااان؟؟؟

-همین که شنیدی

بلند خندید: تو از کجا میدونی آخه؟؟؟

اخم تصنعی کردم: تحقیق کردم... تحقیق...

-عجب...عجب...مردم چه تحقیقاتی میکنن

-دیگه دیگه...

نگاهی به درمغازه انداختم: کیوان چرا همچونه؟؟؟

-چتونه؟؟؟

نگاشو از من گرفت و به اون سمت برگشت.

کیوان و پرهام و مجید(اوواااا...این کی برگشت؟؟!!) جلوی در مغازه ایستاده بودن و هرکدوم تو یه فازی!

کیوان خشمگین به نقطه ای خیره، مجید با صدای بلند مشغول تعریف خاطرات دانشگاه و پرهام هم مشغول گوش دادن به چرندیاتش...خاک برسر دلم براش تنگید...

الکی مثلا خیلی درس خونه از تعطیلات عید دیگه اینورا پیداش نشده بود. اونم با دیدنم ذوق زده ابرویی بالا انداخت و دستاشو باز کرد.

-به ملنگ خودم چطور مطوری؟؟؟

-تو چطوری خره؟؟؟ چه عجب از درس و مشق دل کندی؟؟؟

-جان امیر اینقده بم فشار اومده

علی-رووووو...واس همینه رنگ و روت واشده؟؟؟

مجید خندید: جون دادا پکیدم اونجا...مٹ پادگان شما نیست که...اومدی سربازی ولی گمت کنن پیش امیر ما پیدا میشی...ما اونجا یه چرتکه دستمون بود مشغول حساب و کتاب.

مجید همچنان مشغول تعریف کردن بود که علی سقلمه ای به بازوم زد و به آرومی زیر گوشم
گفت: ببین کیوون چشه؟؟

-- مریضی مگه؟؟؟ سرهمون قضیه قاطیه... حوصله ندارم بحث راه بیوفته

یه چندثانیه نگام کرد و روشو برگردوند: ولی من میگم...

وبلند گفت: کیوون چته؟؟؟ کشتی هات غرق شده؟؟؟... کیوون باتواما...

اما کیوان اصلا انگار تو باغ نبود...

مجید بازوشو تگون داد که بالاخره سربلند کرد: هاااااا؟؟؟ چیه؟؟؟

پرهام- کیوان خوبی؟؟؟

-آره...

در تمام مدت سعی میکردم چشمام به چشمش نیوفته... اتفاق خاصی نیوفتاده... اما نمیدونم چرا ازش
خجالت میکشم؟؟؟ از اینکه اینقدر به اون دختر نزدیکم میتروسم و به کوچولو(البته با دیدن کیوان)
احساس گناه میکنم

گوشیمو برداشتم و خودمو مشغول نشون دادم. امیدوارم نپرسه شکوفه چیکار داشت؟

واااای اگه بپرسه من چی بگم؟؟؟

-بچه تو چرا اینقدر هولی؟؟؟ ددر دودور که نمیخواستین برین... میخواست با فرهاد بحرفه
دیگه!!!!... میگن آدم از خودش شک داره... همینه دیگه..

کیوان- شکوفه رو دیدیش باهات کار داشت؟؟؟

یا خدا!!!! من الان چی کار کنم؟؟؟

آب دهنمو قورت دادم و سرمو بلند کردم، نگاهی به علی انداختم که اشاره میزد راستشو بگو. یا بخت
یا اقبال دیگه

-آره دیدمش...

مجید- ببخشید شکوفه کیه؟؟؟ با تو چیکار داشته؟؟؟ چی شدی الان؟؟؟

-هیچی قرار بود...

علی پرید میون حرفم و خیلی جدی گفت:جایی کار داشتن...

زهرمار...خو اینطوری میگی پسره چه فکری میکنه؟؟؟ خواستم چیزی نثارش کنم ولی خوب همه حواسشون به من بود.

کیوان سری تکون داد:نفهمیدم...کار داشتن؟؟؟

از جام برخاستم:آره دادا...

مجید یه لحظه با دهن باز بهم خیره شد و سری تکون داد که یعنی جریان چیه؟؟؟

نمیدونم چرا یه چی منو انگولک میده که یه چی بیرونم...مدیونین فک کنین میخوام بگم باهات دوستم...کیوان خودشو جمع کنه....

ولی خوب وجدانمان نمی گذارد کسی ناراحت بشه دیگه...

دستی به موهام کشیدم و در حالیکه به روبه رو خیره بودم گفتم:قرار بود با فرهاد صحبت کنیم

پرهام-ااا...راستی فرهاد چی شد؟؟؟ خبری ازش نیست

علی-بچه ام افسردگی گرفته...گوشه ی خونه اس

مجید-چرا؟؟؟ چه مرگشه؟؟؟

من-چیز خاصی نیست عاشق شده

-فرهاد؟؟؟

علی سری تکون داد و نگاهی به کیوان وبعد به من انداخت.

مجید-خوب صحبت کنین که چی؟؟؟

-اووووف امیر دق میده تایه جی تعریف کنه...من گفتم..

و شروع کرد به تعریف کل ماجرا...

کیوان در تمام مدت با دقت اما کمی ناراحت به حرفاش گوش میداد:خیلی صمیمی اسمتو گفت

متعجب نگاش کردم: کی؟؟؟

آهااا... شکوفه...

—جدا؟؟؟—

سری تکون داد و به طعنه گفت: آره... وقتی گفتم با کی کار دارین یهو برگشت فکر کرد من امیرم

اینا رو به طرز خاصی ادا میکرد و نگاه تیزشو به چشام دوخته بود

شکوفه گفت سوتی داد... ولی اسممو؟! واقعا اینقدر صمیمی خطاب کرده که کیوان شک کنه؟؟؟

شونه ای بالا انداختم. حالا جدای از فکرایبی که کیوان کرده اون چرا باید عین بز منو صدا کنه؟؟؟ خو

مث آدم یه آقا بنداز تنگ اسممون دیگه

علی—خوب حتما به خاطر صمیمیت زیاده

—بله؟؟؟؟!!!—

اینو خودم با تعجب پرسیدم. صمیمیتو از کجات در آوردی؟؟؟

کیوان قدمی به سمتم برداشت وبا حالت دعوا خطاب به علی گفت: چی میگی تو مرتیکه؟؟؟

علی هم که امروز کلا بی اعصاب بود بدون کوچیکترین حرفی به سمتش حمله ور شد و یقه شو

گرفت. باز این قرصاشو چپکی خورد!!! گیر داده به کیوان...

همه به سمتشون رفتیم بلکه جداشون کنیم. جالبیش اینجاست کیوان هم کم نمیآورد... چه در فحش

دادن... چه کتک...

چش و گوشم روشن... سربازی چه کارا که نمیکنه با آدم... تاثیرات رفیق نابابه

—آآآخ چشمم...

—کوووووفت... دو دقیقه خفه شو... یه تیکه یخه دیگه

—عینهو آجر پاره داری می کنیش تو چشمم... فقط یه تیکه یخه؟؟؟

بی اعتنا به من خطاب به مجید خواست که پنبه و بتادین بیاره...

-آخه یکی نیست به این بگه وسط دعوا جمع کن خودتو...

خون خونمو میخورد...هنوز با یادآوری حرفایی که تو دعوا بین من و کیوان رد و بدل شده بود تنم گر میگرفت و دوست داشتم جای اون یه مشت ناقابل با تریلی از روش رد شم... هرچی دلش خواست گفت...چه راجب من چه...

با یادآوری حرفاش دستمو مشت کردم و باحرص گفتم:الدگ یلاقوا...هرچی هیچی نمیگم..

مجید-حرص نخور خونت کثیف تر میشه...

-مجید ببند دهنتو!!! یه جوری میزنم پا نشی ها!!!

علی خندید و درهمون حال که پنبه رو روی زخمم میزد تا عفونت نکنه گفت:تو فعلا خودت پاشو قیصر خان...

مجید هم خندید:چه آرتیست بازی هم درمیاورد...نمیگی میوفتی میپاشی میمونی رو دستمون؟؟؟؟!!!

-میشه خفه شید؟؟؟

دوباره هر دو شروع کردن به خندیدن...زهرمار...

دست علی رو پس زدم و ازجام برخاستم، بی توجه به هردوشون به سمت اتاقم رفتم و درو محکم بستم...

هنوز خاطرات آن روزها برایش زنده بودند..هنوز صدای جیغ جیغ معترض فهیمه که میگفت:مگه بابایی فقط بابایی اونه؟؟؟

درگوشش میپیچید...هنوز آن گریه ها و درخود رفتن ها،کنار درختایی که با بابایی کاشته بودند زنده بود...

هنوز یادش نرفته بود دختری را که به بهانه ی غذا بردن هم که شده خلوت پسر دایی تخسش را به هم میزد و یک جورهایی خودش را دردش جا میکرد...

-هووووی کجا سرتو انداختی...یه وقت یه کمکی نکنی؟؟؟

گل و گیاهان گرفته تا کود دادن به درخت ها و سم پاشیشان... برای همین هم بود که همیشه خدا سرسبز و سرزنده بودند... اصلا این خانه همیشه بوی طراوت میداد...

نفس عمیقی کشید و نگاهش را به نقطه ی دیگری دوخت...

تاب چوبی که بین دو درخت گردو بسته شده بود... این را بابایی برای تینا کوچولو بسته بود... با یادآوری تینا لبخندی زد... اصلا به خاطر شیطنت های تینا کوچولو بود که به خانه ی بابایی پناه آورده بود... موقع کنکور بود و کوچولوی تازه به حرف آمده ای که در هر گوشه ی خانه و رجه و رجه میکرد...

در این یک سال خیلی با بابایی اخت شده بود و بیشتر از هر چیز با او مثل یک دوست صمیمی بود...

آنقدر در افکارش غرق بود که حتی متوجه گذر زمان نشد... صدای محکم برخورد ظرف و ظرفی به زمین آن هم درست کنار گوشش، آنقدر ناگهانی بود که بی هوا پرید و به سمت صدا برگشت.

این دیوانه دیگر از کجا پیدایش شد؟؟؟

-به تو یاد ندادن عین آدم رفتار کنی؟؟؟

-نه یاد ندادن... این ناهار ته... خواستی بخور نخواستی نخور...

-نمیخورم جمع کن برو...

-من وظیفه ام بود واسه ات بیارم... نمیخوری خودت بردار ببر..

-نه بابا؟؟؟ کی این وظیفه خطیر رو به شما سپرد؟؟؟

-شخصیت انسانیم... بدبخت بگیر از گشنگی ضعف میکنی...

بد جوری از حرف این دختره عمه ی پررو حرصش گرفته بود... خوبه سالی به دوازده ماه همدیگر را

نمی دیدند... حالا چه شده که این دختر پيله کرده به او؟؟؟

لگدی به سینی روی زمین زد و تقریبا تمام محتویاتش را پخش زمین کرد...

-شما وظیفه تو انجام دادی... ناهار تو آوردی... خوش اومدی...

وبا سر اشاره ای زد که یعنی برو

- شما وظیفه تو انجام دادی... ناهار تو آوردی... خوش اومدی...

وبا سر اشاره ای زد که یعنی برو

از شنیدن صدای شکسته شدن ظرف ها تقریبا تمامی اعضای خانواده پریدند پای پنجره تابینند
چه اتفاقی افتاده؟؟؟

- تو فکر کردی کی هستی؟؟؟ زیادی لی لی به لالات گذاشتن دور برت داشته!!!

امیر از جایش برخاست و در حالیکه نگاه پراز خشمش را به او دوخته بود به سمتش رفت

- بین بچه... تو کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکن...

عمه حوری که به خوبی دخترش را می شناخت پله ها را دو تایی کردی به سمتشان رفت.

بقیه بچه ها هم به روی ایوان رفتند و مجید و رضا برای ختم این قائله دست امیر را گرفتند و او را
به سمت خانه کشیدند.

این آخرین صحنه ای بود که از دعوای با فهیمه به یاد داشت...

چند ماهی از مرگ بابایی می گذشت... با وجود مجید و رضا تقریبا آرام تر شده بود ولی خوب... هنوز
هم یه وقتی یاد بابایی بود که اعصابش را به هم می ریخت... خصوصا این چند وقت که میان
پدر و مادر هم درگیری هایی پیش آمده بود و واقعا جای خالی او را حس می کرد...

از شیشه ی پنجره به روبه رو خیره بود و به این چند وقت فکر می کرد... مرگ پدر بزرگ... روبه
رویی با دختر عمه ی شیطونش... این روزها زیاد به فهیمه فکر میکرد... چند باری در مسیر
دانشگاه دختری را شبیه او دیده بود... درسته خیلی رو اعصاب بود و لی خوب... دوست داشتنی
بود...

لبخندی زد و ماشین را گوشه ای پارک کرد و به سمت رویا و نیما رفت.

امروز با هم در پارک ملت قرار داشتند... تازه رضایت آقای رفیعی (پدر رویا) را برای ازدواج گرفته
بودند و میخواستند به امیر سور بدهند.

- سلام بر شیرین و فرهاد... احوال شما؟؟؟

نیما- امیر نمک نپاش ها!!!

با دیدن قیافه ی درهم و عصبی نیما متعجب نگاهی به رویا انداخت: این چشه؟؟؟
رویا- تازه چند تا پسر مزاحم به دختره شده بودن... این آقام رگ غیرتش گل انداخت.
تازه متوجه حال نیما شده بود که آستینهایش را بالا زده و یقه اش کج و موج بود... و خونی که می رفت از بینی اش جاری شود...
-خاک بر سرت چی شدی؟؟؟
-بفرمایید آقا دست و صورتونو بشورید
هر سه به سمت دختر جوانی که بطری آبی را به سمت نیما گرفته بود برگشتند.
چقدر قیافه ی این دختر شبیه...
بی اختیار فکرش را به زبان آورد: فهمیمه؟؟؟
همان دختری بود که این روزها می دیدش... اما واقعا فهمیمه بود؟؟؟
دختری با مانتوی آستین سه ربع سفید که به زور تا باسنش می رسید... نگاهش را به چهره ی او دوخت... عمرا این دختر سرخاب سفیداب کرده فهمیمه باشد... فهمیمه حتی سیلش را هم نگرفته... آن وقت..
دخترک به سرفه افتاد و رنگش مثل گچ سفید بود. اصلا انتظار دیدن پسردایی مغرورش را آن هم با این وضع نداشت..
به لکنت افتاد: سَ... سَ... سَ... سلام
-به دختر عمه ی گل... شما کجا اینجا کجا؟؟؟
فهمیمه نگاهی به امیر انداخت و مضطرب دستش را جلوی دهانش گرفت.
مانده بود چه بگوید که رویا پرسید: شما همدیگه رو می شناسین مگه؟؟؟
امیر نگاهی به فهمیمه که از خجالت قرمز شده بود انداخت و سری تکان داد.
نیما در جریان همه ی اتفاقات بود... یعنی امیر برایش تعریف کرده بود نگاهی به سر و وضع فهمیمه انداخت و آرام زیر گوش امیر پرسید: این همونه؟؟؟

امیر دوباره سری تکان داد و با اخم خطاب به فهیمه گفت: همیشه به لحظه...

و با سر اشاره ای کرد.

واقعا برایش عجیب بود... چرا فهیمه با این وضع...؟؟؟

او را به کناری کشید و درحالیکه با اخم به چهره اش چشم دوخته بود گفت: اینه تربیت حاج

مرتضی؟؟؟

-امیر همیشه بین...

خواست بگوید بین خودمان باشد که امیر جلویش را گرفت: به کسی نمیگم اما... تو با خودت چی

فکر کردی؟؟؟ بینم اصلا تهران چیکار میکنی؟؟

فهیمه لبی تر کرد و با صدایی لرزان شروع به صحبت کرد: اینجا درس میخونم... یه ماهی میشه که

اومدم

امیر تنها متاسف نگاهش کرد: این چه سر و وضعیه واسه خودت درست کردی دختر؟؟؟

فهیمه نگاهی به سر تا پایش انداخت: الان مده...

-مد؟؟؟

دخترک دیوانه شده؟ این بود چیزهایی که خانواده یادش داده اند؟؟؟

متعجب نگاهی به دخترانی که خندان به سمتشان می آمدند انداخت.

-یا خدا!!! اینا چرا همچین؟؟؟

فهیمه به سمتشان برگشت: دوستان!!!

دو دختر جلف... با سر و وضعی که نشان از حالشان می داد به سمتشان می آمدند.

امیر برای چندمین بار سری به نشانه تاسف تکان داد: فهیمه خودتی؟؟؟ اینا کین باهاشون دوست

شدی آخه؟؟؟

شناختی که در آن چند روز از فهیمه پیدا کرده بود دختری زرنگ و مستقل بود.. از آن دخترهایی که

حواسشان به خودشان هست...

فهیمة به خانواده اش گفت که باهم اتاقی هامشکل دارد وامیر هم کلی راجب آنها به عمه توضیح داد تا مدتی فهیمة پیش آنها بماند

این پیش هم ماندن همانا و شروع یک وابستگی احساسی هم همان...

رویا-اتفاقا اتاق فرانک هم خالیه.. میتونی اونجا بمونی..

فهیمة-مزاحمتون میشم

امیر-این چه حرفیه؟؟ مراحمی

فهیمة که ازاین همه تغییر رفتار امیر متعجب شده بود لبخندی زد و به چشمانش خیره شد. چقدر این پسردایی مغرور می توانست مهربان هم باشد.

فهیمة پیش آنها ماند اما هنوز هم ژیلا و ستاره را می دید و ازهمه مهمتر نمی توانست خبری از سپهر نگیرد... بی اختیار به سمتش کشیده می شد.

مرد خوشتیپ و خوش مشربی که به گفته ی ستاره دوست برادرش بود... چهل و خورده ای سن داشت اما مانند مردی جوان سرحال و پرانرژی بود و به دل می نشست.

گاهی به بهانه ی زنگ زدن به خانواده با او تماس می گرفت و کمی صحبت می کرد.

این اواخر هم یکی دوبار کلاس هایش را پیچانده بود و به دیدنش رفت.

بد جور وابسته اش شده بود و نمی توانست بیخیالش شود.

گرچه محبت های پسردایی هم به دلش می نشست اما کارهای امیر واقعا بی دریغ و بدون منظور بود

البته فقط اوائلش... چون او هم کم کم طعم وابستگی را حس می کرد... به نظرش فهیمة دختر خوب و دوست داشتنی می آمد... و این افسارگسیختگی هایش را حاصل سخت گیری خانواده می دانست... بلاخره آدم یک جاهایی می برد و کم می آورد...

بدجور دل بسته ی فهیمة شده بود و حتی به رفت آمدهای و تماس های مشکوکش هم توجهی نمی کرد. بارها نیما و رضا و حتی این اواخر رویا هم به او اخطار داده بودند که فهیمة سرو گوشش می جنبد...

در این مدت کوتاه، یکی دوباری هم مجید او را دیده بود که از ماشین مدل بالایی پیاده شده و کلی با مرد راننده بگو و بخند دارد

البته فهیمه به سه هفته نکشید که به خوابگاه برگشت اما خوب گاهی برای سرزدن به رویا و دیدن پسر دای اش می آمد...

خصوصا از وقتی که با امیر دوست شده بود

امیر در این مدت خلایی را حس می کرد و ناخودآگاه به سمت شیرین زبونی ها و شیطنت های فهیمه کشیده می شد.

تنها یک ترم را برای فوق لیسانس داشت و بعد این، کارش در تهران تمام می شد... این روزها که فرصت را برای با هم بودن تنگ می دید به فهیمه پیشنهاد دوستی داده بود و واقعا هم قصدش جدی بود.

فهیمه اولین زن زندگیش بود...

قبلا با دختران زیادی دوست بود و با هر کدام فازی داشت اما واقعا فهیمه چیز دیگری بود... او را واقعا دوست داشت... به خاطرش حتی به کسی نگاه نمی کرد...

این روزها تنها چشمش او را می دید و بس...

آنقدر با همه سرش دعوا داشت که دیگر کسی در رابطه با او اظهار نظری نکند...

درسش تمام شده بود و با خانواده موضوع ازدواج را در میان گذاشته بود... یک جورهایی همه حتی دوستانش او را از این علاقه منع می کردند... چه رسد به ازدواج... البته پدر اوضاع فهیمه را نمی داسنت و تنها مشکلش این بود که اختلافات فرهنگی برایشان در دسر ساز می شود...

فهیمه از خانواده ای مذهبی و مقید بود و خانواده ی او عبادات واجب مانند نماز را انجام می دادند... اما خوب در آن حد هم نبودند... حاج مرتضی حتی با آهنگی که در عروسی بگذارند مخالف بود و مراسم را ترک می کرد... ریشش را نمی زد چون معتقد بود یک فرقی باید بین مرد وزن باشد... و فهیمه در چنین خانواده بزرگ شده بود...

در راه بازگشت به تهران بود... همین امروز با پدر اتمام حجت کرده بود... هنوز جای سیلی محکمی که خورده بود روی صورتش خودنمایی می کرد... هرچه اطرافیان تلاش کردند که او را منصرف کنند

قبول نکرد و حالا با تمام سرمایه اش که یه مغازه به خرج پدر و کمی پول که بتواند جایی را برای زندگی اجاره کند به تهران می رفت تا فهیمه را ببیند و با هم برگردند...

با عمه و حاج مرتضی صحبت کرده بود اما آنها هم مخالف بودند... حق هم داشتند... یکدانه دخترشان را می دادند دست پسری که یه تنه آمده و می گوید خواستگار دخترتان هستم؟!!! نه مادری... نه پدری... با یه عقد ساده...

مگر دخترشان را از سرراه آورده اند؟؟

چشم های غمگین پدر یک لحظه هم از جلوی چشمش محو نمی شد...

زیر بارون مشغول جمع کردن برگهای روی زمین بود... درست در خانه ی بابایی...

برای آخرین بار نگاهی به خانه انداخت و باگریه به سمت در دوید

با صدای باز وبسته شدن در از خواب پریدم. تمام دیشب رو فقط خواب های پریشون می دیدم... از گذشته...

خوب یادم نیست... اما آخرین صحنه ای که یادمه تو خونه ی بابایی بودم...

چشمامو محکم فشردم و با فرو دادن بغضم کمی تو جام نشستم... تمام تنم خیس عرق شده بود...

-چته مرد گنده؟؟؟ باز داشتی گریه میکردی ما رسیدیم؟؟؟

دستی به صورت تم کشیدم و گفتم: داشتتم خواب می دیدم

کنارم نشست و با لحن همیشگی گفت: اوووو اوووو اوووو خواب چی میدیدی شیطون؟؟؟

چپ چپ نگاهش کردم: ما مٹ شما نیستیم خوابای خاک برسری ببینیم

-میدونم بابا شما فقط خوابای هندی میبینی... چی دیدی

دوباره دستی به صورت تم کشیدم: نمیدونم چرا تاز گیها اینقدر یاد گذشته میوفتم...

- چرا نجسبونم؟؟؟ دزد حاضر بز حاضر..دیگه چی میخوای؟؟

دستامو بردم لای موهامو به تخت تکیه دادم:علی من هنوزم یه وقتایی به فهیمه فکر میکنم...

-ولی دوشش نداری

-نه ندارم...اما می ترسم..اگه...

نمیتونستم به زبونش بیارم..ولی واقعا اگه شکوفه هم مثل فهیمه باشه؟!!!!

با اتفاقی که دیشب افتاد و دعوایی که با کیوان پیش اومد متوجه شدم که چیزی بینشون

نیست...علت عصبی بودن و سرسنگین بودم کیوان باهام هم همین بود...

فکر می کرد دستش انداختم و شماره ی اشتباهی بهش دادم...منم میون دعوا حرصی شدم بهش

گفتم که ما باهم دوست شدیم...و گفتم که همدیگه رو دوست داریم...

الان که بهش فکر میکنم واقعا خنده ام می گیره ولی حرفیه که زدم دیگه...خنخخ

-دلیل همیشه کاری که فهیمه کرده رو اون بکنه

-علی...فهیمه واقعا دختر خوبی بود...نمیدونم شاید هم اینطوری نشون میداد...

بی اختیار یاد روزی افتادم که با سپهر دیدمش...

سپهر از دوستای بابام بود...یعنی سر یه سری مسائل کاری با هم آشنا شده بودند و یه مدت رفت

و آمد خانوادگی داشتیم...تا اینکه زنش مریض شد...از اون موقع دیگه ندیدیمشون..

بعد رضایت ندادن حاج مرتضی با یه محضر هماهنگ کردیم و قرار بود با دادن یه مقدار پول

عقدمون کنه...اون روز رضا از سربازی مرخصی گرفته بود...منم واس اینکه فهیمه رو تو روز

تولدش سوپرایز کنم:از رضا خواستم به عنوان شاهد باهام بیاد..نیماو رویاهم قرار بود بعد خرید

حلقه بیان محضر...

درست جلوی در خوابگاه...با دیدن فهیمه درست جلوی خوابگاه اونقدر ذوق زده بودم که فکر نکنم

وسط کوچه اس و زدم رو ترمز که صدای مردی بلند شد:هووووووی چته؟؟؟داری سرمبیری؟؟؟

-امیر چه مرگته؟؟؟ وایسا پارک کن دختره که فرار نمیکنه...

خندیدم و گفتم:حالا شاید فرار کرد و از ماشین پیاده شدم:خودت پارکش کن

اول به سمت سپهر رفتم: شرمنده تو رو خدا آقا سپهر... هول شدم اصلا حواسم نبود

خندید و با هم دست دادیم: مرد حسابی نزدیک بود بفرستیم اون دنیا که

لبخندی زدم و به سمت فهیمه برگشتم. نبود... همین دو دقیقه پیش جلوی در وایساده بود.. درست اون سمت خیابون... متعجب دنبال جواب سوالم بودم که صدایی از پشت سرم پوزخند زد: این چرا دررفت؟؟

- فهیم کوش؟؟ کجا رفت؟

- همین الان رفت داخل

سپهر - فهیمه؟؟

آهی کشیدم و سری تکون دادم.

با شنیدن ماجرای اون دو تا فقط اینکه خوابگاه رو روی سرش خراب نکردم خیلی بود... به زور فهیمه رو بیرون کشیدم و هرچی از دهنم دراومد بهش گفتم و اگه رضا ونیما نگرفته بودنم جنازه شو اونجا پهن می کردم... واقعا باهام بد بازی کرده بود... از سپهر حمله بود و اینو از برگه ی آزمایشی که از دستش افتاد فهمیدم...

بعد اون دیگه ندیدمش... فقط شنیده بودم که زن پسر عموش شده... چرا و چطور شو نمیدونم...

آخرین خبری هم که ازش دارم همون روزی بود که برای قلنامه رفتیم....

دوباره آهی کشیدم.... چقدر احساس سبکی می کردم، از اینکه همه ی حوادث این چند سال مرور شده و دیگه اون اهمیت رو نداره برام...

- هوووووی... حواست کجاس؟؟؟ دو ساعت دارم فک میزنم

- هااااا؟؟؟ چیه؟؟؟

- بیشعور میگم میخوام برم تهران

- تهران چه خبره؟؟؟ نون و حلوا می دن؟؟؟

قیافه ی درهمی به خودش گرفت و گفت: سعیدمون اوضاعش داغونه

-سعید؟؟؟ چرا؟؟؟

چپ چپ نگام کرد: نگفته بودم؟؟

-آه... ای بابا... تونستن بیرنش کمپ؟؟

-رفت ولی اونجا نیمونه... دیشب بابام زنگ زد میگفت با همه دعواش شده... برم بینم چشه

لبامو به هم فشردم و درآغوش کشیدمش: مراقب خودت باش

-اوووچانم... فدا بشم... امیر حالا که اینقدر مهربون شدی یه خبر خوش بدم؟؟؟

خودمو عقب کشیدم: هوووم؟؟؟

خبیث خندید و از جیب شلوارش سوویچی رو درآورد: اینو بگیر ولی تا جلو درمغازه نرسیدی

امتحانش نکن

-یعنی چی؟؟؟

-بابات گفته بچه ام گناه داره پیاده گز کنه... برات اتول خریده

درحالیکه از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم پریدم بغلش: شوخی میکنی؟؟

-امیر رم نکن... یه ماشینه دیگه

همینطوری داشتم می چرخوندمش که نیشگونی از بازم گرفت: الااااا سرگیجه گرفتم... برو با

خانوم بچه ها تانگوو برقص

-خخخخ

رو تخت نشستم و با ذوق گفتم: چی هست ماشینش؟؟؟ /

-نمیدونم ولی فک کنم ماشین بابایی خدا بیامرزته دیگه... بنز داشته یا ژیان؟؟؟

خیره خیره نگاش می کردم. دلک... خو عین آدم بگو چیه دیگه

-ها؟؟؟ پیکان جوانان داشته؟؟؟ رنو؟؟؟ فولکس؟؟؟

-کووووفت... ماشینش چیه؟؟؟

با ترس به کفشای مشکی که درست جلوی پام بود خیره شد...وووووی...نزدیک بود برم تو دهن
پسر مردم...

نگامو از پاچه شلوارش بردم بالا که عذرخواهی کنم: شرمنده داشتم..

با دیدن قیافه اش نتونستم حرفمو ادامه بدم. ضربان قلبم شدت گرفت و به چشماش خیره شدم و
با دستپاچگی دوباره عذرخواهی کردم.

اخمی به چهره اش انداخت و گفت: این ور کجا میری؟؟؟

-امتحان دارم...

-اینجا؟؟؟

-ای آقا!!!! نهایی دارم...

واشاره ای به مدرسه ی اون سمت خیابون کردم: حوزه مون تغییر میکنه

رد دستامو گرفت: آها....

-بعله...

بالحن خودش درحالیکه مشخص بود دارم اذیت میکنم پرسیدم: شما کجا این وقت صبح؟؟؟

خندید و گفت: مغازه

هه هه...مغازه اینقدر ذوق داره؟؟؟

-مغازه؟؟؟

-آره دیگه....بابام همیشه میگه یه فروشنده خوب باید صبح زود کرکره مغازه رو کشیده باشه

-البته فک کنم اونو درمورد کله پزی عرض میکنن...

چه فرقی میکنه...

عقل که نداره...راحته...بیا برو تا دختره فرار نکرد...معلوم نیست سرصبحی کجا میخواد بره...

کمی کنار کشیدم و گفتم: بفرمایید در کله پزی رو باز کنین تا مشتری ها نپریدن

دوباره خندید و دستشو روی چشماش گذاشت: چشم... شمام بفرما به امتحان برسی... انگاری دارن در حوزه رو می بندن...

سر صبحی نمکدون هم شده!!!

اومدم چشم غره ای نثارش کنم که چشم به در مدرسه افتاد... یا ابر فرض...

چرا میبندین؟؟؟

نفهمیدم چی شد که اینو بلند گفتم ولی فقط دستمو تکون دادم و دوییدم.

|||||... با این پسره خدا حافظی نکردم... یهو تو جام و ایسادم و به سمتش برگشتم: خدا حافظ آقا امیر

مثل بچه دبستانی ها به سمتم برگشت و خدا حافظی کرد.

با لبخند عمیقی که از این خل و چل بازیاش به لبم نشسته بود سری تکون دادم: بجنب... موفق باشی..

دستی تکون داد و مثل پنگوئن ماده ی در حال وضع حمل شروع به دوییدن کرد...

در حالیکه خنده ام هم گرفته بود سری تکون دادم.

اون از علی... اینم از این... جفت خل و چل دوره ام کردن..

و ایسادم تا بره بعد برم... دیوونه کوچول... چند ثانیه ای به رفتنش خیره بودم. چقد یهویی وارد زندگی شد... دو سه سالی گذشته و من با اینکه بهش بی علاقه نیستم اما...

واقعا برام سخته دوباره به کسی اجازه ی ورود به زندگیمو بدم... هنوزم یه وقتایی یاد فهیمه می افتم و دوست ندارم با فکر کسی با دیگری باشم..

اما چند روزیه که حس سبکی دارم... حس میکنم دنیا عوض شده

نفس عمیقی کشیدم و در حالیکه دستامو تو جیبم می انداختم به سمت مغازه به راه افتادم... اول ماشینو ببینم... بعد می صبرم تا بچه ها بیان...

دلیم میخواد برم خونه ی بابایی... بد هوای اونجا زده به سرم

- خانووووم... خانووووم... تو رو خدا نبندین درو

و خودمو دریک حرکت یهویی از دری که در حال بسته شدن بود پرت کردم داخل.

خانمه سری تکون داد و با مهربونی گفت: هول نکن دخترم.. تازه بچه ها دارن میرن بالا

دستم رو سینه ام گذاشتم و در حال نفس نفس زدن گفتم: اووووف... فکر کردم شروع شد... مرسی

و سری به نشانه خدا حافظی تکون دادم و خواستم برم که حس کردم صدای رکسانا از پشت سرم

میاد: ببخشید میشه برید اون ور تر؟

به سمتش برگشتم. اصلا حواسم نبود که درست جلوی دروایسادم.

کمی خودمو کنار کشیدم که رکسانا به همراه زهرا وارد شد. به به... گل بود به کود نیز آراسته شد...

با دیدن زهرا قیافه ام تو هم رفت و در جوابشون تنها سری تکون دادم.

رکسان: چطوری؟؟ خوندی؟؟؟

- آره... ولی دو، سه تا فصل رو نرسیدم تموم کنم

واقعا هم نرسیده بودم. طبق برنامه ریزیم باید هر فصلی رو تو ۲ ساعت می خوندم و چون رو

بعضی فصول خیلی وقت گذاشته بودم نرسیدم، فقط یه دور ورقشون زدم اما زیاد امیدی نداشتم

بهشون چون فصل آخر رو

اصلا تا به حال نخونده بودم.

طلبکار نگام کرد: خاااا... دو، سه تا فصل نخوندی اینقدر ریلکسی؟؟؟

- چیکار کنم خو؟؟؟ نرسیدم

با زهرا نگاهی به همدیگه انداختن. بدم میاد از این حرکات...

یه نگاه به افق انداختم و با حرص گفتم: من برم از بچه ها بنی هاشمی بگیرم یه نگاه به سوالا

بندازم

-خووب حالا...تو بگرد ماشین خودتو پیدا کن...

در حالیکه بغض سختی گلویمان را می فشرد رویمان را برگردانیدیم...ایشالا وسط خیابون پنچر کنی...جوجه تیغی... (حسودم خودتونین)

من الان ماشین از کجا پیدا کنم خو؟؟؟

-اووووف...دوباره بزن اون لامصبو

آهااا راست میگی ها...

برگشتم دوباره دکمه رو فشردم. پس چرا صدایی نمیداد؟

اووووف...علی هم با این سوویچ دادنش...مرتیکه چلغوز

مشغول غرغر بودم که زنگ گوشیم به صدا در اومد. علیه

-هوووم؟؟

عنتر تو سوویچ منو بردی؟؟؟-برو بابا...این سوویچش خرابه که..اصن کار نمیکنه؟

-یعنی اعتماد به سفتت تو حلقم...اسگول خراب نیس..اشتب برداشتی

-یعنی چی؟؟؟ خودت دادی که

-بعله خودم دادم..ولی چون مال خودم نبود دادم...

-یعنی چی؟؟؟چی میگی تو؟؟

-اون سوویچ که برداشتی مال منه؟؟

-نووووچ...

-از کجا میدونی؟؟؟

-نمیدونم...خودت گفتی مال تو نبود دادی دیگه...

-اووووف...امییر مال من A داره

-خو خل مغز مگه واس من هم A نگرفتی؟؟؟

-اوهوم...بیین شاید خواب و بیدار بودم اشتباهی دادم بهت...

-یعنی خاک بر سرت با اون سوپرایز کردنت

خیر سرش دیشب چند تا جاکلیدی با حروف اول اسمامون برامون گرفته بود...نگاهی به حرف

انگلیسی چوبی که توی دستم بود انداختم: این W

-W نیست خره m مال مجیده...اووووف من با چی برم حالا؟؟؟

-الان من میخوام بدونم مجید با چی رف؟؟؟

-با ماشین من دیگه...سرشو انداخت عین بز رفت...ماشین خودش چیه؟؟

-خخخخ...پراید...

-کووووفت نخند...امیر راستی من واس شکوفه هم گرفتم..

-چی؟؟؟

-نخودچی...

-اها جا کلیدیو میگی؟؟؟

-اوهوم

-خوب به سلامتی...چیکا کنم؟؟؟

خبیث خندید و گفت: سر راه میدم بهت دیدی بهش بده

-نه بابا...خودت بده

-خفه شو...

-راستی علی...تو که سوویچ دستته بیا ماشین منو بردار ببر

-نوچ...تو تازه ماشین گرفتی ذوق داری برو دور دور..

خندیدم: زهرمار...نه بابا بیا بگیر برو...

-خفه بشو...با ماشین مجید میرم..فقط پیام سوویچو ازت بگیرم

-با او وشه..هر جور راحتی

-فعلا دادا

باش خدا حافظی کردم. برم در مغازه رو واکنم حداقل تا بیاد

ماشینو بگیرم...مغازه رو می سپرم به بچه ها میرم خونه ی بابایی..

کم کم حس میکنه وقتشه...وقت یه تغییر...

برگه رو که دادم بی اعتنا به زهرا که پشت سرم میومد جلو جلو رفتم. اصلا اعصابشو

ندارم...اووووف

خوشم میاد دل به دل راه داره...اون هم تلاشی نکرد که خودشو بهم برسونه یا حتی صدام

کنه...خخخخ

مستقیم به سمت رکسان رفتم...پیش بچه ها وایساد بود و با سارا مشغول صحبت بود...نگام به

مژده افتاد که درست جلوشون نشسته بود و خودشو با برگه و کتاب سرگرم کرده بود...لبخندی

زدم و به سمتشون رفتم.

-چیکار کردی شکو؟؟؟

کیفمو برداشتمو شونه ای بالا انداختم:بدک نبود...

-خـــــر...باز میگه من نخوندم

-خفه شو بابا گند زدم....

نگاهی به سارا انداختم و احوالپرسی الکی کردم:چه خبرا؟؟؟ آقاتون خوبه؟؟

نیشش تا بناگوش باز شد وگفت:اونم خوبه...والا خبرا که باید پیش شما باشه

وآروم زیر گوشم پرسید:امیر خان خوبه؟؟

تنها متعجب نگاش کردم.حال امیر به من چه؟؟

شاید صبح ما رو مشغول حرف زدن دیده...

-حرف نزن..خوبه که وسط جلسه رسیدیگه شما رو کجا دید

چه میدونم..

-سارا چی میگی؟؟

با نگاه و لبخند مفهومی که میگفت خر خودتی بهم چشم دوخت و با گفتن هیچی دستی تکون داد که بره. خواستم مانعش شم ببینم چی زر میزنه که مژده دستشمو کشید:دهن به دهن این نکن

-آخه تو که نمیدونی چی گفت؟

مژده چشاشو به هم فشرد و آروم گفت:حرفاش با دوست جوناشو که شنیدم...بعدا بهت میگم

حرفش تا حدودی آروم کرد ولی خوب چرا باید سارا یه همچین تیکه ای بم بندازه؟؟؟

خیلی وقت بود که به خاطر درگیری قبل امتحاناو اینا نه امیرو دیده بودم نه اون سمتا رفته

بودم...تازه ما که هیچ رابطه ی صمیمی هم نداشتیم؟!!!

شونه ای بالا انداختم و به سمت ثنا که می پرسید:ریدی عایا برگشتم.

-بهله...چه جوووورم...

-خخخخ

امیر

-بیاووو اینم سوویچ

متعجب نگامو از صفحه ی گوشی گرفتم و به کلیدی که کنار دستم افتاد چشم دوختم:ااا...نرفتی

تو؟؟؟

-خره نگفتم میام سوویچو بدم بت؟

-ااا...اصلا یادم رفت

ادامو در آورد و گفت:ااا...خوب بده اون یکی سوویچو

-علی جون دادا شوخی نمیکنما بگیر با مال من برو

-خفه بشووو..

چشاشو تو چشم دوخت و چیزی رو از جیبش درآورد. دستمو گرفت و چیزی رو توی مشتتم گذاشت: امیر مواظب خودت و آجیم باشیااا...

-خووو حالا انگاری میخواد بره سفر قندهار

با به یادآوری تصمیمی که گرفته بودم اسمشو صدازدم.

-هوم؟؟؟

کمی این دست اون دست کردم: میخوام یه کاری کنم

خبیث نگام کرد: چه کاری؟؟؟

خندیدم و گفتم: میخوام بهش پیشنهاد بدم

درحالیکه چشاش هشتا شده بود فریاد زد: جالان؟؟؟

-کوووفت... میگم میخوام بهش پیشنهاد بدم دیگه

-خیلی عذر میخوام ولی به کی؟؟؟

-به عمه ی شما!!!

-آهااا... آهااا... خوفه خوفه

درحالیکه خنده اش هم گرفته بود مشکوک نگام کرد و ادامه داد: چی شد که به این نتیجه

رسیدی؟؟؟

-دیگه دیگه...

-زهرمار... پس برگشتم شیرینی بخوریم؟؟؟ها؟؟؟

نگاهی به ساعتش انداخت: آخ آخ امیر دیرم شد دادا... بعدا زنگ میزنم بحرفیم

-باشه... برو مراقب خودت باش

دستی تگون داد و به سمت ماشین رفت

ااا باز یادم رفت بپرسم ماشین من کدومه

سری تکون دادم و به سمت مغازه رفتم و کرکره رو کشیدم.

پیش به سوی خونه ی بابایی

سری تکون دادم و به سمت مغازه رفتم و کرکره رو کشیدم.

پیش به سوی خونه ی بابایی

ازماشین که پیاده شدم نگاهی به اطراف انداختم.چقدر اینجاها تغییر کرده؟!!!!

قدیما یه چند تا خونه بود و اون سمتش هم دشت...حالا بیا و ببین...

اما خونه ی بابایی هنوزم همونه

با دیدن خونه لبخندی زدم و به سمتش رفتم...هنوزم همون در چوبی...کلید انداختم و وارد شدم

با باز شدن درانگار تمام خاطرات من هم جون گرفت...برای یک لحظه تمام این چند سال تو ذهنم مرور شد وحالا تنها یک کلمه...تغییر..

واسه تغییر حتی دی هم شده...دوست ندارم احساس این خانوم کوچولو رو بی جواب بذارم..

اینجایی که هستم خیلی از دنیایی که بودم فاصله دارم...از اون آدم که بودم...از اون زندگی...

و از اون شکست...

نفس عمیقی کشیدم و با بستن در وارد خونه شدم...

چقدر این خونه خسته اس...چقدر غمناکه دیدن برگای خشک روی زمین...اونم تو فصلی که پاییز نیست...

لبامو بهم فشردم و برگ ها رو از روی تخت کنار حوض کنار زدم.نشستم و به آب راکدی که حتی فکر داشتن ماهی رو در خودش نمی کرد خیره شدم...

یه ماهی قرمز کوچولو بدهکارم بهش...

نفس عمیقی کشیدم...یه حس خوب رو بدهکارم به این زندگی..

ناخودآگاه تصویر دو تا چشم گربه ای تو چشم نقش بست...چه ساده زندگیمو عوض کرد و من
چقدر آسون بهش اجازه ی ورود دادم..

خانوم کوچولو...یکی طلبت!! بابت حس خوب این روزام

خانوم کوچولو...یکی طلبت!! بابت حس خوب این روزام

امیر

-بچه ها!!!!

شهر روز که حسابی حوصله اش سررفته بود نگاهی بم انداخت و گفت:هوم؟؟؟

-یه سوال...!!!!

پدرام-هوم؟؟؟

-وااا چرا اینطوری جواب میدین خوب؟

-چطوری جواب بدیم؟

مجید-بگین جانم امیر جان سوال بفرما...خخخخ

وخطاب به من ادامه داد:خو بنال دیگ...جفنگ

-زهرمار مرتیکه...حرفم همیشه باتون زد؟؟؟ خو تیمتون باخته که باخته مگه اولین باره؟؟؟

مجید چپ چپ نگام کرد و گفت:نه ولی مٹ تیم شما برامون عادی نشده

شهر روز-میشه نگران نباشین ول کنین...تو چی میخواستی بگی امیر؟؟؟

-اینقد این پسره حرف میزنه اصن یادم رفت

مجید چپ چپ نگام کرد و باشیطنت گفت: تو حواس نداری برار(برادر)

پدرام-این امیر امروز گیج میزنه

لبخندی زدم، یاد هفته ی گذشته افتادم. قراری که تو خونه ی بابایی با خودم گذاشتم... اینکها پا پیش بذارم... هرچی که شد...

- بچه ها به نظرتون...

- چه جوری بهش پیشنهاد بده

اینو مجید گفت و من فقط متعجب نگاش کردم. از کجا فهمید؟؟؟ خخخخ

پدرام - آره امیر؟؟؟

با نیش تا بناگوش باز سری تکون دادم: اوهوم.. ولی نمیدونم چیکار کنم

شهرروز - ببخشید ببخشید به کی اونوقت؟؟؟

مجی - یکی اینو دریا به... ننه جون اکبرو اصغر... خو معلومه دیگه...

شهرروز با خوشحالی ابرو هاشو بالا برد: ه... پس به سلامتی که..

- فداتم که خخخ

- چاکریم... حالا میخوای چیکا کنی؟؟

پدرام - خو میره بش شماره میده دیگه

- اونم میگیره....

مجید - صد در صد... شک نکن

لبخندی زدم و متفکر بشون چشم دوختم.

اگه علی بود خوب بود. خل خلی هر دو تامونو یه جا جمع می کرد بعد خودش می پیچوند... منم راحت حرفامو می زدم...

ولی خودم نمیدونم چی کار کنم؟؟؟ پیش نیومده تا حالا خودم برم سمت دختری... جز یه بار...

نفسمی با صدا بیرون دادم و سری تکون دادم: بچه ها یه راه درست و حسابی و محترمانه پیشنهاد کنین لطفا

- باتشکر مدیریبت پااارک

-شهرروز-یه حلقه بیبر برو جلوش زانو بزنی بگو با من ازدواج میکنی بانو؟؟؟؟ اینجوری خوفه؟؟
مجید با حرص جواب داد:آره سرهمین چهارراه هم برین...یه ملتو از نگرانی درمیاری
متعجب نگاش کردم.الان تیکه انداخت چرا؟؟
پدرام خندید و گفت:کسی نمونده از دست کیوان و دوستاش بی خبر بمونه
بازم نفهمیدم:یعنی چی؟؟؟
شهرروز-اووووف...آخه این عقل داره؟؟؟
و خودش شروع کرد به توضیح دادن:بین گلم یادته که به کیوون گفته بودی با شکوفه خانوم
دوست شدی؟؟
سری تکون دادم:خوب؟؟
-خوب به جمالت...ایشون همینو گرفت..مهدی رو هم که میشناسی،به اون گفت...اونم نکرد
نامردی...هرجا نشست چهارتا گذاشت روش
مثل مشنگا خیره نگاش کردم:درک نمیکنم چی مینالی
مجید-اووووف...صد رحمت به جیگر...باووو ساده اش میشه حرف مفت زده پشتتون افتاد یا هنو
هنگی؟؟؟
ازاولش شک کردم بخوان یه همچین چیزی بگن ولی با شناختی که از کیوان دارم بعید
میدونم...کیوان هیچ وقت حرف کسی رو پیش کسی نمی برد چه برسه به...
بی اختیار با حرص گفتم:چی زرزر کردن؟؟؟
پدرام-خوب بابا بیخیال حالا...
-چیو بیخیال؟؟؟ میگم چیا گفته؟؟؟
مجید-هرچی که دلت بخواد
ازفکرایه که به دهنم خطور می کرد هر لحظه رگ گردنم متورم تر می شد.یعنی من هیچی...چه
جوری به خودش اجازه داده پشت سر دختری که همه جوره میشناستش حرفی بزنه؟؟؟

خواستم به سمت در برم که شهروز بازومو گرفت و درحالیکه دعوت به آرامشم می کرد گفت: دادا
یه غلطی کرد...وقتی حقیقت نداره چرا جوش میاری؟؟

-د من هیچی با ابروی دختر مردم چرا بازی میکنه؟؟

پدرام-مگه تو می دونی چی گفته؟؟؟

مجید خندید و گفت:همین که گفته با اینه از صد تا فحش بدتر بود دیگه

پدرام هم خندید:گل گفتی...

-زهرمار اسگولا...میگم چی زر زد؟؟؟

مجید این بار خیلی جدی جواب داد:گفتم دیگه

چند ثانیه ای طول کشید تا معنی حرفشو بفهمم. با منه؟؟؟ یعنی...

با حرص نفس عمیقی کشیدم و بدون کوچکترین فکری به سمت مغازه ی مهدی راه

افتادم...مرتیکه ی عوضی...

دوباره دو سه هفته ایه که از علی خبری نیست...امروز آخرین امتحان نهایی رو هم پشت

سرگذاشتم و از این لحظه فارغ فارغم...کی میخواد واس کنکور درس بخونه؟؟؟

هفته ی دیگه ماه رمضونه...گذاشتم بعد ماه رمضان خوندمو شروع کنم...دو ماه وقت دارم..سال

دوم و سوم رو که بخونم...

پیش رو هم با مدرسه جلو میرم...میمونه دوره که اونم پنجشنبه جمعه ها و بعد عید میخونم...

دستم و انداختم زیر چونمو پیامی که اومده بود رو باز کردم:سلام دوست عزیز

خوشحال میشم به گپمون بیای...اگه دوست داشتی به لینک زیر مراجعه کن...

علیه که...پسرعموی امیر

لبخندی زدم و لینکشو باز کردم.باید امیر هم باشه...وووی...

داشتم اعضای گپو میدیدم که چشم به عکس امیر افتاد... با دیدنش آهی کشیدم و گوشی رو پایین گذاشتم... چقدر دلم براش تنگ شده... خیلی وقته ندیدمش.. آخرین بار دو هفته ی پیش با مژده وقتی رفتیم جزوه بخریم دیدمش...

عین مشنگا زل زده بود تو چشممو داشت به سمتون میومد که مژده یکی از آشناهاشونو دید و وایساد... امیر هم با اخم نگاش کرد و رفت پیش همین پسر عموش...
شونه ای بالا انداختم... چقد گاهی نگاش صمیمیه...

این بچه هم فازیه واس خودش... نه به نگاه های خیره اش... نه به بی توجهیا و یهویی رم کردنش... چندباری تو فیس بش پی ام دادم ولی یا ج نداد... یا یه جورى جواب داد که خودم جمع کردم بحثو...

پوووف...

دوباره به صفحه ی گوشیم چشم دوختم. امیر که join نمیده... تازه اگرم بیاد حرف نمیزنه... من اینو میشناسم

با ناراحتی لبامو به هم فشردم و دعوت رو رد کردم.

علی گوشیشو کنار گذاشت و بالبخند خبیثی گف: خیلی هم خوف... دعوتش کردم

-خوب؟؟

-خوب دیگه برو اددش کن

-ها؟؟؟

درک نمیکنم... ادد کنم که چی مثلا؟؟؟

-علی منو گپ دعوت نکنی ها!!! پیام

مجید و علی نگاه متعجبی به هم انداختن و مجید گفت: خو آخه مشنگ تو مگه اول نگفتی اگه فقط متن باشه میای؟؟؟

-گفتم... ولی من ادد نمیکنم

این بار چپ چپ نگام کردند و سری از روی تاسف تکون دادند.

- کاملاً جدی گفتم... پیام گپ... برم ادد کنم باید پیام بدم که اونم ادد کنه... تازه یه مشت جک و جونور هم ادم میکنن...

و خطاب به شهروز که اصلاً ایده از اون بود گفتم: آرمیتا هم هست... من نمیرم...

مجید- از اول نمیدونستی؟؟

- خوب تازه دیدم!!!!

شهروز همچنان متفکر به صورتم خیره بود: اینم هیچ غلطی نمیکنه...

چشم غره ی ریزی نثارش کردم و گفتم: یه راه دیگه لطفا...

پدرام ضربه ای به پیشونیش زد و گفت: د آخه مرد حساب... یه هفته اس هرچی میگیم میگی یه راه حل دیگه

خواستم توجیه کنم که مجید پرید وسط: راست میگه دیگه... میگیم شماره بده میگی بی

شخصیتیه... میری وسط راه عین بز نگا میکنی... میگیم زنگ بز میگی شماره اش تو گوشه

جدیدت نیس... خو د... و... ت مام که نمیدونیم حفظی شمارشو... میگیم اددش کن ناز میکنی..

علی- تازه خوبه خودش قبلاً غیرمستقیم شماره داده بود!!!! شمارشم که میدونه داری...

- اون خط مغازه بود

شهروز- یه کار دیگه کن

- هوم؟؟؟

- از لایکای علی ادد کن بعد آشنایی بده

مجید برای اینکه ادامو درآره ابرویی بالا انداخت و گفت: نوووچ... این راه خیلی خزه... یه راه دیگه لطفا

خندیدم و زیر لب زهرماری نثارش کردم

- بالا!!!!!! میخندی؟؟؟ کچلمون کردی

با قیافه درهم نگاشون کردم: خوب من چیکار کنم آخه؟؟؟

با این حرف صدای اه و اوه همه بلند شد

علی- من رفته مغازه خودمون...

مجید- هوووی وایسا منم پیام..

هنوز اون دو تا نرفتن که شهروز هم بلند شد: داش من یه سر به کیوان اینا بزنم... میام

- به کی؟؟؟

پدرام- شهروز شوخیت گرفته؟؟؟

شهروز اما زیر چشمی نگاهی به من انداخت و با مکث گفت: کیوون بچه محلمونه... خیلی وقته

میشناسمش... مشکلاتش با دیگران ربطی به من نداره... جفتون برام عزیزین...

یه لحظه حرصم گرفت اما لبخندی زدم و سری تکون دادم: درسته... هر مشکلی هس بین منو

اونه... برو دادا

شهروز هم رفت... من چه غلطی کنم؟؟؟

دستم رو انداختم زیر چونه مو آهی کشیدم.

پدرام- خوب خره تو که هیچ حرکتی نمیکنی الان چرا قیافتو همچون میکنی؟؟؟

به سمتش برگشتم: میدونی پدی؟ حساس شدم... نمیتونم با هیچ کاری کنار بیام... خداییش ضایع

انس

- پس بقیه چیکار میکنن؟؟؟ چه جوری دوست میشن؟؟؟ یا مثلاً خودتو آرمیتا... یا بقیه دوس دخترات

- آرمیتا که کار علی بود... تازه آخر شب هم خودش شماره گرف...

- خوب این دختر هم که همه جوهره سمتت اومده..

سری تکون دادم: خوب من چی بگم؟؟؟ یهویی بپریم بگم این شماره منه؟؟؟

- نه مٹ همون کاری که تو مغازه کردی... قرار نیست بی احترامی باشه که

- نمیشه... ادد کنم برم بگم این شماره منه خوشحال میشم تماس بگیرین؟؟؟

-ای تو روووح امیر!!! میگم بری شماره بدی!!!!

-ها؟؟؟

-آها!!!!...امین که آمار رفت و آمدشو میده...

وپرهام شروع کرده به توضیح شرایطی که میخواست منو بندازه توش...آخ آخ آخ...

-شکوفه جان فداتشم اگه زحمتی نیس ظرف سالاد رو هم میبری روی میز؟

-این چه حرفیه خاله؟؟

دوتا ظرف رو از دست خاله گرفتم و متعجب به فرهاد که بعد مدت ها شاد و خندونه چشم

دوخته. این پسره امشب یه چیزیش شده ها!!!

عجیب خوشحاله...سربه سر همه میذاره!!!!

خوشحال که خوب شده ها ولی این یهووییش آدمو میترسونه...

شونه ای بالا انداختم.

فرناز سالاد رو از دستم گرفت:شکوفه جون زحمت میکشی بقیه رو صدا کنی؟؟؟

فرهاد-نه شکووو تو به خودت فشار نیار...خودم میرم صداشون میکنم

نگاهی به فرناز انداختم که ریز ریزکی خندید و گفت:ازدیشب عاقل شده

متوجه منظورش نشدم:یعنی چی؟؟؟

فرناز تنها در جوابم چشمکی زد و "به موقع اش میفهمی" ای گفت.

صندلی رو کنار کشیدم و نشستم.

-خاک به سر بی حیات...بذار چار تا بزرگتر بیان دیگه...

متعجب سرمو بلند کردم و به فرهاد که درست روبه روم اون سمت میز وایساده بود نگاهی

انداختم.

- به تو چه؟؟؟ دوس دارم خودم زودتر بشینم

- خو بشین لووس....

وبا دیدن بقیه که به سمت میز میومدن خودش هم نشست.

- پسره ی متظاهر...

- چیزی گفتی؟؟؟

چشم غره ای نثارش کردم.

مامان - خدا روشکر... فرهاد جان حسابی شنگولیا...

- خو عقل نداره راحتته... منم جاش بوم شنگول بودم...

اینو زیرلب گفتم اما انگار فرهاد فهمید. خندید و بی توجه نگاهشو به مامان دوخت که خاله با ذوق شروع به تعریف کرد: معلومه که شنگوله... قراره واس پسرم بریم خواستگاری!!!

تازه اولین لقمه رو گذاشته بودم تو دهنم که شوک دادن!!!!

به زور خودمو کنترل کردم لقمه نپره تو گلوم... قراره برن کجا؟؟

باتعجب نگامو به فرهاد دوختم که برخلاف انتظارم همچنان سر حال بود و خودشو مشغول خوردن نشون میداد.

مامان - ایییی جووونم... به سلامتی... ایشالا خوشبخت شن که...

- مرسی عزیزم... دیشب بالاخره موقور اومد چه مرگشه

هریک کلمه که خاله میگفت متعجب ترم میکرد...

- دختر خاله اش سمیرا رو قراره برایش خواستگاری کنیم

خاله چی میگه؟؟؟ فکم به زمین چسبیده بود... لقمه ای که تو دهنم بود هم همین قصدو داش ولی نمیدونم چرا تو گلوم چسبیده!!!!

واای خفه شدم!!!

شروع کردم به سرفه کردن بلکه نفسم بالا بیاد...

هنوزم نگام به فرهاد بود وازیس سریدم اشک از چشام جاری شده بود... با خونسردی لیوانی آب ریخت و همونطور که نگاهشو ازم می دزدید به سمتم گرفتش.

فرناز خندید و گفت: تو چرا هل شدی آخه دختر؟؟؟

زهرمار... درد گرفته... حالا تو نمک پیاش...!!!

سعی کردم لبخند بزنم و صدامو پر انرژی نشون بدم: تعجب کردم باووو... ایشالا به سلامتی...

ونگاه تیزمو به فرهاد دوختم. یعنی چی این کار؟؟؟

میدونستم سمیرا فرهادو دوست داره... ولی این کار فرهاد ته نامردیه...

وقتی دلت جای دیگه اس.. نباید با احساسات کسی بازی کنی...

طفلک سمیرا!!! با اینکه اونم لنگه ی فرنازه... ولی حقش نیست درگیری فرهاد به خاطر دیگری رو

به خودش بگیره و زندگیشو با مردی شروع کنه که دلش با دیگریه...!!!

دستی به موهاش کشید و لبخند زورکی تحویلیم داد.

واقعا میخواد این کارو بکنه؟؟؟

-ای بابا شکووو بعد دو ساعت تازه میگی تایتانیک دختره اس یا پسره؟؟؟!!!

به خودم که اومدم شام تموم شده بود و همه در تکاپوی جمع کردن بودند... اولین نفر هم فرهاد

ظرف غذاشو برداش... بی اختیار منم ظرفمو برداشتم و دنبالش راه افتادم... مگه شوخیه؟؟؟

صحبت یه عمر زندگیه... باید تنها باهاش صحبت کنم... همیشه که

-یکی نیس بگه تو سر پیازی یا تهش؟؟؟

با هم وارد آشپزخونه شدیم...

فرهاد ظرف رو از دستم گرفت و داخل سینک گذاشت.

-چیه؟ چرا بر و بر منو نیگا میکنی؟؟؟

-فرهادمیشه چند لحظه...

خواستم بگم صحبت کنیم که پشت سرم فرناز وارد شد. اووووف... خروس بی محل...

-فرهاد ظرفا رو تو میشوری؟؟؟

فرهاد یه تای ابروشو بالا انداخت و با سیاست گفت:فرناز!!!! دربوور... (دربرو، فرار کن - اصطلاح به معنی از جلوی چشم دور شو)

خندیدم و به جای فرهاد جواب دادم:آره فرناز جون داداشت میشوره... شماها ظرف رو میارین؟؟؟
فرناز خواست دوباره چیزی بگه که شیدا مانعش شد:بردارین بیارین ظرفا رو... سرم درد میکنه...

-اوچالان...سرت خوف میشه..بردارین بیارین

فرهاد-اذیتش نکن کوزت جون منو..

وخطاب به شیدا ادامه داد:بیا آجی استراحت کن

زهرمار خبیث بیشعور!!!!

اون دوتا رفتن و منو فرناز مثل کوزت تمام ظرفا رو آوردیم...البته بماند که بنده از زیر بار شستنشون دررفتم و ظرفا همونطور موند...خخخخ

دیگه تا آخر شب هم فرهاد رو تنها گیرش نیاوردم که...

به خونه که رسیدیم سریع لباسامو کندم و گوشی بدست وسط اتاق ولو شدم.البته با گوشی شیدا

-رفتی تو گپ علی؟؟

-آره...مگه تو نرفتی؟؟

-نوچ...حوصله نداشتم

-امیرم هستا!!!

-ها؟؟!!!

-میگم امیرم هست...تازه پست هم گذاش

-جدی؟؟؟

ریزریزکی تو تعجب سیر می کردم...جل الخالق!! چه کار!!!!

اومدم بگم منم دعوت میکنی که درهمون حال که مانتوشو تو کمدمیذاشت گفت: من بلد نیستم... خودت دعوت کن

- نه یه چیز دیگه میخواستم بگم..

- خر خودتی

خندیدم: خا!!!!!!

- یعنی چی خوب؟؟؟ یعنی میخواد بره خواستگاری دخترخاله اش؟؟

سری تکون دادم: آره دیشب هرچی به علی هم زنگ واس دادم که بگم جواب نداد!! با فرهاد هم نشد صحبت کنم... به نظرت چیکا کنم؟؟

مزده- شکو تو چرا همیشه نخود آشی؟؟؟

- و!!!!!!؟؟ یعنی بشینم دستی دستی خودشو بدبخت کنه؟؟؟

برخلاف انتظارم سری تکون داد: آره به تو چه؟؟ حتما خودش فکر همه جاشو کرده...

خودمم میدونم بیم ربطی نداره ولی واقعا وجدانم نمیداره ساکت بشینم... نباید با احساسات دیگری بازی کنه...

مژده همچنان داشت حرف میزد اما من نگام رفت پی امیر که به این سمت میومد... دوباره دستشو انداخته تو جیبش و ذل زده تو چشم...م...

- هووووی گوش میدی چی میگم؟؟؟

داشت نزدیک تر میشد که رومو برگردوندم: آره باووو گوشم باتوئه!!!

نیشگونی از بازوم گرفت و آروم تو گوشم گفت: کصوفط هیز!!! فکر کردی ندیدم؟؟؟

- خوووب حالا...

خیبث خندید و گفت: اتفاقا بهترین کارو میکنه... به کسی که دوسش داشت که نمیرسه... حداقل

بذار بره سمت اونی که دوسش داره

-واااا؟؟؟

-والا...نخود آتش

لب و لوچه مو درهم کردم:ولی اگه علی بود اینطور نمی شد!!!

-اووووف...حالا این پسره چه مهم شده ها!!! دست تو دماغش میکنه میگه علی...دهه

-زهرمار دیوونه

-والا مگه دروغ میگم؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و با اشاره به کتابخونه ازش خواستم که وارد شه.

بلاخره مام متحول شدیم و زدیم تو فاز خوندن. از امروز هم دوتایی قراره بریم کتابخونه...

البته امروز به عنوان آخرین زنگ تفریح اومدیم فقط ثبت نام کنیم و یه چرخی هم تو بازار بزنیم...

کارای ثبت نام خیلی زود تموم شد...یه فتوکپی شناسنامه و عکس میخواس که اونم آماده بود...

هنوزم فکرم پیش فرهاده...

-کاش علی بود

اینو بی هوا گفتم...اما مزده چپ چپ نگام کرد و چشم غره ای رفت...حالا خوبه میدونم دل

خودش بیشتر واس علی تنگ شده ها!!!!

-تو و امیر که زرتی پرتی به هر بهونه ای میپرین میحرفین...الانم برو به امیر بگو

-امیر؟؟؟

با اینکه تیکه انداخت اما حرفش یه کوچولو منو به فکر برد... اما نه...من باش صمیمی

نیستم...تازه روم نمیشه...برم یهویی بگم بیا فرهاد میخواد زن بگیره من مخالفم؟؟؟

مزده-خر نشی...شوخیدما!!!

-زهرمار...خودم عقلم میرسه نکنم این کارو...

-خندید:چه بدونم که...!!!

در حالیکه خودمم خنده ام گرفته بود چشم غره ای نثارش کردم: توام امروز فقط تیکه بنداز
شیطون خندید و گفت: خو تو و امیرم امروز هول میزنین دیگه... نکنه راستی راستی خبریه ها!!!

- خدا نکنه به آدم بی جنبه یه چی بگی!!!

راجب تیکه ی سارا به مژده گفته بودم... اونم آمار گرفته بود و گویا دختری که من باهاش حف
زد(همون مزاحم سمج امیر خان) اسمش آرمیتاس و دوست سارا...

اون روز هم که صدای چند تا دختر میومد سارا هم بینشون بوده و شانس من شناخته

در حال حاضر هم فقط حاج حافظ شیرازی از پرت و پلاهاشون بی خبر مونده...

- چیه؟؟؟ رفتی تو فکر؟؟؟!!!

- دارم به سارا و دوستاش فکر میکنم

- خخخخ... حالا نه که توام بدت اومد

- بدم نیومد ولی الکی هم نباید حرف بزنی که

مژده در حالیکه خنده اش هم گرفته بود نگاه مهربونی بم انداخت: دیوونه ای دیگه

- امیر خیلی خنگی به خدا!!!!

مجید- اووووف... بابا این چلغوزه... یه شماره میخوای تو جیبش بندازی دیگه!!!

- د این راه اصلا مطمئن نیست... اگه تو جیبشو نبینه چی؟؟؟

شهرز- من دقت کردم... این مانتوش جیب داره... وقتی میپوشه هم همیشه یه دستش تو جیبشه...

مجید- فقط یه دست؟؟؟

شهرز سری تکون داد: آره دست دیگه اش گوشیه

رضا- آقا همین گوشیشو بگیر... بگو یا بم زنگ میزنی یا گوشیتو میندازم وسط خیابون له و لورده شه... تموم شد رف...

-هه هه هه... اونم وایمیسته نگام میکنه

-چه میدونم... عقل من که دیگه قد نمیده..

مجید- خسته نباشی تازه تو یه روزه داری تحمل میکنیش... ما که این چند وقته دهنمون سرویس شد

رضا خندید و درحالیکه نگاهش به من بود سری تکن داد: بچه ام از دست رفت

با لب و لوجه آویزون چشم غره ای هم برایش کوفه که دوباره با مژده به این سمت میومدن نثار کردم.

اصلا این قضیه هم واس ما داستانی شده ها!!! یکی نیست بگه ماذا فاذا؟؟؟ والا

از مغازه زدم بیرون و درهمنون حین هم شماره ی علی رو گرفتم.

چند تا بوق خورد تا جواب بده: ها!!!! اینجام دست از سر من برنمیدارین؟؟؟

-زهرمار... طلبکاری مگه تو؟؟؟

-باووو وسط یه جلسه اداریم... اون از شکوفه اینم از تو

-شکو؟؟؟ چیکار کرد مگه؟؟؟

-دیشب اس داد منم به دلایل امنیتی ج ندادم

-جاااا؟؟؟ مریضی مگه؟؟؟

-یه چندباری زنگ هم زدا...

بعد خندید و بالحن همیشگیش گفت: واس چی جواب بدم باو؟؟؟ من که کاری از دست ساخته

نیس... دیگه وقتشه سایه یه مرد بالا سرش باشه... خخخخ

به حالت بغض گفتم: کو سایه مرد؟؟؟ هاااا؟؟؟

-پشت خط... راستی چه غلطی کردی آخر؟؟؟ درچه وضعیتی هستین؟؟؟

-سینگیلم بابا

-ای مرده شور تو نبرن بی عرضه

مکثی کرد و گفت: امیر جان شرمنده من یه کار مهم دارم... برم خونه حتما میزنم دادا... شرمنده

-مشکوک میزنیا... برو قربونت مزاحم نمیشم...

خندید: به موقعش می فهمین...مراحمی عقچم... مواظب خودتون باش

-خخخخ... باشه توام مواظب خودت باش... دوباره دست گل آب ندیا؟!!!!

-نمیدم... فداوووو... بای بای

برای چندمین بار آنلاین بودنشو چک کردم همین دو دقیقه پیش آف شد... پیامم رو هم دید ولی عین بز بر خورد میکنه..

هووووف... اعصابم از همه جا خورده... قراره عقد فرهاد اینا رو گذاشتن و از یه طرف خاله برای خواهرزاده اش غیرمستقیم ازم خواستگاری کرده... احتیاج دارم باکسی حرف بزنم... اما...

تو همین فکر کردم که گوشیم زنگ خورد...

علیه؟؟؟ بیشعووور جواب منو نمیده... حالا داره میزنه... خواستم جواب بدم اما پشیمون شدم... رد دادم..

دوباره زنگ زد.

شیدا- کیه؟؟؟ چرا جواب نمیدی؟؟؟

-علی...

-وا؟؟؟ خو جواب بده دیگه...

-نمیخوام.. من پیام میدم جواب نمیده... منم جواب نمیدم...

-خخخخ دیوونه... و حوله شو برداشت و رفت...

-شکو جواب بده توضیح میدم.. لطفالیا

با پیامی که از خط علی ارسال شده بود چشم دوخته بودم که دوباره زنگ زد: الوووو

-سلوووم خره...حالا دیگه ما رو رد میدی؟؟؟

-آره مٹ بعضیا که پیامو میبینن جواب نمیدن...

-نتم ضعیفه اینجا...

-جان عمه ات که...

-به خدا

-خاااااا...

-دلخوری؟؟؟

-نه

چند ثانیه ای سکوت کرد:گوشیم این چند وقت دست نیس زیاد...یعنی..بیخیال...

وبا لحن شیطون همیشگیش شروع به حرف زدن کرد:پس فرداشب یه سوپرایز اساسی دارم براتون

-خو به سلامتی...

باشنیدن لحنم معترضانه شکووویی گفت

-حوصله ندارم...

-چیرا دختر؟؟؟

فینی کردم و شروع کردم به تعریف اتفاقاتی که این چند وقت افتاده بود...شلغم چپر چلاغ چقد دلم براش تنگ شده بودا...

-اوچااان...که رفتارای عجیب غریب میزنه...مشکوکه ها!!!!

-اوهوم...

خبیث خندید:توجه کن خو شاید میخواد چیزی بگه...

-نه بابا...عین شاسگولا میاد وسط راه وایمیسته...یا زل میزنه عین بز نیگا میکنه رد میشه...

دوباره خندید و گفت: حرص نخور حالا من عقچولمو میشناسم هدف پلید داره

-خخخ...زهرمار...

-دیفونه...شکو پس فرداشب یادت نره ها...اگه کاری..

پریدم میون حرفش:هاااا راستی نگفتی چه سوپرایزی؟

-حالا بماند دیگه...پس فردا ساعت ۶ فقط یادت باشه...به موقعش میفهمی...

-گج!!!!

شکوفه

قطع کردم.اوووو اوووو کلی پیام از لاین بالا آورده که....

یه متن بلند بالا از امیر خان...زیر پست هم چند تا دختر لایک و مایک و از این حرفا....خخخ مثلا
چت ممنوعه...

حالا نه که اصلا منم این چند وقت حرف نزدم...

یه متن عاشقانه برداشتم و کپی کردم تو گپ

-سلوووم سلوووم...عشقتون اومد...نفتون اومد...

نگاهی به متن انداختم...اعتماد به سفت تو حلقم....خخخ...

یه شکلک خنده گذاشتم...که اونم با خنده جوابمو داد...خوبی گلم؟؟؟

-مرسی عزیزم تو چطوری؟؟؟

مشغول چاق سلامتی بودیم که علی با یه شکلک عصبانی وارد شد:چت ممنوع!!

اوووخ اوووخ اوووخ...صاحبش اومد...

شیدا که هنوز از حموم نیومده مشغول سرک کشیدن تو گوشیش بود چپ چپ نگام کرد

وگفت:شکو حتما باید ریمو شی؟؟؟

-خو آرمیتا هم داره میحرفه..

وچشمکی هم انداختم تنگش

-نه بابا... تو چی؟؟؟

آخ آخ آخ

-منم مشتری علی بودم

-آهااا...

نگفتی امیر و از کجا میشناسیا!

از فضولی در حال انفجار بودم.. با امیر دوسته؟/یعنی چی دقیقا...از کجا؟؟؟

هزار و یک فکر به ذهنم میرسید...نکنه دوست دخترشه واسه اینکه ضایع نشه نمیگه!!!! شایدم

ازش خوشش میاد!!!! شاید میخواد عکس العمل منو ببینه...یه دستی بزنه...هووووم؟؟؟/

وووی مردم که!!!!

-باز به کسی نگیا... امیر دوست پسر مه...

جوووونم؟؟؟

فقط شکل زامبی به سمت شیدا برگشتم که متعجب نگام می کرد:چی شد؟؟؟ از کجا میشناسه؟؟؟

صدام به زور دراومد تا بگم...دوووست دخترشه؟

-هاااا؟؟؟چی؟؟؟ زر میزنه

گوشیمو به سمتش گرفتم.

یه لحظه متعجب نگام کرد:برو صفحه اش ببین امیر تو لایکاش هس...

یه لحظه متعجب نگام کرد:برو صفحه اش ببین امیر تو لایکاش هس...

-امیر که لایک نمیکنه....عین بز میمونه

چپ چپ نگام کرد:خااا

بپریم فضولی...

اددش کردم و پریدم تو پستاش... اوووووم... تو لایکاش که هس... به به...

کامنتاش که جالب تره انگار....

یه پسره معلوم بود از این اویزوناس کامنت گذاشته بود... ویه پسره هم اونو تگ کرده بود و گفته بود: مشتی این دوست دختر منه

و خطاب به خود آرمی هم گفت: تو غلط میکنی بهش رو میدی دیگه... بلوکش کن بینم....

به به قضیه ناموسی هم که شد... چه دوست پسر ماهی... چقد غیرتی... ولی نمیدونم چرا اسمش امیر نیس که...

- چرا امیر لایکش کرده؟؟؟

شیدا- چرا امیر نفس میکشه؟؟؟ چرا آسمون کجه؟؟؟

- مسخره میکنی؟؟؟

- کار شاخی کرده؟؟؟ از پست خوشش اومده لایکیده میفهمی؟؟؟

اما همچنان با ابروهای درهم به گوشه خیره بودم. پستای منو اصن معلوم نیست میخونه یا نه.... اونوقت...

مثلا خیلی مهمی برایش؟؟؟

از این فکر لبامو به هم فشردم و این بار با بغض به گوشه خیره شدم.

سرمو انداختم پایین و بق کرده از خونه زدم بیرون... قرارمون با مژده سرچهارراه بود...

به دلیل خوشخوابی جفتمون ساعت ۹ راه افتادیم... برای اولین روز بد نیست... کم کم سحرخیز میشیم..

سرچهارراه که رسیدم نگاهی به دور و بر انداختم.. انگاری شهر خوابه هنوز... مغازه ها کم کم باز میشدن و ماشین ها در حال تردد....

اووووف مژده کجا موندی تو؟؟؟

الآن اون بی شعور هم مغازه رو باز کرده دیگه

بی اختیار سرمو برگردوندم... مردی سفیدپوش درست جلوی مغازه ایستاده بود و دست

در جیب... نگامو از شیکمش بالاتر بردم.. امیره؟؟؟؟

سیفیلاشو... عروسی مگه تو سر تا پا سفید؟!!!

بی اختیار نگام رفت سمت مانتوی خودم.. یه مانتوی مشکی... شلوار دمپای مشکی... ویه شال

نخی... که اونم سفید مشکی بود...

من چرا اینطوری عین زامبیا شدم؟؟؟

هیچ خبری از اون دختر خل و چل و سرحال نیست... خیلی وقته حتی حوصله ی خودمم

نداشتم... اصلا نفهمیدم چی شد که نگام تو نگاش گرده خورد و ابری شد...

هاله ای جلوی چشمامو گرفته بود وبه سختی مردی رو که سمتش میومد رو میدید...

تو دنیای منو از من گرفتی...

تو رو تو آرزوهام طرد کردم

دلی که تا خود دلبستگی رفت

تو دنیای جدیدم مرد کردم

منو تو مال یک دنیا نبودیم...

تموم حس من تغییر کرده...

از اون روزی که از من دل بریدی....

غرورم بین حرفام گیر کرده...

(فاتح نورایی-آواره)

امیر

صبح که از خواب برخاستم یه دوش گرفتم و به قول مجید صلواتیا رو هم زدم. با نگاه به سیبلا یاد پست دیشب خاله سوسکه افتادم: چرا اخای ما از این سیفلا نداره؟؟؟

خخخ از این سیبلا مستر سیبیل...دستی به سرو روم کشیدم و از خونه زدم بیرون...امروز دیگه همه چی رو تمومش میکنم....

لبخندی زدم و سرراه یه شاخه رز قرمز هم گرفتم...حس میکنم مبینمش...فقط کاش بیاد یه بطری آب معدنی هم خریدم که گل رو بذارم توش...نگاهی به عطرا انداختم...یه چیز خوشبو هم بهش بزنم...دیگه تکمیله...

اول صبحی بیکاری زده به سرم...هووووف...ساعت چرا نمیگذره؟؟؟

حالا انگاری راس ساعت خاصی باش قرار دارم(خخخخ)

جلوی مغازه رو هم آب و جارویی کردم و بیکار به بیرون خیره شدم...اول صبح که از خونه بزنی بیرون انگاری تو شهر مرده ها قدم میزنی...ولی کم کم زندگی جریان پیدا میکنه...آدما...ماشینا...سر و صداها...

شروع به اومدن میکنند...

لبخندی زدم و رومو به سمت دیگه ای برگردوندم

مغازه های اطراف تک و توک داشتند باز می کردند...نگام روی دخترکی که اون سمت ایستاده موند ثابت موند...این وقت صبح منتظر کیه؟؟؟

داشتم دنبال دلیلی میگشتم که به سمتم برگشت...شکو؟؟؟

واااای...بی دلیل ضربان قلبم شروع به تند شدن کرد...حالا من چیکار کنم؟؟؟

وایسا همینطوری نیگا کن...

طبق عادت استرس گرفتم شروع کردم به جویدن لبم و پوست پوست کردنش...کاش الان بچه ها بودن...من تنهایی...نمی...توووونم...

خفه شو دیوونه...برو ببینم...الان بهترین فرصته

نفسی که تو این مدت تو سینم حبس شده بود رو باصدا بیرون دادم و راه افتادم...خدایا به امیر خودت

نگام به چشاش خیره بود...

چشایی که دیگه اون تیزی رو نداشت...همون چشایی که اون روز ازم برگردونده شد حالا زل زده به چشامو ابری شده؟

این دختر همون خاله سوسکه اس؟؟؟

حال..بعد چهار سال یا خانوم جلو رومه...

سعی کردم لبخندی بزیم تا دلگرمش کنم...دلیل دلگیری این نگاه منم؟!!!

هنوز نگاه به امیر بود که سنگینی دستی رو روی شونه ام حس کردم.

-شکوفه؟!

به سمتش برگشتم:مژی؟

نگاهی به ریخت و قیافه ام انداخت:چته دختر؟

با صدایی که سعی می کردم نلرزه "بعدا توضیح میدمی" گفتم و سری تکون دادم که یعنی راه بیفتیم

هاج و واج موند اما چیزی نگفت. حالا چه جوری از کنار امیر بگذرم؟

دلیم میخواد بشینم ساعت ها گریه کنم...مردی که دوشش داری و میشنوی با کس دیگه ایه...شک داشتم...همون شبی که علی اونجوری برخورد کرد...

ولی مگه امیر نگفت دختره رو بیچونی؟؟؟ نگفت یه مزاحم سمجه؟؟؟

آره که آخر معلوم شد دوستشه...

خوب اونم اسمش آرمیتا بودها!!!

هر گردویی که گردو نیست...

دوباره داشت بغضم می ترکید. زل زده بودم به زمین و حتی پلک هم نمی زدم که اشکام رسوام نکنند... حداقل تازمانیکه سنگینی نگاهش حس میکنم...

-خانوما ببخشید...

از توقف مژده منم متوقف شدم البته کمی دیرتر. خواستم رومو برگردونم اما نمیتونستم... میدونم اگه نگاهش کنم بغضم میترکه...

-میتونم یه چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

به سختی نگاهش کردم و سری تکون دادم و به جای من مژده گفت: خواهش میکنم

لبخند تصنعی به مژی زد و دوباره نگاه کرد. معلوم بود استرس داره

لبی تر کرد و سرشو انداخت پایین: راستش... شکوفه... خانوم.. اوم...

لبی تر کرد و سرشو انداخت پایین: راستش... شکوفه... خانوم... اوم...

هوم؟؟؟ چیه؟؟ بگو دیگه... هوف

نگاشو به نقطه ای دوخت و آهی کشیدم.

مژده-ببخشید من گوشیم داره زنگ میخوره...

و الکی موبایلش رو گرفت کنار گوشش و رفت کمی اونطرف تر

وووووی... این چی میخواد بگه؟

بارفتن مژده انگار کمی راحت تر شد: راستش یه چند وقتی میخوام باهات صحبت کنم

اما... نمیتونم چه جوری؟!

ضربان قلبم هر لحظه شدید تر میشد از هزاران فکری که به ذهنم خطور میکرد...

-شکوفه من خیلی فکرامو کردم

این بار سرشو بلند کرد و به چشمام خیره شد: خیلی خوشحالم که تو زندگیمی... و... میخوام

که... تو.. زندگیم باشی

حرفش که تموم شد انگار نفس راحتی کشید اما من همچنان مٹ خر شرک زل زده بودم تو
چشاشو ته دلم قیری ویری میرف... خخخخ

که خم شد و کارتیی رو از روی پیشخون برداشت. با این حرکت ابروهام تو هم رفت... کارت؟؟؟
دوباره...؟؟؟

کارت رو دردست گرفت و درحالیکه انگار دیگه آرام شده بود با کارت بازی بازی میکرد: خوشحال
میشم اگه....

همین یک کلمه کافی بود تا ته ماجرا رو بخونم (البته این بار قبلش)

خاک برسر بیشعورو نیگا... این همه احساس خرج کردی آخرش شماره بدی؟؟؟ واقعا منم مثل
اون آرمیتای... هستم؟؟

کارتی که به سمتم گرفته بود و جر واجرش کردم و پرت کرد تو سینه اش.... حتی سرمو بلند
نکردم که عکس العملش رو ببینم...

شاید اگه هروقت دیگه ای بود با سر قبول می کردم... ولی نه حالا که با کس دیگه ای هم دوسته و
داره میندازتم رو نیمکت ذخیره... میتونم حدس بزنم فازش از دوستی چیه اما... واقعا منو با یه
همچین آدمایی یکی کرد؟؟؟

اومدم سرمو بندازم که برم اما نه حیفه... حیفه هیچی نتارش نکنم... برگشتم... با توپ پر اما با
قیافه ای پکر روبه رو شدم... بی اعتنا درحالیکه انگشتمو رو هوا تکون میدادم گفتم: واقعا براتون
متاسفم... این همه حرف زدین که آخرش به اینا برسین؟؟؟؟ نه اقا من مٹ اون دوست دخترای
گلتون نیستم... آخ ببخشید مزاحم سمج... میخوام صد سال سیاه تو اون زندگیتم نباش...

این آخریه رو کاملا با حرص و طعنه گفتم و باگام های بلند ازش دور شدم.

امیر

-رسمآ گند زدددم

-آره دادا

وا؟؟؟ بسم الله...مگه کسی اینجا بود؟؟؟

متعجب به سمت صدا برگشتم.شهروز اشک از چشاش جاری بود اما مجید دستی به نشانه خاک تو سرت برام تکون داد:آخه احمق میخوام تو زندگیم باشی دقیقا ماذا فاذا؟؟؟ اه اه اه دستی به موهام کشیدم و با قیافه ای پکر زل زدم تو افق....خدایی این دری وری ها چی بود من گفتم؟؟؟

شهروز-خیلی با احساس گفتمی امیر...عالی بود

مجید- اییییش جمع کن جان بچه ات...اینقدری که این نوله اشک ریخت دختره تحت تاثیر قرار نگرفت...

-اصن چرا همچین کرد؟؟زرتی پرتی برداشت کاغذو پاره کرد

شهروز فینی کرد و سری تکون داد:امیر کارت ضایع بود

-ای بابا...پس چکار می کردم؟

مجید-چم چاره...رضا داره میادا

ردنگاشو گرفتم و بادیدن رضا که به این سمت میومد لبامو به هم فشردم.هووووف...این رضا هم پتانسیل داره یه کاری کنه...به عمرم فیلم تر از این بشر و علی ندیدم...

-سلوووم سحرخیزان عزیز...خیر باشه؟؟؟

مجید-اووووف خیر خیره

خندید-چی شده مگه؟؟؟

وبا نگاهی به من ادامه داد: این چرا تو پره؟؟؟

-د آخه رسما رید

-ها؟؟؟

مجید مثلا نگاه تاسف باری بهم انداخت و شروع کرد به تعریف

رضا- آقا اینجور نمیشه... بسپرینش به من

مجید- نری کار این جفنگو بکنیا

رضا- به... ما رو دست کم گرفتی؟؟؟ یه کاری کنم خودشم نفهمه چی شد؟

پدرام- خوب حالا شما دو تام... بچه ام هول شد دیگه

شهر روز در حالیکه مثلا داشت گریه میکرد (البته بیشتر فریاد میکشید) گفت: خیلی صحنه ی قشنگی بوووود... میخوام تو زندگیم باشی... بیا این کار تو بگیر

- زهرمار بیشعور!!!!

مجید- آخ ندیدی خود تو که عینهو مشنگا!!!!... خنخ

از صبح الکی سرم تو کتاب بود و فکرم جای دیگه... خیلی رومانیک بود... واقعا حس کردم دوسم داره..

- هی....

هنوزم تک تک حرفاش تو گوشم تکرار میشد... این چندمین باره که از صبح آه میکشم... دستمو انداختم زیر چونمو از پنجره به بیرون خیره شدم.

مژده- دختر خیر سرت اومدی درس بخونی دیگه؟؟؟

- تمرکز ندارم

- خاک به سر بی حیات... پسره رو دیدی هوایی شدی؟؟؟

انگشت اشارمو گرفتم کنار بینیمو با نگاهی به اطراف گفتم: زهرمار آرومتر... همه اش حرفاش یادم میااااا

- خوب؟؟

- و از یک طرف هم اون دختره...

- ای بابا... دختره که زر زد

-آگه زر زد چرا امیر برانش کامنت گذاشته؟؟؟

-آگه زر نزد چرا برا امیر مهم نیس که طرف قیافه اش داد میزنه چیکاره اس؟؟؟

-آرمیتا چیز نیست...

- "چیز" نیست؟؟؟

-آخه...

-خفه شو شکو...درس بخون که نیستیم امروز...جمع کن بریم

-تو دیگه چرا؟؟؟

-ذهنم درگیر اون خر شما شد دیگه

-تو روح هرچی آدم فضول

-خخخخ تو روحش

لبخندی زدم و دوتایی مشغول جمع کردن همون چندتا دونه کتابی که رو میز ولو کردیم شدیم...

-من که میدونم الان دوباره میرن بهش خبر میدن

خیلی وقت بود دلم واسه این دیوونه بازیهایش تنگ شده بود...اون چند وقتی که حتی سرشو بلند نمی کرد تو چشمام نگاه کنه یا وقتی می دیدتم روشو برمی گردوند قد چند سال گذشت...بی اختیار یاد دیوونه بازیهای اون اوایل افتادم...خاطرات مشترکی نداریم اما خاطراتی که اونم توش باشه کم ندارم...

و حالا...چقدر غصه میگیرم از دیدنش...حرصمو در میاره این کارای الکی... وقتی که با اونه...

-دلم میخواد خرخره شو بجوام...

-ای بابا شکوفه...وام خیلی جو میدی ها!!! اصلا اعتنا نکن دیگه

-آگه دوباره...

-اااا...میگم توجه نکن دیگه

و دستمو کشید

-۱۱۱۱ برگشتنا

با این حرف شهروز بی هوا از جام برخاستم.

مجید-از صبح تا حالا کجا بودن؟؟

وبا نگاهی به من متعجب پرسید:تو کجا؟؟ چرا هولی؟؟؟

حسم میگه باید یه کاری انجام بدما...ولی نمیدونم چیکا...با اون خرابکاری صبحم..

شهروز-مگه رضا نگفت کاری نکن فقط یه ندا بهش بده...

با تردید نگاش کردم:آخه میخواد چیکا کنه؟؟؟

مجید که دیگه حرصش دراومده بود صداشو بالا برد:یه غلطی میکنه دیگه...خاله سوسکه تونم فرار

نمیکنه...نشد یه روز دیگه...آقا اصن خودم میرم میگم...

پدرام-آقا بزن زنگو...

با تردید لبخندی زدم و درحالیکه لبامو می جویدم شماره رضا رو گرفتم.

-د بردار دیگه...

معلوم نیست دوباره کجا وایساده داره حرف میزنه...

رضایااااااا...

-نه خیلی هم بهتون میاد...شما یه تن بیوش...الوووو

-منوووو...چه عجب بالاخره جواب دادی؟؟؟

-باز این حرف زد؟؟؟هان؟؟؟ چی شد؟؟؟ اومد؟؟؟

-اوهوم...

-خوووب باشه...حله...من برم کلی کار دارم..

-چیکار داری تو آخه؟؟؟ وایسادی چهار تا تیکه لباس میفروشی دیگه..

-داش زندگی خرج داره...مٹ شوما عذب نیستیم که

-خخخخ...خاااا...

-بلااا

-رضا

-جونم؟؟؟

-میگمااا اینا الان میان...میخوای چیکا کنی؟؟

-یه کاریش میکنم دیگه

-نری مٹ حرف اینا احمقا شماره بدیااا!!!!

با این حرف پدرام معترضانہ پرید میون حرفم: ای بابا تو عرضه نداری به ما چه؟

رضا-شماها کاریتون نباشه...یه کاری کنم نفهمین چی شد...از دور دارن میان...کاری نداری؟؟؟ ها

راستی پیر بیا اینجا خودت

-من دیگه چرا؟؟؟

-الان که نه خره...تک انداختم بیا...

-باشه...دادا خیلی مخلصیییم دست پنجولت درد نکنه...

-وایسا اصلا عملیات با موفقیت انجام شه...

-شکوووو واقعا نمیخوای به پیشنهادش فک کنی؟؟؟

-نهههه...

-فقط به خاطر اون دختره؟؟؟

-نهههههه

-زهرمار...چه مرگته پس؟؟؟

درحالیکه خنده ام هم گرفته بود گفتم: باوووو بعد اون همه حرف...نباس زانو میزد یه حلقه بم نشون میداد؟؟؟

دستشو به نشانه خاک تو سرت تکون داد: یخ کنی دیوونه ی بی مغز..

-خخخخ...خودت یخ کنی...

سری از روی تاسف تکون داد و با اشاره به داروخونه گفت:شکوووو من برم ویتامین بگیرم بیام؟؟

-اوووو دختره چه ناز داره...

-زبونت وا شده ها!!!!

-بوووو

-وا تر شد...

ابروهامو درهم کشیدم:برو گمشو ببینم

داخل داروخونه اونقدر شلوغ بود که ترجیح دادم همون بیرون وایسم. دست به سینه به مغازه های اطراف و ویتیریناشون نگا می کردم که صدایی کنار گوشم سلام داد:میشه یه چند دقیقه حرف بزنیم؟؟

به آرومی سرمو کج کردم تا ببینم صاحب صدا کیه؟؟

ای خدا!!!! اینا ول کن نیستن؟؟؟

-آقا رضا!!!

لبخند مکش مرگ مایی تحویلیم داد و سری تکون داد:بعله...

هم خنده ام گرفته بود هم اخمو حفظ کرده بودم که فک نکنه خبریه.

-امرتون؟

-عرضی داشتیم

-بفرمایید

-آقا!!! تو رو خدا زشت نیست پسر مثل دسته گل‌مون میاد ابراز علاقه میکنه باهش اونطور برخورد میکنین؟؟؟

-خبرا چه زود میرسه؟؟

-عصر تکنولوژی به خواهر من

با حرص سری تکون دادم:بعــــله...

-جواب منو ندادینا

-به خودم مربوطه...

و کمی خودمو عقب تر کشیدم.این چرا داره میاد تو دهن من؟؟؟ خیابون به این بزرگی برو اونور تر دیگه

-یعنی چی؟؟ تا دلیل درست و حسابی نیارن من نمیرم

و به شوخی ادامه داد: نگران شارژی؟؟؟ کارتمون سنگینه؟؟؟ مشکل چیه؟؟

این بار پوزخندی زدم:فک میکنین من شماره ی دوست عزیزتونو ندارم؟؟؟ یه وقتایی آدم میفهمه بعضی چیزا ارزش موندنو نداره

این بار لبخند مهربونی زد:شما به اون بعضی چیزایی فک کن که ارزش موندن دارن

خواستم جوابشو بدم که با چشم اشاره ای به داخل داروخونه کرد و سریع اما آروم گفت:خواهر پرهام داره میاد...فعلا!!!

اصلا نفهمیدم چرا عین پت و مت برخورد کرد حتی متوجه حرفش هم نشدم.اما فک کنم مژده داره میاد دیگه

نگاهی به من و بعد به رضا که مثل پنگوئن درحال دویدن بود باشیطنت پرسید:با کی حرف میزدی؟؟

-رضا

-من چه میدونم گوشه‌ی یه..

باقی حرفمو خوردم: لا اله الا الله... مال کیه؟؟ خوب؟؟؟

باشیطنت ابروهاشو بالا کشید: حدس بزن

-جدید خریدی؟

-نه تو خیالیی شوت تر از این حرفایی... خودم میگم... دی دی دین... گوشیه... گوشیه؟

همچنان پرسشگر بهش خیره بودم: جون بکن خو؟؟؟

-شکوفه

-هاااااااااا؟؟؟؟

-شو... کو... فـه

متعجب بهش خیره شدم. اصلا حرفشو درک نمیکردم گوشه‌ی اون... دست این چیکا میکنه؟؟؟

سری به نشانه چی تکون دادم.

-اییی بابا... جمع کن فکووو چسبید به زمین... میگم شکوفه دیگه

اخمی کردم: گوشیش دست تو چیکا میکنه؟؟؟

لبخند خبیثی زد و گفت: ما اینیم دیگه

ضربه ای به بازوش زدم: گمشوووچه جوری گرفتی؟؟؟ خودش داد؟؟؟

-آره... خودش!!

-پس چی؟؟

بایادآوری حرفی که قبلا زده بود گفتم: ها نکنه....

بادی به غبغب انداخت: دادا سکرته... الکی فضولی نکن تو کار ما

- دیوونه...میشه الان دقیقا بگی این کارت به چه دردی میخوره؟؟ شمارشو که خودم دارم.... خیلی احمقی...

- احمق عمته میتونی...

پریدم میون حرفش: برو گمشو بابا با اون نقشه ات... الان بفرمایین گوشو چه جوری پس بدم؟؟؟
آبرو نمیداری واس آدم

خیلی خونسرد البته با کمی حرص از هول بودن من نگام کرد وگفت: اگه جنابعالی اجازه بدین عرض کنم چه غلطی کنی

چشم غره ای رفتم: بفرما ببینم چی میخوای بگی؟

- آقا! این بچه اصلا! تو فاز خودش بودا... چیکارش کردی اینقد ناراحت بود؟؟؟

- این الان توضیح؟؟؟

وخواستم دوباره جبه بگیرم که رضا محکم دهنمو گرفت: رفت رو این صندلیه نشست... کیفش
درآورده بود گذاش کنارش... به بهونه لباس گرفتن پیچوندمش گوشیشو برداشتم اما..

بادیدن دست و پا زدن من دستشو از جلو دهنم برداشت که سریع گفتم: خو اینا چه ربطی داره؟؟!!
ای خفه نشی تو پسر... دارم مینالم دیگه

- داری صغری کبری میچینی

چپ چپ نگام کرد: آخرش اینکه نتونستم گوشیمو بذارم تو کیف

هنوز حرفش تموم نشده بود که دوباره جبهه گرفتم: بیا... حتی گوشو خودتو نذاشتی که بشه بهش
زنگ زد... خو آه مرد حساب...

دوباره جلو دهنمو گرفت: امیر دو دقیقه خفه میشی؟؟

کصا! افظ نامرد... خفه شدم >-<

در حالیکه صورتم قرمز شده بود با حرص سری تکون دادم.

- د...ی...و...ث خفه شدم

گوشی که دستش بود رو به سرم زد و گفت: "آخه دیوونه با گوشی خودش بزن که بفهمه
به خاطر حرکتش اخمی کردم و گوشیه از دستش گرفتم

دوباره خندیدم و گفتم: دیوونه مون کردی بابا.. ول کن اونا رو

-اااا...آخه..

باقیه حرفشو خورد و مٹ جن زده ها زل زد بهم.

-چیه؟؟

تکون نخورد که دستمو جلوی صورتش تکون دادم: مژده چته؟؟؟ چی شدی یهو؟؟؟

وسری برگردوندم کسی هم نیس... بسم الله....

سرشو به دو طرف تکون دادو با همون حالت گیجی درحالیکه به گوشی که تو دستش بود نگاه

میکرد گفت: شکو گوشیم دستمه نه؟؟؟

متعجب نگاش کردم پقی زدم زیر خنده: دیوونه شدی؟؟؟

برخلاف انتظار با حالت زاری گفت: شکووووو یه چیزی داره تو جیبم میلرز ههههه... گوشیههههه

-وا؟؟؟

یعنی چی؟؟؟

سری به نشانه اینکه نمیدونم تکون داد و به آرومی دستشو تو جیبش برد و

-بسم الله این دیگه چیه؟؟؟

-مال داداشت اینا نیس؟؟؟

-شکو خلیا... گوشی تو جیبم بود اونوقت من سنگینیشو حس نمیکردم؟؟؟

-چه میدونم الان که نرفت تو جیبت؟؟؟ خو جواب بده بین کیه؟؟؟

چپ چپ نگام کرد و دوتایی خیره شدیم به شماره.

-رضا؟؟؟

-اوهوم... کار اون بود

-خسته بنشین... یکی از یکی بدترن

-بوخودا من تازه فهمیدم

-خسته نباشی

-درمونده نباشی... خو ممانعت میکنی به حرف آدم گوش نمیدی... رفقا هم از جون و دل مایه میدارن...

در حالیکه خون خونمو میخور نفسمو بیرون دادم و گفتم: من الان گوشیمو چه جوری بگیرم؟

-به آسانی... فردا تشریف میای مغازه گوشیتو میگیری؟؟؟

-!!!!!!؟؟ لطف میکنین گوشيو نگه میدارین من الان میام میگیرمش

-من مغازه نیستم

-!؟؟؟ دو دقیقه ای کجا رفتی؟؟؟

-دارم میرم خونه

-این وقت شب؟؟؟

-آره مامانم اینا قراره بیان

-من نمیدونم... من الان گوشیمو میخوام...

-حیف شد... من الان تو راهم

از صدایش تابلوئه داره دروغ میگه ها!!!!!!

-خیلی خوب... فردا ساعت چند باز میکنین؟؟؟

-من ۷:۳۰ هستم

-باز من میگم کله پزیه....

- خخخخخ... خو اونموقع خلوت تره... میای حرف میزنیم

- حرف؟؟؟ من میام دنبال گوشیم

- خااااا

- بلاااااا

خندید: باشه پس صبح منتظرتم

- باشه

- مامانم اینا میخوان بیان چیه؟؟؟ خو میومد حرفتو میزدی دیگه

- نه جدی میخوان بیان... داشتتم میومدم مامان زنگ زد گفت سرکوچه ان... همین الانشم کلی معطل شدن

- خسته نباشی پسر... خو چرا وایسادی؟؟؟ برو گمشو دیگه

- خااااا عوضی...

- بشکنه این دست که نمک نداره... اینه جای دستت درد نکنه؟؟؟

- بشکنه این دست که نمک نداره... اینه جای دستت درد نکنه؟؟؟

چشمکی زدم و درحالیکه باهاش خداحافظی میکردم و گوشیمو که در حال زنگ خوردن بود از جیبم درمیاوردم از مغازه خارج شدم.

نفس نفس زنون جواب دادم: الو...

- علیک سلام... چه نفس نفسی میزنی؟؟؟ چه خبره؟؟؟ دنبالت کرده؟؟؟

- ها؟؟؟

- خخخخ... واس چی ذوق زده ای؟؟؟ ها؟؟؟ خبریه؟؟؟

خندیدم: دیفونه... نه بابا چه خبری باشه آخه؟

و شروع کردم به تعریف اتفاقی که افتاد.

- پس خدا خیرم بده اول به تو زنگیدم... آقا سوژه جور کردم بری بزنگی دوباره

-ها؟؟؟

- بش بگو بزنه شبکه سه... خودتم پیر بین

خواستم جواب بدم که صدایی کسی اومد که علی رو خطاب قرار داد.

- دادا من برم... نیم ساعت دیگه بزن... شب خوش

وقطع کرد... اینم از وقتی رفته تهران شده مثل جن و بسم الله...

- شیدا ماما اینا کوشن؟؟؟

- ای آدم خل... رفتن عقد فرهاد دیگه

ضربه ای به پیشونیم زد:؟؟؟ امشب بود؟

سری تکون داد: خسته نباشی... چته توفازی؟؟؟

- شیدا اگه بدونی چی شد؟

وسری تکون دادم و شاهکارای امروزو بهش گفتم. فقط شکمشو گرفته بود و می خندید: چقد تو

شوتی آخه؟؟؟ از تو کیفیت برداشت نفهمیدی؟؟؟

- بابا رییز برداشت... اصلا خم شده بود لباس برداره... جک و جونورن باوو!!!

- خخخخ... حالا گوشی رضا کوش؟

- نمیدونم تو کیفمه... شیدا کنترلو میدی؟ امشب فوتباله

شیدا درحالیکه مشغول میوه پوست کردن بود گفت: پاشو خودت بزن دستم بنده... این گوشیه هم

انگار داره زنگ میخوره ها

واشاره ای به کیفم که کنارش افتاده بود زد.

-ای بابا...حتما دوباره اون دختره اس...به خدا یه بار دیگه زنگ بزنه ها...!!!!

-دختره کیه؟؟

-چه میدونم نوشته خانومم

این چندمین باره که زنگ میزنه...اس ام اس هم داد ولس به روی خودم نیاوردم. کنترل تلویزیونو برداشتم و کانالو عوض کردم

تازه داشتم نفس راحتی میکشیدم که دوباره صدای زنگ بلند شد:اووووووف...شیطونه میگه جواب بده ها!!!

و با دیدن اسمی که روی صفحه نقش بسته بود همین کارو کردم:حداقل لطف میکردین به خانومش میگفتییین اینقد نگران نباشه...

-چیکار میکنی تو با گوشی رضا اینقد اشغاله؟؟؟

-الان عرض کردم

-یعنی چی؟؟؟ کی زنگ زد؟؟؟

-من چه میدونم نوشته خانومم

-ها...نگینه...جواب ندیااا

-قول نمیدم..

-یعنی چی؟؟؟

-بیچاره کلی زنگ زد....خو بهش یه چیزی بگین دیگه

-میگم رضا بهش بزنکه...تو جواب نده...زنشه خیلی بد میشه

با بی حوصلگی باشه ای گفتم:اگه کاری ندارین...

هنوز حرفم تموم نشده بود که با دیدن صفحه ی تلویزیون حرف تو دهنم ماسید...چند باری

چشامو باز و بسته کردم تا از چیزی که می دیدم مطمئن شم...

-علی؟؟؟

-شکو توام همونی که من مبینمو....
با ذوق فریاد کشیدم: اوهوم...علیه...
-دیوونه...پس واس همین گفت
-خخخ...ای جووونم
مکئی کرد و با تغییر لحن سرفه تصنعی کرد:خوب حالا....
حسود....
-اگه کاری نداری من برم کلی کار دارم
-چکار داری؟؟?
-کار دارم دیگه
-خاااا...الان علی هم بود....
اااا...جدی جدی حسودیش شدا
پریدم میون حرفش:با اجاز تون اصلا حوصله خودمم ندارم
-آهاااا
-امشب عقد فرهاده...راستی تو چرا نرفتی؟؟?
مکئی کردم:دعوت نکرد؟؟?
-اخره مگه میشه دوست صمیمیشو دعوت نکنه؟ دوست نداشتم برم...خودت چرا نرفتی؟؟?
-وا؟؟؟؟ خاله تعارف زدا...ولی خو...
درحالیکه کم مونده بود اشکم دربیاد گفتم:دوس ندارم شاهد عقدی باشم که... دل... هووووووف....
باقی حرفمو خوردم....
-هه...فرهاد گفته بود چقد غرغر کردی

-غرغر؟؟؟؟؟

-اوهوووم...دختر قرار نیست تو کار کسی دخالت کنی...وظیفته یک کلمه بگی کارش اشتباس

-همیییییی؟؟؟ همیییییی فقط اشتباس؟؟؟؟

-بین اگه کسی بخواد کاری بکنه نمیتونی جلوشو بگیری.... ودر واقع حرفت فقط غرغر...اگه میتونی راجب کارش صحبت کن که خودش به نتیجه برسه

-خااااا...کشتم خودمو آخر از دهن خاله شنیدم پسرش میخواد سر و سامون بگیره....

نفس عمیقی کشید:حالا که تموم شد...ایشالا خوشبختش کنه

-ایشالا

-شکو فردا بیا گوشیتو بگیر

آخ آخ آخ...باز یادآوری شد....عوضیا گوشیمو زدن....

-باشه بعد کتابخونه میام

-اونموقع مغازه شلوغه

با لحن طلبکارانه ای گفتم:اوووف...چند باز میکنین؟؟؟

-من ۷:۳۰ مغازه ام

-میگم کله پزی بگو نه

خندید:میخواهی کله پزی بزنی؟؟؟

-آره خیلی هم خوووف....

-۷:۳۰ منتظر تم

-باشه

-آفرین دختر گلوووشب خوش

دوباره اون لحن طلبکار و گرفتم (پررو میشه خو): شب خوش

گوشیو پرت کردم رو تخت و تو آینه به خودم خیره شدم. نیشم تا بناگوش بازه و دارم به این دختر کوچولو فکر میکنم... وای از دست رفتما!!

تو همین فکرا بودم که کسی محکم بازومو نیشگون گرفت: غرق نشی داداش؟؟؟

تا به خودم پیام پرید پشت مامان و با شیطنت برام زبون درآورد: کووووفت... چی میگی تو بچه؟؟؟

اما جای اون مامان با لحن کارآگاهانه ای گفت: با کی حرف میزدی؟

با تردید نگاش کردم و سرمو خاروندم: هیچکی

تینا-هیچکی؟؟؟ عجب هیچکی تلفنم میزنه؟؟؟

چپ چپ نگاش کردم: چیز بود... اوم...

-اون دوست دخترای چشم سفیدت بودن؟؟؟

هنوز هول بودم: نه مامان... چیز... آشنا بود

مامان که حسابی به این تغییر رفتارم مشکوک شده بود لبخندی زد و گفت: چه آشناییم بود!!!!

ای بابا... من چرا همچین شدم؟؟؟ گلومو صاف کردم و درحالیکه تا حدودی اعتماد به نفسمو بدست آورده بودم گفتم: علی بزگشت تیمشون داشتتم اونو خبر میدادم

تینا شیطون خندید و گفت: ما که چیزی نگفتیم

-چیزی نگفتین ولی تا تهشو خوندم

مامان چپ چپ نگام کرد: حالا همچین میگه... یکی از همون چشم سفیداس دیگه

وبا نثار چشم غره ای به سراغ کتلت ها رفت.

تینا-داداشی زود تند سریع عکسشو ببینم... کی هس؟؟؟

-عکسش کجا بود بابا

و بی اعتنا بهش روی میبل ولو شدم و به تلویزیون چشم دوختم.

۵-... تو هیچ شبکه اجتماعی نیسی؟؟؟

-عکس خودش نیسی

-نداری؟؟؟

مشکوک نگاش کردم: تو که تو گالری دیدی دیگه چرا میپرسی؟

الکی مثلا خجالت کشیده لبخند ریزی زد و سرشو انداخت پایین: خووب من از کجا بدونم عکس کی بود؟

-یکی بود دیگه...

خودشو بم نزدیک تر کردو با ذوق پرسید: کی هس؟؟؟ اسمش چیه؟؟؟ عکسش خیلی بانمک بود... ولی بهش نمیاد...

باقی حرفشو خورد و زیرزیرکی منتظر جواب شد.

-دوست دخترم نیست...

-پس چی؟؟؟

-اووووف... گیر میدینا!!

دلخور روشو برگردوند: اصلا نگو

-باشه...

-ااااا امیبیر؟؟؟

-کوووووفت... میگم هیچی نیسی دیگه

۱-؟؟؟ پس چرا گفتمی فردا بیاد گوشیشو بگیره؟؟؟؟

به سمتش برگشتم: تینا بین خودمون میمونه؟؟؟

-تا حالا بم چیزی گفتمی که جایی درز کنه؟؟؟

آدم اگه قراره بد بیاره... پشت سرهم میاره... اووووووف
لگد محکمی به لاستیک زدم و بیخیال زاپاسی که نداشتم پیاده راه افتادم... اون از دیشب که مامان
کله مو خورد... اینم از پنچری...
مثلا مامان خانوم فاز من نباید نوه ام رو بینم برداشته بود... از در و دیوار هم زد تو سرم که سنت
بالا میره و... چیو چیو چی...
آخرشم تک تک دخترای فامیلو آورد جلو چشمم که پسند کنم
ولی خدا رو شکر قسر در رفتما
ای وایای دیر شد...

ساعت ۷:۲۵ و تنها پنج دقیقه دیگه مثلا باید مغازه باشم

-خوب بابایی بعدش چی شد؟؟؟

نگاهی به ساعت انداختم و با عجله گفتم: پاشین پاشین برین بگیرین بخوابین دیگه... فردا خاله
شیدا میاد دنبالتون

میشا-اه مامان فلدا شیفتی؟

لپشو کشید: نه پس شفتم

-خخخ... اونو که هستی

لبخند مهربونی زدم: از دست شما البته

-خواهش می شود

نگاه خیره اش باعث شد لبخند عمیق تر شه. چقدر این چهره ی مردونه برام دل نشینه

هنوزم وقتی چشاشو به چشم میدوزه دلم میلرزه... چشمکی زد و از جاش

برخاست: میشا... آرمین... زود تند تو رختخوابتون

آرمین-ایش... خو آدمو میدارین تو خماری... تازه جای حساسش بود

نگاه با سیاستی بهش انداختم که حساب کار دستش اومد و اه و اوه کنان به سمت اتاقش رفت.

-میشا مامان تو چرا نمیری؟

-من پیش بابایی لا تنم

ودستاشو باز کرد که پیره بغل بابایش. امیر هم درآغوش کشیدشو درحالیکه قربون صدقه اش مبرفت اونو به رختخوابش برد.

-اووووف بالاخره خوابیدنا

موهامو پشت گوشم زدمو سری تکون دادم:امیر؟

-جونم؟

مکئی کردم:هیچی....

-هیچی؟

-نوچ

خندید و دریک حرکت منو به سمت خودش کشید:چته خانومم؟

-یاد جوونیامون افتادما!

-جوونیامون؟؟؟ مگه الان چند سالمونه؟

-خخخخ...منظورم اون اولاس...من الان ۳۰ سالمه!!!!

نگاهی خریدارانه بم انداخت و باشیطنت گفت:پیر شدیا!!! باس به فکر یه زن

جوون...خوشگل...جیگر...

همچنان داشت ادامه میداد که نیشگونی از بازوش گرفتم و با کشیدن بالشت زیر دستش افتادم به جوونش.

-که من پیر شدم ها؟؟؟ زن خوشگل و جیگر میخوای ها؟؟؟!!!

بلند بلند خندید:خوب بابا...بچه ها بیدار میشن

لب و لوجه مو آویزون کردم: بذار بشین بینن تو چه جووری منو اذیت میکنی..میخوای سرم هوو
بیاری

سرمو رو سینه اش گذاشت: من غلط بکنم....یه دونه خل و چل که بیشتر ندارم

قطره اشکی که می رفت تا از چشم جاری شه رو پاک کردم و خودمو بیشتر تو آغوشش فرو
بردم: امیر؟

-جونم؟

-فردا میریم خونه باغ؟

-خونه بابایی؟؟؟

-اوهوم

-مگه نباید بری بیمارستان؟

-چرا ولی غروب آزادم

قرار پنجشنبه هامون سرجاشه

-باشه خانومی...پس با بچه ها میایم دنبالت

-نه خو شماها برین من خودم میام

-از صبح بریم؟

-نه صبح شیدا میاد دنبالت بچه ها...با محمد و پرهام ببرتشون پارک

-باشه

-علی؟؟!!!

-هوم؟؟؟

-زهرمار این دوت رو چرا با هم ترکیب کردی؟

چپ چپ نگام کرد: یه بار دیگه به من گیر بدی همین محلولو می کنم تو حلققتا!!! رو موادش نوشته
۰/۲ گرم سدیم سولفید دیگه

-سدیم سولفید بخوره تو سرت این ۰/۲ گرمه؟؟؟

-پس چقده؟؟؟

ای خدا!!! من از دست این کچل شدم: با ۰/۲ رنگش اینقد باید تغییر می کرد؟؟؟

-نمی کرد؟؟؟

چشامو درست کردم و متعجب نگاش کردم: حالت خوبه؟؟؟

ابرویی بالا انداخت: نوچ

-معلومه...

ودر حالیکه روپوش سفیدمو روی جالباسی می گذاشتم گفتم: جمع کن خسته شدی مخت تعطیل تر
شد

-مخ خودت تعطیله... واسا منم پیام

-می خوایم بریم خونه باغ تو کجا؟

-بیشعورو نیگا کنا!!! منم دعوتم

-به چه مناسبتی اونوقت؟؟؟

ازم جلو افتاد و همونطور که به سمت در می رفت گفت: باز بگو من حواسم نیست... امز چندمه؟؟؟

و تو صورتتم دقیق شد.

-۲۶ شهریور... خوب؟؟؟

مکثی کردم....

-وااای من... چطور فراموش کردم؟

-خخخخ-

جعبه ای رو از جیبش درآورد: حالا برو سدیدم سولفید ترکیب کن
اونقدر این داروی جدید وقتمونو گرفته بود که فقط شبا وقت می کردم امیر و بچه ها رو ببینم...چه
برسه به چیزای دیگه

چند روزیه که بچه ها کنجکاو آشنایی ما بودن البته آرمین...

امیر هم از اول همه چیو براشون تعریف کرد و با رفتنم به خونه بنده هم خفت می شدم و مجبور
بودم باقیشو تعریف کنم...آخ که چقد دلم واسه اون روزا تنگ شده...

نگاهی به ماشین اون سمت خیابون که هی چراغ میداد انداختم.

-ریالاتونم که اومد

-الهی...قرار بودم خودم برم

-خودت که نه منو اسگول میکردی برسونمت

-خخخخ...نه بابا

لبخندی زد و جعبه ی کادو رو به دستم داد: نمیدونم خوشت بیاد یا نه از طرف تو گرفتمش

-دستت درد نکنه علی...به خدا شرمندم کردی...چقد شد؟؟؟

چپ چپ نگام کرد: خفه شو...چاکر آجی خلمم هستیم...ساعته...وقتی سوپرایز اونا رو

شنیدم...دیدم خیلی تابلوئه تو با این حواست دست خالی بری

-خخخخ...مگه چی گرفتن؟؟؟

-حالا بریم می بینی دیگه

درعقبو وا کردم تا کنار بچه ها بشینم که امیر پیاده شد: علی دادا گمشو عقب...شکو

وبا سر اشاره ای زد که برم جاش.

-مغز خر خورده میخوای یا بوتو بدی دست این؟؟؟

البته فک کنم منظورش از این بنده بودم

سری تکون داد: بشین عقب

-یا اباالفضل!!!!

وخطاب به من گفت: چند وقته ماشین ندیدی؟؟؟

-برو گمشووو...همه اش چهار پنج ساله

-به جای خالی ندیمون صلوات

چشم غره ای نثارش کردم و به سمت امیر رفتم: من نمیشینم

-غلط کردی

بی اختیار چشمامو بستم و سعی کردم لرزش دستامو پنهون کنم.

الان درست پنج ساله که پشت فرمون ننشستم...درست از وقتی که میشا رو باردار بودم.

محمد سارا رو از خونه انداخته بود بیرون و بچه اش هم مریض بود.

فقط گریه می کرد و ازم کمک میخواست...

دستامو مشت کردم و به ماشین تکیه دادم. حتی یادآوریشم نفسمو بند میاره..

امیر خونه نبود...و سارا هم چاره ی دیگه ای نداشت...خانواده اش روز عروسی دستشو گذاشتن تو

دست محمد و دیگه کاری به کارش نداشتن...که گاهی خونه ی پدرش می رفت...اما اعتراض از

زندگی که خودش رقم زده بود...تنها تف سربالا بود براش....

خودم شال و کلاه کردو راه افتادم...از استرس اونقدر تند میرفتم که نزدیک بود بزنم به یه

بچه...داشتم راه خودمو می رفتم و بچه یهو پرید وسط خیابون...ولی درست تو فاصله ی دو سانتی

اش ترمز کردم.

خدا رو شکر اون چیزیش نشد اما من...به خاطر اون اتفاق میشا دوماه زودتر به دنیاومد و من نه

پشت فرمون ننشستم و نه یادم رفت....

به خودم که اومدم تو بغل امیر بودم و به پهنا ی صورتم اشک می ریختم.

علی-خاک به سرت نکنم دختر آبغوره چرا میگیری؟؟؟

میشا هم در تمام مدت متعجب نگام می کرد دستاشو به سمتم گرفت و گریه کنان به سمتم اومد

علی-یکی کم بود دو تا شد

امیر- دو دقیقه حرف نزن

میشا رو از بغلم گرفت و در حالیکه خودش سوار می شد اشاره زد که بشینم

با تردید نگاش کردم

به جای اون علی چشم غره ای نثارم کرد و اونم سوار شد. مرسی واقعا!!!

وبا حرکت لب برو گمشو بشینی هم نثارم کرد(الکی مثلا جلو بچه ها بدآموزی نداشته باشه)

هنوز ننشسته بودم که آرمین دوباره فیلس یاد هندستون کرد:امروز باید باقیشو تعریف کنینا!!!

علی-ای بابا!!!...مادره اینقد آبغوره گرفت خفه شد...این میگه داستان تعریف کنین

دستی به صورت تم کشیدم وبه سمتش برگشتم:تو چرا اینقد فضول شدی؟؟؟

-سواله میپرسی؟؟؟ به مامانش رفته دیگه

امیر-اتفاقا وقت زایمانش زیاد تو رو می دید...بچه ام به تو کشیده

وچشمکی برام زد که براش بوس فرستادمو برگشتم تا کمر بندمو ببندم.

آرمین-عمو علی شمام شری بودیا!!!

-مگه الان خیلی خوب شده؟؟؟

امیر خندید:الان مثلا یکم سنگینه

-علیو میگی؟؟؟

-خخخخخ

مدتی به سکوت گذشت که یهو میشا با صدایی که بی شباهت به جیغ نبود خطابم

کرد:مامان

متعجب نگاش کردم:جانم؟؟؟

-گفتی؟؟؟ چه خبره مگه؟؟؟

علی دستی به نشانه خاک تو سرت تکون داد: ای بابا من برم مزاحم خوت دونفرتون نشم

اینو گفت و رفت اما من متعجب و شرمنده به امیر چشم دوختم: چرا دعوتشون کردی؟

-واقعا نمیدونی چرا؟؟

-چرا میدونم...ولی...

لبخندی زدم: قراره جشن بگیریم؟؟؟

سری تکون داد: آره برو، بت میگم

شکوفه

-دو ساعته منو اسگول کرده معلوم نی خودش کدوم گوریه؟؟؟ اوووف....

-فحش نده خانوم...اومدم

درست جلوی پام متوقف شد و نفس نفس زنون گفت: شرمنده هم ماشین خراب شد...هم تاکسی

گیرم...

پریدم میون حرفش: زحمت می کشیدین زودتر راه میوفتادین

-خوب زحمت نکشیدم...دو دقیقه ای می رسیدما!!!

چپ چپ نگاهش کردم. دو ساعته منو علاف کرده لبخند مکش مرگ مایی هم تحویلیم میده

طلبکار نگاهش کردم: گوشیم؟؟؟

قیافه شو جمع کرد و با همون لبخند بم خیره شد

-لابد اونم جا گذاشتین؟

-اوم...راستش...!!!

خواستم اعتراضی کنم که مانع شد: میشه حرف بزنینم؟؟؟

-بفرمایین حرف بزنین...میخوام برم کتابخونه...به خاطر شا زودتر اومدم که گوشیمو بگیرم...

-شکوفه به خدا قصد اذیت نداشتیم...گفتم زودتر بیای که حرف بزنینم

-چقدرم که خودتون زود اومدین

لباشو به هم فشرد و دلگیر نگام کرد.

-راستش میخواستم ببرمت یه جایی تا حرفامو بزنی اما ماشین پنچر بود...یه شب تو کوچه

گذاشتما!!!

-و توقع داشتین منم پیام؟؟؟نفس عمیقی کشید و به سمت کرکره ی مغازه رفت.

دست به سینه نظاره گرش شدم.

اون آر میتا رو دوشش داره...اگه نداره پس چرا تو لایکاش هس؟؟چرا بهش توجه میکنه؟؟؟

دستی به صورتم کشیدم الانه که بزنی زیر گریه...چرا اینقد اذیتم میکنم؟؟؟

تو همین فکر بود که درو باز کرد و به سمتم برگشت:بفرمایین

اما انگار حرف تو دهنش ماسید:شکوفه خوبی؟؟؟

بی اختیار همونجا زانو زدم و نگامو به زمین دوختم.چقدر خسته ام..

چونه مو بالا کشید و بانگاهی هراسون بم چشم دوخت: چی شدی تو یهو؟؟؟

نتونستم جلوی خودمو بگیرم:هدف چی؟؟؟ این کارا رو میکنی که چی؟؟؟ لذت میبری از آزارم؟؟؟

صدامو بالا برده بودم و بابغضی که هر لحظه میرفت تا بترکه سرش داد می کشیدم:چطور میتونی با

کس یگه ای باشی و جوری رفتار کنی که انگار برات مهمم؟؟؟

فین فینم راه افتاده بود و از یه طرف اشک نمیداشت حتی قیافه شو ببینم.

بازومو گرفت و باشاه به عابرابی که تک و توک می گذشتند خواست که بریم داخل

بازومو از تو دستش کشیدم:ولم کن...

و بی توجه بهش وارد شدم.

درو بست و همونجا به زمین خیره شد.

- چرا فکر میکنی با کسی هستم و دارم تو رو بازیچه میکنم؟؟؟

- نیستی؟؟؟

پوز خندی زد: هستم؟؟؟

- هه...

- نخند جواب منو بده... با کی هستم که خودم نمیدونم؟

- باشه شما با هیچکی نیستی

- نه خوب اگه هستم معرفی کن منم بشناسمش دیگه

- آرمیتا کیه پس؟؟؟

یه لحظه متعجب نگام کرد و پقی زد زیر خنده

- دوست دخترم بود... دقت کن بود..

- فقط بود؟

- بود کات کردیم

- از کی؟

- یه چند وقتیه نمیدونم..

- آها... واس همینه که هنوز پستاشو لایک میکنی؟؟ زیرعکسش کامنت میداری؟؟؟

این بار در حالیکه هر لحظه امکان داشت بزنه زیر خنده چشاشو درشت کرد و سری تکون داد.

- خودش ببر میشد لایک کنم منم می کردم

عقل نداره این دختره ها!!!! به چه چیزا فک میکنه!!!!

-بینم اصلا تو لایکای اونو از کجا می بینی؟؟؟ ماشالا ۲۰۰ ۳۰۰ تا فرند داره..

یه لحظه رنگش پرید اما خیلی زود خودشو جمع کرد:خوب دیدم دیگه

باشیظنت آهانی گفتم . با کشیدن صندلی دعوتش کردم به نشستن

-نمی شینم

-بگیر بشین الان پس میوفتی

الته اینقدری که این حرص خورد بیشتر فشارش آمپر می چسبونه...ولی لو داد مهمم!!!!

-میگم نمیخوام

صندلیو کنار کشیدم و خودم نشستم:به درک

با حرص سری تکون دا:گوشیو بده میخوام برم

-ای بابا باز حرف خودشو میزنه

و با حرص به بیرون خیره شدم:ااا ماشین علی اینجاس که

سوویچ...با این فکر خم شدم و شروع به گشتن کشو ها کردم.باید همینجا باشه مجید عادتشه

هرچی بهش بدیم میاد پرت میکنه تو کشو میره...

-چیکار میکنی؟؟؟

-دنبال سوویچم

و دوباره مشغول گشتن شدم:اینو میگی؟؟؟

-ها؟؟؟

سرمو بلند کردم و نگاهی به سوویچ تو دستش انداختم.

-آره کجا بود؟

-رو میز

سوویچو رو میز گذاشت و سری تکون داد: جا گذاشته بودی؟؟؟

-نه سوویچه علیه

یه تای ابروشو بالا انداخت: پس..

-قبل رفتنش سوویچا جابه جا شد... راستی یه دونه از این جاکلیدی ها واس توام گرفته بودا!!!

و دوباره خم شدم در جستجوی جاکلیدی: آها... ایناهاش

به سمتش گرفتم: اینم برا تو گرفته بود

لبخند تصنعی زد: مرسی

-خواهش

از جام برخاستم: میتونم یه خواهشی کنم؟

اخمش عمیق تر شد: درچه مورد؟؟؟

-اوم...

مونده بودم چه جور ی بگم که برداشت دیگه ای نشه...

دوست دارم بریم خونه ی بابایی... اونجا راحت تر میتونم حرفامو بزنم اما... (کی جرات داره بگه؟؟؟)

دوست دارم بریم خونه ی بابایی... اونجا راحت تر میتونم حرفامو بزنم اما... (کی جرات داره بگه؟؟؟)

سری تکن داد که یعنی گوش میدم

-میشه بریم یه جا صحبت کنیم؟

-همینجا مگه چشه؟؟ دوساعته میگی صحبت کنیم اما یک کلمه هم نگفتی

-آخه...

لبامو به هم فشردم و سرمو انداختم پایین.

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه دستشو گرفتم و به سمت ماشین بردمش.

-همینجا نگو دار

-اینجا؟

سری تکون داد

با ذوق به سمتش برگشتم: ایاااا... دیوونه.. اینجا ...

قبل از اینکه حرفم تموم شه سری تکون داد: همونجاییه که اولین بار آوردمت

-ایی جووونم... چقد تغییر کرده ها!!!

-خیلی وقته این سمتا نیومدیم

در حالیکه به اطراف نگاه می کردم و ماشین اون سمت آبیگر توجهمو جلب کرده بود اوهمی گفتیم.

-ولم کن کجا میبریم؟؟؟

و درهمون حال که تقلا می کردم تا دری که خودمم میدونستم قفله رو باز کنم

-امیر... وا کن این درو

حتی به حرفم گوش نمیداد. تنها به جلو چشم دوخته بود و می رفت.

به زور تا ماشین کشوندتم، اونقدر دستامو سفت گرفته بود که هنوزم جای انگشتاش رو مچم

خودنمایی می کرد.

فقط جیغ جیغ می کردم و قلبم که هر لحظه ضربانش شدت می گرفت.

داره منو کجا می بره؟؟؟ کم کم از شهر خارج شده بودیم و حتی کیفم تو مغازه جامونده بود... خاک

تو سرم حتی دستم به گوشه هم بند نیس

-امیر با تواما!!! داری منو کجا می بری؟؟؟

کنار یه جنگلزار نگه داشت و با خنده به سمتم برگشت: من جای تو خسته شدم... دختر چقد غرغر می کنی؟؟؟

صدام می لرزید اما سعی کردم اعتماد به نفسمو حفظ کنم: اینجا کجاس؟؟؟ ها؟؟؟ منو واس چی آوردی؟؟؟

- پیاده شو تا بهت بگم

خودمو سفت به صندلی چسبوندم و مثل بچه های سرتق ابرو بالا انداختم.

- اگه پیاده نمیشی ماشینو ببرم جلوتر؟

نگاهی به روبه رو انداختم. جانم؟؟؟؟ اینجا که همه اش دارو درخته ماشینو ببره جلو هیچی پیدا نیس که...

فکرام مثبت هیجده ای شده بود و بی اختیار پرسیدم: ماشینو واس چی ببری جلو؟

یه لحظه خیره نگام کرد و با صدای بلند خندید.

زهرمار... بی شرم... خو سوال پرسیدم دیگه

- اینجا یه آبگیر خیلی خوشگل داره... سرسبزیشم که خودت میبینی... اولین قرارمون تو یه جای بکر!!!

- آره پنگوئن ها پرواز می کنند... لابد یه قورباغه سخنگو هم داره

خدارو شکر این بار لبشو گاز گرفت و مثل دروش ها (دروش یه اصطلاح گیلکی: به کسی گفته میشه که خیلی روش زیاده و بی حیاس... خخخخ) هر و کر راه ننداخت اما ولش می کردی همونجا می ترکید...

ماشینو روشن کرد و دریک حرکت از جاده ی چمنی کناری وارد یه فرعی شد... البته فرعی که نه یه راه ماشین رو باریک که توسط درخت ها احاطه شده بود.

خاک تو سرت شکو... قورباغه ی سخنگو رو مسخره کن... الان که بردت تو دهن اژدها می فهمی

درحالیکه دوباره کم مونده بود از شدت ترس گلاب به روتون شه به سمتش برگشتم: بریم همون

قورباغه ها رو ببینیم... اینجا کجاس میری؟؟؟؟!! جنگله گم میشیما!!!

-من اینجا رو مثل کف دستم بدم...

ومکثی کرد: کدوم قورباغه ها؟؟؟!!!

-اوا همونا که...

با دریافتن سوتی خفنی که می رفت تا بدم لبمو گاز گرفتم و با شرمندگی سرمو پایین انداخت.

یعنی تو حرف نزن میگن لالی؟؟؟

ماشینو پارک کرد و روشو صد و هشتاد درجه به سمتم چرخوند.

واااای الان آب میشم....

-درو باز کن

متعجب به سمتش برگشتم و سری تکون دادم:ها؟؟؟

اشاره ای به در کرد اما من نگام به روبه رو خیره موند...اینجا چقد خوشگله!!!!

یه آبنگیر کوچیک میون کلی دارو درخت...دور آبنگیر رو با سنگ های نسبتا کوچیک پوشونده بودن تا

جلوی حرکتش رو بگیره و آبی که پله پله پایین میومد و داخلش می ریخت.

هنوز پاییز نیومده اما همه جا پره برگای زرد و نارنجیه...وانعکاس نور خورشید که به زیبایی از بالای

درختا خودنمایی می کرد. ولی هنوز یه چیز مونده ها

اینجا خلوته!!! من با این غول بیابونی تهنام...!!!

طلبکار به سمتش برگشتم...اوا این کوش؟؟؟!!!!

درسمت راننده بازه اما...

-امیـــــر؟؟؟!!!!

-هوم؟

صدا از سمت خودم بود...بگم یه متر پریدم اغراق نکردم...چون قشنگ پخش شدم رو صندلی

کناری...

درو باز کرد و خم شد داخل:دلت میاد با این هوا بشینی تو ماشین؟؟؟

خودمو جمع و جور کردم و از همون سمت پیاده شدم.

-جنابعالی قرار بود حرف بزنی

اومد جلو و در حالیکه می پرید روی کاپوت به روبه رو خیره شد.

-بچگیام همیشه اینجا بودم...اینجا رو خیلی دوس دارم..

-خیلی قشنگه اینجا

لبخندی به روم پاشید:اوهوم

از جاش پرید و به سمت آبیگر راه افتاد: ما خیلی وقته که همو میشناسیم...اما همیشه با مسخره

بازیا علی سرو کله زدیم هیچ وقت چیزی بین خودمون نبوده

کنار درختی نشست و همونطور که انگار منتظر جوابه بهم خیره شد. بی اختیار به سمتش رفتم و

روبه روش زانو به بغل نشستم.

-چیزی نبود اما حرف بود

-حرف؟؟؟

-بینمون نه پشتمون

سری تکون داد:شاید مقصرش منم که تو عصبانیت یه حرفی زدم اما...من این دروغو

نفس عمیقی کشید و چشماشو بست...

جون بکنی خو بگو دیگه...

نه خیر رفت رو سایلنت

-انگار همیشه باید علی باشه

-الهی...فدام بشین که اینقدر بی من زندگی دوشوار بود...بلاخره گفت خیر سرش؟؟؟

در جوابش تنها لبخندی زدم. حالا بعد یازده سال درست کنار همون درخت...شونه به شونه ی هم

نشستیم و ثمره های زندگیمونو می بینیم...

میشا-خسته ام کلدین...

وخمیازه کنان سرشو روی پای امیر گذاشت.

حق هم داشت ساعت یک نصفه شب بود و از سرشب اینجا بودیم...

امسال اولین سالی بد که درگیری کاری باعث شد مهم ترین روز زندگیمو فراموش کنم اما تک تک بچه ها اومده بودن اون هم به دعوت امیر و مژده...

نگاهی به دخترک پر شو شور نوجونیاام انداختم. همون مژده اس که حالا یه پسر دو ساله داره... اسمش به انتخاب علی، متین گذاشته شد... البته داخل پرانتز بگم که به یاد آق متین من بود
^_^

آجی شیدا با امیرعلی ازدواج کرد... بعد ها فهمیدم همون دکتری بود که در جریان ملاقاتهای سارا متعجب نگام می کرد اون هم به خاطر شباهت ظاهری و صدایی با شیدا. هیچ وقت نفهمیدم از کجا همو میشناسن اما دلیل درگیری های شیدا هم همین بوده... اختلاف سنی و طبقاتیشون...

شیدا تو یه شرکت بازرگانی حسابداره و امیر هم چند وقتیه بیخیال مطب شده و فقط بیمارستان مشغوله که بعد اومدن بچه ها از مدرسه جفتشون خونه باشن... یه وقتایی باید آن کال باشه ولی خدا رو شکر زندگی خوبی دارن...

فرهاد هنوزم هر هفته تا شرف شهادت میره و شربت نچشیده برمیگرده... دو درجه ترفیع داشته و سمیرا هم یکی دوسال بعد ازدواج درسشو ادامه داد. تو رشته ی طراحی دوخت کارشناسی و کارشناسی ارشدشو گرفت و الان یه مزون کوچیک کنار مغازه امیر اینا داره....

گاهی اختلافاتی دارن که اونم توی هر زندگی ممکنه پیش بیاد... ولی سمیرا سازش کارتر از چیزی بود که فکرشو میکردم...

فرناز هم دوسالی میشه که رفته آلمان.. برای زندگی...

نفس عمیقی کشیدم و به جمع برگشتم.

امیرعلی-ولی خومونیم... از اولشم جفتتون ماست بودینا!!!

امیرعلی-ولی خومونیم... از اولشم جفتتون ماست بودینا!!!

شیدا- پس مثل تو بی چشم و رو خوبه

و زبونشو گاز گرفت که یه ذره حیا داشته باش

امیر- آقا از اولم گفتن ژیان ماشین نمیشه

همه زدن زیرخنده اما خودش با نگاهی آکنده از شرم و عشق بهم خیره شد.

به هیچکی نگفتم اون روز چی شد... چی شد که وقتی اسم امیر میومد اخم و تخم می کردم و حتی وقتی مامان اسم خواستگارمو گفت نشناخته رد کردم.

هیچ وقت دستای سردی که به گونه هاش برخورد کرد و تنهایی تو جاده راه افتادنمو یادم نمیره...

رو لبم لبخند بود اما خندیدن و شیرین زبونیاش یکم داشت میرفت رو نرم... نه به اون اخم و تخمش... نه به حالا...

کمی خودمو بش نزدیک تر کردم...

-اون خونه سفیده رو می بینی؟؟؟

-کدوم؟

-سمت چپیه

-ها!!!

-خونه باباییم اونجاس

ابرویی بالا انداخت و با ذوق مشغول بررسی خونه شد: از اینجا که فقط پنجره ها و بالکنش پیداس ولی قشنگه

-خوب میتونیم بریم

یه تای ابروشو بالا انداخت و به ارومی "پنگوئن ها پرواز می کنند" ی گفت.

-نمیخواه خونہ ی قشنگیہ...

کمی جابه جا شدم و فاصله مو باش کم تر کردم و بالحن خاصی ادامه دادم: قابل شما رو نداره

ابروهاش درهم رفت و خودشو جمع و جور کرد: صاحبش قابل داره

دستی به پیشونیم کشیدم. شاید یکم تو ذهنش خراب شم... اما نمیتونم با تردید بگذرونم

-فدااااا

اخمش عمیق تر شد: نمیخوایم بریم؟

-کجا؟؟؟ هنو کلی مونده

یه تای ابروشو بالا انداخت: ببخشید به چی؟؟؟

لبخندی زد: خو تو که مثلا کتابخونه ای... کسی چه میفهمه...

وخواستم صورتمو بهش نزدیک تر کنم که برق از چشم پرید.

-خیلی بی شعوری... واقعا برات متاسفم...

اینو گفت و بدون اینکه حتی منتظر عکس العمل شہ شروع به دویدن کرد.

ته دلم قیری ویری میرفت (دیوونه هم خودتی)

تو این یکی دو ساعت اونقدر گفتیم و خندیدیم که یه لحظه فک کردم...

-اینقد حرف نزن پاشو برو دنبالش... تو این جاده تنها راه افتاد... نفهم.

ااا... اصلا یادم رفتا...

کتمو برداشتم و از جام برخاستم: شکو وایسا

-هنوزم تو شبهااااااااااا...اگه ماهو داریییییییییی

من اون ماهو داددددددددددم به تووووووو

-کوووفت با اون صداس

-مگه صدا من چشه؟؟؟

-چش نیست گوشه...نخوون

چشم غره ی مصنوعی نثارم کرد و با اشاره به آسمون گفت:ماه شب چهاردهو حال میکنی؟؟؟

قیافه مو تو هم کردم:با من حرف نزن

اونقدر این حرفو جدی گفتم که لبخند تو صورتش ماسید:چرا؟؟؟

لبخند مکش مرگ مایی تحویلش دادم و براش زبون درآوردم:کصویط عبضی نشستنی برا من

تعریفم میکنی؟؟؟

-خخخ...خدای اگه نفهمیدی په چه جوری زخم شدی؟؟؟

-اگه نفهمیده بودم که تک تک موها تو میکنم میکردهم تو حلقه

-دیوونه...یادته ببر شده بودی میگفتی من زن این نمیشم؟

لبو لوچه مو آویزون کردم. الکی مثلا من پشیمونم از این ازدواج

-تو از اولم منو میخواستی...گناه داشتی نمی گرفتمت

چشامو درشت کردم:من دیگه؟؟؟

با صدای بلند خندید: پس چی؟؟؟

-کی بود سیلی خورد راه افتاد اومد خواستگاری؟؟؟

ضربه ای به بازوش زدم:اصلا با من حرف نزن

یه لحظه خبیث شد:شکو به خیال اون روز نباش زدی زیر گوشم هیچی نگما!!! الان زخمی ها!!!!

وخبیث خندید:با من حرف میزنی دهننتووو ببنددد

چشاشو ریز کرد: ا؟؟؟ اینطور یاس؟؟؟

جیغ فرابنفشی کشیدم و خواستم در برم که کسی پامو کشید و پخش زمین شدم.

با ترس صداش زدم.

رو سرم خیمه زد و در حالیکه مثلاً قیافه ترسناکی به خودش گرفته بود صداشو کلفت

کرد: جوووونم؟؟؟

لب ولوچه مو آویزون کردم و خیلی جدی گفتم: یکی طلبت!!!

و پقی زدم زیر خنده

ا؟؟؟-

و صورتشو به هم نزدیک کرد

نـــــه!!!

عاشقم....

اهل همین کوچه بن بست کناری

که تو از پنجره اش پای به قلب من دیوانه نهادی

تو کجا؟

کوچه کجا؟

پنجره ی باز کجا؟

من کجا؟

عشق کجا؟

طاقت آغاز کجا؟؟؟

تو به لبخند و نگاهی...

من دلداره به آهی

بنشستیم...

تو در قلب و

من خسته به چاهی

گُنه از کیست ؟

از آن پنجره ی باز ؟

از آن لحظه ی آغاز ؟

از آن چشمِ گنه کار ؟

از آن لحظه ی دیدار ؟

کاش می شد گُنه پنجره و لحظه و چشمت،

همه بر دوش بگیرم

جای آن یک شب مهتاب،

تو را تنگ در آغوش بگیرم. (فریدون مشیری)

یکی طلبت!!!

۲۴/۸/۹۴

۱۹:۳۰

پایان

منبع تایپ : <http://www.forum.98ia.com/t1000600.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید